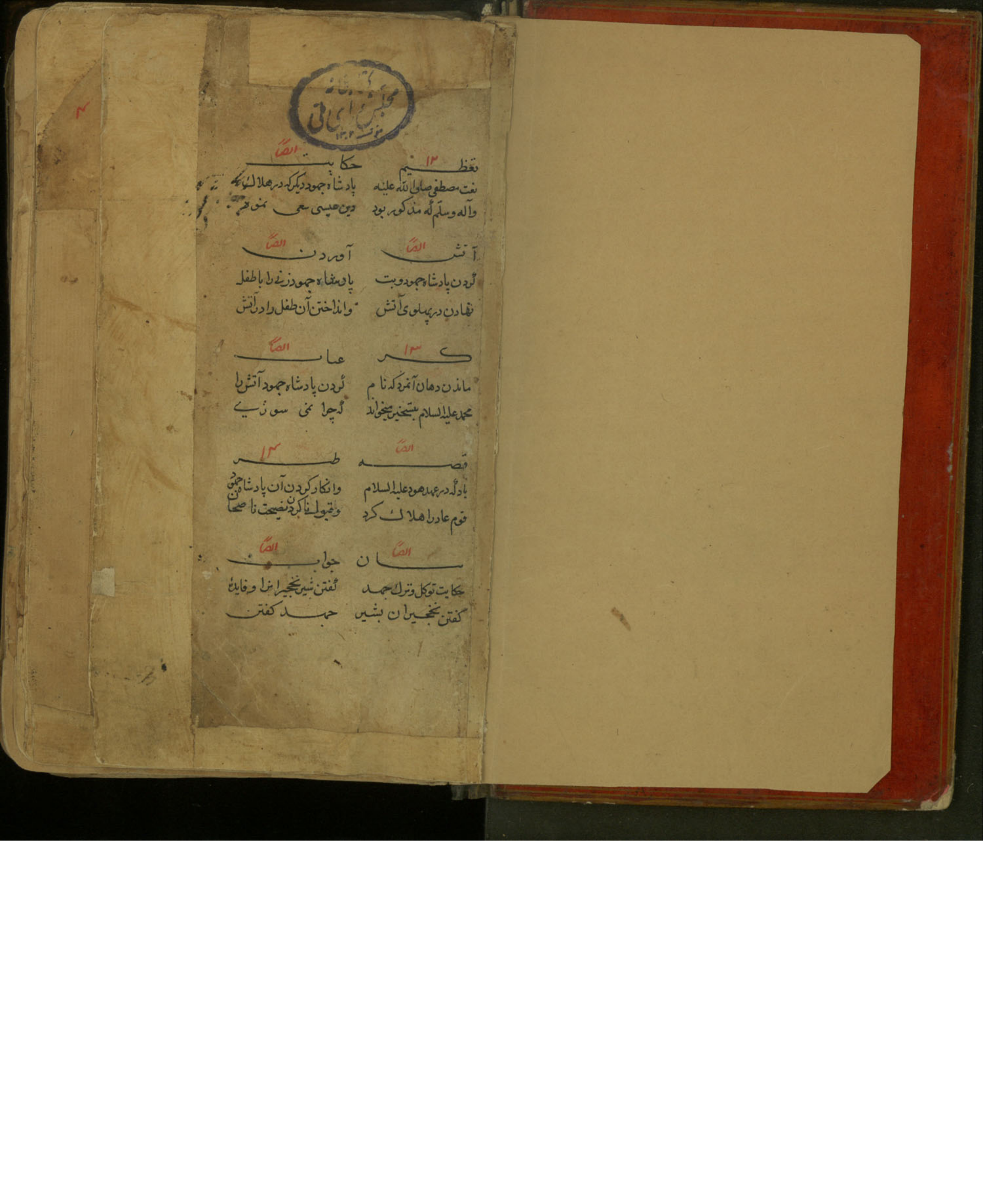





بازدید شد
۱۳۸۱
کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
کتاب مثنوی
مؤلف جلال الدین محمد بلخی
مترجم
موضوع
شمارهٔ قفسه ۳۵۹۵
شماره ثبت کتاب
۵۰۷۱۷
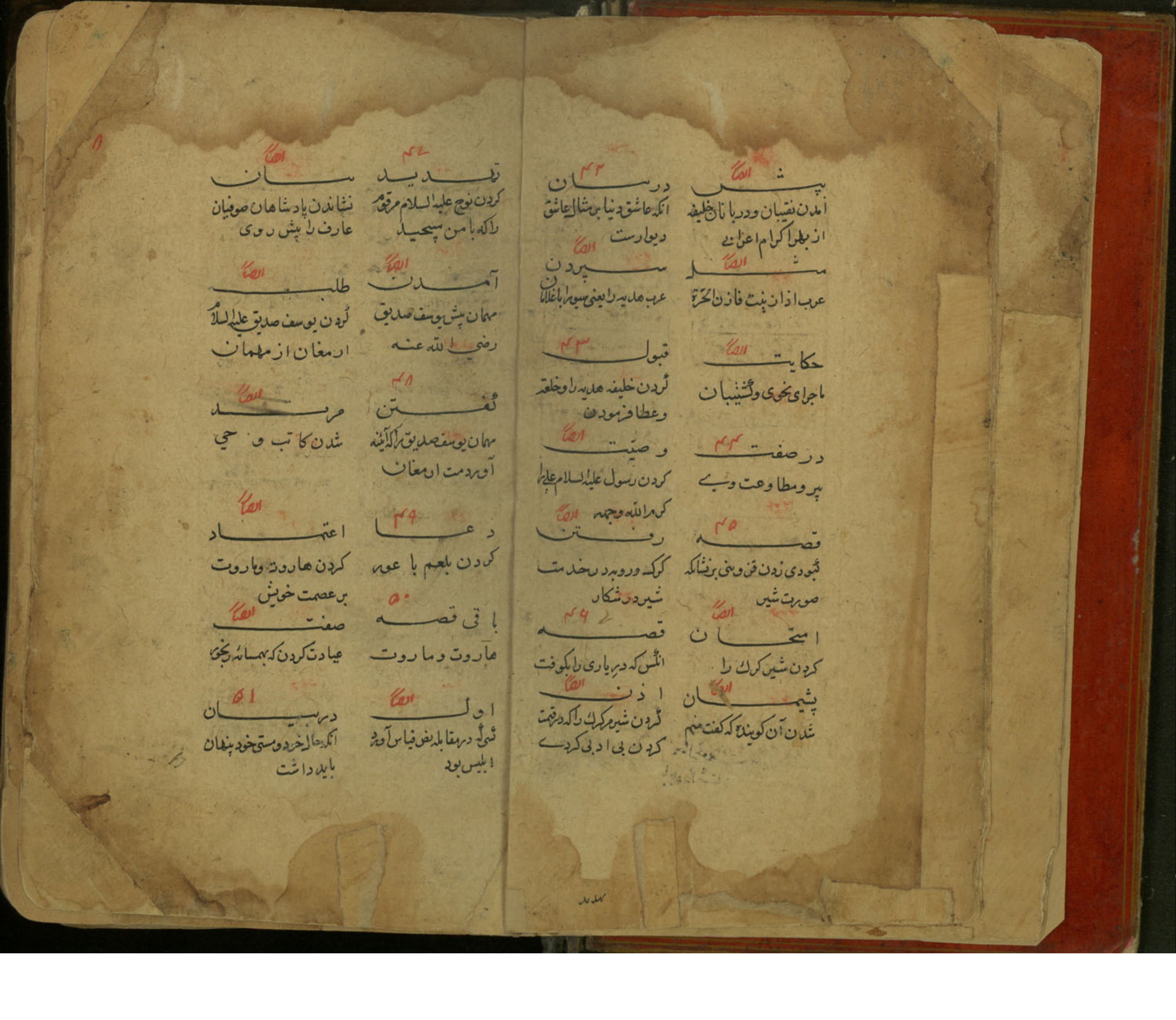


















قسم





فضل





دفتر سیوم

۱۱۲

آغاز دفتر



در بیان — امتحانهای منافقان
قصه — هاروت و ماروت
۱۳۳ مستی — بزکوهی از دیدن بز ماده
تمنا — کردن هاروت و ماروت
قصه — خواب دیدن فرعون آمدن موسی را علیه السلام
بمیدان — خواندن بنی اسرائیل را بحکم حیله
۱۳۴ بازگشتن — فرعون از میدان بشهر شادمان
جمع — آمدن عمران با مادر موسی مقابله شدن مادر موسی
وصیت — کردن عمران جفت را بعد از مجامعت
ترسیدن — فرعون از آن بانگ با هول
پیدا — گشتن نشان موسی علیه السلام بر آسمان
۱۳۵ خواندن — فرعون زنان نوزاده را سوی میدان
بوجود — آمدن موسی علیه السلام
وحی آمدن — بمادر موسی که او را در آب انداز

حکایت

حکایت — مارگیر که اژدهای مرده را مرده پنداشت
۱۳۶ تهدید — کردن فرعون موسی را علیه السلام
جواب — موسی فرعون را علیه السلام
۱۳۷ پاسخ — فرعون موسی را علیه السلام
جواب — موسی فرعون را
جواب — فرعون موسی را
مهلت — دادن موسی علیه السلام فرعون را
۱۳۸ فرستادن — فرعون بمداین در طلب ساحران
جواب — گفتن ساحر مرده با فرزندان خود
خواندن — آن دو ساحر بچه پدر را از گور
جواب — گفتن ساحر مرده با فرزندان خود
تشبیه — قرآن مجید را بعصای موسی علیه السلام
۱۳۹ جمع — آمدن ساحران از مداین
اختلاف — کردن در چگونگی پیل



خلاص

١٦



صبر کردن لقمان چون دید که داود علیه السلام حلقها می ساخت

بقیهٔ قصهٔ نابینا و مصحف خواندن

صفت بعضی اولیا که راضی اند باحکام

سوال کردن بهلول آن درویش را

۱۳۹

قصه دقوقی و کراماتش

رجوع بقصهٔ دقوقی

طلب کردن موسی خضر را علیه السلام

۱۴۰

بازگشتن بقصهٔ دقوقی

نمودن مثال هفت شمع سوی ساحل

شدن آن هفت شمع بر مثال یک شمع

نمودن آن هفت شمع بر مثال هفت مرد

مختفی بودن آن درختان از چشم خلقان

۱۴۱

یک درخت شدن آن هفت درخت

هفت مرد شدن آن هفت درخت

پیش رفتن دقوقی با مامت

۱۴۲

هم در پیش رفتن دقوقی در امامت قوم

اقتدا کردن قوم از پس دقوقی

بیان اشارت سلام سوی دست راست

شنودن دقوقی در میان نماز افغان اهل کشتی

۱۴۳

تصورات مرد حازم

دعا و شفاعت دقوقی

۱۴۴

انکار کردن آن جماعت بروی و شفاعت دقوقی

باز شرح کردن حکایت آن طالب روزی حلال

رفتن هر دو خصم نزد داود علیه السلام

۱۴۵

شنیدن داود علیه السلام سخن هر دو خصم

حکم کردن داود بر کشندهٔ گاو

تضرع و زاری کردن کشندهٔ گاو

۱۴۶

در خلوت رفتن داود علیه السلام تا آنچه حق است پیدا شود

حکم کردن داود علیه السلام بر صاحب گاو و تشنیع داود

حکم کردن داود علیه السلام که جمله مال خود بوی ده





١٥٥

بیان انکه حق سبحانه وتعالی ملوک را سبب سخره کردن

قصه عشق صوفی بر سفره آتش

مخصوص بودن یعقوب علیه السلام بچشیدن جام حق

حکایت امیر وغلامش که نماز باره بود

١٥٦

نومید شدن انبیا علیهم السلام از قبول وپذیرای منکران

بیان انکه ایمان مقلد خوف است ورجا

بیان انکه رسول علیه السلام فرمود ان اولیاء الله

حکایت مندیل در تنور انداختن انس رضی الله عنه

١٥٧

قصه فریاد رسیدن مصطفی علیه السلام کاروان عرب را که از تشنگی درمانده بودند

مشک غلام پر کردن از غیب

دیدن خواجه غلام خود را سفید و ناشناختن

بیان آنکه حق تعالی آنچه داد وآفریدن سموات وارضین

١٥٨

آمدن آن زن کافر با طفل شیرخواره

در بودن عقاب موزه رسول را علیه السلام

وجه عبرت گرفتن ازین حکایت

استدعای آمدن از موسی علیه السلام زبان جانوران

١٥٩

وحی آمدن از حق تعالی بموسی که بیاموزش

قانع شدن آن طالب بتعلیم زبان مرغ

جواب خروس سگ را

خجل کشتن خروس پیش سگ

١٦٠

خبر کردن خروس سگ را از مرگ خواجه

دویدن آن شخص بسوی موسی علیه السلام

دعا کردن موسی علیه السلام آن شخص را

اجابت کردن حق تعالی دعای موسی علیه السلام

حکایت آن زن که او را فرزند نمی زیست

در حرب آمدن حمزه رضی الله عنه بی زره

١٦١

جواب حمزه رضی الله عنه در حرب بی زره مر خلق را

١٦٣

وفات یافتن بلال رضی الله عنه









ایضاً
اشفتن
آن غلام از نا رسیدن اجرا

۲۰۸
شنیدن
شیخ ابوالحسن خرقانی ذخبر دادن شیخ ابویزید

ایضاً
ستودن
پیغمبر عاقل را و نکوهیدن احمق را

۲۰۹
امر
کردن رسول علیه السلام جوان هذیلی را بران لشکر

۲۱۰
جواب
گفتن رسول علیه السلام اعتراض کنند را

۲۱۱
بیان
سبب فصاحت و بسیار گوئی ان فضول

ایضاً
علامت
عاقل تمام و نیم عاقل و مرد تمام و نیم مرد

ایضاً
کش
و بهزیدن باد بر سلیمان علیه السلام

ایضاً
رقعه
دیگر نوشتن آن غلام پیش شاه

ایضاً
قصه
انکسی که مشورت میکرد کفش مشورت با دیگر کستی

ایضاً
اعتراض
کردن معترضان بر رسول علیه السلام

ایضاً
قصه
سبحانی ما اعظم شانی گفتن ابو یزید

ایضاً
بیان
کردن رسول علیه السلام سبب تفضیل و اختیار کردن او آن هذیلی را

۲۱۲
قصه
ان انکس و صیادان و آن سه ماهی

ایضاً
تفسیر
این حدیث که حب الوطن من الایمان

ایضاً
تخصص
بوقت استنجا بگفت اللهم ارحنی رایحة الجنة

۲۱۳
جاه
اندیشیدن آن ماهی نیم عاقل

ایضاً
بیان
انکه وهم قلب عقل ست و ستیزه اوست

۲۱۴
بیان
انکه عمارت در ویرانیست و جمعیت در پراکندگی

ایضاً
نفی کردن
موسی جاوی را از خود

۲۱۵
حمله
بردن این جهانیان بران جهانیان

ایضاً
بازگونه
خواندن وضو کننده اوراد وضو

ایضاً
قصه
آن مرغ گرفتار که وصیت کرد که بر گذشته پشیمانی مخور

ایضاً
بیان
انکه عهد کردن احمق وقت گرفتاری و ندم هیچ فایده ندارد

ایضاً
قصه
محاورات موسی علیه السلام که صاحب عقل بود

ایضاً
جواب
فرعون موسی را علیه السلام

ایضاً
بیان
انکه هر هدیه را از آدمی سبب مکافات دیگر

۲۱۶
بیان
انکه سر آدمی همچون آهن نیکو قابله آینه شدنست



بازگفتن موسی اسرار و ظاهر الغیب فرعون را — بیان آنکه همیشه در توبه بازست

۲۱۷

گفتن موسی فرعون را که از من یک پند قبول بکن — شرح کردن موسی آن چهار فضیلت را

تفسیر کنت کنزا مخفیا — غره شدن آدمی بر کاوت و تصویرات طبع

تمامی شرح موسی علیه السلام با فرعون فضیلهٔ چهار کانه — بیان آن خبر که کلموا الناس علی قدر عقولهم

۲۱۸

قوله علیه السلام من بشرنی بخروج الصفر — مشورت فرعون با آسیه در ایمان آوردن

۲۱۹

قصه باز پادشاه و کمپیرزن — قصه آن زن که طفل او بر سر ناودان بود

دربیان حدیث خبر با مومن فان نورک اطفا ناری — مشورت کردن فرعون با هامان در ایمان آوردن

۲۲۰

ترسیدن سخن هامان — نومید شدن موسی علیه السلام از آوردن ایمان فرعون

منازعت امیران عرب با مصطفی علیه السلام — سبیل آمدن و قضیب انداختن امرا

۲۲۱

تمامی حدیث مصطفی و فرعون و تقریع و توبیخ فرعون را — دربیان آنکه شناسائی قدرت حق پرسد که کجاست بهشت و دوزخ

۲۲۲

جواب دهری که منکر الوهیت است — تفسیر این آیه که وما خلقنا السموات والارض وما بینهما

۲۲۳

وحی کردن حق تعالی بموسی که ای موسی من که خالقم — خشم کردن پادشاهی بر ندیم

رنجیدن مغضوب علیه از شفیع و یاری برندیدن — گفتن خلیل جبرئیل را که اما الیک فلا

۲۲۴

مطالبه کردن موسی از حضرت که خلقت خلقا — بیان آنکه روح حیوانی و عقل جزوی و وهم و خیال



مثال دیگر هم درین معنی

حکایت آن پادشاهزاده که پادشاهی حقیقی وی را روی نمود ۲۲۵

عروس آوردن پادشاه فرزند خود را

اختیار کردن پادشاه دختر زاهد درویش

جادوی کردن کمپیرک جادو و فریفته شدن پادشاهزاده ۲۲۶

مستجاب شدن دعای پادشاه در خلاص فرزند

در بیان آنکه پادشاهزاده آدمی بچه است

حکایت آن زاهد که در سال قحط شاد و خندان بود ۲۲۷

در بیان آنکه مجموع عالم صورت عقل کل است

قصه فرزندان عزیر که از پدر احوال می پرسیدند

در بیان تفسیر این حدیث که انی لاستغفر الله فی کل یوم ۲۲۸

در بیان آنکه عقل جزوی جز تا بگور نه بیند

در بیان آنکه یا ایها الذین آمنوا لا تقدموا

قصه استر با شتر که من بسیار در روی افتم ۲۲۹

تصدیق

تصدیق کردن استر جوابهای شتر را

لابه کردن قبطی سبطی را ۲۳۰

درخواستن قبطی دعا از سبطی ۲۳۱

حکایت آن زن پلید کار که شوهر را گفتن خیالات از سر امرود بن می نماید

تتمه قصه موسی علیه السلام ۲۳۲

سخت شدن کار بر قبطیان

دعا کردن موسی علیه السلام و سبز شدن کشتزار

اطوار و منازل خلقت آدم علیه السلام ۲۳۳

بیان آنکه خلق دوزخ نالانند

رفتن ذوالقرنین بکوه قاف و درخواست کردن ۲۳۴

مورے بر کاغذی میرفت نوشتن کاغذ دید

بیان نمودن جبرئیل علیه السلام خود را بمصطفی علیه السلام

در بیان اعتقاد یهود و نصاری پیش از بعثت ۲۳۵



در بیان
انکه صفای سادکی نفس مطمئنه از فکر بسیار مشوش شود

در بیان
قول رسول علیه السلام لا رهبانیه فی الاسلام

در بیان
انکه ثواب عمل عاشق حق هم از حق است

در معنی ۲۴۴
این حدیث که ماما من مات الا و تمنی ان یموت

پشیمان
شدن حکیم از ان سوال چند کره طاوس

در بیان
انکه عقل و روح از عالم علوی اند

جواب
کفتن طاوس آن سایل حکیم را

در بیان
انکه هنرها همچون پر طاوس است

در صفت ۲۴۵
بخودان که از بیش خود و هنر خود ایمن شده اند

در سبب ۲۴۶
کشتن خلیل زاغ را

مناجات

قوله ۲۴۷
علیه السلام ارحموا ثلاثا عز قوم ذل

حکایت
در بیان حقانیان در دنیا با اهل شهوت

حکایت
محمد خوارزمشاه که شهر سبزوار که همه رافضی باشند

تقیه ۲۴۸
قصه آهو در آخر خران

تفسیر
انی اری سبع بقرات سمان یاکلهن

در کشتن
خلیل خروس را اشارت

تفسیر ۲۴۹
خلقنا الانسان فی احسن تقویم

تفسیر
الا الذین آمنوا و عملوا الصالحات

مثال ۲۵۰
در عالم هست نیست نما و عالم نیست هست نما

تفسیر
قوله علیه السلام لابد من قرین یدفن معک

تفسیر
و هو معکم اینما کنتم

در تفسیر
این خبر من جعل الهموم هما

معنی ۲۵۱
این بیت

قصه
انکه دعوی پیغمبری میکرد

سبب
عداوت عام و بیگانه زیستن

در بیان ۲۵۲
انکه مرد بدکار چون متمکن شود

مناجات



پرسیدن شاه ازان مدعی نبوت

یکی از عابدان (۲۵۳) پرسید که اگر کسی در نماز بگرید و آواز و نوحه کند نمازش باطل شود

مریدی درآمد بخدمت شیخ و ازین شیخ پرتن نمیخواهم

داستان (۲۵۴) کنیزک که با خر خاتون خود شهوت میراند

تمثیل (۲۵۵) تلقین شیخ مریدان را و پیغمبر امتان را

صاحب دلی (۲۵۶) در چله بخواب دید علی کامل را

قصه اهل ضروان و حسد ایشان بر درویشان

بیان (۲۵۷) انکه عطای حق و قدرت او موقوف قابلیت نیست

در ابتدای خلقت جسم آدم علیه السلام

فرستادن (۲۵۸) میکائیل علیه السلام را بقبض خفنه بر خاک

در بیان انکه تضرع و زاری دافع بلای ایمانست

فرستادن اسرافیل را جهت قبضه خاک ازین زمین

فرستادن (۲۵۹) عزرائیل را علیه السلام جهت قبض خاک از روی زمین

بیان انکه مخلوقی که ترا از ظلمی رهیدن آلتی

جواب (۲۶۰) آمدن که انکه نظر او بر اسباب مرض و زخم تیغ نیاید

در بیان فرو اسرهب وشین بن دنیا و قانع شدن او

جواب آن معترض که گفته است خوش بودی که درین جهان مرگ نبودی

فیما یرجی من رحمة الله تعالی معطی النعم

قصه (۲۶۲) ایاز و حجره داشتن و جهت چارق و پوستین

بیان انکه آنچه بیان کرده شود صورت قصه است

حکمت نظر کردن در چارق و پوستین

خلق (۲۶۳) الجان من مارج

در معنی ارنا الاشیاء کما هی و معنی این که لو کشف الغطاء

حکایت (۲۶۴) در بیان اتحاد عاشق و معشوق از روی حقیقت

معشوقی پرسید از عاشق که خود را دوست میداری یا مرا

آمدن امیران تمام که غمازی کنند با برهنگان نیم شب

باز گشتن (۲۶۵) نمامان از حجره ایاز بسوی شاه

حواله کردن پادشاه قبول توبه و عذر گناه نمامان



فرمودن
ایاز را که اختیار کن که از عفو و مکافات

در بیان
کسی که سخن گوید و حال او مناسب سخن او نباشد

حکایت
در بیان توبهٔ نصوح

نوبت
رسیدن بنصوح که او را برهنه کنند

باز خواندن
شاهزاده نصوح را

تشبیه
کردن قطب که عارف واصل است

ناپسندیدن
روباه گفتن خر را که من راضیم بقسمت

تعجیل
فرمودن ایاز را که این را زود بفیصل رسان

رسیدن
زن بخانه و حامله شدن زاهد از کنیزک

در بیان
آنکه دعاء عارف واصل و درد خواستن او از حق

ماجرا
شدن کوهر و حلالی خواستن صاحب جان

حکایت
در بیان آنکه کسی توبه کند و پشیمان شود

قصه
دیدن خر هیزم فروش نوایان تازی را بر آخر خاص

جواب
دادن خر روبه را

جواب
گفت روبه خر را

در بیان
معنی توکل حکایت آن زاهد که توکل را امتحان میکرد

جواب
خر روباه را که توکل بهترین کسبهاست

فرق
میان دعوت کامل و اصل

غالب
شدن حیلهٔ روباه

بردن
روباه خر را پیش شیر و جستن خر از پیش او

دو مربار
آمدن روبه بر این خر که بجهد تا باز بفریبد

جواب
باز گفتن خر روبه را

باز جواب
دادن روباه خر را و تحریض کردن

مثل
آوردن است در بیان آنکه پیر مجرد ولی

حکایت
آن مخنث و ترسیدن از او

حکایت
آن شخص که خویشتن را در خانه انداخت

در بیان
نقض میثاق و توبه موجب ... بلا بود

جواب
گفتن روبه خر را



ایضاً باز جواب
گفتن روبه خرها

ایضاً حکایت
شیخ محمد تبریزی غزنوی

٢٧٣ آمدن
شیخ بعد از چندین سال از بیابان

ایضاً در معنی
لولاک لما خلقت الافلاک

ایضاً عال... شدن
شدن یکی روبه بر استعصام خر

٢٧٥ رفتن
شیخ در خانهٔ امیری بهر کدیه

ایضاً کردن
شدن آن امیر از نصیحت شیخ

ایضاً اشارت
آمدن از غیب شیخ که این دو سال بفرمان ما بسندی

ایضاً دانستن
شیخ ضمیر سایل را بی گفتن

٢٧٦ در فضیلت
اصمتا و جوع

ایضاً مثل

ایضاً سبب
دانستن ضمیرهای خلق

ایضاً حکایت
مریدی که شیخ از حرص و ضمیر او واقف شد

ایضاً حکایت
آن گاو که تنها که در جزیره است

ایضاً صید
کردن شیران خرها و تشنه شدن

٢٧٧ حکایت
آن راهب که روز با چراغ میگشت در بازار

ایضاً دعوت
کردن مسلمان مغ را

ایضاً مثل
شیطان بر در رحمان

٢٧٨ جواب
گفتن مومن سنی کافر جبری را

ایضاً امر
و نهی لازم انکار بهشت و بهشت جزای مطیعان

٢٧٩ در...
وجدانی چون اختیار و اضطرار

ایضاً حکایت
هم در تقریر اختیار خلق

ایضاً حکایت
هم در جواب جبری و اثبات اختیار

٢٨٠ معنی
ماشاء الله کان یعنی خواست خواست

ایضاً و همچنین
قد جف القلم و کتب لا یستوی

٢٨١ حکایت
آن درویش که در هری غلامان عمید خراسان آراسته دیدی

ایضاً باز جواب
گفتن آن کافر جبری آن سنی را

٢٨٢ پرسیدن
پادشاه قاصد ایاز را



گفتن ۔ خوبان و ندان مجنون را که حسن لیلی با ندازه است

حکایت ۲۸۳ ۔ جوحی که چادر پوشید و در وعظ میان زنان نشست

فرمودن ۔ شاه ایاز بار دیگر که شرح چارق و پوستین آشکارا

حکایت ۔ کافری که گفتندش در عهد بایزید که مسلمان شود

حکایت ۔ آن موذن زشت آواز

حکایت ۲۸۴ ۔ آن زن که گفت شوهر را که گوشت را گربه خورد

حکایت ۔ آن امیر که غلام را گفت می بیاور

حکایت ۲۸۵ ۔ آن ضیاء بلخ که سخت دراز بود

رفتن ۔ امیر خشم آلود برای گوشمال زاهد را

حکایت ۔ مات کردن دلقک سید شاه ترمذ را

قصه ۲۸۶ ۔ انداختن مصطفی علیه السلام خویشتن را از کوه حری

جواب ۔ گفتن امیر مر آن شفیعان را

دوم بار ۔ دست و پای امیر را بوسیدن شفیعان

باز جواب ۲۸۷ ۔ و دفع گفتن آن امیر ایشان را

تفسیر

تفسیر ۔ این آیه و ان الدار الآخرة لهی الحیوان

دیگر ۔ باز راستدعای شاه از ایاز

تمثیل ۔ آدمی بمهمان خانه و تمثیل اندیشه‌ها مختلف بمهمان

تمثیل ۲۸۸ ۔ فکر هر روز نیست که اندر دل آید

نواختن ۔ سلطان ایاز را

وصیت ۲۸۹ ۔ کردن پدر دختر را که خود را نگاه دار تا حامله نشوی

صفت ۔ ضعف دلی و سستی و مغرور شدن صوفی سایه پرورد

نصیحت ۔ مبادرزان او را با این دل و زهره که تو داری

حکایت ۔ عیاضی رضی الله عنه که هفتاد غزو رفته بود

حکایت ۲۹۰ ۔ آن مجاهد که از همیان سیم هر روز یکدرم در خندق انداختی

صفت ۔ مرد غماز و نمودن صورت کنیزک مصور در کاغذ

ایثار ۲۹۱ ۔ کردن صاحب موصل کنیزک را بدان خلیفه

پشیمان ۔ شدن آن سرلشکر از آن خیانت که کرد

حجت ۲۹۲ ۔ منکران بعث اکبر و احوال آخرت را



ایضاً آمدن خلیفه نزد آن خوب‌روی برای جماع

ایضاً خنده کردن آن کنیزک از ضعف شهوت آن امیر

ایضاً فاش کردن کنیزک راز خلیفه را از زخم شمشیر

۲۹۳ عزم کردن شاه چون واقف شد بران خیانت

ایضاً بیان نحن قسمنا که یکی را شهوت و قوت خران دهد

ایضاً دادن شاه گوهر را میان دیوان بدست وزیر

۲۹۴ رسیدن گوهر از دست بدست آخر دور بایاز

ایضاً سلامت برون آید که ثبات پنایان نداد

ایضاً تشنیع زدن امرا بر ایاز که چرا شکستی

ایضاً قصد شاه بکشتن آن امرا

۲۹۵ تفسیر گفتن ساحران فرعون در وقت سیاست

ایضاً محرم دانستن ایاز خود را درین شفاعت

دفتر ششم

۲۹۶ آغاز دفتر

سوال

۲۹۸ سوال سایل از مرغی که بر سر ربض شهر نشسته بود

۲۹۹ نکوهیدن ناموسهای پوشیده را

ایضاً مناجات و پناه جستن بحق از فتنهٔ اختیار

۳۰۰ حکایت غلام هندو که بخداوندزادهٔ خود پنهان آورده بود

۳۰۱ صبر فرمودن خواجه مادر دختر را

۳۰۲ در بیان آنکه این غره تنها آن هندو را نبود

ایضاً قصه در تقریر این معنی

ایضاً در عموم تاویل این آیه که کلما اوقدوا نارا للحرب

۳۰۳ وا نمودن پادشاه بامرا و متعصبان در راه ایاز

ایضاً مرافعه امرا آن حجت را بشبه جبریانه

ایضاً حکایت آن صیاد که خویشتن در گیاه پیچیده بود

۳۰۴ حکایت آن شخص که دزدان قچ او را بردند

ایضاً مناظره مرغ با صیاد

۳۰۵ حوالت کردن مرغ گرفتاری خود را در دام



معاتبه

٣٠٥



لبس الماضین سم الموت

بار دیگر رجوع کردن بقصهٔ صوفی و قاضی

رفتن آن صوفی سوی آن سیلی زننده

رجوع بقصه صوفی و قاضی

طمع شدن قاضی از سیلی درویش

جواب دادن قاضی صوفی را

سوال کردن آن صوفی قاضی را

جواب گفتن آن قاضی صوفی را

باز سوال کردن صوفی از آن قاضی

جواب قاضی سوال صوفی

قال النبی علیه السلام ان الله یلقن الحکمة علی لسان الواعظین

دعوی کردن ترک و دکی و جستن

مضاحک گفتن درزی ترک را

گفتن درزی ترک ای اخوش که اگر مضاحک دیگر کنم

بیان اگر بکاران و افسانه جویان مثله آن ترکند

جواب بازنگر کردن صوفی سوال را

جواب قاضی صوفی را

حکایت در تقریر آنکه صبر در رنج کار سهلتر از صبر در فراق

مثل

قصه فقیر روزی طلب بی واسطه کسب

قصه آن گنج کاغذ پهلوی قبه روی بقبله کن و تیر در کمان نه

تتمه قصه آن فقیر و نشان جای آن گنج

نومید شدن آن پادشاه از یافتن گنج

حکایت مرید شیخ ابوالحسن خرقانی رحمه الله

پرسیدن وارد از حرم که شیخ کجاست

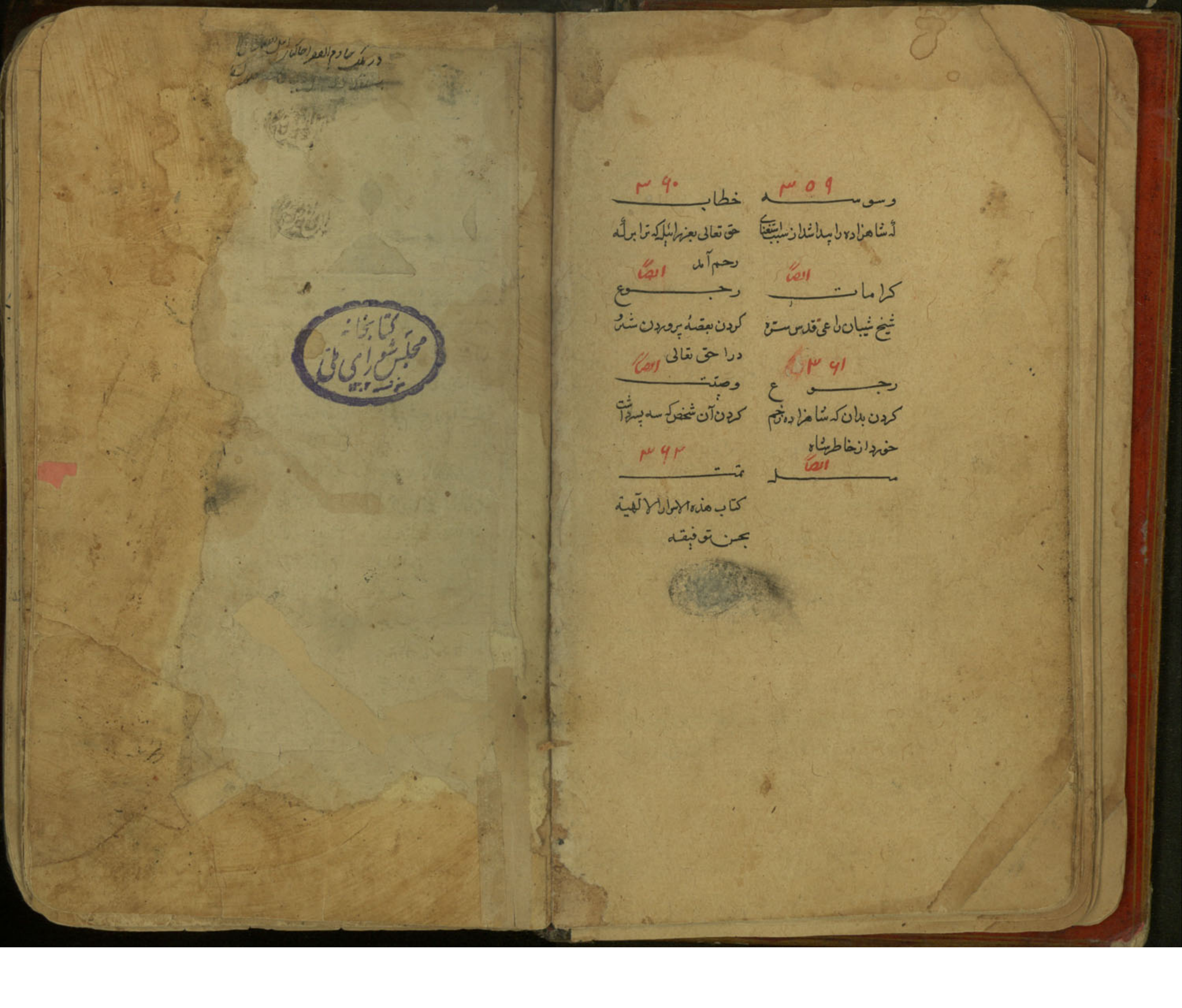
جواب گفتن مرید و زجر کردن آن طعانه را

واگشتن مرید از وثاق شیخ

بیافتن مرید مراد را و ملاقات او با شیخ







کتاب هذه الاسرار الالهیة
بحسن توفیقه



بسم الله الرحمن الرحیم

بشنو از نی چون حکایت می‌کند / از جدائیها شکایت می‌کند

کز نیستان تا مرا ببریده‌اند / از نفیرم مرد و زن نالیده‌اند

سینه خواهم شرحه شرحه از فراق / تا بگویم شرح درد اشتیاق

هر کسی کو دور ماند از اصل خویش / باز جوید روزگار وصل خویش

من به هر جمعیتی نالان شدم / جفت بدحالان و خوشحالان شدم

هر کسی از ظن خود شد یار من / از درون من نجست اسرار من

سر من از نالهٔ من دور نیست / لیک چشم و گوش را آن نور نیست

تن ز جان و جان ز تن مستور نیست / لیک کس را دید جان دستور نیست

آتش است این بانگ نای و نیست باد / هر که این آتش ندارد نیست باد

آتش عشق است کاندر نی فتاد / جوشش عشق است کاندر می فتاد

نی حریف هر که از یاری برید / پرده‌هایش پرده‌های ما درید

همچو نی زهری و تریاقی که دید / همچو نی دمساز و مشتاقی که دید

نی حدیث راه پر خون می‌کند / قصه‌های عشق مجنون می‌کند

محرم این هوش جز بیهوش نیست / مر زبان را مشتری جز گوش نیست

چون نباشد عشق را پروای او / او چو مرغی ماند بی پر وای او

من چگونه هوش دارم پیش و پس / چون نباشد نور یارم پیش و پس

عشق خواهد کین سخن بیرون بود / آینه غماز نبود چون بود

آینه‌ات دانی چرا غماز نیست / زانکه زنگار از رخش ممتاز نیست

رو تو زنگار از رخ او پاک کن / بعد از آن آن نور را ادراک کن

حکایت عاشق شدن پادشاه بر کنیزک و عزیمت پادشاه او را و رنجور شدن کنیزک و تدبیر کردن پادشاه

بشنوید ای دوستان این داستان / خود حقیقت نقد حال ماست آن

بود شاهی در زمانی پیش ازین / ملک دنیا بود و هم ملک دین

اتفاقا شاه روزی شد سوار / با خواص خویش از بهر شکار

یک کنیزک دید شه بر شاه‌راه / شد غلام آن کنیزک جان شاه

مرغ جانش در قفس چون می‌طپید / داد مال و آن کنیزک را خرید

چون خرید او را و برخوردار شد / آن کنیزک از قضا بیمار شد

آن یکی خر داشت پالانش نبود / یافت پالان گرگ خر را در ربود

کوزه بودش آب می‌نامد بدست / آب را چون یافت خود کوزه شکست

شه طبیبان جمع کرد از چپ و راست / گفت جان هر دو در دست شماست

جان من سهل است جان جانم اوست / دردمند و خسته‌ام درمانم اوست

هر که درمان کرد مر جان مرا / برد گنج و در و مرجان مرا

جمله گفتندش که جانبازی کنیم / فهم گردآریم و انبازی کنیم



گفت ای شه مژده حاجاتت روا / گر غریبی آیدت فردا ز ما

چونکه آید او حکیم حاذق است / صادقش دان کو امین و صادق است

در علاجش سحر مطلق را ببین / در مزاجش قدرت حق را ببین

چون رسید آن وعده‌گاه و روز شد / آفتاب از شرق اخترسوز شد

بود اندر منظره شه منتظر / تا ببیند آنچ بنمودند سر

دید شخصی فاضلی پرمایه‌ای / آفتابی در میان سایه‌ای

می‌رسید از دور مانند هلال / نیست بود و هست بر شکل خیال

نیست‌وش باشد خیال اندر روان / تو جهانی بر خیالی بین روان

بر خیالی صلحشان و جنگشان / وز خیالی فخرشان و ننگشان

آن خیالاتی که دام اولیاست / عکس مه‌رویان بستان خداست

آن خیالی که شه اندر خواب دید / در رخ مهمان همی آمد پدید

شه بجای حاجبان فا پیش رفت / پیش آن مهمان غیب خویش رفت

هر دو بحری آشنا آموخته / هر دو جان بی دوختن بر دوخته

آن یکی چون تشنه و دیگر چو آب / آن یکی مخمور و دیگر شراب

گفت معشوقم تو بودستی نه آن / لیک کار از کار خیزد در جهان

ای مرا تو مصطفی من چون عمر / از برای خدمتت بندم کمر

از خداوند ولی التوفیق درخواست توفیق رعایت ادب در همه حالها و بیان

از خدا جوییم توفیق ادب / بی‌ادب محروم گشت از لطف رب

دست بگشاد و کنارانش گرفت / همچو عشق اندر دل و جانش گرفت

دست و پیشانیش بوسیدن گرفت / وز مقام و راه پرسیدن گرفت

پرس‌پرسان می‌کشیدش تا بصدر / گفت گنجی یافتم آخر بصبر

صبر تلخ آمد و لیکن عاقبت / میوه شیرین دهد پرمنفعت

گفت ای نور حق و دفع حرج / معنی الصبر مفتاح الفرج

ای لقای تو جواب هر سؤال / مشکل از تو حل شود بی قیل و قال

ترجمانی هرچه ما را در دلست / دستگیر هر که پایش در گلست

مرحبا یا مجتبی یا مرتضی / ان تغب جاء القضا ضاق الفضا

چون گذشت آن مجلس و خوان کرم / دست او بگرفت و برد اندر حرم

بردن پادشاه آن طبیب را بر سر بیمار تا حال او را ببیند

قصه رنجور و رنجوری بخواند / بعد از آن در پیش رنجورش نشاند

رنگ و رو و نبض و قاروره بدید / هم علاماتش هم اسبابش شنید

گفت هر دارو که ایشان کرده‌اند / آن عمارت نیست ویران کرده‌اند

بی‌خبر بودند از حال درون / استعیذ الله مما یفترون

دید رنج و کشف شد بر وی نهفت / لیک پنهان کرد و با سلطان نگفت

رنجش از سودا و از صفرا نبود / بوی هر هیزم پدید آید ز دود

دید از زاریش کو زار دلست / تن خوش است و او گرفتار دلست

عاشقی پیداست از زاری دل / نیست بیماری چو بیماری دل

علت عاشق ز علتها جداست / عشق اصطرلاب اسرار خداست

عاشقی گر زین سر و گر زان سرست / عاقبت ما را بدان سر رهبرست



من چه گویم یک رگم هشیار نیست / شرح آن یاری که او را یار نیست
شرح این هجران و این خون جگر / این زمان بگذار تا وقت دگر
قال اطعمنی فانی جایع / واعتجل فالوقت سیف قاطع
صوفی ابن الوقت باشد ای رفیق / نیست فردا گفتن از شرط طریق
تو مگر خود مرد صوفی نیستی / هست را از نسیه خیزد نیستی
گفتمش پوشیده خوشتر سر یار / خود تو در ضمن حکایت گوش دار
خوشتر آن باشد که سر دلبران / گفته آید در حدیث دیگران
گفت مکشوف و برهنه گو که من / می‌نخسپم با صنم با پیرهن
گفتم ار عریان شود او در عیان / نه تو مانی نه کنارت نه میان
آرزو می‌خواه لیک اندازه خواه / بر نتابد کوه را یک برگ کاه
آفتابی کز وی این عالم فروخت / اندکی گر پیش آید جمله سوخت
فتنه و آشوب و خونریزی مجو / بیش ازین از شمس تبریزی مگو
این ندارد آخر از آغاز گو / رو تمام این حکایت باز گو

خلوت طلبیدن آن ولی از پادشاه جهت [دریافتن رنج] کنیزک

گفت ای شه خلوتی کن خانه را / دور کن هم خویش و هم بیگانه را
کس ندارد گوش در دهلیزها / تا بپرسم زین کنیزک چیزها
خانه خالی ماند و یک دیار نی / جز طبیب و جز همان بیمار نی

شهر شهر و خانه خانه قصه کرد / نی رگش جنبید و نی رخ گشت زرد
نبض او بر حال خود بد بی‌گزند / تا بپرسید از سمرقند چو قند
نبض جست و روی سرخ و زرد شد / کز سمرقندی زرگر فرد شد
چون ز رنجور آن حکیم این راز یافت / اصل آن درد و بلا را باز یافت
گفت کوی او کدامست در گذر / او سر پل گفت و کوی غاتفر
گفت دانستم که رنجت چیست زود / در خلاصت سحرها خواهم نمود
شاد باش و فارغ و ایمن که من / آن کنم با تو که باران با چمن
من غم تو می‌خورم تو غم مخور / بر تو من مشفق‌ترم از صد پدر
هان و هان این راز را با کس مگو / گرچه از تو شه کند بس جست و جو
گورخانه راز تو چون دل شود / آن مرادت زودتر حاصل شود
گفت پیغمبر که هر که سر نهفت / زود گردد با مراد خویش جفت
دانه چون اندر زمین پنهان شود / سر آن سرسبزی بستان شود
زر و نقره گر نبودندی نهان / پرورش کی یافتندی زیر کان
وعده‌ها و لطفهای آن حکیم / کرد آن رنجور را ایمن ز بیم
وعده‌ها باشد حقیقی دلپذیر / وعده‌ها باشد مجازی تاسه‌گیر
وعدهٔ اهل کرم گنج روان / وعدهٔ نااهل شد رنج روان

دریافتن آن ولی رنج کنیزک را و عرضه داشتن [پیش پادشاه]

آن حکیم مهربان چون راز یافت / صورت رنج کنیزک باز یافت
بعد از آن برخاست و عزم شاه کرد / شاه را زان شمه‌ای آگاه کرد



بیان آنکه کشتن و زهر دادن مرد زرگر باشارت الهی بود نه بهوای نفس

تا کنیزک در وصال خود رسد / آب وصلش دفع آن آتش شود
شه بدو بخشید آن مه‌روی را / جفت کرد آن هر دو صحبت‌جوی را
مدت شش ماه می‌راندند کام / تا بصحت آمد آن دختر تمام
بعد از آن از بهر او شربت بساخت / تا بخورد و پیش دختر می‌گداخت
چون ز رنجوری جمال او نماند / جان دختر در وبال او نماند
چونک زشت و ناخوش و رخ زرد شد / اندک اندک در دل او سرد شد
عشقهایی کز پی رنگی بود / عشق نبود عاقبت ننگی بود
کاش کان هم ننگ بودی یکسری / تا نرفتی بر وی آن بد داوری
خون دوید از چشم همچون جوی او / دشمن جان وی آمد روی او
دشمن طاوس آمد پر او / ای بسا شه را بکشته فر او
گفت من آن آهوم کز ناف من / ریخت این صیاد خون صاف من
ای من آن روباه صحرا کز کمین / سر بریدندش برای پوستین
ای من آن پیلی که زخم پیلبان / ریخت خونم از برای استخوان
آنکه کشتستم پی مادون من / می‌نداند که نخسپد خون من
بر منست امروز و فردا بر وی است / خون چون من کس چنین ضایع کی است
گرچه دیوار افکند سایه دراز / باز گردد سوی او آن سایه باز
این جهان کوهست و فعل ما ندا / سوی ما آید نداها را صدا
این بگفت و رفت در دم زیر خاک / آن کنیزک شد ز عشق و رنج پاک
زانکه عشق مردگان پاینده نیست / زانکه مرده سوی ما آینده نیست

پاک بود از شهوت و حرص و هوا / نیک کرد او لیک نیک بدنما
گر خضر در بحر کشتی را شکست / صد درستی در شکست خضر هست
وهم موسی با همه نور و هنر / شد از آن محجوب تو بی پر مپر
آن گل سرخست تو خونش مخوان / مست عقلست او تو مجنونش مخوان
گر بدی خون مسلمان کام او / کافرم گر بردمی من نام او
می‌بلرزد عرش از مدح شقی / بدگمان گردد ز مدحش متقی
شاه بود و شاه بس آگاه بود / خاص بود و خاصهٔ الله بود
آن کسی را کش چنین شاهی کشد / سوی بخت و بهترین جاهی کشد
گر ندیدی سود او در قهر او / کی شدی آن لطف مطلق قهرجو
بچه می‌لرزد از آن نیش حجام / مادر مشفق در آن غم شادکام
نیم جان بستاند و صد جان دهد / آنچه در وهمت نیاید آن دهد
تو قیاس از خویش می‌گیری ولیک / دور دور افتاده‌ای بنگر تو نیک

حکایت بقال و طوطی و روغن ریختن طوطی

بود بقالی و او را طوطیی / خوش نوایی سبز و گویا طوطیی
بر دکان بودی نگهبان دکان / نکته گفتی با همه سوداگران
در خطاب آدمی ناطق بدی / در نوای طوطیان حاذق بدی
خواجه روزی سوی خانه رفته بود / بر دکان طوطی نگهبانی نمود
گربه‌ای برجست ناگه بر دکان / بهر موشی طوطیک از بیم جان
جست از صدر دکان سویی گریخت / شیشه‌های روغن گل را بریخت

پاک



هر دو گون زنبور خوردند از محل / لیک شد زین نیش و زان دیگر عسل
هر دو گون آهو گیا خوردند و آب / زین یکی سرگین شد و زان مشک ناب
هر دو نی خوردند از یک آبخور / این یکی خالی و آن پر از شکر
صد هزاران این چنین اشباه بین / فرقشان هفتاد ساله راه بین
این خورد گردد پلیدی زو جدا / وان خورد گردد همه نور خدا
این خورد زاید همه بخل و حسد / وان خورد زاید همه نور احد
این زمین پاک و آن شوره است و بد / وین فرشته پاک و آن دیوست و دد
هر دو صورت گر بهم ماند رواست / آب تلخ و آب شیرین را صفاست
جز که صاحب ذوق کی شناسد بیاب / او شناسد آب خوش از شوره آب
سحر را با معجزه کرده قیاس / هر دو را بر مکر پندارد اساس
ساحران موسی از استیزه را / برگرفته چون عصای او عصا
زین عصا تا آن عصا فرقیست ژرف / زین عمل تا آن عمل راهی شگرف
لعنة الله این عمل را در قفا / رحمة الله آن عمل را در وفا
کافران اندر مری بوزینه طبع / آفتی آمد درون سینه طبع
هرچه مردم می‌کند بوزینه هم / آن کند کز مرد بیند دم بدم
او گمان برده که من کردم چو او / فرق را کی داند آن استیزه‌رو
این کند از امر و او بهر ستیز / بر سر استیزه‌رویان خاک ریز
آن منافق با موافق در نماز / از پی استیزه آید نی نیاز
در نماز و روزه و حج و زکات / با منافق مؤمنان در برد و مات

ای خنک جانی که در عشق مآل / بذل کرد او خان و مان و ملک و مال
شاه جان مر جسم را ویران کند / بعد ویرانیش آبادان کند
کرد ویران خانه بهر گنج زر / وز همان گنجش کند معمورتر
آب را ببرید و جو را پاک کرد / بعد از آن در جو روان کرد آب خورد
پوست را بشکافت و پیکان را کشید / پوست تازه بعد از آتش بر دمید
قلعه ویران کرد و از کافر ستد / بعد از آن بر ساختش صد برج و سد
کار بیچون را که کیفیت نهد / اینکه گفتم این ضرورت می‌دهد
گه چنین بنماید و گه ضد این / جز که حیرانی نباشد کار دین
نی چنان حیران که پشتش سوی اوست / بل چنین حیران و غرق و مست دوست
روی هر یک می‌نگر می‌دار پاس / بو که گردی تو ز خدمت روشناس
چون بسی ابلیس آدم روی هست / پس بهر دستی نشاید داد دست
زانکه صیاد آورد بانگ صفیر / تا فریبد مرغ را آن مرغ گیر
بشنود آن مرغ بانگ جنس خویش / از هوا آید بیابد دام و نیش
حرف درویشان بدزدد مرد دون / تا بخواند بر سلیمی زان فسون
کار مردان روشنی و گرمی است / کار دونان حیله و بی‌شرمی است
شیر پشمین از برای کد کنند / بومسیلم را لقب احمد کنند
بومسیلم را لقب کذاب ماند / مر محمد را اولوا الالباب ماند
آن شراب حق ختامش مشک ناب / باده را ختمش بود گند و عذاب

داستان آن پادشاه جهود که نصرانیان را می‌کشت



شاه گفتش پس بگو تدبیر چیست / چارهٔ آن مکر و آن تزویر چیست
تا نماند در جهان نصرانیی / نی هویدا دین و نی پنهانیی
گفت ای شه گوش و دستم را ببر / بینیم بشکاف و لب در حکم مر
بعد از آن در زیر دار آور مرا / تا بخواهد یک شفاعتگر مرا
بر منادی‌گاه کن این کار تو / بر سر راهی که باشد چارسو
آنگهم از خود بران تا شهر دور / تا در اندازم در ایشان شر و شور
پس بگویم من بسر نصرانیم / ای خدای رازدان می‌دانیم
شاه واقف گشت از ایمان من / وز تعصب کرد قصد جان من

تلبیس وزیر با نصاری

خواستم تا دین ز شه پنهان کنم / آنکه دین اوست ظاهر آن کنم
شاه بویی برد از اسرار من / متهم شد پیش شه گفتار من
گفت گفت تو چو در نان سوزنست / از دل من تا دل تو روزنست
من از آن روزن بدیدم حال تو / حال تو دیدم ننوشم قال تو
گر نبودی جان عیسی چاره‌ام / او جهودانه بکردی پاره‌ام
بهر عیسی سر ببازم جان دهم / صد هزاران منتش بر خود نهم
جان دریغم نیست از عیسی ولیک / واقفم بر علم دینش نیک نیک
حیف می‌آید مرا کان دین پاک / در میان جاهلان گردد هلاک
شکر ایزد را و عیسی را که ما / گشته‌ایم این دین حق را رهنما
از جهود و از جهودی رسته‌ایم / تا بزناری میان را بسته‌ایم

صد هزاران دام و دانه‌ست ای خدا / ما چو مرغان حریص بی‌نوا
دم بدم ما بستهٔ دام نویم / هر یکی گر باز و سیمرغی شویم
می‌رهانی هر دمی ما را و باز / سوی دامی می‌رویم ای بی‌نیاز
ما درین انبار گندم می‌کنیم / گندم جمع آمده گم می‌کنیم
می‌نیندیشیم آخر ما بهوش / کین خلل در گندم است از مکر موش
موش تا انبار ما حفره زدست / وز فنش انبار ما ویران شدست
اول ای جان دفع شر موش کن / وانگهان در جمع گندم جوش کن
بشنو از اخبار صدر صدور / لا صلوة تم الا بالحضور
گر نه موشی دزد در انبار ماست / گندم اعمال چل ساله کجاست
ریزه ریزه صدق هر روزه چرا / جمع می‌ناید درین انبار ما
بس ستاره آتش از آهن جهید / وان دل سوزیده پذرفت و کشید
لیک در ظلمت یکی دزدی نهان / می‌نهد انگشت بر استارگان
می‌کشد استارگان را یک بیک / تا که نفروزد چراغی از فلک
چون عنایاتت بود با ما مقیم / کی بود بیمی از آن دزد لئیم
هر شبی از دام تن ارواح را / می‌رهانی می‌کنی الواح را
می‌رهند ارواح هر شب زین قفص / فارغان نی حاکم و محکوم کس
شب ز زندان بی‌خبر زندانیان / شب ز دولت بی‌خبر سلطانیان
نی غم و اندیشهٔ سود و زیان / نی خیال این فلان و آن فلان
حال عارف این بود بی‌خواب هم / گفت ایزد هم رقود زین مرم



با خودی تو لیک مجنون بی‌خودی / در طریق عشق بیداری بدی
هر که بیدارست او در خواب‌تر / هست بیداریش از خوابش بتر
چون بحق بیدار نبود جان ما / هست بیداری چو دربندان ما
جان همه روز از لگدکوب خیال / وز زیان و سود وز خوف زوال
نی صفا می‌ماندش نی لطف و فر / نی بسوی آسمان راه سفر
خفته آن باشد که او از هر خیال / دارد امید و کند با او مقال
دیو را چون حور بیند او بخواب / پس ز شهوت ریزد او با دیو آب
چونکه تخم نسل را در شوره ریخت / او بخویش آمد خیال از وی گریخت
ضعف سر بیند از آن و تن پلید / آه ازان نقش پدید ناپدید
مرغ بر بالا پران و سایه‌اش / می‌دود بر خاک پران مرغ وش
ابلهی صیاد آن سایه شود / می‌دود چندانکه بی‌مایه شود
بی‌خبر کان عکس آن مرغ هواست / بی‌خبر که اصل آن سایه کجاست
تیر اندازد بسوی سایه او / ترکشش خالی شود در جست و جو
ترکش عمرش تهی شد عمر رفت / از دویدن در شکار سایه تفت
سایهٔ یزدان چو باشد دایه‌اش / وا رهاند از خیال و سایه‌اش
سایهٔ یزدان بود بندهٔ خدا / مردهٔ این عالم و زندهٔ خدا
دامن او گیر زوتر بی‌گمان / تا رهی در دامن آخر زمان
کیف مد الظل نقش اولیاست / کو دلیل نور خورشید خداست
اندرین وادی مرو بی این دلیل / لا احب الآفلین گو چون خلیل

ناصح دین گشته آن کافر وزیر / کرده او از مکر در لوزینه سیر
هر که صاحب ذوق بود از گفت او / لذتی می‌دید و تلخی جفت او
نکته‌ها می‌گفت او آمیخته / در جلاب قند زهری ریخته
هان مشو مغرور ز آن گفت نکو / زانکه باشد زشتی در زیر او
هر که باشد زشت گفتش زشت دان / هرچه گوید مرده آن را جان نیست
گفت انسان پارهٔ ز انسان بود / پاره‌ای از نان یقین هم نان بود
زان علی فرمود نقل جاهلان / سبزه دان در مزبله بگذر از آن
در حیات سبزه هر کس کو نشست / بر نجاست نی شکی بنشسته است
بایدش خود را بشستن ز آن حدث / تا نماند فرض او بود عبث
ظاهرش می‌گفت در ره چست شو / وز اثر می‌گفت جان را سست شو
ظاهر نقره گر اسپیدست و نو / دست و جامه می سیه گردد ازو
آتش ار چه سرخ رویست از شرر / تو ز فعل او سیه‌کاری نگر
برق اگر نوری نماید در نظر / لیک هست از خاصیت دزد بصر
هر که جز آگاه و صاحب ذوق بود / گفت او در گردن او طوق بود
مدت شش سال در هجران شاه / شد وزیر اتباع عیسی را پناه
دین و دل را کل بدو بسپرد خلق / پیش امر و حکم او می‌مرد خلق

پیغام شاه پنهان بوزیر

در میان شاه و او پیغامها / شاه را پنهان بدو آرامها
پیش او بنوشت شه کای مقبلم / وقت آمد زود فارغ کن دلم



قدرت خود بین که این قدرت ازوست / قدرت تو نعمت او دان که هوست
در یکی گفته کزین دو برگذر / بت بود هرچه بگنجد در نظر
در یکی گفته مکش این شمع را / کین نظر چون شمع آمد جمع را
از نظر چون بگذری و از خیال / کشته باشی نیمشب شمع وصال
در یکی گفته بکش باکی مدار / تا عوض بینی نظر را صد هزار
کز کشتن شمع جان افزون شود / لیلی‌ات از صبر تو مجنون شود
ترک دنیا هر که کرد از زهد خویش / بیش آید پیش او دنیا و بیش
در یکی گفته که آنچت داد حق / بر تو شیرین کرد در ایجاد حق
بر تو آسان کرد و خوش آن را بگیر / خویشتن را در میفکن در زحیر
در یکی گفته که بگذار آن خود / کان قبول طبع تو ردست و بد
راههای مختلف آسان شدست / هر یکی را ملتی چون جان شدست
گر میسر کردن حق ره بدی / هر جهود و گبر ازو آگه بدی
در یکی گفته میسر آن بود / که حیات دل غذای جان بود
هرچه ذوق طبع باشد چون گذشت / بر نیارد همچو شوره ریع و کشت
جز پشیمانی نباشد ریع او / جز خسارت پیش نارد بیع او
آن میسر نبود اندر عاقبت / نام او باشد معسر عاقبت
تو معسر از میسر باز دان / عاقبت بنگر جمال این و آن
در یکی گفته که استادی طلب / عاقبت‌بینی نیابی در حسب
عاقبت دیدند هر گون ملتی / لاجرم گشتند اسیر زلتی

خاک امین و هرچه در وی کاشتی / بی خیانت جنس آن برداشتی
این امانت زان امانت یافتست / کافتاب عدل بر وی تافتست
تا نشان حق نیارد نوبهار / خاک سرها را نکرده آشکار
آن جوادی کو جمادی را بداد / این خبرها وین امانت وین سداد
مر جمادی را کند فضلش خبیر / عاقلان را کرده قهر او ضریر
جان و دل را طاقت آن جوش نیست / با که گویم در جهان یک گوش نیست
هر کجا گوشی بد از وی چشم گشت / هر کجا سنگی بد از وی یشم گشت
کیمیا سازست چه بود کیمیا / معجزه بخشست چه بود سیمیا
این ثنا گفتن ز من ترک ثناست / کین دلیل هستی و هستی خطاست
پیش هست او بباید نیست بود / چیست هستی پیش او کور و کبود
گر نبودی کور زو بگداختی / گرمی خورشید را بشناختی
ور نبودی او کبود از تعزیت / کی فسردی همچو یخ این ناحیت

بیان خسارت وزیر درین مکر

همچو شه نادان و غافل بد وزیر / پنجه می‌زد با قدیم ناگزیر
ناگزیر جملگان حی قدیر / لایزال و لم یزل فرد بصیر
با چنان قادر خدایی کز عدم / صد چو عالم هست گرداند بدم
صد چو عالم در نظر پیدا کند / چونک چشمت را بخود بینا کند
گر جهان پیشت عظیم و بی‌بنیست / پیش قدرت ذره‌ای می‌دان که نیست
این جهان خود حبس جانهای شماست / هین روید آنسو که صحرای شماست





گاه نقش دیو و گه آدم کند / گاه نقش شادی و گه غم کند
دست نی تا دست جنباند بدفع / نطق نی تا دم زند در ضر و نفع
تو ز قرآن بازخوان تفسیر بیت / گفت ایزد ما رمیت اذ رمیت
گر بپرانیم تیر آن نی ز ماست / ما کمان و تیراندازش خداست
این نه جبر این معنی جباریست / ذکر جباری برای زاریست
زاری ما شد دلیل اضطرار / خجلت ما شد دلیل اختیار
گر نبودی اختیار این شرم چیست / وین دریغ و خجلت و آزرم چیست
زجر استادان و شاگردان چراست / خاطر از تدبیرها گردان چراست
ور تو گویی غافل است از جبر او / ماه حق پنهان کند در ابر رو
هست این را خوش جواب ار بشنوی / بگذری از کفر و در دین بگروی
حسرت و زاری که بیماریست / وقت بیماری همه بیداریست
آن زمان که می‌شوی بیمار تو / می‌کنی از جرم استغفار تو
می‌نماید بر تو زشتی گنه / می‌کنی نیت که باز آیم به ره
عهد و پیمان می‌کنی که بعد ازین / جز که طاعت نبودم کاری گزین
پس یقین گشت این که بیماری ترا / می‌ببخشد هوش و بیداری ترا
پس بدان این اصل را ای اصل جو / هر کرا دردست او بردست بو
هر که او بیدارتر پر دردتر / هر که او آگاه‌تر رخ زردتر
گر ز جبرش آگهی زاریت کو / بینش زنجیر جباریت کو
بسته در زنجیر شادی چون کند / چوب اشکسته عمادی چون کند

پهلوی عیسی نشینم بعد ازین / بر فراز آسمان چارمین

ولیعهد ساختن وزیر هر یک امیر را جدا جدا

وانگهانی آن امیران را بخواند / یک بیک تنها بهر یک حرف راند
گفت هر یک را بدین عیسوی / نایب حق و خلیفهٔ من توی
وآن امیران دگر اتباع تو / کرد عیسی جمله را اتباع تو
هر امیران دگر اتباع تو / کرد عیسی جمله را اشیاع تو
هر امیری کو کشد گردن بگیر / یا بکش یا خود همی دارش اسیر
لیک تا من زنده‌ام این وا مگو / تا نمیرم این ریاست را مجو
تا نمیرم من تو این پیدا مکن / دعوی شاهی و استیلا مکن
اینک این طومار و احکام مسیح / یک بیک برخوان تو بر امت فصیح
هر امیری را چنین گفت او جدا / نیست نایب جز تو در دین خدا
هر یکی را کرد او یک یک عزیز / هر چه آن را گفت این را گفت نیز
هر یکی را او یکی طومار داد / هر یکی ضد دگر بود المراد
متن آن طومارها بد مختلف / همچو شکل حرفها یا تا الف
حکم این طومار ضد حکم آن / پیش ازین کردیم این ضد را بیان

کشتن وزیر خویشتن را در خلوت

بعد از آن چل روز دیگر در ببست / خویش کشت و از وجود خود برست
چونکه خلق از مرگ او آگاه شد / بر سر گورش قیامتگاه شد
خلق چندان جمع شد بر گور او / موکنان جامه‌دران در شور او



گر تو صد سیب و صد آبی بشمری — صد نماند یک شود چون بفشری
در معانی قسمت و اعداد نیست — در معانی تجزیه و افراد نیست
اتحاد یار با یاران خوش است — پای معنی گیر صورت سرکش است
صورت سرکش گدازان کن به رنج — تا ببینی زیر او وحدت چو گنج
ور تو نگدازی عنایتهای او — خود گدازد ای دلم مولای او
او نماید هم بدلها خویش را — او بدوزد خرقهٔ درویش را
منبسط بودیم و یک جوهر همه — بی سر و بی پا بدیم آن سر همه
یک گهر بودیم همچون آفتاب — بی گره بودیم و صافی همچو آب
چون بصورت آمد آن نور سره — شد عدد چون سایه‌های کنگره
کنگره ویران کنید از منجنیق — تا رود فرق از میان این فریق
شرح این را گفتمی من از مری — لیک ترسم تا نلغزد خاطری
نکته‌ها چون تیغ پولادست تیز — گر نداری تو سپر وا پس گریز
پیش این الماس بی اسپر میا — کز بریدن تیغ را نبود حیا
زین سبب من تیغ کردم در غلاف — تا که کژخوانی نخواند بر خلاف
آمدیم اندر تمام داستان — وز وفاداری جمع راستان

جنگ کردن امرا در ولی عهد و تیغ کشید بر یکدیگر

کز پس این پیشوا برخاستند — بر مقامش نایبی میخواستند
یک امیری زان امیران پیش رفت — پیش آن قوم وفا اندیش رفت
گفت اینک نایب آن مرد من — نایب عیسی منم اندر زمن

١٢

جمله دانایان همین گفته همین — هست دانا رحمة للعالمین
گر اناری میخری خندان بخر — تا دهد خنده ز دانهٔ او خبر
ای مبارک خنده‌اش کو از دهان — می‌نماید دل چو در از درج جان
نامبارک خندهٔ آن لاله بود — کز دهان او سواد دل نمود
نار خندان باغ را خندان کند — صحبت مردانت از مردان کند
گر تو سنگ صخره و مرمر شوی — چون بصاحب دل رسی گوهر شوی
مهر پاکان در میان جان نشان — دل مده الا بمهر دلخوشان
کوی نومیدی مرو امیدهاست — سوی تاریکی مرو خورشیدهاست
دل ترا در کوی اهل دل کشد — تن ترا در حبس آب و گل کشد
هین غذای دل بده از همدلی — رو بجو اقبال را از مقبلی
دست زن در ذیل صاحب دولتی — تا ز اکرامش بیابی رفعتی

تعظیم نعت مصطفی صلی الله علیه وسلم که مذکور بود در انجیل

بود در انجیل نام مصطفی — آن سر پیغمبران بحر صفا
بود ذکر حلیه‌ها و شکل او — بود ذکر غزو و صوم و اکل او
طایفهٔ نصرانیان بهر ثواب — چون رسیدندی بدان نام و خطاب
بوسه دادندی بران نام شریف — رو نهادندی بران وصف لطیف
اندرین فتنه که گفتیم آن گروه — ایمن از فتنه بدند و از شکوه
ایمن از شر امیران و وزیر — در پناه نام احمد مستجیر
نسل ایشان نیز هم بسیار شد — نور احمد ناصر آمد یار شد

حکایت پادشاه جهود دیگر که در هلاک دین عیسی سعی نمود



اختران باشند از ورای اختران / کاحتراق و نحس نبود اندر آن
سایران در آسمانهای دگر / غیر آن هفت آسمان مشتهر
راسخان در تاب انوار خدا / نی بهم پیوسته نی از هم جدا
هر که باشد طالع او زان نجوم / نفس او کفار سوزد در رجوم
خشم مریخی نباشد خشم او / منقلب رو غالب و مغلوب خو
نور غالب ایمن از نقص و غسق / در میان اصبعین نور حق
حق فشاند آن نور را بر جانها / مقبلان برداشته دامانها
دل نثار نور را وایافته / روی از غیر خدا برتافته
هر کرا دامان عشقی نابده / زان نثار نور بی‌بهره شده
جزوها را رویها سوی کل است / بلبلان را عشق با روی گل است
گاو را رنگ از برون و مرد را / از درون جو رنگ سرخ و زرد را
رنگهای نیک از خم صفاست / رنگ زشتان از سیاهابه جفاست
صبغة الله نام آن رنگ لطیف / لعنة الله بوی این رنگ کثیف
آنچه از دریا به دریا می‌رود / از همانجا کامد آنجا می‌رود
از سر که سیلهای تیزرو / وز تن ما جان عشق‌آمیزرو
آن جهود سگ ببین چه رای کرد / پهلوی آتش بتی برپای کرد
کانکه این بت را سجود آرد برست / ور نیارد در دل آتش نشست
چون سزای این بت نفس او نداد / از بت نفسش بتی دیگر بزاد
مادر بتها بت نفس شماست / زانکه آن بت مار و این بت اژدهاست

بود آن زن را که دین و مؤمنه / سجده بت می‌نکرد آن مؤمنه
طفل ازو بستد در آتش در فکند / زن بترسید و دل از ایمان بکند
خواست تا او سجده آرد پیش بت / بانگ زد آن طفل انی لم امت
اندر آ ای مادر اینجا من خوشم / گرچه در صورت میان آتشم
چشم‌بند است آتش از بهر حجاب / رحمتست این سر برآورده ز جیب
اندر آ مادر ببین برهان حق / تا ببینی عشرت خاصان حق
اندر آ و آب بین آتش مثال / از جهانی کآتش است آبش مثال
اندر آ اسرار ابراهیم بین / کو در آتش یافت سرو و یاسمین
مرگ می‌دیدم گه زادن ز تو / سخت خوفم بود افتادن ز تو
چون بزادم رستم از زندان تنگ / در جهان خوش‌هوای خوب‌رنگ
من جهان را چون رحم دیدم کنون / چون درین آتش بدیدم این سکون
اندرین آتش بدیدم عالمی / ذره ذره اندرو عیسی‌دمی
نک جهان نیست‌شکل هست‌ذات / وان جهان هست‌شکل بی‌ثبات
اندر آ مادر که اقبال آمدست / اندر آ مادر مده دولت ز دست
قدرت آن سگ بدیدی اندر آ / تا ببینی قدرت و لطف خدا
من ز رحمت می‌کشانم پای تو / کز طرب خود نیستم پروای تو
اندر آ و دیگران را هم بخوان / کاندر آتش شاه بنهادست خوان
اندر آیید ای مسلمانان همه / غیر عذب دین عذابست آن همه
اندر آیید ای همه پروانه‌وار / اندرین آتش که دارد صد بهار



چون بجمعه می‌شد او وقت نماز / تا نیاید گرگ آنجا ترکتاز
هیچ گرگی در نرفتی اندر آن / گوسفندی هم نگشتی زان نشان
باد حرص گرگ و حرص گوسفند / دایرهٔ مرد خدا را بود بند
همچنین باد اجل با عارفان / نرم و خوش همچون نسیم گلستان
آتش ابراهیم را دندان نزد / چون گزیدهٔ حق بود چونش گزد
ز آتش شهوت نسوزد مرد دین / باقیان را برده تا قعر زمین
موج دریا چون بامر حق بتاخت / اهل موسی را ز قبطی وا شناخت
خاک قارون را چو فرمان در رسید / با زر و تختش بقعر خود کشید
آب و گل چون از دم عیسی چرید / بال و پر بگشاد مرغی شد پرید
هست تسبیحت بخار آب و گل / مرغ جنت شد ز نفخ صدق دل
کوه طور از نور موسی شد برقص / صوفی کامل شد و رست او ز نقص
چه عجب گر کوه صوفی شد عزیز / جسم موسی از کلوخی بود نیز

طنز و انکار کردن پادشاه جهود و قبول ناکردن نصیحت خاصان خویش

این عجایب دید آن شاه جهود / جز که طنز و جز که انکارش نبود
ناصحان گفتند از حد مگذران / مرکب استیزه را چندین مران
ناصحان را دست بست و بند کرد / ظلم را پیوند در پیوند کرد
بانگ آمد کار چون اینجا رسید / پای دار ای سگ که قهر ما رسید
بعد از آن آتش چهل گز برفروخت / حلقه گشت و آن جهودان را بسوخت
اصل ایشان بود آتش ز ابتدا / سوی اصل خویش رفتند انتها

اشک خواهی رحم کن بر اشکبار / رحم خواهی بر ضعیفان رحم آر
رحمت فرمود سید عفو کرد / چون ز جرأت توبه کرد آن روی زرد

عتاب کردن پادشاه جهود آتش را که چرا نمی‌سوزانی

رو بآتش کرد شه کای تندخو / آن جهان سوز طبیعی خوت کو
چون نمی‌سوزی چه شد خاصیتت / یا ز بخت ما دگر شد نیتت
می نبخشایی تو بر آتش‌پرست / آنکه نپرستد ترا او چون برست
هرگز ای آتش تو صابر نیستی / چون نسوزی چیست قادر نیستی
چشم‌بند است این عجب یا هوش‌بند / چون نسوزاند چنین شعلهٔ بلند
جادوی کردت کسی یا سیمیاست / یا خلاف طبع تو از بخت ماست
گفت آتش من همانم ای شمن / اندرآ تا تو ببینی تاب من
طبع من دیگر نگشت و عنصرم / تیغ حقم هم بدستوری برم
بر در خرگه سگان ترکمان / چاپلوسی کرده پیش میهمان
ور بخرگه بگذرد بیگانه رو / حمله بیند از سگان شیرانه او
من ز سگ کم نیستم در بندگی / کم ز ترکی نیست حق در زندگی
آتش طبعت اگر غمگین کند / سوزش از امر ملیک دین کند
آتش طبعت اگر شادی دهد / اندرو شادی ملیک دین نهد
چونکه غم بینی تو استغفار کن / غم بامر خالق آمد کار کن
چون بخواهد عین غم شادی شود / عین بند پای آزادی شود
باد و خاک و آب و آتش بنده‌اند / با من و تو مرده با حق زنده‌اند



آنکه ماننده است باشد عاریت	عاریت باقی نماند عاقبت
مرغ را گر ذوق آید از صفیر	چونکه جنس خود نیابد شد نفیر
تشنه را گر ذوق آید از سراب	چون رسد در وی گریزد جوید آب
مفلسان هم خوش شوند از زر قلب	لیک آن رسوا شود در دار ضرب
تا زر اندودیت از ره نفکند	تا خیال کژ ترا چه نفکند
از کلیله باز جو آن قصه را	واندر آن قصه طلب کن حصه را

حکایت توکل و ترک جهد گفتن نخجیران با شیر

طایفهٔ نخجیر در وادی خوش	بودشان از شیر دایم کش مکش
بس که آن شیر از کمین در می‌ربود	آن چرا بر جمله ناخوش گشته بود
حیله کردند آمدند ایشان بشیر	کز وظیفه ما ترا داریم سیر
جز وظیفه در پی صیدی میا	تا نگردد تلخ بر ما این گیاه

جواب گفتن شیر نخجیران را و فائدهٔ جهد گفتن

گفت آری گر وفا بینم نه مکر	مکرها بس دیده‌ام از زید و بکر
من هلاک فعل و مکر مردمم	من گزیدهٔ زخم مار و کژدمم
مردم نفس از درونم در کمین	از همه مردم بتر در مکر و کین
گوش من لا یلدغ المؤمن شنید	قول پیغمبر بجان و دل گزید

ترجیح نهادن نخجیران توکل را بر جهد و اکتساب

جمله گفتند ای حکیم با خبر	الحذر دع لیس یغنی عن قدر

جانهای خلق پیش از دست و پا	می پریدند از وفا سوی صفا
چون بامر اهبطوا بندی شدند	حبس خشم و حرص و خرسندی شدند
ما عیال حضرتیم و شیر خواه	گفت الخلق عیال للاله
آنکه او از آسمان باران دهد	هم تواند کو ز رحمت نان دهد

ترجیح نهادن شیر جهد را بر توکل

گفت شیر آری ولی رب العباد	نردبانی پیش پای ما نهاد
پایه پایه رفت باید سوی بام	هست جبری بودن اینجا طمع خام
پای داری چون کنی خود را تو لنگ	دست داری چون کنی پنهان تو چنگ
خواجه چون بیلی بدست بنده داد	بی زبان معلوم شد او را مراد
دست همچون بیل اشارتهای اوست	آخر اندیشی عبارتهای اوست
چون اشارتهاش را بر جان نهی	در وفای آن اشارت جان دهی
پس اشارتهای اسرارت دهد	بار بر دارد ز تو کارت دهد
حاملی محمول گرداند ترا	قابلی مقبول گرداند ترا
قابل امر ویی قابل شوی	وصل جویی بعد از آن واصل شوی
سعی شکر نعمتش قدرت بود	جبر تو انکار آن نعمت بود
شکر قدرت قدرتت افزون کند	جبر نعمت از کفت بیرون کند
جبر تو خفتن بود در ره مخسب	تا نبینی آن در و درگه مخسب
هین مخسب ای جبری بی اعتبار	جز بزیر آن درخت میوه دار
تا که شاخ افشان کند هر لحظه باد	بر سر خفته بریزد نقل و زاد



گفت عزرائیل در من اینچنین | یک نظر انداخت پر از خشم و کین
گفت هین اکنون چه می‌خواهی بخواه | گفت فرما باد را ای جان پناه
تا مرا زینجا به هندستان برد | بو که بنده کان طرف شد جان برد
نک ز درویشی گریزانند خلق | لقمهٔ حرص و امل زانند خلق
ترس درویشی مثال آن هراس | حرص و کوشش را تو هندستان شناس
باد را فرمود تا او را شتاب | برد سوی قعر هندستان بر آب
روز دیگر وقت دیوان و لقا | پس سلیمان گفت عزرائیل را
کان مسلمان را بخشم از چه سبب | بنگریدی بازگو ای پیک رب
ای عجب این کرده باشی بهر آن | تا شود آواره او از خان و مان
گفتش ای شاه جهان بی‌زوال | فهم کژ کرد و نمود او را خیال
من در او از خشم کی کردم نظر | از تعجب دیدمش بر رهگذر
که مرا فرمود حق کامروز هان | جان او را تو به هندستان ستان
دیدمش اینجا و بس حیران شدم | در تفکر رفته سرگردان شدم
از عجب گفتم گر او را صد پرست | او به هندستان شدن دور اندرست
چون به امر حق به هندستان شدم | دیدمش آنجا و جانش بستدم
تو همه کار جهان را همچنین | کن قیاس و چشم بگشا و ببین
از که بگریزیم از خود ای محال | از که برتابیم از حق ای وبال

باز ترجیح نهادن شیر جهد را بر توکل و فایدهٔ جهد

شیر گفتا آری لیکن هم ببین | جهدهای انبیا و مؤمنین

16

پس دهان دل ببند و مهر کن | پرکنش از باد کبر من لدن
جهد حق است و دوا حق است و درد | منکر اندر نفی جهدش جهد کرد

مقرر شدن ترجیح جهد بر توکل

زین نمط بسیار برهان گفت شیر | کز جواب آن جبریان گشتند سیر
روبه و آهو و خرگوش و شگال | جبر را بگذاشتند و قیل و قال
عهدها کردند با شیر ژیان | کاندرین بیعت نیفتد در زیان
قسم هر روزش بیاید بی جگر | حاجتش نبود تقاضای دگر
عهد چون بستند رفتند آن همه | سوی مرعی ایمن از شیر ژیان
قرعه بر هر که فتادی روز روز | سوی آن شیر او دویدی همچو یوز
چون به خرگوش آمد این ساغر به دور | بانگ زد خرگوش کآخر چند جور

انکار کردن نخچیران بر خرگوش بسبب تأخیر رفتن

قوم گفتندش که چندین گاه ما | جان فدا کردیم در عهد و وفا
تو مجو بدنامی ما ای عنود | تا نرنجد شیر رو رو زود زود

جواب گفتن خرگوش نخچیران را

گفت ای یاران مرا مهلت دهید | تا به مکرم از بلا بیرون جهید
تا امان یابد به مکرم جانتان | ماند این میراث فرزندانتان
هر پیمبر امتان را در جهان | همچنین تا مخلصی میخواندشان
کز فلک راه برون شو دیده بود | در نظر چون مردمک پیچیده بود
مردمش چون مردمک دیدند خرد | در بزرگی مردمک کس ره نبرد



گفت من گفتم که عهد آن خسان / خام باشد خام و سست و نارسان

دمدمهٔ ایشان مرا از سر کند / چند بزبید مرا این دهر چند

سخت درماند امیری سست ریش / چون نه پس بیند نه پیش از احمقیش

راه هموارست و زیرش دامها / قحط معنی در میان نامها

لفظها و نامها چون دامهاست / لفظ شیرین ریگ آب عمر ماست

آن یکی ریگی که جوشد آب ازو / سخت کم یابست رو آن را بجو

هست آن ریگ ای پسر مرد خدا / کو بحق پیوست و از خود شد جدا

آب عذب دین همی جوشد ازو / طالبان را زان حیاتست و نمو

غیر مرد حق چو ریگ خشک دان / کاب عمرت را خورد او هر زمان

طالب حکمت شو از مرد حکیم / تا ازو گردی تو بینا و علیم

منبع حکمت شود حکمت طلب / فارغ آید او ز تحصیل و سبب

لوح حافظ لوح محفوظی شود / عقل او از روح محظوظی شود

چون معلم بود عقلش ز ابتدا / بعد ازین شد عقل شاگردی ورا

عقل چون جبریل گوید احمدا / گر یکی گامی نهم سوزد مرا

تو مرا بگذار زین پس پیش ران / حد من این بود ای سلطان جان

هر که ماند از کاهلی بی شکر و صبر / او همین داند که گیرد پای جبر

هر که جبر آورد خود رنجور کرد / تا همان رنجوریش در گور کرد

گفت پیغمبر که رنجوری بلاغ / رنج آرد تا بمیرد چون چراغ

جبر چه بود بستن اشکسته را / یا بپیوستن رگی بگسسته را

چه زیانستش از آن نقش نفور / چونک جانش غرق شد در بحر نور

وصف صورت نیست اندر خامها / عالم و عادل بود در نامها

عالم و عادل همه معنیست بس / کش نیابی در مکان و پیش و پس

می‌زند بر تن ز سوی لامکان / می‌نگنجد در فلک خورشید جان

ذکر دانش خرگوش و بیان فضیلت و منافع دانش

این سخن پایان ندارد هوش دار / هوش سوی قصهٔ خرگوش دار

گوش خر بفروش و دیگر گوش خر / مکر و شیر اندازی خرگوش بین

خاتم ملک سلیمانست علم / جمله عالم صورت و جانست علم

آدمی را زین هنر بیچاره گشت / خلق دریاها و خلق کوه و دشت

زو پلنگ و شیر ترسان همچو موش / زو شده پنهان بدشت و که وحوش

زو پری و دیو ساحلها گرفت / هر یکی در جای پنهان جا گرفت

آدمی را دشمن پنهان بسیست / آدمی با حذر عاقل کسیست

خلق خوب و زشت گشت از ما نهان / می‌زند بر دل بهردم کوبشان

بهر غسل ار در روی در جویبار / بر تو آسیبی زند در آب خار

گرچه پنهان خار در آبست پست / چونکه در تو می‌خلد دانی که هست

خارخار وحیها و وسوسه / از هزاران کس بود نی یک کسه

باش تا حسهای تو مبدل شود / تا ببینیشان و مشکل حل شود

تا سخنهای کیان رد کرده‌ای / تا کیان را سرور خود کرده‌ای

باز جستن نخجیران از خرگوش سر او را



صاحب تاویل باطل چون مگس / وهم او بول خر و تصویر خس
گر مگس تاویل بگذارد برای / آن مگس را بخت گرداند همای
آن مگس نبود کش این عبرت بود / روح او نی در خور صورت بود

رنجیدن شیر از دیر آمدن خرگوش

همچو آن خرگوش کو بر شیر زد / روح او کی بود اندر خورد قد
شیر می‌گفت از سر تیزی و خشم / کز ره گوشم عدو بربست چشم
مکرهای جبریانم بسته کرد / تیغ چوبینشان تنم را خسته کرد
زین سپس من نشنوم آن دمدمه / بانگ دیوانست و غولان آن همه
بردران ای دل تو ایشان را مه‌ایست / پوستشان برکن کشان جز پوست نیست
پوست چه بود گفته‌های رنگ رنگ / چون زره بر آب کش نبود درنگ
این سخن چون پوست و معنی مغز دان / این سخن چون نقش و معنی همچو جان
پوست باشد مغز بد را عیب پوش / مغز نیکو را ز غیرت غیب پوش
چون ترا باد است قلم دفتر ز آب / هرچه بنویسی فنا گردد شتاب
نقش آبست ار وفاجویی از آن / باز گردی دستهای خود گزان
باد در مردم هوا و آرزوست / چون هوا بگذاشتی پیغام هوست
خوش بود پیغامهای کردگار / کو ز سر تا پای باشد پایدار
خطبهٔ شاهان بگردد وان کیا / جز کیا و خطبه‌های انبیا
زانکه بوش پادشاهان از هواست / بارنامهٔ انبیا از کبریاست
از درمها نام شاهان برکنند / نام احمد تا ابد برمی‌زنند

چونکه شب آن رنگها مستور بود / پس بدیدی دید رنگ از نور بود
نیست دید رنگ بی نور برون / همچنین رنگ خیال اندرون
این برون از آفتاب و از سها / واندرون از عکس انوار علا
نور نور چشم خود نور دلست / نور چشم از نور دلها حاصلست
باز نور نور دل نور خداست / کو ز نور عقل و حس پاک و جداست
شب نبد نور و ندیدی رنگها / پس بضد نور پیدا شد ترا
شب ندیدی رنگ کو بی نور بود / رنگ چه بود مهرهٔ کور و کبود
که نظر بر نور بود آنگه برنگ / ضد بضد پیدا بود چون روم و زنگ
دیدن نورست آنگه دید رنگ / وین بضد نور دانی بی درنگ
رنج و غم را حق پی آن آفرید / تا بدین ضد خوشدلی آید پدید
پس نهانیها بضد پیدا شود / چونکه حق را نیست ضد پنهان بود
پس بضد نور دانستی تو نور / ضد ضد را می‌نماید در صدور
نور حق را نیست ضدی در وجود / تا بضد او را توان پیدا نمود
لاجرم ابصارنا لا تدرکه / و هو یدرک بین تو از موسی و که
صورت از معنی چو شیر از بیشه دان / یا چو آواز و سخن ز اندیشه دان
این سخن و آواز از اندیشه خاست / تو ندانی بحر اندیشه کجاست
لیک چون موج سخن دیدی لطیف / بحر آن دانی که باشد هم شریف
چون ز دانش موج اندیشه بتاخت / از سخن و آواز او صورت بساخت
از سخن صورت بزاد و باز مرد / موج خود را باز اندر بحر برد



کفت عذر ای قصور ابلهان / این زمان آیند در پیش شهان

مرغ بی وقتی سرت باید برید / عذر احمق را نمی شاید شنید

عذر احمق بدتر از جرمش بود / عذر نادان زهر هر دانش بود

عذرت ای خرکوش از دانش تهی / من نه خرکوشم که در کوشم نهی

کفت ای شه ناکسی را کس شمار / عذر استم دیده را کوش دار

خاص از بهر زکوة جاه خود / کمرهی را تو مران از راه خود

بحر کو آبی بهر جو می دهد / هر خسی را بر سر و رو می نهد

کم نخواهد کشت دریا زین کرم / وز کرم دریا نکردد بیش و کم

کفت دارم من کرم بر جای او / جامهٔ هر کس برم بالای او

کفت بشنو کر نباشم جای لطف / سر نهادم پیش اژدرهای عنف

من بوقت چاشت در راه آمدم / با رفیق خود سوی شاه آمدم

با من از بهر تو خرکوشی دکر / جفت و همره کرده بود آن نفر

نره شیری قصد خون بنده کرد / قصد هر دو همره آینده کرد

کفتمش ما بندهٔ شاهنشهیم / خواجه تاشان که آن درکهیم

کفت شاهنشه که باشد شرم دار / پیش من تو یاد هر ناکس میار

هم ترا و هم شهت را بردرم / کر تو با یارت بکردید از درم

کفتمش بکذار تا بار دکر / روی شه بینم برم از تو خبر

کفت همره را کرو نه پیش من / ورنه قربانی تو اندر کیش من

لابه کردیمش بسی سودی نکرد / یار من بستد مرا بکذاشت فرد

جون

جون چنین شد ابتهال آغاز کن / ناله و تسبیح و روزه ساز کن

ناله می کن کای تو علام الغیوب / انتقام از ما مکش اندر ذنوب

کر سکی کردیم ای شیر آفرین / شیر را مکمار بر ما زین کمین

آب خوش را صورت آتش مده / اندر آتش صورت آبی منه

از شراب قهر جون مستی دهی / نیستها را صورت هستی دهی

جیست مستی بند چشم از دید چشم / تا نماید سنک کوهر پشم یشم

جیست مستی حسها مبدل شدن / جوب کز اندر نظر صندل شدن

قصهٔ هدهد و سلیمان در بیان آنکه جون قضا آید چشمها بسته شود

جون سلیمان را سراپرده زدند / جمله مرغانش بخدمت آمدند

همزبان و محرم خود یافتند / پیش او یک یک بجان بشتافتند

جمله مرغان ترک کرده جیک جیک / با سلیمان کشته افصح من اخیک

همزبانی خویشی و پیوندیست / مرد با نامحرمان جون بندیست

ای بسا هندو و ترک همزبان / ای بسا دو ترک جون بیکانکان

پس زبان محرمی خود دیکرست / همدلی از همزبانی بهترست

غیر نطق و غیر ایما و سجل / صد هزاران ترجمان خیزد ز دل

جمله مرغان هر یکی اسرار خود / از هنر وز دانش و از کار خود

با سلیمان یک بیک وا می نمود / از برای عرضه خود را می ستود

از تکبر نی و از هستی خویش / بهر آن تا ره دهد او را به پیش

جون بباید برده را خواجه / عرضه دارد از هنر دیباجه



در تو تا کافی بود از کافران / جای گند و شهوتی چون کاف ران
من نه بینم دام را اندر هوا / گر نبوشد چشم و عقلم را قضا
چون قضا آید شود دانش بخواب / مه سیه گردد بگیرد آفتاب
از قضا این تعبیه کی نادرست / از قضا دان کو قضا را منکرست

قصهٔ آدم علیه السلام و بستن قضا نظر او را از مراعات صریح نهی و ترک تأویل

بو البشر کو علم الاسما بگست / صد هزاران علمش اندر هر رگست
اسم هر چیزی چنانک آن چیز هست / تا بپایان جان او را داد دست
هر لقب کو داد آن مبدل نشد / آنک چستش خواند او کاهل نشد
هر که آخر مؤمنست اول بدید / هر که آخر کافر او را شد پدید
اسم هر چیزی تو از دانا شنو / سر رمز علم الاسما شنو
اسم هر چیزی بر ما ظاهرش / اسم هر چیزی بر خالق سرش
نزد موسی نام چوبش بد عصا / نزد خالق بود نامش اژدها
بد عمر را نام اینجا بت پرست / لیک مؤمن بود نامش در الست
آنک بد نزدیک ما نامش منی / پیش حق این نقش بد که با منی
صورتی بود این منی اندر عدم / پیش حق موجود نه بیش و نه کم
حاصل آن آمد حقیقت نام ما / پیش حضرت کان بود انجام ما
مرد را بر عاقبت نامی نهد / نه بر آن کو عاریت نامی نهد
چشم آدم چون بنور پاک دید / جان و سر نامها گشتش پدید
چون ملایک نور حق دیدند ازو / جمله افتادند در سجده برو

حق چو سیما را معرف خوانده است / چشم عارف سوی سیما مانده است
رنگ و بو غماز آمد چون جرس / از فرس آگه کند بانگ فرس
بانگ هر چیزی رساند زو خبر / تا بدانی بانگ خر از بانگ در
گفت پیغمبر بتمییز کسان / مرء مخفی لدی طی اللسان
رنگ رو از حال دل دارد نشان / رحمتم کن مهر من در دل نشان
رنگ روی سرخ دارد بانگ شکر / بانگ روی زرد دارد صبر و نکر
در من آمد آنک دست و پا برد / رنگ رو و قوت سیما برد
آنک در هر چه در آید بشکند / هر درخت از بیخ و بن او بر کند
در من آمد آنک از وی گشت مات / آدمی و جانور جامد نبات
این خود اجزااند کلیات ازو / زرد کرده رنگ و فاسد کرده بو
تا جهان که صابرست و شکور / بوستان که حله پوشد گاه عور
آفتابی کو بر آید نارگون / ساعتی دیگر شود او سرنگون
اختران تافته بر چار طاق / لحظه لحظه مبتلای احتراق
ماه کو افزود ز اختر در جمال / شد ز رنج دق او همچون خیال
این زمین با سکون با ادب / اندر آرد زلزلاش در لرز و تب
ای بسا که زین بلای مردریگ / گشته است اندر جهان او خرد و ریگ
این هوا با روح آمد مقترن / چون قضا آید وبا گشت و عفن
آب خوش کو روح را همشیره شد / در غدیری زرد و تلخ و تیره شد
آتشی کو باد دارد در بروت / هم یکی بادی برو خواند یموت



گفت من سوزیده‌ام زان آتشی / تو مگر اندر بر خویشم کشی

تا به پشت تو من ای کان کرم / چشم بگشایم به چه در بنگرم

نظر کردن شیر در چاه و عکس خود را و خرگوش را دیدن

چونک شیر اندر بر خویشش کشید / در پناه شیر تا چه می‌دوید

چونک در چه بنگریدند اندر آب / اندر آب از شیر و او درتافت تاب

شیر عکس خویش دید از آب تفت / شکل شیری در برش خرگوش زفت

چونکه خصم خویش را در آب دید / مر ورا بگذاشت و اندر چه جهید

درفتاد اندر چهی کو کنده بود / زانکه ظلمش بر سرش آینده بود

چاه مظلم گشت ظلم ظالمان / اینچنین گفتند جمله عالمان

هرکه ظالمتر چهش با هول‌تر / عدل فرموده است بتر را بتر

ای که تو از جاه ظلمی می‌کنی / از برای خویش چاهی می‌کنی

گرد خود چون کرم پیله بر متن / بهر خود چه می‌کنی اندازه کن

بر ضعیفان گر تو ظلمی می‌کنی / دانکه اندر قعر چاهی می‌تنی

مر ضعیفان را تو بی‌خصمی مدان / از نبی اذا جاء نصر الله خوان

گر تو پیلی خصم تو از تو رمید / نک جزا طیرا ابابیلت رسید

گر ضعیفی در زمین خواهد امان / غلغل افتد در سپاه آسمان

گر بدندانش گزی پرخون کنی / درد دندانت بگیرد چون کنی

شیر خود را دید در چه وز غلو / خویش را نشناخت آن دم از عدو

عکس خود را او عدوی خویش دید / لاجرم بر خویش شمشیری کشید

گنج احسان بر همه بگشاده‌ای

بی طلب تو این طلبمان داده‌ای / بی شمار و حد عطاها داده‌ای

مژده بردن خرگوش سوی نخچیران که شیر در چاه افتاد

چونک خرگوش از رهایی شاد گشت / سوی نخچیران دوان شد تا بدشت

شیر را چون دید محو ظلم خویش / سوی قوم خود دوید او پیش پیش

شیر را چون دید در چه کشته زار / چرخ می‌زد شادمان تا مرغزار

دست می‌زد چون رهید از دست مرگ / سبز و رقصان در هوا چون شاخ و برگ

شاخ و برگ از حبس خاک آزاد شد / سر برآورد و حریف باد شد

برگها چون شاخ را بشکافتند / تا ببالای درخت اشتافتند

با زبان شطأه شکر خدا / می‌سراید هر بر و برگی جدا

که بپرورد اصل ما را ذو العطا / تا درخت استغلظ آمد و استوی

جانهای بسته اندر آب و گل / چون رهند از آب و گلها شاددل

در هوای عشق حق رقصان شوند / همچو قرص بدر بی‌نقصان شوند

جسمشان در رقص و جانها خود مپرس / وانکه گرد جان از آنها خود مپرس

شیر را خرگوش در زندان نشاند / ننگ شیری کو ز خرگوشی بماند

در چنین ننگی و آنگه این عجب / فخر دین خواهد که گویندش لقب

نفس خرگوشت بصحرا در چرا / تو بقعر این چه چون و چرا

ای تو شیری در تک این چاه فرد / جون خرگوش خونت ریخت و خورد

سوی نخچیران دوید آن شیرگیر / کابشروا یا قوم اذ جاء البشیر

مژده مژده ای گروه عیش‌ساز / کان سگ دوزخ بدوزخ رفت باز



هین بملک نوبتی شادی مکن / ای تو بستهٔ نوبت آزادی مکن
آنکه ملکش برتر از نوبت تنند / برتر از هفت انجمش نوبت زنند
برتر از نوبت ملوک باقیند / دور دایم روحها با ساقیند
ترک این شرب ار بگویی یک دو روز / درکنی اندر شراب خلد پوز
یکدو روزی جهد کن دنیا ساعتست / هرکه ترکش کرد اندر راحتست
معنی الترک راحت گوش کن / بعد از آن جام بقا را نوش کن
بر سگان بگذار این مردار را / خرد بشکن شیشهٔ پندار را

تفسیر رجعنا من الجهاد الاصغر الی الجهاد الاکبر

ای شهان کشتیم ما خصم برون / ماند خصمی زو بتر در اندرون
کشتن این کار عقل و هوش نیست / شیر باطن سخرهٔ خرگوش نیست
دوزخ است این نفس و دوزخ اژدهاست / کو بدریاها نگردد کم و کاست
هفت دریا را در آشامد هنوز / کم نگردد سوزش آن خلق‌سوز
سنگها و کافران سنگدل / اندر آیند اندرو زار و خجل
هم نگردد ساکن از چندین غذا / تا ز حق آید مر او را این ندا
سیر گشتی سیر گوید نی هنوز / نی نگشتیم اینت آتش اینت سوز
عالمی را لقمه کرد و درکشید / معده‌اش نعره‌زنان هل من مزید
حق قدم بر وی نهد از لامکان / آنگه او ساکن شود از کن فکان
چونکه جزو دوزخ است این نفس ما / طبع کل دارد همیشه جزوها

حق پدید است از میان دیگران / همچو ماه اندر میان اختران
دو سر انگشت بر دو چشم نه / هیچ بینی از جهان انصاف ده
ور نبینی این جهان معدوم نیست / عیب جز ز انگشت نفس شوم نیست
تو ز چشم انگشت را بردار هین / وانگهانی هرچه می‌خواهی ببین
نوح را گفتند امت کو ثواب / گفت او زان سوی واستغشوا ثیاب
رو و سر در جامه‌ها پیچیده‌اید / لاجرم با دیده و نادیده‌اید
آدمی دید است باقی پوست است / دید آنست آنکه دید دوست است
چونکه دید دوست نبود کور به / دوست کو باقی نباشد دور به
چون رسول روم این الفاظ تر / در سماع آورد شد مشتاق‌تر
دیده را بر جستن عمر گماشت / رخت را و اسپ را ضایع گذاشت
هر طرف اندر پی آن مرد کار / می‌شدی پرسان او دیوانه‌وار
کین چنین مردی بود اندر جهان / وز جهان مانند جان باشد نهان
جست او را تاش چون بنده بود / لاجرم جوینده یابنده بود
دید اعرابی زنی او را دخیل / گفت عمر نک بزیر آن نخیل

یافتن رسول امیرالمؤمنین عمر را خفته زیر خرما بن

زیر خرما بن ز خلقان او جدا / زیر سایه خفته بین سایهٔ خدا
آمد او آنجا و از دور ایستاد / مر عمر را دید و در لرز اوفتاد
هیبتی زان خفته آمد بر رسول / حالتی خوش کرد بر جانش نزول
مهر و هیبت هست ضد همدگر / این دو ضد را دید جمع اندر جگر



جلوه بیند شاه و غیر شاه نی / وقت خلوت نیست جز شاه عزیز
جلوه کرده عام و خاصان را عروس / خلوت اندر شاه باشد با عروس
هست بسیار اهل حال از صوفیان / نادرست اهل مقام اندر میان
از منازلهای جانش یاد داد / وز سفرهای روانش یاد داد
وز زمانی کز زمان خالی بدست / وز مقام قدس که اجلالی بدست
وز هوائی کاندرو سیمرغ روح / پیش ازین دیدست پرواز و فتوح
هر یکی پروازش از آفاق بیش / وز امید و نهمت مشتاق بیش
چون عمر اغیار رو را یار یافت / جان او را طالب اسرار یافت
شیخ کامل بود و طالب مشتهی / مرد چابک بود و مرکب درگهی
دید آن مرشد که او ارشاد داشت / تخم پاک اندر زمین پاک کاشت

سوال کردن رسول روم از امیر المومنین عمر رضی الله عنه

مرد گفتش کای امیر المومنین / جان ز بالا چون درآمد در زمین
مرغ بی اندازه چون شد در قفص / گفت حق بر جان فسون خواند و قصص
بر عدمها کان ندارد چشم و گوش / چون فسون خواند همی آید بجوش
از فسون او عدمها زود زود / خوش معلق می‌زند سوی وجود
باز بر موجود افسونی چو خواند / زو دو اسپه در عدم موجود راند
گفت در گوش گل و خندانش کرد / گفت با سنگ و عقیق کانش کرد
گفت با جسم آیتی تا جان شد او / گفت با خورشید تا رخشان شد او
گفت با نی تا که شکر گشت او / گفت با آبی و گوهر گشت او

تو مگو کین مایه بیرون خور بود / چون تنه بود در ناف مشکی چون شود
تو مگو کین پس بود تن محتقر / در دل اکسیر چون گنجد گهر
اختیار و جبر در تو بد خیال / چون درایشان رفت شد نور جلال
نان چو در سفره است باشد آن جماد / در تن مردم شود او روح شاد
در دل سفره نگردد مستحیل / مستحیلش جان کند از سلسبیل
قوت جانست این ای راست خوان / تا چه باشد قوت آن جان جان
گوشت پاره آدمی از زور جان / می‌شکافد کوه را با بحر و کان
زور جان کوه‌کن شق حجر / زور جان جان در انشق القمر
گر گشاید دل سر انبان راز / جان بسوی عرش سازد ترکتاز
گر زبان گوید ز اسرار نهان / آتش افروزد بسوزد این جهان

اضافت کردن رسول روم از امیر المومنین ذلت را بخویش که ربنا ظلمنا و اضافت کردن ابلیس گناه خود را بخدا که

کرد حق و کرد ما هر دو ببین / کرد ما را هست دان پیداست این
گر نباشد فعل خلق اندر میان / پس مگو کس را چرا کردی چنان
خلق حق افعال ما را موجدست / فعل ما آثار خلق ایزدست
زانکه ناطق حرف بیند یا غرض / کی شود یکدم محیط دو عرض
گر بمعنی رفت شد غافل ز حرف / پیش و پس یکدم نبیند هیچ طرف
آن زمان که پیش بینی آن زمان / تو پس خود کی ببینی این بدان
چون محیط حرف و معنی نیست جان / چون بود جان خالق این هر دوان



بحث عقل و حس اثر دان یا سبب / بحث جانی یا عجب یا بوالعجب

ضوء جان آمد نماند ای مستضی / لازم و ملزوم و نافی مقتضی

زانک بینا نیکه نورش بازغ است / از دلیل چون عصا بس فارغ است

تفسیر و هو معکم اینما کنتم

بار دیگر ما بقصه آمدیم / ما از آن قصه برون خود کی شدیم

گر بجهل آییم آن زندان اوست / ور بعلم آییم آن ایوان اوست

ور بخواب آییم مستان وییم / ور به بیداری بدستان وییم

ور بگرییم ابر پر زرق وییم / ور بخندیم آن زمان برق وییم

ور بخشم و جنگ عکس قهر اوست / ور بصلح و عذر عکس مهر اوست

ما کییم اندر جهان پیچ پیچ / چون الف او خود چه دارد هیچ هیچ

این سخن را نیست پایان ای پسر / از رسول روم برگو با عمر

سؤال کردن رسول روم از عمر رضی الله عنه

چون عمر آن رسول این را شنید / دو شنیدن در دلش آمد پدید

محو شد پیشش سؤال و هم جواب / گشت فارغ از خطا و از صواب

اصل را دریافت بگذشت از فروع / بهر حکمت کرد در پرسش شروع

گفت ای عمر چه حکمت بود و سر / حبس آن صافی درین جای کدر

آب صافی در گلی پنهان شده / جان صافی بستهٔ ابدان شده

فایده فرما که تا حکمت چه بود / مرغ را اندر قفص کردن چه بود

گفت تو بحثی شگرفی میکنی / معنیی را بند حرفی میکنی

وای آن زنده که با مرده نشست / مرده گشت و زندگی از وی بجست

چون تو در قرآن حق بگریختی / با روان انبیا آمیختی

هست قرآن حالهای انبیا / ماهیان بحر پاک کبریا

ور بخوانی و نه‌ای قرآن‌پذیر / انبیا و اولیا را دیده گیر

ور پذیرایی چو بر خوانی قصص / مرغ جانت تنگ آید در قفص

مرغ کو اندر قفص زندانی است / می‌نجوید رستن از نادانی است

روحهایی کز قفصها رسته‌اند / انبیای رهبر شایسته‌اند

از برون آوازشان آید ز دین / که ره رستن ترا اینست این

ما بدین رستیم زین تنگین قفص / جز که این ره نیست چارهٔ این قفص

خویش را رنجور سازی زار زار / تا ترا بیرون کنند از اشتهار

که اشتهار خلق بند محکم است / در ره این از بند آهن کی کم است

یک حکایت بشنو ای زیبا رفیق / تا بدانی شرط این بحر عمیق

قصهٔ بازرگان که به هندوستان میرفت بتجارت و طوطی محبوس او را پیغام دادن بطوطیان هندوستان

بود بازرگان و او را طوطیی / در قفص محبوس زیبا طوطیی

چونک بازرگان سفر را ساز کرد / سوی هندستان شدن آغاز کرد

هر غلام و هر کنیزک را ز جود / گفت بهر تو چه آرم گوی زود

هر یکی از وی مرادی خواست کرد / جمله را وعده بداد آن نیک مرد

گفت طوطی را چه خواهی ارمغان / کارمت از خطهٔ هندوستان





تا تو تاریک و ملول و تیره‌ای / دانک با دیو لعین همشیره‌ای
لقمه کو نور افزود و کمال / آن بود آورده از کسب حلال
روغنی کاید چراغ ما کشد / آب خوانش چون چراغی را کشد
علم و حکمت زاید از لقمهٔ حلال / عشق و رقت آید از لقمهٔ حلال
چون ز لقمه تو حسد بینی و دام / جهل و غفلت زاید آن را دان حرام
هیچ گندم کاری و جو بر دهد / دیده‌ای اسبی که کرهٔ خر دهد
لقمه تخم است و برش اندیشه‌ها / لقمه بحر و گوهرش اندیشه‌ها
زاید از لقمهٔ حلال اندر دهان / میل خدمت عزم رفتن آن جهان

باز گفتن بازرگان با طوطی آنچ دید از طوطیان هندوستان

این سخن پایان ندارد ای غلام / بخت بازرگان و طوطی‌ها تمام
کرد بازرگان تجارت را تمام / باز آمد سوی منزل دوستکام
هر غلامی را بیاورد ارمغان / هر کنیزک را ببخشید او نشان
گفت طوطی ارمغان بنده کو / آنچ دیدی وآنچ گفتی بازگو
گفت نی من خود پشیمانم از آن / دست خود خایان و انگشتان گزان
من چرا پیغام خامی از گزاف / بردم از بی‌دانشی و از نشاف
گفت ای خواجه پشیمانی ز چیست / چیست آن کین خشم و غم را مقتضیست
گفت گفتم آن شکایتهای تو / با گروه طوطیان همتای تو
آن یکی طوطی ز دردت بوی برد / زهره‌اش بدرید و لرزید و بمرد
من پشیمان گشتم این گفتن چه بود / لیک چون گفتم پشیمانی چه سود

صاحب ده پادشاه جسمهاست / صاحب دل شاه دلهای شماست
فرع دید آمد عمل بی هیچ شک / پس نباشد مردم الا مردمک
من تمام این نیارم گفت از آن / منع می‌آید ز صاحب مرکزان
چون فراموشی خلق و یادشان / با ویست و او رسد فریادشان
صدهزاران نیک و بد را آن بهی / می‌کند هر شب ز دلهاشان تهی
روز دلها را از آن پر می‌کند / آن صدفها را پر از در می‌کند
آن همه اندیشهٔ پیشانها / می‌شناسند از هدایت خانها
پیشه و فرهنگ تو آید بتو / تا در اسباب بگشاید بتو
پیشهٔ زرگر به آهنگر نشد / خوی این خوش خو بدان منکر نشد
پیشها و خلقها همچون جهاز / سوی خصم آیند روز رستخیز
پیشها و خلقها از بعد خواب / واپس آید هم بخصم خود شتاب
پیشها و اندیشها در وقت صبح / هم بدانجا شد که بود آن حسن و قبح
چون کبوترهای پیک از شهرها / سوی شهر خویش آرد بهرها

شنیدن طوطی حرکت آن طوطیان و مردن آن طوطی در قفص و نوحهٔ خواجه بر وی

چون شنید آن مرغ کان طوطی چه کرد / هم بلرزید اوفتاد و گشت سرد
خواجه چون دیدش فتاده همچنین / بر جهید و زد کله را بر زمین
چون بدین رنگ و بدین حالش بدید / خواجه برجست و گریبان را درید
گفت ای طوطی خوب خوش حنین / این چه بودت این چرا گشتی چنین
ای دریغا مرغ خوش آواز من / راح و روح و روضهٔ ریحان من
ای دریغا همدم و همراز من



ای دریغا اشک من دریا بدی / تا نثار دلبر زیبا بدی

طوطی من مرغ زیرکسار من / ترجمان فکرت و اسرار من

هر چه روزی داد و ناداد آیدم / او ز اول گفته تا یاد آیدم

طوطیی کاید ز وحی آواز او / پیش از آغاز وجود آغاز او

اندرون تست آن طوطی نهان / عکس او را دیده تو بر این و آن

می‌برد شادیت را تو شاد ازو / می‌پذیری ظلم را چون داد ازو

ای که جان را بهر تن می‌سوختی / سوختی جان را و تن افروختی

سوختم من سوخته خواهد کسی / تا ز من آتش زند اندر خسی

سوخته چون قابل آتش بود / سوخته بستان که آتش کش بود

ای دریغا ای دریغا ای دریغ / کانچنان ماهی نهان شد زیر میغ

چون زنم دم کآتش دل تیز شد / شیر هجر آشفته و خونریز شد

آنکه او هشیار خود تندست و مست / چون بود چون او قدح گیرد بدست

شیر مستی کز صفت بیرون بود / از بسیط مرغزار افزون بود

قافیه اندیشم و دلدار من / گویدم مندیش جز دیدار من

خوش نشین ای قافیه‌اندیش من / قافیهٔ دولت توی در پیش من

حرف چه بود تا تو اندیشی از آن / حرف چه بود خار دیوار رزان

حرف و صوت و گفت را برهم زنم / تا که بی این هر سه با تو دم زنم

آن دمی کز آدمش کردم نهان / با تو گویم ای تو اسرار جهان

آن دمی را که نگفتم با خلیل / وان غمی را که نداند جبرئیل

گفتم آخر غرق تست این عقل و جان / گفت رو رو بر من این افسون مخوان

من ندانم آنچ اندیشیده‌ای / ای دو دیده دوست را چون دیده‌ای

ای گران جان خوار دیدستی ورا / زانکه بس ارزان خریدستی ورا

هر که او ارزان خرد ارزان دهد / گوهری طفلی بقرصی نان دهد

غرق عشقی‌ام که غرقست اندرین / عشقهای اولین و آخرین

مجملش گفتم نکردم زان بیان / ورنه هم افهام سوزد هم زبان

من چو لب گویم لب دریا بود / من چو لا گویم مراد الا بود

من ز شیرینی نشستم رو ترش / من ز بسیاری گفتارم خمش

تا که شیرینی ما از دو جهان / در حجاب رو ترش باشد نهان

تا که در هر گوش ناید این سخن / یک همی گویم ز صد سر لدن

تفسیر قول حکیم بهر چه از راه وا مانی چه کفر آن حرف و چه ایمان بهر چه از دوست دور افتی چه زشت آن نقش و چه زیبا و معنی قوله ان سعدا لغیور و انا اغیر من سعد والله اغیر منی

جمله عالم زان غیور آمد که حق / برد در غیرت برین عالم سبق

او چو جانست و جهان چون کالبد / کالبد از جان پذیرد نیک و بد

هر که محراب نمازش گشت عین / سوی ایمان رفتنش می‌دان تو شین

هر که شد مر شاه را او جامه دار / هست خسران بهر شاهش اتجار

هر که با سلطان شود او همنشین / بر درش بودن بود حیف و غبین

دست بوسش چون رسید از پادشاه / گر گزیند بوس پا باشد گناه



تا تو با ما و تو یک جوهر شوی / عاقبت محض جهان دلبر شوی
این همه هست و بیا ای امر کن / ای منزه از بیان و از سخن
جسم جسمانه تواند دیدنت / در خیال آرد غم و خندیدنت
دل که او بستهٔ غم و خندیدنست / تو مگو کو لایق آن دیدنست
آنکه او بستهٔ غم و خنده بود / او بدین دو عاریت زنده بود
باغ سبز عشق کو بی منتهاست / جز غم و شادی درو بس میوه‌هاست
عاشقی زین هر دو حالت برتراست / بی بهار و بی خزان سبز و تراست
ده زکوة روی خوب ای خوبرو / شرح جان شرحه شرحه بازگو
کز کرشم غمزهٔ غمازه‌ای / بر دلم بنهاد داغی تازه‌ای
من حلالش کردم از خونم بریخت / من همی گفتم حلال او می‌گریخت
چون گریزانی ز نالهٔ خاکیان / غم چه ریزی بر دل غمناکیان
ای که هر صبحی که از مشرق بتافت / همچو چشمهٔ مشرقت در جوش یافت
چون بهانه دادی این شیدات را / ای بهانه شکر لبهات را
ای جهان کهنه را تو جان نو / از تن بی جان و دل افغان شنو
شرح گل بگذار از بهر خدا / شرح بلبل گو که شد از گل جدا
از غم و شادی نباشد جوش ما / با خیال و وهم نبود هوش ما
حالتی دیگر بود کان نادرست / تو مشو منکر که حق بس قادرست
تو قیاس از حالت انسان مکن / منزل اندر جور و در احسان مکن
جور و احسان رنج و شادی حادثست / حادثان میرند حقشان وارثست

بعد از آنش از قفس بیرون فکند / طوطیک پرید تا شاخ بلند
طوطی مرده چنان پرواز کرد / کآفتاب شرق ترکی تاز کرد
خواجه حیران گشت اندر کار مرغ / بی‌خبر ناگه بدید اسرار مرغ
روی بالا کرد و گفت ای عندلیب / از بیان حال خودمان ده نصیب
او چه کرد آنجا که تو آموختی / ساختی مکری و ما را سوختی
گفت طوطی کو بفعلم پند داد / که رها کن لطف آواز و گشاد
زانکه آوازت ترا در بند کرد / خویش او مرده پی این پند کرد
یعنی ای مطرب شده با عام و خاص / مرده شو چون من که تا یابی خلاص
دانه باشی مرغکانت برچنند / غنچه باشی کودکانت برکنند
دانه پنهان کن بکلی دام شو / غنچه پنهان کن گیاه بام شو
هر که داد او حسن خود را در مزاد / صد قضای بد سوی او رو نهاد
چشمها و خشمها و رشکها / بر سرش ریزد چو آب از مشکها
دشمنان او را ز غیرت می‌درند / دوستان هم روزگارش می‌برند
آنکه غافل بود از کشت و بهار / او چه داند قیمت این روزگار
در پناه لطف حق باید گریخت / کو هزاران لطف بر ارواح ریخت
تا بیابی زو پناه چون پناه / آب و آتش مر ترا گردد سپاه
نوح و موسی را نه دریا یار شد / نه بر اعداشان بکینه قهر شد
آتش ابراهیم را نه قلعه بود / تا برآورد از دل نمرود دود
کوه یحیی را نه سوی خویش خواند / قاصدانش را بزخم سنگ راند



گرچه دانی کو ز حرمان گفت آن / کان طمع که داشت از تو شد زیان
آن اثر می‌ماندت در اندرون / در مدیح این حالتت هست آزمون
آن اثر هم روزها باقی بود / مایهٔ کبر و خداع جان شود
لیک ننماید چو شیرین است مدح / بد نماید زانکه تلخ افتاد قدح
همچو مطبوخ است و حب کان را خوری / تا به دیری شورش و رنج اندری
ور خوری حلوا بود ذوقش دمی / این اثر چون آن نمی‌پاید همی
چون نمی‌پاید همی‌پاید نهان / هر ضدی را تو به ضد او بدان
چون شکر پاید نهان تاثیر او / بعد حینی دمبل آرد نیش جو
ور حب مطبوخ خوردی ای ظریف / اندرون شد پاک از اخلاط کثیف
نفس از بس مدحها فرعون شد / کن ذلیل النفس هونا لا تسد
تا توانی بنده شو سلطان مباش / زخم کش چون گوی شو چوگان مباش
ورنه چون لطفت نماند وین جمال / از تو آید آن حریفان را ملال
آن جماعت کت همی دادند ریو / چون ببینندت بگویندت که دیو
جمله گویندت چو بینندت به در / مرده از گور خود برکرد سر
همچو امرد که خدا نامش کنند / تا بدین سالوس در دامش کنند
چونکه بدنامی برآمد ریش او / دیو را ننگ آید از تفتیش او
دیو سوی آدمی شد بهر شر / سوی تو ناید که از دیوی بتر
تا تو بودی آدمی دیو از پیت / می‌دوید و می‌چشانید او میت
چون شدی در خوی دیوی استوار / می‌گریزد از تو دیو ای نابکار

باز فرمان آید از سالار ده / مر عدم را کانچه خوردی باز ده
آنچه خوردی وا ده ای مرگ سیاه / از نبات و دارو و برگ و گیاه
ای برادر عقل یکدم با خود آر / دم به دم در تو خزان است و بهار
باغ دل را سبز و تر و تازه بین / پر ز غنچه و ورد و سرو و یاسمین
ز انبهی برگ پنهان گشته شاخ / ز انبهی گل نهان صحرا و کاخ
این سخنهایی که از عقل کل است / بوی آن گلزار و سرو و سنبل است
بوی گل دیدی که آنجا گل نبود / جوش مل دیدی که آنجا مل نبود
بو قلاوز است و رهبر مر ترا / می‌برد تا خلد و کوثر مر ترا
بو دوای چشم باشد نورساز / شد ز بویی دیدهٔ یعقوب باز
بوی بد مر دیده را تاری کند / بوی یوسف دیده را یاری کند
تو که یوسف نیستی یعقوب باش / همچو او با گریه و آشوب باش
چون تو شیرین نیستی فرهاد باش / چون نه لیلی چو مجنون گرد فاش
بشنو این پند از حکیم غزنوی / تا بیابی در تن کهنه نوی

ناز را رویی بباید همچو ورد / چون نداری گرد بدخویی مگرد
زشت باشد روی نازیبا و ناز / سخت باشد چشم نابینا و درد

پیش یوسف نازش و خوبی مکن / جز نیاز و آه یعقوبی مکن
معنی مردن ز طوطی بد نیاز / در نیاز و فقر خود را مرده ساز
تا دم عیسی ترا زنده کند / همچو خویشت خوب و فرخنده کند
از بهاران کی شود سرسبز سنگ / خاک شو تا گل بروی رنگ رنگ



هین که اسرافیل وقتند اولیا | مرده را زیشان حیاتست و نما
جانهای مرده در گور تن | بر جهد ز آوازشان اندر کفن
گوید این آواز ز آواها جداست | زنده کردن کار آواز خداست
ما بمردیم و بکلی کاستیم | بانگ حق آمد همه برخاستیم
بانگ حق اندر حجاب و بی‌حجاب | آن دهد کو داد مریم را ز جیب
ای فناتان نیست کرده زیر پوست | باز گردید از عدم ز آواز دوست
مطلق آن آواز خود از شه بود | گرچه از حلقوم عبدالله بود
گفته او را من زبان و چشم تو | من حواس و من رضا و خشم تو
رو که بی یسمع و بی یبصر توی | سر توی چه جای صاحب سر توی
چون شدی من کان لله از وله | من ترا باشم که کان الله له
گه توی گویم ترا گاهی منم | هرچه گویم آفتاب روشنم
هر کجا تابم ز مشکات دمی | حل شد آنجا مشکلات عالمی
ظلمتی را کآفتابش بر نداشت | از دم ما گردد آن ظلمت چو چاشت
هر کجا تاریکی آمد ناسزا | از فروغ ما شود شمس الضحی
آدمی را او بخویش اسما نمود | دیگران را ز آدم اسما می‌گشود
خواه ز آدم گیر نورش خواه ازو | خواه از خم گیر می خواه از کدو
کین کدو با خم پیوستست سخت | نی چو تو شاد آن کدوی نیکبخت
آب خواه از جو بجو خواه از سبو | کین سبو را هم مدد باشد ز جو
نور خواه از مه طلب خواهی ز خور | نور مه هم ز آفتابست ای پسر

از برای

از برای لقمه‌ای این خارخوار | از کف لقمان برون آرند خار
در کف او خار و سایه‌اش نیست | لیکتان از حرص آن تمییز نیست
خار دان آنرا که خرما دیده‌ای | زانکه بس نان کور و بس نادیده‌ای
جان لقمان که گلستان خداست | پای جانش خستهٔ خاری چراست
اشتر آمد این وجود خارخوار | مصطفی‌زادی برین اشتر سوار
اشترا تنگ گلی بر پشت تست | کز نسیمش در تو صد گلزار رست
میل تو سوی مغیلانست و ریگ | تا چه گل چینی ز خار مرده‌ریگ
ای بگشته زین طلب از کو بکو | چند گویی کین گلستان کو و کو
پیش از آن کین خار پا بیرون کنی | چشم تاریکست جولان چون کنی
آدمی کو می‌نگنجد در جهان | در سر خاری همی گردد نهان
مصطفی آمد که سازد همدمی | کلمینی یا حمیرا کلمی
ای حمیرا آتش اندر نه تو نعل | تا ز نعل تو شود این کوه لعل
این حمیرا لفظ تأنیثست و جان | نام تأنیثش نهند این تازیان
لیک از تأنیث جان را باک نیست | روح را با مرد و زن اشراک نیست
از مؤنث وز مذکر برترست | این نه آن جانست کز خشک و ترست
این نه آن جانست کافزاید ز نان | یا گهی باشد چنین گاهی چنان
خوش کننده‌ست و خوش و عین خوشی | بی خوشی نبود خوشی ای مرتشی
چون تو شیرین از شکر باشی بود | کان شکر گاهی ز تو غایب شود
چون شکر گردی ز تأثیر وفا | پس شکر کی از شکر باشد جدا



گفتشان و نفسشان و نقششان / جمله جان مطلق آمد بی نشان
جان دشمن دارشان جسمیست صرف / چون زیاد از نرد او اسمیست صرف
آن بخاک اندر شد و کل خاک شد / وین نمک اندر شد و کل پاک شد
آن نمک کز وی محمد املح است / زان حدیث با نمک او افصح است
این نمک باقیست از میراث او / با تواند آن وارثان او بجو
پیش تو شسته ترا خود پیش کو / پیش هستت جان پیش اندیش کو
گر تو خود را پیش و پس داری گمان / بستهٔ جسمی و محرومی ز جان
زیر و بالا پیش و پس وصف تنست / بی جهتها ذات جان روشنست
برگشا از نور پاک شه نظر / تا نپنداری تو چون کوته نظر
که همینی در غم و شادی و بس / ای عدم کو مر عدم را پیش و پس
روز بارانست می‌رو تا بشب / نی ازین باران از آن باران رب

قصهٔ سؤال کردن عائشه از مصطفی صلی الله علیه و سلم که امروز باران بارید چون تو سوی گورستان رفتی

مصطفی روزی بگورستان برفت / با جنازهٔ مردی از یاران برفت
خاک را در گور او آگنده کرد / زیر خاک آن دانه‌اش را زنده کرد
این درختانند همچون خاکیان / دستها برکرده اند از خاکدان
سوی خلقان صد اشارت می‌کنند / وانکه گوشستش عبارت می‌کنند
با زبان سبز و با دست دراز / از ضمیر خاک می‌گویند راز

بشنو از قول سنائی در بیان / معنی تا واقف آئی بر کنوز
اینچنین باران ز ابری دیگر است / رحمت حق در تن و لبش مضمر است

تفسیر بیت حکیم رحمه الله علیه

آسمانهاست در ولایت جان / کارفرمای آسمان جهان
در ره روح پست و بالاهاست / کوههای بلند و دریاهاست
غیب را ابری و آبی دیگر است / آسمان و آفتابی دیگر است
ناید الا که بر خاصان پدید / باقیان فی لبس من خلق جدید
هست باران از پی پروردگی / هست باران از پی پژمردگی
نفع باران بهاران بوالعجب / باغ را باران پاییزی چو تب
آن بهاری ناز پروردش کند / وین خزانی ناخوش و زردش کند
همچنین سرما و باد و آفتاب / بر تفاوت دان و سررشته بیاب
همچنین در غیب انواع است این / در زیان و سود و در ربح و غبین
این دم ابدال باشد زان بهار / در دل و جان روید از وی سبزه‌زار
فعل باران بهاری با درخت / آید از انفاسشان در نیکبخت
گر درخت خشک باشد در مکان / عیب آن از باد جان‌افزا مدان
باد کار خویش کرد و بر وزید / آنکه جانی داشت بر جانش گزید
آنکه جامد بود خود واقف نشد / وای آن جانی که او علوی نشد

در معنی این حدیث که اغتنموا برد الربیع فانه یعمل بابدانکم کما یعمل باشجارکم واجتنبوا برد الخریف فانه یعمل بابدانکم



گفت این از بهر تسکین غم است / کز مصیبت بر نژاد آدم است
گر بر آن آتش بماندی آدمی / بس خرابی در فتادی در کمی
این جهان ویران شدی اندر زمان / حرصها بیرون شدی از مردمان
استن این عالم ای جان غفلت است / هوشیاری این جهان را آفت است
هوشیاری زان جهانست و چو آن / غالب آید پست گردد این جهان
هوشیاری آفتاب و حرص یخ / هوشیاری آب و این عالم وسخ
زان جهان اندک ترشح می‌رسد / تا نغرد در جهان حرص و حسد
گر ترشح بیشتر گردد ز غیب / نه هنر ماند درین عالم نه عیب
این ندارد حد سوی آغاز رو / سوی قصهٔ مرد مطرب باز رو

بقیهٔ قصهٔ مطرب و بیان کردن مخلص آن

مطربی کز وی جهان بد پر طرب / رسته ز آوازش خیالات عجب
از نوایش مرغ دل پران شدی / وز صدایش هوش جان حیران شدی
چون برآمد روزگار و پیر شد / باز جانش از عجز پشه‌گیر شد
پشت او خم گشت همچون پشت خم / ابروان بر چشم همچون پاردم
گشت آواز لطیف جانفزاش / زشت و نزد کس نیرزیدی بلاش
آن نوای رشک زهره آمده / همچو آواز خر پیری شده
خود کدامین خوش که آن ناخوش نشد / یا کدامین سقف کان مفرش نشد
غیر آواز عزیزان در صدور / که بود از عکس دمشان نفخ صور
اندرونی کاندرو ها هست از وست / نیستی کز هستهامان هست از وست

در جهانی کاندرو جولانم بود / از گشایش پر و بالم می‌گشود
این جهان و راهش ار پیدا بدی / کم کسی یک لحظه‌ای آنجا بدی
امر می‌آمد که نی طامع مشو / چون ز پایت خار بیرون شد برو
مول مولی می‌زد آنجا جان او / در فضای رحمت و احسان او

در خواب گفتن هاتف مر عمر را رضی الله عنه که چندین زر از بیت المال بدان مرد ده که در گورستان خفته است

آن زمان حق بر عمر خوابی گماشت / تا که خویش از خواب نتوانست داشت
در عجب افتاد کین معهود نیست / این ز غیب افتاد بی‌مقصود نیست
سر نهاد و خواب بردش خواب دید / کامدش از حق ندا جانش شنید
آن ندایی کاصل هر بانگ و نواست / خود ندا آنست و این باقی صداست
کرد و ترک و پارسی‌گو و عرب / فهم کرده آن ندا بی‌گوش و لب
خود چه جای ترک و تاجیکست و زنگ / فهم کردست آن ندا را چوب و سنگ
هر دمی از وی همی آید الست / جوهر و اعراض می‌گردند هست
گر نمی‌آید بلی زیشان ولی / آمدنشان از عدم باشد بلی
آنچ گفتم ز آگهی چوب و سنگ / در میانش قصه بشنو در درنگ

نالیدن استن حنانه چون برای پیغمبر صلی الله علیه و سلم منبر ساختند که جماعت انبوه شد گفتند ما روی مبارکت به هنگام وعظ نمی‌بینیم و شنیدن رسول و صحابه آن ناله را و سؤال و جواب

استن حنانه از هجر رسول / ناله می‌زد همچو ارباب عقول



آن سواری کو سپه را شد ظفر / اهل دین را کیست سلطان بصر
با عصا کوران اگر ره دیده‌اند / در پناه خلق روشن دیده‌اند
گر نه بینایان بدندی و شهان / جمله کوران مرده اندر جهان
نه ز کوران کشت آید نه درود / نه عمارت نه تجارتها و سود
گر نکردی رحمت و افضالتان / در شکستی چوب استدلالتان
این عصا چه بود قیاسات و دلیل / آن عصا که دادشان بینا جلیل
چون عصا شد آلت جنگ و نفیر / آن عصا را خرد بشکن ای ضریر
او عصاتان داد تا پیش آمدید / آن عصا از خشم هم بر وی زدید
حلقهٔ کوران به چه کار اندرید / دیدبان را در میانه آورید
دامن او گیر کو دادت عصا / در نگر کادم چها دید از عصا
معجزهٔ موسی و احمد را نگر / چون عصا شد مار و استن باخبر
از عصا ماری و از استن حنین / پنج نوبت میزنند از بهر دین
گر نه نامعقول بودی این مزه / کی بدی حاجت به چندین معجزه
هرچه معقول است عقلش میخورد / بی بیان معجزه بی جر و مد
این طریق بکر نامعقول بین / در دل هر مقبلی مقبول بین
همچنان کز بیم آدم دیو و دد / در جزایر در رمیدند از حسد
هم ز بیم معجزات انبیا / سر کشیده منکران زیر گیا
تا بناموس مسلمانی زیند / در تسلس تا ندانی که کیند
همچو قلابان بر آن نقد تباه / نقره میمالند و نام پادشاه

پیش او بر کای تو ما را اختیار / این قدر بستان کنون معذور دار
این قدر از بهر ابریشم بها / خرج کن چون خرج شد اینجا بیا
پس عمر زان هیبت آواز جست / تا میان را بهر این خدمت ببست
سوی گورستان عمر بنهاد رو / در بغل همیان دوان در جستجو
گرد گورستان دوانه شد بسی / غیر آن پیر او ندید آنجا کسی
گفت این نبود دگر باره دوید / مانده گشت و غیر آن پیر او ندید
گفت حق فرمود ما را بنده‌ایست / صافی و شایسته و فرخنده‌ایست
پیر چنگی کی بود خاص خدا / حبذا ای سر پنهان حبذا
بار دیگر گرد گورستان گشت / همچو آن شیر شکاری گرد دشت
چون یقین گشتش که غیر پیر نیست / گفت در ظلمت دل روشن بسیست
آمد او با صد ادب آنجا نشست / بر عمر عطسه فتاد و پیر جست
مر عمر را دید و ماند اندر شگفت / عزم رفتن کرد و لرزیدن گرفت
گفت در باطن خدایا از تو داد / محتسب بر پیرکی چنگی فتاد
چون نظر اندر رخ آن پیر کرد / دید او را شرمسار و روی زرد
پس عمر گفتش مترس از من مرم / کت بشارتها ز حق آورده‌ام
چند یزدان مدحت خوی تو کرد / تا عمر را عاشق روی تو کرد
پیش من بنشین و مهجوری مساز / تا بگوشت گویم از اقبال راز
حق سلامت میکند میپرسدت / چونی از رنج و غمان بیحدت
نک قراضهٔ چند ابریشم بها / خرج کن این را و باز اینجا بیا



هست هشیاری ز یاد ما مضی   ماضی و مستقبلت پردهٔ خدا
آتش اندر زن به هر دو تا به کی   پر گره باشی ازین هر دو چو نی
تا گره با نی بود همراز نیست   همنشین آن لب و آواز نیست
چون بطوف خود بطوفی مرتدی   چون بخانه آمدی هم با خودی
ای خبرهات از خبرده بی‌خبر   توبهٔ تو از گناه تو بتر
ای تو از حال گذشته توبه جو   کی کنی توبه ازین توبه بگو
گاه بانگ زیر را قبله کنی   گاه گریهٔ زار را قبله کنی
چونکه فاروق آینهٔ اسرار شد   جان پیر از اندرون بیدار شد
همچو جان بی‌گریه و بی‌خنده شد   جانش رفت و جان دیگر زنده شد
حیرتی آمد درونش آن زمان   که برون شد از زمین و آسمان
جست و جویی از ورای جست و جو   من نمی‌دانم تو می‌دانی بگو
حال و قالی از ورای حال و قال   غرقه گشته در جمال ذوالجلال
غرقه‌ای نی که خلاصی باشدش   یا بجز دریا کسی بشناسدش
عقل جزو از کل گویا نیستی   گر تقاضا بر تقاضا نیستی
چون تقاضا بر تقاضا می‌رسد   موج آن دریا بدینجا می‌رسد
چونکه قصهٔ حال پیر اینجا رسید   پیر و حالش روی در پرده کشید
پیر دامن را ز گفت و گو فشاند   نیم گفته در دهان ما بماند
از پی این عیش و عشرت ساختن   صد هزاران جان بشاید باختن
در شکار بیشهٔ جان باز باش   همچو خورشید جهان جانباز باش

بهر این مؤمن همی گوید ز بیم   در نماز اهدنا الصراط المستقیم
آن درم دادن سخی را لایق است   جان سپردن خود سخای عاشق است
نان دهی از بهر حق نانت دهند   جان دهی از بهر حق جانت دهند
گر بریزد برگهای این چنار   برگ بی‌برگیش بخشد کردگار
گر نماند از جود در دست تو مال   کی کند فضل الهت پای‌مال
هر که کارد گردد انبارش تهی   لیکش اندر مزرعه باشد بهی
وانکه در انبار ماند و صرفه کرد   اشپش و موش و حوادثهاش خورد
این جهان نفی است در اثبات جو   صورتت صفرست در معنیت جو
جان شور تلخ پیش تیغ بر   جان چون دریای شیرین را بخر
ور نمی‌تانی شدن زین آستان   گوش کن باری ز من این داستان

قصهٔ خلیفه که در کرم در زمان خود از حاتم گذشته بوده

یک خلیفه بود در ایام پیش   کرده حاتم را غلام جود خویش
رایت اکرام و جود افراشته   فقر و حاجت از جهان برداشته
بحر و دُر از بخششش صافی شده   داد او از قاف تا قاف آمده
در جهان خاک ابر و آب بود   مظهر بخشایش وهاب بود
از عطایش بحر و کان در زلزله   سوی جودش قافله بر قافله
قبلهٔ حاجت در و دروازه‌اش   رفته در عالم بجود آوازه‌اش
هم عجم هم روم هم ترک و عرب   مانده از جود و سخایش در عجب
آب حیوان بود و دریای کرم   زنده گشته هم عرب زو هم عجم



مغرور شدن مریدان محتاج و تشنه بمدعیان مزور و ایشان را شیخ و محتشم و واصل پنداشتن و نقل را از

بهر این گفتند دانایان بفن / میهمان محسنان باید شدن
تو مرید و میهمان آن کسی / کو ستاند حاصلت را از خسی
نیست چیره چون ترا چیره کند / نور ندهد مر ترا تیره کند
چون ورا نوری نبد اندر قران / نور کی یابند از وی دیگران
همچو اعمش کو کند داروی چشم / چه کشد در چشمها الا یشم
حال ما اینست در فقر و عنا / هیچ مهمانی مبا مغرور ما
ظاهرا چون درون مدعی / در دلش ظلمت زبانش شعشعی
از خدا بویی نه او را نه اثر / دعویش افزون ز شیث و بوالبشر
دیو ننموده ورا هم نقش خویش / او همی گوید ز ابدالیم و بیش
حرف درویشان بدزدیده بسی / تا گمان آید که هست او خود کسی
خرده گیرد در سخن بر بایزید / ننگ دارد از درون او یزید
بی نوا از نان و خوان آسمان / پیش او ننداخت حق یک استخوان
او ندا کرده که خوان بنهاده ام / نایب حقم خلیفه زاده ام
الصلا ساده دلان پیچ پیچ / تا خورید از خوان جودم سیر هیچ
سالها بر وعدهٔ فردا کسان / گرد آن در گشته فردا نارسان
دیر باید تا که سر آدمی / آشکارا گردد از بیش و کمی
زیر دیوار بدن گنجست یا / خانهٔ مارست و مور و اژدها

این غمان بیخ کن چون داس ماست / این چنین شد و آنچنان وسواس ماست
دانکه هر رنجی ز مردن پاره ایست / جزو مرگ از خود بران گر چاره ایست
چون ز جزو مرگ نتوانی گریخت / دانکه کلش بر سرت خواهند ریخت
جزو مرگ ار گشت شیرین مر ترا / دانکه شیرین میکند کل را خدا
دردها از مرگ می آید رسول / از رسولش رو مگردان ای فضول
هر که شیرین میزید او تلخ مرد / هر که او تن را پرستد جان نبرد
گوسفندان را ز صحرا میکشند / آنکه فربه تر مر آن را میکشند
شب گذشت و صبح آمد ای قمر / چند گیری این فسانهٔ زر ز سر
رز بدی پر میوه چون کاسد شدی / وقت میوه پختنت فاسد شدی
میوه ات باید که شیرین تر شود / چون رسن تابان نه واپس تر رود
جفت مایی جفت باید هم صفت / تا برآید کارها با مصلحت
جفت باید بر مثال همدگر / در دو جفت کفش و موزه در نگر
گر یکی کفش از دو تنگ آید بپا / هر دو جفتش کار ناید مر ترا
جفت در یک خرد و آن دیگر بزرگ / جفت شیر بیشه دیدی هیچ گرگ
راست ناید بر شتر جفت جوال / آن یکی خالی و آن پر مال مال
من روم سوی قناعت دل قوی / تو چرا سوی شناعت میروی
مرد قانع از سر اخلاص و سوز / زین نسق میگفت با زن تا بروز

نصیحت کردن زن شوهر را که سخت سخن افزون از قدم خود و از مقام خود مگو لم تقولون ما لا تفعلون



زاغ اگر زشتی خود بشناختی / همچو برف از درد و غم بگداختی
مرد افسونگر بخواند چون عدو / او فسون بر مار و مار افسون برو
گر نبودی دام او افسون مار / کی فسون مار را گشتی شکار
مرد افسونگر ز حرص کسب و کار / در نیابد آن زمان افسون مار
مار گوید ای فسونگر هین و هین / آنِ خود دیدی فسون من ببین
تو بنام حق فریبی مر مرا / تا کنی رسوای شور و شر مرا
نام حقم بست نی آن رای تو / نام حق را دام کردی وای تو
نام حق بستاند از تو داد من / من بنام حق سپردم جان و تن
یا بزخم من رگ جانت برد / یا که همچون من بزندانت برد
زن ازین گونه خشن گفتارها / خواند بر شوی جوان طومارها
مرد چون این طعنها از زن شنفت / مستمع شو تا چه گفت

نصیحت کردن مرد زن را که در فقیران بخواری منگر و در کار حق بگمان کمال نگر و طعنه مزن در فقر و فقیری

گفت ای زن تو زنی یا بوالحزن / فقر فخر آمد مرا بر سر مزن
مال و زر سر را بود همچون کلاه / کل بود او کز کله سازد پناه
آنکه زلف جعد و رعنا باشدش / چون کلاهش رفت خوشتر آیدش
مرد حق باشد بمانند بصر / پس برهنه به که پوشیده نظر
وقت عرضه کردن آن برده فروش / بر کند از بنده جامهٔ عیب‌پوش
گر طمع عیبش نبیند طامعی / کشت دلها را الطمعها جامعی

گفت احمد مر ورا که راستی / راست گفتی گرچه کار افزاستی
دید صدیقش بگفت ای آفتاب / نی ز شرقی نی ز غربی خوش بتاب
گفت احمد راست گفتی ای عزیز / ای رهیده تو ز دنیای نه چیز
حاضران گفتند ای صدر الوری / راست گو گفتی دو ضد گو را چرا
گفت من آینه‌ام مصقول دست / ترک و هندو در من آن بیند که هست
ای زن ار طماع می‌بینی مرا / زین تحری زنانه بر تر آ
آن طمع را ماند و رحمت بود / کو طمع آنجا که آن نعمت بود
امتحان کن فقر را روزی دو تو / تا بفقر اندر غنا بینی دو تو
صبر کن با فقر و بگذار این ملال / زانکه در فقر است عز ذو الجلال
سرکه مفروش و هزاران جان ببین / از قناعت غرق بحر انگبین
صد هزاران جان تلخی کش نگر / همچو گل آغشته اندر گلشکر
ای دریغا مر ترا گنجا بدی / تا ز جانم شرح دل پیدا شدی
این سخن شیر است در پستان جان / بی کشنده خوش نمی‌گردد روان
مستمع چون تشنه و جوینده شد / واعظ ار مرده بود گوینده شد
مستمع چون تازه آمد بی ملال / صد زبان گردد بگفتن گنگ و لال
چونکه نامحرم در آید از درم / پرده در پنهان شوند اهل حرم
ور در آید محرمی دور از گزند / بر گشایند آن ستیران روی بند
هر چه را خوب و خوش و زیبا کنند / از برای دیدهٔ بینا کنند
کی بود آواز چنگ و زیر و بم / از برای گوش بی حس اصم



خویش من والله که به خویش تو / هر نفس خواهد که میرد پیش تو
کاش جانت کش روان من فدی / از ضمیر جان من واقف بدی
چون تو با من این چنین بودی بظن / هم ز جان بیزار گشتم هم ز تن
بو زند و بوسیم کن دم خال حسن / تو چنینی با من ای جان را سکون
تو که در جان و دلم جا میکنی / زین قدر از من تبرا میکنی
تو تبرا کن که هستت دستگاه / ای تبرای ترا جان عذرخواه
یاد می‌کن آن زمانی را که من / چون صنم بودم تو بودی چون شمن
بنده بر وفق تو دل افروخته است / هر چه گویی پخت گوید سوخته است
من سپاناخ تو با هر چیم پزی / گر تو ترشی گر شیرین میپزی
کفر گفتم نک بایمان آمدم / پیش حکمت از سر جان آمدم
خوی شاهانه ترا نشناختم / پیش تو گستاخ خود در باختم
چون ز عفو تو چراغی ساختم / توبه کردم اعتراض انداختم
می‌نهم پیش تو شمشیر و کفن / می‌کشم پیش تو گردن را بزن
از فراق تلخ می‌گویی سخن / هر چه خواهی کن ولیکن این مکن
در تو از من عذرخواهی هست سر / با تو بی من او شفیع مستمر
عذرخواهم در درون خلوتست / ز اعتماد او دل من جرم جست
رحم کن پنهان ز خود ای خشمگین / ای که خلقت به ز صد من انگبین
زین نسق می‌گفت با لطف و گشاد / در میانه گریه بر وی فتاد
گریه چون از حد گذشت و های های / ز آن خنیش مرد را شد دل ز جای

گر بود شان رقت و لطف وداد / زانکه حیوانیست غالب بر نهاد
مهر و رقت وصف انسانی بود / خشم و شهوت وصف حیوانی بود
پرتو حق است آن معشوق نیست / خالق است آن گوییا مخلوق نیست

تسلیم کردن مرد خود را بزن و الطلب اعتراض او را از اشارت حق دانستن
نبرد عقل هر دانشمند که با کردند

مرد زان گفتن پشیمان شد چنان / کز عوانی ساعت مردن عوان
گفت خصم جان جان چون آمدم / بر سر جانم لگدها چون زدم
چون قضا آید فرو پوشد بصر / تا نداند عقل ما پا را ز سر
زان امام المتقین داد این خبر / که اذا جاء القضا عمی البصر
چون قضا بگذشت خود را میخورد / پرده بدریده گریبان میدرد
مرد گفت ای زن پشیمان میشوم / گر بدم کافر مسلمان میشوم
من گنه کار توام رحمی بکن / بر مکن یکبارگیم از بیخ و بن
کافر پیر ار پشیمان میشود / چونکه عذر آرد مسلمان میشود
حضرت پر رحمت است و پر کرم / عاشق او هم وجود و هم عدم
کفر و ایمان عاشق آن کبریا / مس و نقره بنده آن کیمیا

در بیان آنکه موسی و فرعون هر دو مسخر مشیت‌اند چنانکه زهر و پازهر و ظلمت و نور و مناجات کردن فرعون

موسی و فرعون معنی را رهی / ظاهر آن ره دارد و این بی‌رهی
روز موسی پیش حق نالان شده / نیم شب فرعون هم گریان شده



چونکه بی‌رنگی اسیر رنگ شد / موسیی با موسیی در جنگ شد
چون به بی‌رنگی رسی کان داشتی / موسی و فرعون دارند آشتی
گر ترا آید برین نکته سؤال / رنگ کی خالی بود از قیل و قال
این عجب کین رنگ از بی‌رنگ خاست / رنگ با بی‌رنگ چون در جنگ خاست
اصل روغن ز آب افزون می‌شود / عاقبت با آب ضد چون می‌شود
چونکه روغن را ز آب اسرشته‌اند / آب با روغن چرا ضد گشته‌اند
چون گل از خارست و خار از گل چرا / هر دو در جنگند و اندر ماجرا
یا نه جنگست این برای حکمتست / همچو جنگ خرفروشان صنعتست
یا نه اینست و نه آن حیرانیست / گنج باید جست این ویرانیست
آنچ تو گنجش توهم می‌کنی / زان توهم گنج را گم می‌کنی
چون عمارت دان تو وهم و رایها / گنج نبود در عمارت جایها
در عمارت هستی و جنگی بود / نیست را از هستها ننگی بود
نی که هست از نیستی فریاد کرد / بلک نیست آن هست را واداد کرد
تو مگو که من گریزانم ز نیست / بلک او از تو گریزانست بیست
ظاهرا میخواندت او سوی خود / وز درون میراندت با چوب رد
نعلهای بازگونه‌ست ای سلیم / نفرت فرعون می‌دان از کلیم
قومی اندر آتش سوزد ز [illegible] / تو مرا اندر گلستان [illegible]

سبب حرمان اشقیا از هر دو جهان که خسر الدنیا والآخره

چون حکیمک اعتقادی کرده است / کاسمان بیضه زمین چون زرده است

[illegible] / اشتباهی و گمانی در درون / رحمت حقست بهر رهنمون
هر پیمبر فرد آمد در جهان / فرد بود و صد جهانش در نهان
عالم کبری بقدرت سحر کرد / کرد خود را در کهین نقشی نورد
ابلهانش فرد دیدند و ضعیف / کی ضعیفست آنکه با شه شد حریف
ابلهان گفتند مردی بیش نیست / وای آنکو عاقبت اندیش نیست

حقیر دیدن دیدهای حس صالح و ناقه صالح را چون خواهد حق که لشکری را هلاک کند در نظر ایشان حقیر نماید خصمان را اگرچه غالب باشد آن خصم و قلیل

ناقه صالح بصورت بد شتر / پی بریدندش ز جهل آن قوم مر
از برای آب چون خصمش شدند / نان کور و آب کور ایشان بدند
ناقة الله آب خورد از جوی و میغ / آب حق را داشتند از حق دریغ
ناقه صالح چو جسم صالحان / شد کمینی در هلاک طالحان
تا بر آن امت ز حکم مرگ و درد / ناقة الله و سقیاها چه کرد
شحنه قهر خدا زیشان بجست / خونبهای اشتری شهری درست
روح همچون صالح و تن ناقه است / روح اندر وصل و تن در فاقه است
روح صالح قابل آفات نیست / زخم بر ناقه بود بر ذات نیست
روح صالح قابل آزار نیست / نور یزدان سغبه کفار نیست



روز اول روی خود دیدند زرد | محو زدند از نا امیدی آه سرد
سرخ شد روی همه روز دوم | نوبت امید و توبه گشت گم
شد سیه روی همه روز سوم | حکم صلح راست شد نی ملحمه
چون همه نا امیدی سر زدند | همچو مرغان در دو زانو آمدند
در نبی آورد جبریل امین | شرح این زانو زدن را جاثمین
زانو اندر زن که تعلیمت کنند | وز چنین زانو زدن بیمت کنند
منتظر گشتند زخم قهر را | قهر آمد نیست کرد آن شهر را
صلح از خلوت بسوی شهر رفت | شهر دید اندر میان دود و نفت
ناله از اجزای ایشان می‌شنید | نوحه پیدا نوحه گویان ناپدید
زاستخوانهاشان شنید او ناله‌ها | اشک خون از جانشان چون ژاله‌ها
صلح آن بشنید و گریه ساز کرد | نوحه بر نوحه گران آغاز کرد
گفت ای قومی بباطل بسته | از شما من پیش حق بگریسته
حق بگفته صبر کن بر جورشان | پندشان ده بس نماند از دوران
من بگفته پند شد بند از جفا | شیر پند از مهر جوشد وز صفا
بس که کردید از جفا بر جای من | شیر پند افسرد در رگهای من
حق مرا گفته ترا لطفی دهم | بر سر آن زخمها مرهم نهم
صاف کرده حق دلم را چون سما | روفته از خاطرم جور شما
در نصیحت من شده بار دگر | گفته امثال و سخنها چون شکر
شیر تازه از شکر انگیخته | شیر و شهدی با سخن آمیخته

همچنانکه عقد در دُرّ و شبه | مختلط چون میهمان یک شبه
بحر را نیمیش شیرین چون شکر | طعم شیرین رنگ روشن چون قمر
نیم دیگر تلخ همچون زهر مار | طعم تلخ و رنگ مظلم قیروار
هر دو بر هم می‌زنند از تحت و اوج | بر مثال آب دریا موج موج
صورت بر هم زدن از جسم تنگ | اختلاط جانها در صلح و جنگ
موجهای صلح بر هم می‌زنند | کینها از سینها بیرون کنند
موجهای جنگ بر شکل دگر | مهرها را می‌کند زیر و زبر
مهر تلخان را بشیرین می‌کشد | زانکه اصل مهرها باشد رشد
قهر شیرین را بتلخی می‌برد | تلخ با شیرین کجا اندر خورد
تلخ و شیرین زین نظر ناید پدید | از دریچه عاقبت دانند دید
چشم آخربین تواند دید راست | چشم آخوربین غرورست و خطاست
ای بسا شیرین که چون شکّر بود | لیک زهر اندر شکر مضمر بود
آنکه زیرکتر ببو بشناسدش | وآن دگر چون بر لب و دندان زند
پس لبش ردش کند پیش از گلو | گرچه نعره می‌زند شیطان کلوا
وآن دگر را در گلو پیدا کند | وآن دگر را در بدن رسوا کند
وآن دگر را در حدث سوزش دهد | ذوق آن زخم جگر دوزش دهد
وآن دگر را بعد ایام و شهور | وآن دگر را بعد مرگ از قعر گور
ور دهندش مهلت اندر قعر گور | لابد آن پیدا شود یوم النشور
هر نباتی شکّری را در جهان | مهلتی پیداست از دور زمان



در معنی آنکه هر چه ولی کامل کند مریدان را نشاید گستاخی کردن و همان فعل کردن که حلوا طبیب را زیان ندارد و اما رنجور را زیان دارد و سرما و برف انگور رسیده را زیان ندارد اما غوره را زیان دارد که در راه است

گر ولی زهری خورد نوشی شود / ور خورد طالب سیه هوشی شود
رب هب لی از سلیمان آمدست / که مده غیر مرا این ملک دست
تو مکن با غیر من این لطف و جود / این حسد را ماند اما آن نبود
نکتهٔ لا ینبغی میخوان بجان / سرّ من بعدی ز بخل او مدان
بلک اندر ملک دید او صد خطر / مو بمو ملک جهان بد بیم سر
بیم سر با بیم سر با بیم دین / امتحانی نیست ما را مثل این
پس سلیمان همتی باید که او / بگذرد زین صد هزاران رنگ و بو
با چنان قوت که او را بود هم / موج آن ملکش فرو می‌بست دم
چون برو بنشست زین اندوه گرد / بر همه شاهان عالم رحم کرد
شد شفیع و گفت این ملک و لوا / با کمالی ده که دادی مر مرا
هر کرا بدهی و بکنی آن کرم / او سلیمانست و آنکس هم منم
او نباشد بعدی او باشد معی / خود معی چه بود منم بی مدعی
شرح این فرض است گفتن لیک من / باز می‌گردم بقصهٔ مرد و زن

مخلص ماجرای عرب و جفت او

ماجرای مرد و زن را مخلصی / باز می‌جوید درون مخلصی

بنود آنکه نور حقش شد امام / مر اثر را یا سببها را غلام
چونکه نور الله در آید در مشام / مر اثر را یا سبب نبود غلام
یا محبت در درون شعله زند / زفت گردد وز اثر فارغ کند
حاجتش نبود پی اعلام مهر / چون محبت نور خود زد بر سپهر
هست تفصیلات تا گردد تمام / این سخن لیکن بجو تو والسلام
گر چه شد معنی درین صورت پدید / صورت از معنی قریبست و بعید
در دلالت همچو آبند و درخت / چون بماهیت روی دورند سخت
ترک ماهیات و خاصیات گو / شرح کن احوال آن دو ماه رو
باز گوی از ماجرای مرد و زن / زانکه آنجا می‌نماند این سخن

دل نهادن مرد عرب بر التماس زن خویش و سوگند خوردن

مرد گفت اکنون گذشتم از خلاف / حکم داری تیغ برکش از غلاف
هر چه گویی من ترا فرمان برم / در بد و نیک آمد آن ننگرم
در وجود تو شوم من منعدم / چون محبم حب یعمی و یصم
گفت زن آهنگ برّم می‌کنی / یا بحیلت کشف سرّم می‌کنی
گفت والله عالم السر الخفی / کافرید از خاک آدم را صفی
در سه گز قالب که دادش وانمود / هر چه در الواح و در ارواح بود
تا ابد هر چه بود او پیش پیش / درس کرد از علم الاسما خویش
تا ملک بیخود شد از تدریس او / قدس دیگر یافت از تقدیس او
آن گشادشان کز آدم رو نمود / در گشاد آسمانهاشان نبود



هرچه آید بر زبانتان بی‌حذر / همچو طفلان یگانه با پدر
زانکه این دمها چه گر نالایق است / رحمت من بر غضب هم سابق است
از پی اظهار این سبق ای ملیح / در تو بنهم داعیهٔ اشکال و ریح
تا بگویی و نگیرم بر تو من / منکر حلمم نیارد دم زدن
صد پدر صد مادر اندر حلم ما / هر نفس زاید در افتد در فنا
حلم ایشان کف بحر حلم ماست / کف رود آید ولی دریا بجاست
خود چه گویم پیش آن در این صدف / نیست الا کف کف کف کف
حق آن کف حق آن دریای صاف / کامتحانی نیست این گفت و نه لاف
از سر مهر و وفاست و خضوع / حق آنکس که بدو دارم رجوع
گر به پیشت امتحانست این سخن / امتحان را امتحان کن یک نفس
سر مپوشان تا پدید آید سرم / امر کن تو هرچه بر وی قادرم
دل مپوشان تا پدید آید دلم / تا قبول آرم هر آنچ قابلم
چون کنم در دست من چه چاره است / در نگر تا جان من چه کاره است

تعیین کردن زن طریق طلب روزی کدخدای خود را و قبول کردن او

گفت زن یک آفتابی تافته است / عالمی زو روشنایی یافته است
نایب رحمان خلیفهٔ کردگار / شهر بغداد است از وی چون بهار
گر بپیوندی بدان شه شه شوی / سوی هر ادبار تا کی می‌روی
همنشینی مقبلان چون کیمیاست / چون نظرشان کیمیایی خود کجاست
چشم احمد بر ابوبکری زده / او ز یک تصدیق صدیق آمده

چیست آن کوزه تن محصور ما / اندرو آب حواس شور ما
ای خداوند این خم و کوزهٔ مرا / در پذیر از فضل الله اشتری
کوزه‌ای با پنج لولهٔ پنج حس / پاک دار این آب را از هر نجس
تا شود زین کوزه منفذ سوی بحر / تا بگیرد کوزهٔ من خوی بحر
تا چو هدیه پیش سلطانش بری / پاک بیند باشدش شه مشتری
بی‌نهایت گردد آبش بعد از آن / پر شود از کوزهٔ من صد جهان
لوله‌ها بربند و پر دارش ز خم / گفت غضوا عن هوا ابصارکم
ریش او پر باد کین هدیه کراست / لایق چون او شهی اینست راست
زن نمی‌دانست کانجا بر گذر / هست جاری دجله‌ای همچون شکر
در میان شهر چون دریا روان / پر ز کشتیها و شست ماهیان
رو بر سلطان و کار و بار بین / حس تجری تحتها الانهار بین
اینچنین حسها و ادراکات ما / قطره‌ای باشد در آن نهر صفا

در نمد دوختن عرب سبوی آب باران را و مهر نهادن بر آن از غایت اعتقاد

مرد گفت آری سبو را سر ببند / هین که این هدیه‌ست ما را سودمند
در نمد در دوز تو این کوزه را / تا گشاید شه به هدیه روزه را
کین چنین اندر همه آفاق نیست / جز رحیق و مایهٔ اذواق نیست
زانکه ایشان ز آبهای تلخ و شور / دایما پر علتند و نیم‌کور
مرغ کاب شور باشد مسکنش / او چه داند جای آب روشنش
ای که اندر چشمهٔ شورست جات / تو چه دانی شط و جیحون و فرات
ای تو نارسته ازین فانی رباط / تو چه دانی محو و سکر و انبساط



آوردی اگر کریم را صبر بیش بود گدا را باید در او آینه صبر گدا

بانگ می آمد که ای طالب بیا | جود محتاج گدایان چون گدا
جود محتاج است و خواهد طالبی | همچنانکه توبه خواهد تائبی
جود می جوید گدایان و ضعاف | همچو خوبان کآینه جویند صاف
روی خوبان ز آینه زیبا شود | روی احسان از گدا پیدا شود
پس ازین فرمود حق در والضحی | بانگ کم زن ای محمد بر گدا
چون گدا آیینهٔ جود است هان | دم بود بر روی آیینه زیان
آن یکی جودش گدا آرد پدید | وان دگر بخشد گدایان را مزید
پس گدایان آینهٔ جود حقند | وانکه با حق‌اند جود مطلقند
وانکه جز این دو بود خود مرده‌ایست | او برین در نیست نقش پرده‌ایست
لیک درویشی که بستهٔ غیر شد | پس حقیر و ابله و بی خیر شد

فرق آنکه درویش است بخدا و میان آنکه درویش است از خدا

نقش درویش است او نی اهل نان | نقش سگ را تو مینداز استخوان
فقر لقمه دارد او نی فقر حق | پیش نقش مرده کم نه طبق
ماهی خاکی بود درویش نان | شکل ماهی لیک از دریا رمان
مرغ خانه است او نه سیمرغ هوا | لوت نوشد او ننوشد از خدا
عاشق حق است او بهر نوال | نیست جانش عاشق حسن و جمال
گر توهم میکند او عشق ذات | ذات نبود وهم اسماء و صفات
وهم زاییده ز اوصاف و حد است | حق نزاییده است او لم یولد است

پس بدو گفتند یا وجه العرب | از کجایی چونی از راه و تعب
گفت وجهم گر مرا وجهی دهید | بی وجوهم چون پس پشتم نهید
ای که در روتان نشان مهتری | فرتان خوشتر ز زر جعفری
ای که یک دیدارتان دیدارها | ای نثار دیدتان دینارها
ای همه ینظر بنور الله شده | از بر حق بهر بخشش آمده
تا زنید آن کیمیاهای نظر | بر سر مسهای اشخاص بشر
من غریبم از بیابان آمدم | بر امید لطف سلطان آمدم
بوی لطف او بیابانها گرفت | ذره‌های ریگ هم جانها گرفت
تا بدینجا بهر دینار آمدم | چون رسیدم مست دیدار آمدم
بهر نان شخصی سوی نانبا دوید | داد جان چون حسن نانبا بدید
بهر فرجه شد یکی تا گلستان | فرجهٔ او شد جمال باغبان
همچو اعرابی که آب از چه کشید | آب حیوان از رخ یوسف چشید
رفت موسی کآتش آرد او بدست | آتشی دید او که از آتش برست
جست عیسی تا رهد از دشمنان | بردش آن جستن بچارم آسمان
دام آدم خوشهٔ گندم شده | تا وجودش خوشهٔ مردم شده
باز آید سوی دام از بهر خور | ساعد شه یابد و اقبال و فر
طفل شد مکتب پی کسب هنر | بر امید مرغ با لطف پدر
پس ز مکتب آن یکی صدری شده | ماهگانه داده و بدری شده
آمده عباس حرب از بهر کین | بهر قمع احمد استیزه دین



فاذن الحرم بلی این شد مثل — فاشرق الدرع بدین شد مستقل
بنده سوی خواجه شد او ماند زار — بوی گل شد سوی گل او ماند خار
همچو آن ابله که تاب آفتاب — دید بر دیوار حیران شد شتاب
عاشق دیوار شد کین با صفاست — بی‌خبر کان عکس خورشید سماست
چون باصل خویش پیوست آن صفا — دید دیوار سیه ماند بجا
او بمانده دور از مطلوب خویش — سعی ضایع رنج باطل پای ریش
همچو صیادی که گیرد سایهٔ — سایه کی گردد ورا سرمایهٔ
سایهٔ مرغی گرفته مرد سخت — مرغ حیران گشته بر شاخ درخت
کین مدمغ بر که می‌خندد عجب — اینت باطل اینت پوسیده سبب
ور تو گویی جزو پیوستهٔ کلست — خار می‌خور خار پیوستهٔ گلست
جز بیک رو نیست پیوسته بکل — ورنه خود باطل بدی بعث رسل
چون رسولان از پی پیوستن‌اند — پس چه پیوندندشان چون یک تن‌اند
این سخن پایان ندارد ای غلام — روز بیگه شد حکایت کن تمام

سپردن عرب هدیه یعنی سبو را با غلامان خلیفه

با نقیبان حال خود را آن عرب — چون بگفت و دید هنگام طلب
آن سبوی آب را در پیش داشت — تخم خدمت را در آن حضرت بکاشت
گفت این هدیه بدان سلطان برید — سایل شه را ز حاجت وا خرید
آب شیرین و سبوی سبز و نو — ز آب بارانی که جمع آمد بگو
خنده می‌آمد نقیبان را از آن — لیک پذرفتند آن را همچو جان

باد کشتی را بگردابی فکند — گفت کشتیبان بدان نحوی بلند
هیچ دانی آشنا کردن بگو — گفت نی از من تو سباحی مجو
گفت کل عمرت ای نحوی فناست — زانکه کشتی غرق این گردابهاست
محو می‌باید نه نحو اینجا بدان — گر تو محوی بی‌خطر در آب ران
آب دریا مرده را بر سر نهد — ور بود زنده ز دریا کی رهد
چون بمردی تو ز اوصاف بشر — بحر اسرارت نهد بر فرق سر
ای که خلقان را تو خر می‌خوانده‌ای — این زمان چون خر برین یخ مانده‌ای
گر تو علامهٔ زمانی در جهان — نک فنای این جهان بین وین زمان
مرد نحوی را از آن در دوختیم — تا شما را نحو محو آموختیم
فقه فقه و نحو نحو و صرف صرف — در کم آمد یابی ای یار شگرف
آن سبوی آب دانشهای ماست — وان خلیفه دجلهٔ علم خداست
ما سبوها پر بدجله می‌بریم — گر نه خر دانیم خود را ما خریم
آن عرب باری بدان معذور بود — کو ز دجله غافل و بس دور بود
گر ز دجله با خبر بودی چو ما — او نبردی آن سبو را جا بجا
بلکه از دجله چو واقف آمدی — آن سبو را بر سر سنگی زدی

قبول کردن خلیفه هدیه را و خلعت و عطا فرمودن با کمال بی‌نیازی از آن هدیه و از آن سبو

چون خلیفه دید و احوالش شنید — آن سبو را پر ز زر کرد و مزید
آن عرب را کرد از فاقه خلاص — داد بخششها و خلعتهای خاص



چون در معنی زنی بازت کنند / پر فکرت زن که شهبازت کنند
پر فکرت شد گل‌آلود و گران / زانکه گل‌خواری ترا گل شد چو نان
نان گل است و گوشت کمتر خور ازین / تا نمانی همچو گل اندر زمین
چون گرسنه می‌شوی سگ می‌شوی / تند و بدپیوند و بدرگ می‌شوی
چون شدی تو سیر مرداری شدی / بی‌خبر بی‌پا چو دیواری شدی
پس دمی مردار و دیگر دم سگی / چون کنی در راه شیران خوش‌تگی
آلت اشکار خود جز سگ مدان / کمترک انداز سگ را استخوان
زانکه سگ چون سیر شد سرکش شود / کی سوی صید و شکار خوش دود
آن عرب را بی‌نوایی می‌کشید / تا بدان درگاه و آن دولت رسید
در حکایت گفته‌ایم احسان شاه / در حق آن بی‌نوای بی‌پناه
هرچه گوید مرد عاشق بوی عشق / از دهانش می‌جهد در کوی عشق
گر بگوید فقه فقر آید همه / بوی فقر آید از آن خوش دمدمه
ور بگوید کفر دارد بوی دین / آید از گفت شکش بوی یقین
گر بگوید کژ نماید راستی / ای کژی که راست را آراستی
کف کژی کز بحر صدقی خاستست / اصل صاف آن فرع را آراستست
آن کفش باصفا و محقوق دان / همچو دشنام لب معشوق دان
گشته آن دشنام نامطلوب او / خوش ز بهر عارض محبوب او
از شکر گر شکل نانی می‌پزی / طعم قند آید نه نان چون می‌مزی
در بیابد مؤمنی زرین وثن / کی هلد آن را برای هر شمن

گر شوم مشغول اشکال جواب / تشنگان را کی توانم داد آب
گر تو اشکالی بکلی و حرج / صبر کن الصبر مفتاح الفرج
احتما کن احتما ز اندیشه‌ها / فکر شیر و گور و دلها بیشه‌ها
احتماها بر دواها سرورست / زانکه خاریدن فزونی گرست
احتما اصل دوا آمد یقین / احتما کن قوت جانت ببین
قابل این گفته‌ها شو گوش‌وار / تا که از زر سازمت من گوشوار
گوشوار چه که کان زر شوی / تا بماه و تا ثریا بر شوی
اولا بشنو که خلق مختلف / مختلف جانند تا یا الف
در حروف مختلف شور و شکی است / گرچه از یک رو ز سر تا پا یکی است
از یکی رو ضد و یک رو متحد / از یکی رو هزل و از یک روی جد
پس قیامت روز عرض اکبرست / عرض او خواهد که با زیب و فرست
هر که چون هندوی بدسودایی است / روز عرضش نوبت رسوایی است
چون ندارد روی همچون آفتاب / او نخواهد جز شبی همچون نقاب
برگ یک گل چون ندارد خار او / شد بهاران دشمن اسرار او
وانکه سرتاپا گل است و سوسن است / پس بهار او را دو چشم روشن است
خار بی‌معنی خزان خواهد خزان / تا زند پهلوی خود با گلستان
تا بپوشد حسن آن و ننگ این / تا نبینی رنگ آن و رنگ این
پس خزان او را بهار است و حیات / یک نماید سنگ و یاقوت زکات
باغبان هم داند آن را در خزان / لیک دید یک به از دید جهان

قلاووز اندران آشفته



پس رهی را که ندیدستی تو هیچ / هین مرو تنها ز رهبر سر مپیچ
گر نباشد سایهٔ پیر ای فضول / پس ترا سرگشته دارد بانگ غول
غولت از ره افکند اندر گزند / از تو داهی‌تر درین ره بس بدند
از نبی بشنو ضلال رهروان / که چه‌شان کرد آن بلیس بدروان
صد هزاران ساله راه از جاده دور / بردشان و کردشان ادبیر و عور
استخوانهاشان ببین و مویشان / عبرتی گیر و مران خر سویشان
گردن خر گیر و سوی راه کش / سوی رهبانان و رهدانان خوش
هین مهل خر را و دست از وی مدار / زانکه عشق اوست سوی سبزه‌زار
گر یکی دم تو بغفلت واهلیش / او رود فرسنگها سوی حشیش
دشمن راهست خر مست علف / ای بسا خربنده کز وی شد تلف
گر ندانی ره هر آنچ خر بخواست / عکس آن کن خود بود آن راه راست
شاوروهن وانکه خالفوا / ان من لم یعصهن تالف
با هوا و آرزو کم باش دوست / چون یضلک عن سبیل الله اوست
این هوا را نشکند اندر جهان / هیچ چیزی همچو سایهٔ همرهان

وصیت کردن رسول صلی الله علیه و سلم علی را کرم الله وجهه که هر کسی بنوعی تقرب جویند بحق تو تقرب جوی بصحبت عاقل و بندهٔ خاص تا از ایشان همه پیش قدم باشی

گفت پیغمبر علی را کای علی / شیر حقی پهلوانی پردلی
لیک بر شیری مکن هم اعتماد / اندر آ در سایهٔ نخل امید

دست پیر از غایبان کوتاه نیست / دست او جز قبضهٔ الله نیست
غایبان را چون چنین خلعت دهند / حاضران از غایبان لاشک بهند
غایبان را چون نواله می‌دهند / پیش مهمان تا چه نعمتها نهند
کو کسی کو پیش شه بندد کمر / تا کسی کو هست بیرون سو در
چون گزیدی پیر نازکدل مباش / سست و ریزیده چو آب و گل مباش
ور بهر زخمی تو پر کینه شوی / پس کجا بی صیقل آیینه شوی

قصه کبودی زدن قزوینی بر شانگه صورت شیر و پشیمان

این حکایت بشنو از صاحب‌بیان / در طریق و عادت قزوینیان
بر تن و دست و کتفها بی‌گزند / از سر سوزن کبودیها زنند
سوی دلاکی بشد قزوینیی / که کبودم زن بکن شیرینیی
گفت چه صورت زنم ای پهلوان / گفت بر زن صورت شیر ژیان
طالعم شیرست نقش شیر زن / جهد کن رنگ کبودی سیر زن
گفت بر چه موضع صورت زنم / گفت بر شانه گهم زن آن رقم
تا شود پشتم قوی در رزم و بزم / با چنین شیر ژیان در حزم و عزم
چونک او سوزن فرو بردن گرفت / درد آن در شانگه مسکن گرفت
پهلوان در ناله آمد کای سنی / مر مرا کشتی چه صورت می‌زنی
گفت آخر شیر فرمودی مرا / گفت از چه عضو کردی ابتدا
گفت از دمگاه آغازیده‌ام / گفت دم بگذار ای دو دیده‌ام
از دم و دمگاه شیرم دم گرفت / دمگه او دمگهم محکم گرفت



جیب را توحید آموختن / خویشتن را پیش واحد سوختن

گر همی خواهی که بفروزی چو روز / هستی همچون شب خود را بسوز

هستیت در هست آن هستی نواز / همچو مس در کیمیا اندر گداز

در من و ما سخت کردستی دو دست / هست این جمله خرابی از دو هست

رفتن گرگ و روبه در خدمت شیر به شکار

شیر و گرگ و روبهی بهر شکار / رفته بودند از طلب در کوهسار

تا به پشت همدگر بر صیدها / سخت بر بندند بار و قیدها

هر سه با هم اندر آن صحرای ژرف / صید ها گیرند بسیار و شگرف

گر چه ز ایشان شیر نر را ننگ بود / لیک کرد اکرام و همراهی نمود

این چنین شه را ز لشکر زحمت است / لیک همره شد جماعت رحمت است

این چنین مه را ز اختر ننگ‌هاست / او میان اختران بهر سخاست

امر شاورهم پیمبر را رسید / گر چه رایی نیست رایش را ندید

در ترازو جو رفیق زر شده / نی از آنکه جو چو زر جوهر شده

روح قالب را کنون همره شده ست / مدتی سگ حارس درگه شده ست

چونکه رفتند این جماعت سوی کوه / در رکاب شیر با فر و شکوه

گاو کوهی و بز و خرگوش زفت / یافتند و کار ایشان پیش رفت

هر که باشد در پی شیر حراب / کم نیاید روز و شب او را کباب

چون ز که در بیشه آوردندشان / کشته و مجروح و اندر خون کشان

گرگ و روبه را طمع بود اندر آن / که رود قسمت به عدل خسروان

بز مرا که بز میانه است و وسط / روبها خرگوش بستان بی غلط

شیر گفت ای گرگ چون گفتی بگو / چونکه من باشم تو گویی ما و تو

گرگ خود چه سگ بود کو خویش دید / پیش چون من شیر بی مثل و ندید

گفت پیش آ ای خری کو خود ندید / پیشش آمد پنجه زد او را درید

چون ندیدش مغز و تدبیر رشید / در سیاست پوستش از سر کشید

گفت چون دید منت از خود نبرد / این چنین جان را بباید زار مرد

چون نبودی فانی اندر پیش من / فضل آمد مر ترا گردن زدن

کل شیء هالک جز وجه او / چون نه‌ای در وجه او هستی مجو

هر که اندر وجه ما باشد فنا / کل شیء هالک نبود جزا

زانکه در الاست او از لا گذشت / هر که در الاست او فانی نگشت

هر که بر در او من و ما می‌زند / رد باب است او و بر لا می‌تند

قصهٔ آنکس که در یاری بکوفت از درون گفت کیست گفت منم ... در نمی‌گشایم هیچکس را از یاران نمی‌شناسم که او ...

آن یکی آمد در یاری بزد / گفت یارش کیستی ای معتمد

گفت من گفتش برو هنگام نیست / بر چنین خوانی مقام خام نیست

خام را جز آتش هجر و فراق / کی پزد کی وا رهاند از نفاق

چون تویی تو هنوز از تو نرفت / سوختن باید ترا در نار تفت

رفت آن مسکین و سالی در سفر / در فراق دوست سوزید از شرر

پخته گشت آن سوخته پس بازگشت / باز گرد خانهٔ همباز گشت



گفت یارش کاندرآ ای جمله من / نی مخالف چون گل و خار چمن

رشته یکتا شد غلط کم شو کنون / گر دوتا بینی حروف کاف و نون

کاف و نون همچون کمند آمد جذوب / تا کشاند مر عدم را در خطوب

پس دوتا باید کمند اندر صور / گرچه یکتا باشد آن دو در اثر

گر دوپا گر چارپا ره را برد / همچو مقراض دوتا یکتا برد

آن دو انبازان گازر را ببین / هست در ظاهر خلافی زان و زین

آن یکی کرباس را در آب زد / وان دگر همباز خشکش می‌کند

باز او آن خشک را تر می‌کند / گوییا ز استیزه ضد بر می‌تند

لیک این دو ضد استیزه‌نما / یکدل و یک کار باشد در رضا

هر نبی و هر ولی را مسلکیست / لیک تا حق می‌برد جمله یکیست

چونک جمع مستمع را خواب برد / سنگهای آسیا را آب برد

رفتن این آب فوق آسیاست / رفتنش در آسیا بهر شماست

چون شما را حاجت طاحون نماند / آب را در جوی اصلی باز راند

ناطقه سوی دهان تعلیم راست / ورنه خود آن نطق را جویی جداست

می‌رود بی بانگ و بی تکرارها / تحتها الانهار تا گلزارها

ای خدا جان را تو بنما آن مقام / که درو بی حرف می‌روید کلام

تا که سازد جان پاک از سر قدم / سوی عرصهٔ دور پهنای عدم

عرصه‌ای بس با گشاد و با فضا / وین خیال و هست یابد زو نوا

تنگتر آمد خیالات از عدم / زان سبب باشد خیال اسباب غم

عاقل آن باشد که عبرت گیرد از / مرگ یاران در بلای محترز

روبه آن دم بر زبان صد شکر راند / که مرا شیر از پی آن گرگ خواند

گر مرا اول بفرمودی که تو / بخش کن این را که بردی جان ازو

پس سپاس او را که ما را در جهان / کرد پیدا از پس پیشینیان

تا شنیدیم آن سیاستهای حق / بر قرون ماضیه اندر سبق

تا که ما از حال آن گرگان پیش / همچو روبه پاس خود داریم بیش

امت مرحومه زین رو خواند مان / آن رسول حق و صادق در بیان

استخوان و پشم آن گرگان عیان / بنگرید و پند گیرید ای مهان

عاقل از سر بنهد این هستی و باد / چون شنید انجام فرعونان و عاد

ور بننهد دیگران از حال او / عبرتی گیرند از اضلال او

تهدید کردن نوح علیه السلام مر قوم را که با من مپیچید که من روپوشم با خدا در میان شما بحقیقت بخدا می پیچید

گفت نوح ای سرکشان من من نیم / من ز جان مردم بجانان می‌زیم

چون بمردم از حواس بوالبشر / حق مرا شد سمع و ادراک و بصر

چونک من من نیستم این دم ز هوست / پیش این دم هر که دم زد کافر اوست

هست اندر نقش این روباه شیر / سوی این روبه نشاید شد دلیر

گر ز روی صورتش می‌نگروی / غرهٔ شیران ازو می‌نشنوی

گر نبودی نوح را از حق یدی / پس جهانی را چرا برهم زدی

صد هزاران شیر بود او در تنی / او چو آتش بود و عالم خرمنی



بیان آنکه پادشاهان صوفیان عارف را پیش خویش نشانند

پادشاهان را چنان عادت بود / این شنیده باشی ار یادت بود
دست چپشان پهلوانان ایستند / زانکه دل پهلوی چپ باشد بهند
مشرف و اهل قلم بر دست راست / زانکه علم خط و ثبت آن دست راست
صوفیان را پیش رو موضع دهند / کآینهٔ جانند و ز آیینه بهند
سینه صیقلها زده در ذکر و فکر / تا پذیرد آینهٔ دل نقش بکر
هر که او از صلب فطرت خوب زاد / آینه در پیش او باید نهاد
عاشق آیینه باشد روی خوب / صیقل جان آمد و تقوی القلوب
هر که داد روی خوب آینه را / طالب آیینه باشد الصلا

آمدن مهمان پیش یوسف صدیق علیه السلام و تقاضا کردن یوسف

آمد از آفاق یار مهربان / یوسف صدیق را شد میهمان
یاد دادش جور اخوان و حسد / گفت کان زنجیر بود ما اسد
عار نبود شیر را از سلسله / نیست ما را از قضای حق گله
شیر را بر گردن ار زنجیر بود / بر همه زنجیرسازان میر بود
گفت چون بودی تو در زندان و چاه / گفت همچون در محاق و کاست ماه
در محاق ار ماه نو گردد دوتا / نی در آخر بدر گردد در سما
گرچه دردانه به هاون کوفتند / نور چشم و دل شد و بیند بلند
گندمی را زیر خاک انداختند / پس ز خاکش خوشه‌ها بر ساختند
بار دیگر کوفتندش ز آسیا / قیمتش افزود و نان شد جان‌فزا

چونک محمولی نه حامل وقت خواب / ماند کو رفت و شد بی پیچ و تاب
چاشنی دان تو حال خواب را / پیش محمولی حال اولیا
اولیا اصحاب کهفند ای عنود / در قیام و در تقلب هم رقود
می‌کشدشان بی تکلف در فعال / بی‌خبر ذات الیمین ذات الشمال
چیست آن ذات الیمین فعل حسن / چیست آن ذات الشمال اشغال تن
می‌رود این هر دو کار از انبیا / بی‌خبر زین هر دو ایشان چون صدا
گر صدایت بشنواند خیر و شر / ذات که باشد ز هر دو بی‌خبر

گفتن مهمان یوسف صدیق را که آینه آوردمت ارمغان تا هر باری که در وی نگری روی خویش را می‌بینی مرا یاد کنی

گفت یوسف هین بیاور ارمغان / او ز شرم این تقاضا زد فغان
گفت من چند ارمغان جستم ترا / ارمغانی در نظر نامد مرا
حبه‌ای را جانب کان چون برم / قطره‌ای را سوی عمان چون برم
زیره را من سوی کرمان آورم / گر به پیش تو دل و جان آورم
نیست تخمی کاندرین انبار نیست / غیر حسن تو که آن را یار نیست
لایق آن دیدم که من آیینه‌ای / پیش تو آرم چو نور سینه‌ای
تا ببینی روی خوب خود در آن / ای تو چون خورشید شمع آسمان
آینه آوردمت ای روشنی / تا چو بینی روی خود یادم کنی
آینه بیرون کشید او از بغل / خوب را آیینه باشد مشتغل
آینه هستی چه باشد نیستی / نیستی بر گر تو ابله نیستی



جوی خود را کی تواند پاک کرد / نافع از علم خدا شد علم مرد
کی تراشد تیغ دستهٔ خویش را / رو بجراحی سپار این ریش را
بر سر هر ریش جمع آمد مگس / تا نبیند قبح ریش خویش کس
آن مگس اندیشه‌ها و آن مال تو / ریش تو آن ظلمت احوال تو
ور نهد مرهم بر آن ریش تو پیر / آن زمان ساکن شود درد و نفیر
تا که پندارد که صحت یافته ست / پرتو مرهم بر آنجا تافته ست
هین ز مرهم سر مکش ای پشت ریش / وآن ز پرتو دان مدان از اصل خویش

مرتد شدن کاتب وحی بسبب آنکه پرتو وحی برو زد آن آیت را پیش از پیغمبر علیه السلام بخواند گفت پس من هم

پیش از عثمان یکی نساخ بود / کو بنسخ وحی جدی می‌نمود
چون نبی از وحی فرمودی سبق / او همان را وانبشتی بر ورق
پرتو آن وحی بر وی تافتی / او درون خویش حکمت یافتی
عین آن حکمت بفرمودی رسول / زین قدر گمراه شد آن بوالفضول
کانچه می‌گوید رسول مستنیر / مر مرا هست آن حقیقت در ضمیر
پرتو اندیشه‌اش زد بر رسول / قهر حق آمد بر جانش نزول
هم ز نساخی بر آمد هم ز دین / شد عدو مصطفی و دین بکین
مصطفی فرمود کای گبر عنود / چون سیه گشتی اگر نور از تو بود
تا که ناموسش به پیش این و آن / نشکند بربست این او را دهان
گر تو ینبوع الهی بودیی / این چنین آب سیه نگشودیی

شکر کن غره مشو بینی مکن / گوش دار و هیچ خودبینی مکن
صد دریغ و درد کین عاریتی / امتان را دور کرد از امتی
من غلام آنکه او در هر رباط / خویش را واصل نداند بر سماط
بس رباطی که بباید ترک کرد / تا بمسکن در رسد یک روز مرد
گرچه آهن سرخ شد او سرخ نیست / پرتو عاریت آتش زنیست
گر شود پر نور روزن یا سرا / تو مدان روشن مگر خورشید را
ور در و دیوار گوید روشنم / پرتو غیری ندارم این منم
پس بگوید آفتاب ای نارشید / چونکه من غایب شوم آید پدید
سبزه‌ها گویند ما سبز از خودیم / شاد و خندانیم و بس زیبا خدیم
فصل تابستان بگویدشان کای امم / خویش را بینید چون من بگذرم
تن همی‌نازد بخوبی و جمال / روح پنهان کرده فر و پر و بال
گویدش کای مزبله تو کیستی / یک دو روز از پرتو من زیستی
غنج و نازت می‌نگنجد در جهان / باش تا که من شوم از تو جهان
گرم دارانت ترا گوری کنند / طعمهٔ موران و مارانت کنند
بینی از گند تو گیرد آن کسی / کو به پیش تو همی‌مردی بسی
پرتو روح است نطق و چشم و گوش / پرتو آتش بود در آب جوش
آنچنان که پرتو جان بر تنست / پرتو ابدال بر جان منست
جان جان چون واکشد پا را ز جان / جان چنان گردد که بی‌جان تن بدان
سر از آن رو می‌نهم من بر زمین / تا گواه من بود در روز دین



قلب پهلو می‌زند با زر بشب / انتظار روز می‌دارد ذهب
با زبان حال گوید زر که باش / ای مزور تا برآید روز فاش
صد هزاران سال ابلیس لعین / بود ز ابدال و امیر المومنین
پنجه زد با آدم از نازی که داشت / گشت رسوا همچو سرگین وقت چاشت

دعا کردن بلعم باعور که موسی و قومش را ازین شهر بی مراد باز گردان و مستجاب شدن دعایش

بلعم باعور را خلق جهان / سغبه شد مانند عیسی زمان
سجده ناوردند کس را دون او / صحت رنجور بود افسون او
پنجه زد با موسی از کبر و کمال / آنچنان شد که شنیدستی تو حال
صد هزار ابلیس و بلعم در جهان / همچنین بودست پیدا و نهان
این دو را مشهور گردانید اله / تا که باشد این دو بر باقی گواه
این دو دزد آویخت بر دار بلند / ورنه اندر قهر بس دزدان بدند
این دو را پرچم بسوی شهر برد / کشتگان قهر را نتوان شمرد
نازنینی تو ولی در حد خویش / الله الله پا منه از حد بیش
گر زنی بر نازنین‌تر از خودت / در تگ هفتم زمین زیر آردت
قصهٔ عاد و ثمود از بهر چیست / تا بدانی کانبیا را نازکیست
این نشان خسف و قذف و صاعقه / شد بیان عز نفس ناطقه
جمله حیوان را پی انسان بکش / جمله انسان را بکش از بهر هش
هش چه باشد عقل کل هوشمند / عقل جزوی هش بود اما نژند

پس معنی چیست صورت بس زبون / چرخ را معنیش می‌دارد نگون
تو قیاس از چرخ دولابی بگیر / گردشش از کیست از عقل مشیر
گردش این قالب همچون سپر / هست از روح مستر ای پسر
گردش این باد از معنی اوست / همچو چرخی کو اسیر آب جوست
جزر و مد و دخل و خرج این نفس / از که باشد جز ز جان پر هوس
گاه جیمش می‌کند گه حا و دال / گاه صلحش می‌کند گاهی جدال
گه یمینش می‌برد گاهی یسار / گه گلستانش کند گاهیش خار
همچنان این باد را یزدان ما / کرده بد بر عاد همچون اژدها
باز هم آن باد را بر مومنان / کرده بد صلح و مراعات و امان
گفت المعنی هو الله شیخ دین / بحر معنیهای رب العالمین
جمله اطباق زمین و آسمان / همچو خاشاکی در آن بحر روان
حملها و رقص خاشاک اندر آب / هم ز آب آمد بوقت اضطراب
چونک ساکن خواهدش کردن ز مرا / سوی ساحل افکند خاشاک را
چون کشد از ساحلش در موج گاه / آن کند با او که آتش با گیاه
این حدیث آخر ندارد باز ران / جانب هاروت و ماروت ای جوان

باقی قصه هاروت و ماروت و نکال و عقوبت ایشان

چون گناه و فسق خلقان جهان / می‌شدی بر هر دو روشن آن زمان
دست خاییدن گرفتندی ز خشم / لیک عیب خود ندیدندی به چشم
خویش در آینه دید آن زشت مرد / رو بگردانید زان و خشم کرد



من بگویم صح نوشت کیست آن / از طبیبان پیش تو گوید فلان
من بگویم بس مبارک‌پاست او / چونک او آمد شود کارت نکو
پای او را آزمودستیم ما / هر کجا شد می‌شود حاجت روا
این جوابات قیاسی راست کرد / پیش آن رنجور شد آن نیک‌مرد
گفت چونی گفت مردم گفت شکر / شد ازین رنجور پرآزار و نکر
کین چه شکرست این مگر با ما بدست / کر قیاسی کرد و آن کژ آمدست
بعد از آن گفتش چه خوردی گفت زهر / گفت نوشت باد افزون گشت قهر
بعد از آن گفت از طبیبان کیست او / کو همی آید به چاره پیش تو
گفت عزرائیل می‌آید برو / گفت پایش بس مبارک شاد شو
کر برون آمد بگفت او شادمان / شکر کش کردم مراعات این زمان
گفت رنجور این عدوی جان ماست / ما ندانستیم کو کان جفاست
خاطر رنجور جویان صد سقط / تا که پیغامش کند از هر نمط
چون کسی کو خورده باشد آش بد / می‌بشوراند دلش تا قی کند
کظم غیظ اینست آن را قی مکن / تا بیابی در جزا شیرین سخن
چون نبودش صبر می‌پیچید او / کین سگ زن روسپی حیز کو
تا بریزم بر وی آنچ گفته بود / کان زمان شیر ضمیرم خفته بود
چون عیادت بهر دل آرامیست / این عیادت نیست دشمن کامیست
تا ببیند دشمن خود را نزار / تا بگیرد خاطر زشتش قرار
بس کسان کایشان ز طاعت گمرهند / دل به رضوان و ثواب آن نهند

بلک این میراثهای انبیاست / وارث این جانهای اتقیاست
پور آن بوجهل شد مؤمن عیان / پور آن نوح نبی از گمرهان
زادهٔ خاکی منور شد چو ماه / زادهٔ آتش توی رو رو سیاه
این قیاسات و تحری روز ابر / یا بشب مر قبله را کردست حبر
لیک با خورشید و کعبه پیش رو / این قیاس و این تحری را مجو
کعبه نادیده مکن رو زو متاب / از قیاس الله اعلم بالصواب
چون صفیری بشنوی از مرغ حق / ظاهرش را یاد گیری چون سبق
وانگهی از خود قیاساتی کنی / مر خیال محض را ذاتی کنی
اصطلاحاتیست مر ابدال را / که نباشد زان خبر اقوال را
منطق الطیری به صوت آموختی / صد قیاس و صد هوس افروختی
همچو آن رنجور دلها از تو خست / کر به پندار اصابت گشته مست
کاتب آن وحی ز آن آواز مرغ / برده ظنی کو بود همباز مرغ
مرغ پری زد مر او را کور کرد / نک فرو بردش به قعر مرگ و درد
هین به عکسی یا به ظنی هم شما / در میفتید از مقامات سما
گرچه هاروتید و ماروت و فزون / از همه بر بام نحن الصافون
بر بدیهای بدان رحمت کنید / بر منی و خویش‌بینی کم تنید
هین مبادا غیرت آید از کمین / سرنگون افتید در قعر زمین
هر دو گفتند ای خدا فرمان تراست / بی امان تو امانی خود کجاست
این همی گفتند و دلشان می‌طپید / بد کجا آید ز ما نعم العبید



جمله‌شان گشته سواره بر نیی / کین براق ماست یا دلدل پی است
حاملند و خود ز جهل افراشته / راکب و محمول ره پنداشته
باش تا روزی که محمولان حق / اسپ تازان بگذرند از نه طبق
تعرج الروح الیه والملک / من عروج الروح یهتز الفلک
همچو طفلان جمله‌تان دامن سوار / گوشهٔ دامن گرفته اسپ‌وار
از حق ان الظن لا یغنی رسید / مرکب ظن بر فلکها کی دوید
اغلب الظنین فی ترجیح ذا / لا تماری الشمس فی توضیحها
آنگهی بینید مرکبهای خویش / مرکبی سازیده‌اید از پای خویش
وهم و فکر و حس و ادراک شما / همچو نی دان مرکب کودک هلا
علمهای اهل دل حمالشان / علمهای اهل تن احمالشان
علم چون بر دل زند یاری شود / علم چون بر تن زند باری شود
گفت ایزد یحمل اسفاره / بار باشد علم کان نبود ز هو
علم کان نبود ز هو بی‌واسطه / آن نپاید همچو رنگ ماشطه
لیک چون این بار را نیکو کشی / بار برگیرند و بخشندت خوشی
هین مکش بهر هوا آن بار علم / تا ببینی در درون انبار علم
تا که بر رهوار علم آیی سوار / بعد از آن افتد ترا از دوش بار
از هواها کی رهی بی‌جام هو / ای ز هو قانع شده با نام هو
از صفت وز نام چه زاید خیال / وان خیالش هست دلال وصال
دیده‌ای دلال بی‌مدلول هیچ / تا نباشد جاده نبود غول هیچ

هر صباحی از خزینه رنگها / چینیان را راتبه بود از عطا
رومیان گفتند نی نقش و نه رنگ / در خور آید کار را جز دفع زنگ
در فرو بستند و صیقل می‌زدند / همچو گردون ساده و صافی شدند
از دو صد رنگی به بی‌رنگی رهیست / رنگ چون ابرست و بی‌رنگی مهیست
هرچه اندر ابر ضو بینی و تاب / آن ز اختر دان و ماه و آفتاب
چینیان چون از عمل فارغ شدند / از پی شادی دهلها می‌زدند
شه درآمد دید آنجا نقشها / می‌ربود آن عقل را وقت لقا
بعد از آن آمد به سوی رومیان / پرده را بالا کشیدند از میان
عکس آن تصویر و آن کردارها / زد برین صافی شده دیوارها
هرچه آنجا دید اینجا به نمود / دیده را از دیده‌خانه می‌ربود
رومیان آن صوفیان‌اند ای پدر / بی ز تکرار و کتاب و بی هنر
لیک صیقل کرده‌اند آن سینه‌ها / پاک از آز و حرص و بخل و کینه‌ها
آن صفای آینه وصف دل است / صورت بی‌منتها را قابل است
صورت بی‌صورت بی‌حد غیب / ز آینهٔ دل تافت بر موسی ز جیب
گرچه آن صورت نگنجد در فلک / نه به عرش و فرش و دریا و سمک
زانکه محدود است و معدود است آن / آینهٔ دل را نباشد حد بدان
عقل اینجا ساکت آمد یا مضل / زانکه دل با اوست یا خود اوست دل
عکس هر نقشی نتابد تا ابد / جز ز دل هم با عدد هم بی‌عدد
تا ابد هر نقش نو کاید برو / می‌نماید بی‌حجابی اندرو



یک بیک وا می‌شناسم خلق را / همچو گندم من ز جو در آسیا
که بهشتی کیست بیگانه کیست / پیش من پیدا چو مار و ماهی است
این زمان پیدا شده بر این گروه / یوم تبیض و تسود وجوه
پیش ازین هر چند جان پر عیب بود / در رحم بود و ز خلقان غیب بود
الشقی من شقی فی بطن الام / من سمات الجسم یعرف حالهم
تن چو مادر طفل جان را حامله / مرگ درد زادنست و زلزله
جمله جانهای گذشته منتظر / تا چگونه زاید آن جان بطر
زنگیان گویند خود از ماست او / رومیان گویند بس زیباست او
چون بزاید در جهان جان و جود / پس نماند اختلاف بیض و سود
گر بود زنگی برندش زنگیان / روم را رومی برد هم از میان
تا نزاد او مشکلات عالم است / آنکه نازاده شناسد او کم است
او مگر ینظر بنور الله بود / کاندرون پوست او را ره بود
اصل آب نطفه اسپید است و خوش / لیک عکس جان رومی و حبش
می‌دهد رنگ احسن التقویم را / تا باسفل می‌برد این نیم را
این سخن پایان ندارد باز ران / تا نمانیم از قطار کاروان
فاش گردد که تو کاهی یا که کوه / هندوئی یا ترک پیش هر گروه
در رحم پیدا نباشد هند و ترک / چون که زاید بیندش زار و سترگ

جواب گفتن زید رسول را که احوال خلق بر من روشن است

جمله را چون روز رستاخیز من / فاش می‌بینم عیان از مرد و زن

آینه و میزان محکهای سنی / کرد و صد سالش تو خدمت میکنی
کز برای حق پوشان راستی / تو فزون بنما و منما کاستی
اوت گوید ریش و سبلت بر مخند / آینه و میزان و آنگه ریو و پند
چون خدا ما را برای آن فراخت / که بما بتوان حقیقت را شناخت
این نباشد ما چه ارزیم ای جوان / کی شویم آیین روی نیکوان
لیک در کش در بغل آیینه را / کز تجلی کرد سینا سینه را
گفت آخر هیچ گنجد در بغل / آفتاب حق و خورشید ازل
هم دغل را هم بغل را بر درد / نی جنون ماند به پیشش نی خرد
گفت یک اصبع چو بر چشمی نهی / بیند از خورشید عالم را تهی
یک سر انگشت پرده ماه شد / وین نشان ساتری الله شد
تا بپوشاند جهان را نقطه‌ای / مهر گردد منکسف از سقطه‌ای
لب ببند و غور دریایی نگر / بحر را حق کرد محکوم بشر
همچو چشمه سلسبیل و زنجبیل / هست در حکم بهشتی جلیل
چار جوی جنت اندر حکم ماست / این نه زور ما ز فرمان خداست
هر کجا خواهیم داریمش روان / همچو سحر اندر مراد ساحران
همچو این دو چشمه چشم روان / هست در حکم دل و فرمان جان
گر بخواهد رفت سوی زهر و مار / ور بخواهد رفت سوی اعتبار
گر بخواهد سوی محسوسات رفت / ور بخواهد سوی ملبوسات رفت
گر بخواهد سوی کلیات راند / ور بخواهد حبس جزویات ماند



کرد آن میوه ها را بنده که می آورد او خورده است

بود لقمان پیش خواجهٔ خویشتن — در میان بندگانش خوارتن
می‌فرستاد او غلامان را بباغ — تا که میوه آیدش بهر فراغ
بود در غلامان چون طفیل — پر معانی تیره صورت همچو لیل
آن غلامان میوه‌های جمع را — خوش بخوردند از نهیب طمع را
خواجه را گفتند لقمان خورد آن — خواجه بر لقمان ترش گشت و گران
چون تفحص کرد لقمان از سبب — در عتاب خواجه‌اش بگشاد لب
گفت لقمان سیدا پیش خدا — بندهٔ خاین نباشد مرتضا
امتحان کن جمله‌مان را ای کریم — سیرمان در ده تو از آب حمیم
بعد از آن ما را بصحرای کلان — تو سواره ما پیاده می‌دوان
آنگهان بنگر تو بدکردار را — صنعهای کاشف الاسرار را
گشت ساقی خواجه از آب حمیم — مر غلامان را و خوردند آن ز بیم
بعد از آن می‌راندشان در دشتها — می‌دویدند آن نفر تحت و علا
قی در افتادند ایشان از عنا — آب می‌آورد زیشان میوه‌ها
چونک لقمان را در آمد قی ز ناف — می‌بر آمد از درونش آب صاف
حکمت لقمان چو داند این نمود — پس چه باشد حکمت رب الوجود
یوم تبلی السرائر کلها — بان منکم کامن لا یشتهی
نار زان آمد عذاب کافران — که حجر را نار باشد امتحان
آن دل چون سنگ ما را چند چند — نرم گفتیم و نمی‌پذرفت پند

حکایت

گر ویست این از چه فردستش حقیقت — ور نه سیمای سلیمانیش چیست
اندرین اندیشه می‌بود او دودل — تا سلیمان گشت شاه مستقل
دیو رفت از ملک و تخت او گریخت — تیغ بختش خون آن شیطان بریخت
کرد در انگشت خود انگشتری — جمع آمد لشکر دیو و پری
آمدند از بهر نظاره رجال — در میانشان آنک بد صاحب خیال
چون در انگشتش بدید انگشتری — رفت اندیشه و تحری یکسری
وهم آنگاه است کان پوشیده است — این تحری از پی نادیده است
شد خیال غایب اندر سینه زفت — چونک حاضر شد خیال او برفت
گر سمای نور بی بارنده نیست — هم زمین تار بی بالنده نیست
یومنون بالغیب می‌باید مرا — زان ببستم روزن فانی سرا
گرچه هست اظهار کردن اتکال — مهرها اندر جا نهاد از خیال
لیک یک در صد بود ایمان غیب — نیکدان و بگذر از تو در ریب
چون شکافم آسمان را در ظهور — چون بگویم هل تری فیها فطور
تا درین ظلمت تحری گسترند — هر کسی رو جانبی می‌آورند
مدتی معکوس باشد کارها — شحنه را دزد آورد بر دارها
تا که بس سلطان و عالی همتی — بندهٔ بندهٔ خود آید مدتی
بندگی در غیب آمد خوب و کش — حفظ غیب آید در استعباد خوش
کو که مدح شاه گوید پیش او — تا که در غیبت بود او شرم‌رو
قلعه‌داری کز کنار مملکت — دور از سلطان و سایهٔ سلطنت



در شب تاریک جوی آن روز را / پیش کن آن عقل ظلمت سوز را
در شب بدرنگ بس نیکی بود / آب حیوان جفت تاریکی بود
سر ز خفتن کی توان برداشتن / با چنین صد تخم غفلت کاشتن
خواب مرده لقمهٔ مرده یار شد / خواجه خفت و دزد شب بر کار شد
تو نمی‌دانی که خصمانت کی‌اند / ناریان خصم وجود خاکی‌اند
نار خصم آب و فرزندان اوست / همچنانکه آب خصم جان اوست
آب آتش را کشد زیرا که او / خصم فرزندان آبست و عدو
بعد از آن این نار نار شهوتست / کاندرو اصل گناه و زلتست
نار بیرونی به آبی بفسرد / نار شهوت تا به دوزخ می‌برد
نار شهوت می‌نیارامد به آب / زانکه دارد طبع دوزخ در عذاب
نار شهوت را چه چاره نور دین / نورکم اطفاء نار الکافرین
چه کشد این نار را نور خدا / نور ابراهیم را ساز اوستا
تا ز نار نفس چون نمرود تو / وا رهد این جسم همچون عود تو
شهوت ناری به راندن کم نشد / او به ماندن کم شود بی هیچ بد
تا که هیزم می‌نهی بر آتشی / کی بمیرد آتش از هیزم‌کشی
چونکه هیزم باز گیری نار مرد / زانکه تقوی آب سوی نار برد
کی سیه گردد ز آتش روی خوب / کو نهد گلگونه از تقوی القلوب
نار پاکان را ندارد خود زیان / کی خراشی کی شود در پای نان
هر که تو یا رب خدایی را بخورد / گر خورد زهری بکوشش کی برد

گفتن پیغمبر مر زید را که این سر را فاش مگو و متابعت نگاه دار

گفت پیغمبر که اصحابی نجوم / ره روان را شمع و شیطان را رجوم
هر کسی را گر نظر بودی ز دور / کو گرفتی ز آفتاب چرخ نور
کی ستاره حاجتستی ای ذلیل / که بدی بر نور خورشید او دلیل
هیچ ماه و اختری حاجت نبود / تا بود بر آفتابی او شهود
ماه می‌گوید به ابر و خاک و فی / من بشر بودم ولی یوحی الی
چون شما تاریک بودم در نهاد / وحی خورشیدم چنین نوری بداد
ظلمتی دارم به نسبت با شموس / نور دارم بهر ظلمات نفوس
زان ضعیفم تا تو تابی آوری / که نه مرد آفتاب انوری
همچو شهد و سرکه درهم بافتم / تا سوی رنج جگر ره یافتم
چون ز علت وارهیدی ای رهین / سرکه را بگذار و می‌خور انگبین
تخت دل معمور شد پاک از هوا / بر وی الرحمن علی العرش استوی
حکم بر دل بعد ازین بی‌واسطه / حق کند چون یافت دل این رابطه

رجعت بحکایت زید

این سخن پایان ندارد زید کو / تا دهم پندش که رسوایی مجو
نیست حکمت گفتن این اسرار را / چون قیامت می‌رسد اظهار را
زید را اکنون نیابی کو گریخت / جست از صف نعال و نعل ریخت
تو که باشی زید هم خود را نیافت / همچو اختر که برو خورشید تافت
نی ازو نقشی بیابی نی نشان / نی کهی یابی به راه کهکشان



گفتشان در رسم عادی داده‌اید / دستتان بهر خدا نگشاده اید
بهر فخر و بهر بوش و بهر ناز / نه برای ترس و تقوی و نیاز
مال تخم است و بهر شوره منه / تیغ را در دست هر ره‌زن مده
اهل دین را باز دان از اهل کین / همنشین حق بجو با او نشین
هر کسی بر قوم خود ایثار کرد / کاغه پندارد که او خود کار کرد

خدو انداختن خصم در روی علی و انداختن علی شمشیر

از علی آموز اخلاص عمل / شیر حق را دان مطهر از دغل
در غزا بر پهلوانی دست یافت / زود شمشیری برآورد و شتافت
او خدو انداخت بر روی علی / افتخار هر نبی و هر ولی
آن خدو زد بر رخی که روی ماه / سجده آرد پیش او در سجده‌گاه
در زمان انداخت شمشیر آن علی / کرد او اندر غزااش کاهلی
گشت حیران آن مبارز زین عمل / وز نمودن عفو و رحمت بی‌محل
گفت بر من تیغ تیز افراشتی / از چه افکندی مرا بگذاشتی
آنچه دیدی بهتر از پیکار من / تا شدستی سست در اشکار من
آنچه دیدی که چنین خشمت نشست / تا چنان برقی نمود و باز جست
آنچه دیدی برتر از کون و مکان / که به از جان بود بخشیدیم جان
در شجاعت شیر ربانیستی / در مروت خود که داند کیستی
در مروت ابر موسیی به تیه / کامد از وی خوان و نان بی‌شبیه
ابرها گندم دهد کان را به جهد / پخته و شیرین کند مردم چو شهد

چشم

چشم هر سه باز و گوش هر سه تیز / در تو آویزان و از من در گریز
سحر عین است این عجب لطف خفیست / بر تو نقش گرگ و بر من یوسفیست
عالم ار هجده هزار است و فزون / هر نظر را نیست این هژده زبون
راز بگشا ای علی مرتضی / ای پس سوء القضا حسن القضا
یا تو واگو آنچه عقلت یافته است / یا بگویم آنچه بر من تافته است
از تو بر من تافت چون داری نهان / می‌فشانی نور چون مه بی‌زبان
لیک اگر در گفت آید قرص ماه / شب‌روان را زودتر آرد به راه
از غلط ایمن شوند و از ذهول / بانگ مه غالب شود بر بانگ غول
ماه بی‌گفتن چو باشد رهنما / چون بگوید شد ضیا اندر ضیا
چون تو بابی آن مدینهٔ علم را / چون شعاعی آفتاب حلم را
باز باش ای باب بر جویای باب / تا رسد از تو قشور اندر لباب
باز باش ای باب رحمت تا ابد / بارگاه ما له کفوا احد
هر هوا و ذره‌ای خود منظریست / ناگشاده کی گود کانجا دریست
تا بنگشاید دری را دیدبان / در درون هرگز نجنبد این گمان
چون گشاده شد دری حیران شود / مرغ اومید و طمع پران شود
غافلی ناگه به ویران گنج یافت / سوی هر ویران از آن پس می‌شتافت
تا ز درویشی نیابی تو گهر / کی گهر جویی ز درویشی دگر
سالها گر ظن دود با پای خویش / نگذرد ز اشکاف بینیهای خویش
تا به بینی نایدت از غیب بو / غیر بینی هیچ می‌بینی بگو



رخت خود را من ز ره برداشتم / غیر حق را من عدم انگاشتم
سایه‌ام من کدخدایم آفتاب / حاجبم من نیستم او را حجاب
من چو تیغم پر گهرهای وصال / زنده گردانم نه کشته در قتال
خون نپوشد گوهر تیغ مرا / باد از جا کی برد میغ مرا
که نیم کوهم ز حلم و صبر و داد / کوه را کی در رباید تندباد
آنکه از بادی رود از جا خسیست / زانکه باد ناموافق خود بسیست
باد خشم و باد شهوت باد آز / برد او را که نبود اهل نماز
باد حرص و باد کینه باد ناز / برد او را که نبود اهل نیاز
کوهم و هستی من بنیاد اوست / ور شوم چون کاه بادم یاد اوست
جز بیاد او نجنبد میل من / نیست جز عشق احد سرخیل من
خشم بر شاهان شه و ما را غلام / خشم را هم بسته‌ام زیر لگام
تیغ حلمم گردن خشمم زدست / خشم حق بر من چو رحمت آمدست
غرق نورم گرچه سقفم شد خراب / روضه گشتم گرچه هستم بوتراب
چون درآمد علتی اندر غزا / تیغ را دیدم نهان کردن سزا
تا احب لله آید نام من / تا که ابغض لله آید کام من
تا که اعطا لله آید جود من / تا که امسک لله آید بود من
بخل من لله عطا لله و بس / جمله لله‌ام نیم من آن کس
وانچ لله می‌کنم تقلید نیست / نیست تخییل و گمان جز دید نیست
ز اجتهاد و از تحری رسته‌ام / آستین بر دامن حق بسته‌ام

رسته‌ای از کفر و خارستان او / چون گلی بشکفت در گلستان هو
تو منی و من توام ای محتشم / تو علی بودی علی را چون کشم
معصیت کردی به از هر طاعتی / آسمان پیموده‌ای در ساعتی
بس خجسته معصیت کان کرد مرد / نی ز خاری بر دمد اوراق ورد
نی گناه عمر و قصد رسول / می‌کشید و گشت دولت عونشان
گر نبودی سحرشان آن جحود / کی کشیدیشان به فرعون عنود
کی بدیدندی عصا و معجزات / معصیت طاعت شد ای قوم عصات
ناامیدی را خدا گردن زدست / چون گنه مانند طاعت آمدست
چون مبدل می‌کند او سیئات / طاعتی‌اش می‌کند رغم وشات
زین شود مرجوم شیطان رجیم / وز حسد او بطرقد گردد دو نیم
او بکوشد تا گناهی پرورد / زان گنه ما را به چاهی آورد
چون ببیند کان گنه شد طاعتی / گردد او را نامبارک ساعتی
اندر آ من در گشادم مر ترا / تف زدی و تحفه دادم مر ترا
مر جفاگر را چنینها می‌دهم / پیش پای چپ چسان سر می‌نهم
پس وفاگر را چه بخشم تو بدان / گنجها و ملکهای جاودان
من چنان مردم که بر خونی خویش / نوش لطف من نشد در قهر نیش

گفتن پیغمبر علیه السلام بگوش رکابدار امیرالمؤمنین علی کرم الله وجهه که کشتن علی بر دست تو خواهد بودن

گفت پیغمبر بگوش چاکرم / کو برد روزی ز گردن این سرم



که ز صد تا صد نیاید یک پدید / در سویدا روشنایی آفرید

جنگ پیغامبر مدار صلح شد / صلح این آخر زمان زان جنگ بد

صد هزاران سر بریدان دلستان / تا امان یابد سر اهل جهان

باغبان زان می‌برد شاخ مضر / تا بیابد نخل قامت‌ها و بر

می‌کند از باغ دانا آن حشیش / تا نماید باغ و میوه خرمیش

می‌کند دندان بد را آن طبیب / تا رهد از درد و بیماری حبیب

پس زیادت‌ها درون نقص‌هاست / مر شهیدان را حیات اندر فناست

چون بریده گشت حلق رزق‌خوار / یرزقون فرحین شد گوار

حلق حیوان چون بریده شد به عدل / حلق انسان رست و افزونید فضل

حلق انسان چون ببرد هین ببین / تا چه زاید کن قیاس آن برین

حلق ثالث زاید و تیمار او / شربت حق باشد و انوار او

حلق ثالث زاید و تیمار او / شربت حق باشد و انوار او

حلق ببریده خورد شربت ولی / حلق از لا رسته مرده در بلی

بس کن ای دون همت کوته‌بنان / تا کیت باشد حیات جان به نان

زان نداری میوه مانند بید / کاب رو بردی پی نان سپید

گر نداری صبر زین نان جان حس / کیمیا را گیر و زر گردان تو مس

جامه شویی کرد خواهی ای فلان / رو مگردان از محلهٔ گازران

گرچه نان بشکست مر روزه ترا / در شکسته‌بند پیچ و برتر آ

چون شکسته‌بند آمد دست او / پس رفو باشد یقین اشکست او

این چنین گستاخ مندیش دگر

51

ما دبان جواه زنده عفو کن / توبه کردم می‌کنیم نی بحث

یا غیاث المستغیثین اهدنا / لا افتخار بالعلوم و الغنا

لا تزغ قلبا هدیت بالکرم / واصرف السوء الذی خط القلم

بگذران از جان ما سوء القضا / وامبر ما را ز اخوان صفا

تلخ‌تر از فرقت تو هیچ نیست / بی‌پناهت غیر پیچاپیچ نیست

رخت ما هم رخت ما را راه‌زن / جسم ما مر جان ما را جامه‌کن

دست ما چون پای ما را می‌خورد / بی امان تو کسی جان چون برد

ور برد جان زین خطرهای عظیم / برده باشد مایهٔ ادبار و بیم

زانکه جان چون واصل جانان نبود / تا ابد با خویش کور است و کبود

چون تو ندهی راه جان خود برده گیر / جان که بی تو زنده باشد مرده گیر

گر تو طعنه می‌زنی بر بندگان / مر ترا آن می‌رسد ای کامران

ور تو ماه و مهر را گویی جفا / ور تو قد سرو را گویی دوتا

ور تو چرخ و عرش را خوانی حقیر / ور تو کان و بحر را گویی فقیر

آن به نسبت با کمال تو رواست / ملک اکمال فناها مر تراست

که تو پاکی از خطر وز نیستی / نیستان را موجد و مغنیستی

آنکه رویانید داند سوختن / زانکه چون بدرید داند دوختن

می‌بسوزد هر خزان مر باغ را / باز روید گل صباغ را

کای بسوزیده برون آ تازه شو / بار دیگر خوب و خوب‌آوازه شو

چشم نرگس کور شد بازش بساخت / حلق نی ببرید و بازش خود نواخت

وانگهش تلخی باشد مغز و پوست / تلخی و مکروهیش خود نهی اوست



ای جهودان بهر ناموس کسان / بگذرانید این تمنا بر زبان
یک جهودی این قدر زهره نداشت / چون محمد این علم را بر فراشت
گفت اگر رانید این را بر زبان / یک یهودی خود نماند در جهان
پس جهودان مال بردند و خراج / که مکن رسوا تو ما را ای سراج
این سخن را نیست پایانی پدید / دست با من ده چو چشمت دوست دید
اندر آ در گلستان از مزبله / چونکه در ظلمت بدیدی مشعله
نی توقف رو دهد نه قدم / زین چه بن سوی باغ ارم
هم نبودش گفت کای شیر خدا / شرح کن این را ز ویدیوم خطا

گفتن امیر المومنین علی کرم الله وجهه با قرین خود که چون خدو انداختی در روی من نفس جنبید

گفت امیر المومنین با آن جوان / که بهنگام نبرد ای پهلوان
چون خدو انداختی در روی من / نفس جنبید و تبه شد خوی من
نیم بهر حق شد و نیمی هوا / شرکت اندر کار حق نبود روا
تو نگاریدهٔ کف مولیستی / آن حقی کردهٔ من نیستی
نقش حق را هم بامر حق شکن / بر زجاجهٔ دوست سنگ دوست زن
گبر این بشنید و نوری شد پدید / در دل او تا که زناری برید
گفت من تخم جفا می کاشتم / من ترا نوعی دگر پنداشتم
تو ترازوی احد خو بوده / بل زبانهٔ هر ترازو بوده
تو تبار و اصل و خویشم بوده / تو فروغ شمع کیشم بوده

فوقیی لو لم تکن فی ذا السلو / لم یقل انا الیه راجعون
رجع آن باشد که باز آید بشهر / سوی وحدت آید از تفریق دهر

افتادن رکابدار پیش پای علی که ای امیر مرا بکش

باز آمد کای علی زودم بکش / تا نبینم آن دم و وقت ترش
من حلالت می کنم خونم بریز / تا نبیند چشم من آن رستخیز
گفتم ار هر ذره خونی شود / خنجر اندر کف بقصد تو رود
یک سر مو از تو نتواند برید / چون قلم بر تو چنان خطی کشید
لیک بی غم شو شفیع تو منم / خواجهٔ روحم نه مملوک تنم
پیش من این تن ندارد قیمتی / بی تن خویشم فتی ابن الفتی
خنجر و شمشیر شد ریحان من / مرگ من شد بزم و نرگسدان من
آنکه او تن را بدین سان پی کند / حرص میری و خلافت کی کند
زان بظاهر کوشد اندر جاه و حکم / تا امیران را نماید راه و حکم
تا امیری را دهد جانی دگر / تا دهد نخل خلافت را ثمر

بیان آنکه فتح طلبیدن پیغمبر علیه السلام جهت دوستی ملک دنیا نبود چون نموده است که الدنیا جیفه

جهد پیغمبر بفتح مکه هم / کی بود در حب دنیا متهم
آنکه او از مخزن هفت آسمان / چشم و دل بربست روز امتحان
از پی نظارهٔ او حور و جان / پر شده آفاق هر هفت آسمان
خویشتن آراسته از بهر او / خود ورا پروای غیر دوست کو





گر تو کوری نیست بر اعمی حرج / ورنه رو کالصبر مفتاح الفرج
پرده‌های دیده را داروی صبر / هم بسوزد هم بسازد شرح صدر
آینهٔ دل چون شود صافی و پاک / نقشها بینی برون از آب و خاک
هم ببینی نقش و هم نقاش را / فرش دولت را و هم فراش را
چون خلیل آمد خیال یار من / صورتش بت معنی او بت‌شکن
شکر یزدان را که چون او شد پدید / در خیالش جان خیال خود بدید
خاک درگاهت دلم را می‌فریفت / خاک بر وی کو ز خاکت می‌شکیفت
گفتم ار خوبم پذیرم این ازو / ورنه خود خندید بر من زشت‌رو
چاره آن باشد که خود را بنگرم / ورنه او خندد مرا من کی خرم
او جمیل است و محب للجمال / کی جوان نو گزیند پیر زال
خوب خوبی را کند جذب این بدان / طیبات و طیبین بر وی بخوان
در جهان هر چیز چیزی جذب کرد / گرم گرمی را کشید و سرد سرد
قسم باطل باطلان را می‌کشند / باقیان از باقیان هم سرخوشند
ناریان مر ناریان را جاذب‌اند / نوریان مر نوریان را طالب‌اند
چشم چون بستی ترا جان کندنیست / چشم را از نور روزن صبر نیست
چشم بستی ترا تاسه گرفت / چشم نور از نور روزن بی شکفت
تاسهٔ تو جذب نور چشم بود / تا بپیوندد به نور روز زود
چشم باز ار تاسه گیرد مر ترا / دانک چشم دل ببستی بر گشا
آن تقاضای دو چشم دل شناس / کو همی جوید ضیای بی‌قیاس

چشم

چشم من چون سرمه دید ذوالجلال / خانهٔ هستی است نه خانهٔ خیال
تا یکی مو باشد از تو پیش چشم / در خیالت گوهری باشد چو یشم
یک حکایت بشنو ای گوهرشناس / تا بدانی تو عیان را از قیاس

هلال پنداشتن آن شخص خیال را در عهد عمر رضی الله عنه

ماه روزه گشت در عهد عمر / بر سر کوهی دویدند آن نفر
تا هلال روزه را گیرند فال / آن یکی گفت ای عمر اینک هلال
چون عمر بر آسمان مه را ندید / گفت کین مه از خیال تو دمید
ورنه من بیناترم افلاک را / چون نمی‌بینم هلال پاک را
گفت تر کن دست و بر ابرو بمال / آنگهان تو درنگر سوی هلال
چونک او تر کرد ابرو مه ندید / گفت ای شه نیست مه شد ناپدید
گفت آری موی ابرو شد کمان / سوی تو افکند تیری از گمان
چون یکی مو کژ شد او را راه زد / تا بدعوی لاف دید ماه زد
موی کژ چون پردهٔ گردون بود / چون همه اجزات کژ شد چون بود
راست کن اجزات را از راستان / سر مکش ای راست‌رو زان آستان
هم ترازو را ترازو راست کرد / هم ترازو را ترازو کاست کرد
هر که با ناراستان هم‌سنگ شد / در کمی افتاد و عقلش دنگ شد
رو اشداء علی الکفار باش / خاک بر دلداری اغیار پاش
بر سر اغیار چون شمشیر باش / هین مکن روباه‌بازی شیر باش
تا ز غیرت از تو یاران نسکلند / زانک آن خاران عدو این گلند





رفت و از آخر نکرد او هیچ یاد / خواب خرگوشی بدان صوفی بداد
رفت خادم جانب اوباش چند / کرد بر اندرز صوفی ریشخند
صوفی از ره مانده بود و شد دراز / خوابها می‌دید با چشم فراز
کان خرش در چنگ گرگی مانده بود / پاره‌ها از پشت و رانش می‌ربود
گفت لاحول این چه مالیخولیاست / ای عجب آن خادم مشفق کجاست
باز می‌دید آن خرش در راه رو / گه بچاهی می‌فتاد و گه بگو
گونه گونه می‌بدید آن ناخوش او / فاتحه می‌خواند او و القارعه
گفت چاره چیست یاران جسته‌اند / رفته‌اند و جمله درها بسته‌اند
باز می‌گفت ای عجب آن خادمک / نی که با ما گشت هم نان و نمک
من نکردم با وی الا لطف و لین / او چرا با من کند بر عکس کین
هر عداوت را سبب باید سند / ورنه جنسیت وفا تلقین کند
باز می‌گفت آدم با لطف و جود / کی بر آن ابلیس جوری کرده بود
آدمی مر مار و کژدم را چه کرد / کو همی خواهد مر او را مرگ و درد
گرگ را خود خاصیت بدریدنست / این حسد در خلق آخر روشنست
باز می‌گفت این گمان بد خطاست / بر برادر این چنین ظنم چراست
باز گفتی حزم سوءالظن تست / هر که بدظن نیست کی ماند درست
صوفی اندر وسوسه وان خر چنان / که چنان بادا جزای دشمنان
آن خر مسکین میان خاک و سنگ / کژ شده پالان دریده پالهنگ

در سراید همچو آن خر از خبال

عشوه‌های یار بد منیوش هین / دام بین ایمن مرو تو بر زمین
صد هزار ابلیس لاحول آر بین / آدما ابلیس را در مار بین
دم دهد گوید ترا ای جان و دوست / تا چو قصابی کشد از دوست پوست
دم دهد تا پوستت بیرون کشد / وای او کز دشمنان افیون چشد
سر نهد بر پای تو قصاب وار / دم دهد تا ریزدت خون زار زار
همچو شیری صید خود را خویش کن / ترک عشوهٔ اجنبی و خویش کن
همچو خادم دان مراعات خسان / بی کسی بهتر ز عشوهٔ ناکسان
در زمین مردمان خانه مکن / کار خود کن کار بیگانه مکن
کیست بیگانه تن خاکی تو / کز برای اوست غمناکی تو
تا تو تن را چرب و شیرین می‌دهی / جوهر خود را نبینی فربهی
گر میان مشک تن را جا شود / روز مردن گند او پیدا شود
مشک را بر تن مزن بر دل بمال / مشک چه بود نام پاک ذوالجلال
آن منافق مشک بر تن می‌نهد / روح را در قعر گلخن می‌نهد
بر زبان نام حق و در جان او / گندها از فکر بی‌ایمان او
ذکر با او همچو سبزهٔ گلخن است / بر سر مبرز گلست و سوسن است
آن نبات آنجا یقین عاریت است / جای آن گل مجلس است و عشرت است
طیبات آید بسوی طیبین / للخبیثین الخبیثات است هین
کین مدار آنها که از کین گمرهند / گورشان پهلوی کین‌داران نهند
اصل کینه دوزخ است و کین تو / جزو آن کل است و خصم دین تو



دو دسته در حسب چو بیگاه شد / سوی آن کمپیر و آن خرگاه شد
دید ناگه باز را در دود و گرد / شه برو بگریست زار و نوحه کرد
گفت هر چند این جزای کار تست / که نباشی در وفای ما درست
چون کنی از خلد در دوزخ فرار / غافل از لا یستوی اصحاب نار
این سزای آنکه از شاه خبیر / خیره بگریزد بخانهٔ گنده پیر
باز می‌مالید پر بر دست شاه / بی‌زبان می‌گفت من کردم گناه
پس کجا زارد کجا نالد لئیم / گر تو نپذیری بجز نیک ای کریم
لطف شه جان را جنایت‌جو کند / زانکه شه هر زشت را نیکو کند
رو مکن زشتی که نیکیهای ما / زشت آمد پیش آن زیبای ما
خدمت خود را سزا پنداشتی / تو لوای جرم از آن افراشتی
چون ترا ذکر و دعا دستور شد / زان دعا کردن دلت مغرور شد
هم‌سخن دیدی تو خود را با خدا / ای بسا کو زین گمان افتد جدا
گرچه با تو شه نشیند بر زمین / خویشتن بشناس و نیکوتر نشین
باز گفت ای شه پشیمان می‌شوم / توبه کردم نو مسلمان می‌شوم
آنکه تو مستش کنی و شیرگیر / گر ز مستی کژ رود عذرش پذیر
گرچه ناخن رفت چون باشی مرا / بر کنم من پرچم خورشید را
ور چه پرم رفت چون بنوازیم / چرخ بازی گم کند در بازیم
گر کمر بخشیم که را بر کنم / گر دهی کلکی علمها بشکنم
آخر از پشه نه کم باشد تنم / ملک نمرودی به پر بر هم زنم

پس حقیقت روز سر اولیاست / روز پیش ماهشان چون سایه‌هاست
عکس راز مرد حق دانید روز / عکس ستاریش شام چشم‌دوز
زین سبب فرمود یزدان والضحی / والضحی نور ضمیر مصطفی
قول دیگر کین ضحی را خواست دوست / هم برای آنکه این هم عکس اوست
ورنه بر فانی قسم گفتن خطاست / خود فنا چه لایق گفت خداست
از خلیلی لا احب الآفلین / پس فنا چون خواست رب العالمین
لا احب الآفلین گفت آن خلیل / کی فنا خواهد ازین رب جلیل
باز واللیل است ستاری او / وان تن خاکی زنگاری او
آفتابش چون بر آمد زان فلک / با شب تن گفت هین ما ودعک
وصل پیدا گشت از عین بلا / زان حلاوت شد عبارت ما قلی
هر عبارت خود نشان حالتی است / حال چون دست و عبارت آلتی است
آلت زرگر بدست کفشگر / همچو دانهٔ کشت کرده ریگ در
و آلت اسکاف پیش برزگر / پیش سگ که استخوان در پیش خر
بود انا الحق در لب منصور نور / بود انا الله در لب فرعون زور
شد عصا اندر کف موسی گوا / شد عصا اندر کف ساحر هبا
زین سبب عیسی بدان همراه خود / در نیاموزید آن اسم صمد
کو نداند نقص بر آلت نهد / سنگ بر گل زن تو آتش کی جهد
دست و آلت همچو سنگ و آهن است / جفت باید جفت شرط زادن است
آنکه بی‌جفت است و بی‌آلت یکی است / در عدد شک است و آن یک بی‌شکی است



چند بت بشکست احمد در جهان / تا که یارب گوی گشتند امتان
گر نبودی کوشش احمد تو هم / می‌پرستیدی چو اجدادت صنم
این سرت وا رست از سجدهٔ صنم / تا بدانی حق او را بر امم
گر بگویی شکر این رستن بگو / کز بت باطن همت برهاند او
مر سرت را چون رهانید از بتان / هم بدان قوت تو دل را وا رهان
سر ز شکر دین از آن برتافتی / کز پدر میراث ارزان یافتی
مرد میراثی چه داند قدر مال / رستمی جان کند مجان یافت زال
چون بگریانم بجوشد رحمتم / آن خروشنده بنوشد نعمتم
گر نخواهم داد خود ننمایمش / چونش کردم بسته دل بگشایمش
رحمتم موقوف آن خوش گریه‌هاست / چون گریست از بحر رحمت موج خاست

حلوا خریدن شیخ احمد خضرویه جهت غریمان

بود شیخی دایما او وامدار / از جوانمردی که بود آن نامدار
ده هزاران وام کردی از مهان / خرج کردی بر فقیران جهان
هم بوام او خانقاهی ساخته / جان و مال و خانقه در باخته
وام او را حق ز هر جا می‌گزارد / کرد حق بهر خلیل از ریگ آرد
گفت پیغمبر که در بازارها / دو فرشته می‌کنند ایدر دعا
کای خدا تو منفقان را ده خلف / ای خدا تو ممسکان را ده تلف
خاصه آن منفق که جان انفاق کرد / حلق خود قربانی خلاق کرد
حلق پیش آورد اسمعیل‌وار / کارد بر حلقش نیارد کرد کار

بانگ می‌کرد و نفیر و های های / می‌گریست از غبن کودک های های
کاشکی من گرد گلخن گشتمی / بر در این خانقه نگذشتمی
صوفیان طبل‌خوار لقمه‌جو / سگ‌دلان و همچو گربه روی‌شو
از غریو کودک آنجا خیر و شر / گرد آمد گشت بر کودک حشر
پیش شیخ آمد که ای شیخ درشت / تو یقین دان که مرا استاد کشت
گر روم من پیش او دست تهی / او مرا بکشد اجازت می‌دهی
وان غریمان هم به انکار و جحود / رو به شیخ آورده کین باری چه بود
مال ما خوردی مظالم می‌بری / از چه بود این ظلم دیگر بری
تا نماز دیگر آن کودک گریست / شیخ دیده بست و در وی ننگریست
شیخ فارغ از جفا و از خلاف / درکشیده روی چون مه در لحاف
با ازل خوش با اجل خوش شادکام / فارغ از تشنیع و گفت خاص و عام
آنکه جان در روی او خندد چو قند / از ترش‌رویی خلقش چه گزند
آنکه جان بوسه دهد بر چشم او / کی خورد غم از فلک وز خشم او
در شب مهتاب مه را بر سماک / از سگان و عوعو ایشان چه باک
سگ وظیفهٔ خود بجا می‌آورد / مه وظیفهٔ خود به رخ می‌گسترد
کارک خود می‌گزارد هر کسی / آب نگذارد صفا بهر خسی
خس خسانه می‌رود بر روی آب / آب صافی می‌رود بی‌اضطراب
مصطفی مه می‌شکافد نیم‌شب / ژاژ می‌خاید ز کینه بولهب
آن مسیحا مرده زنده می‌کند / وان جهود از خشم سبلت می‌کند



گفت آن دینار اگر چه اندکست	لیک موقوف غریو کودکست
تا نگرید کودک حلوافروش	بحر رحمت در نمی‌آید بجوش
ای برادر طفل طفل چشم تست	کام خود موقوف زاری دان درست
گر همی خواهی که آن خلعت رسد	پس بگریان طفل دیده بر جسد

ترسانیدن شخصی زاهد را که کم گری تا کور نشوی

زاهدی را گفت یاری در عمل	کم گری تا چشم را ناید خلل
گفت زاهد از دو بیرون نیست حال	چشم بیند یا نبیند آن جمال
گر ببیند نور حق خود چه غمست	در وصال حق دو دیده چه کمست
ور نخواهد دید حق را گو برو	این چنین چشم شقی گو کور شو
غم مخور از دیده کان عیسی تراست	چپ مرو تا بخشدت دو چشم راست
عیسی روح تو با تو حاضرست	نصرت از وی خواه کو خوش ناصرست
لیک بیگار تن پر استخوان	بر دل عیسی منه تو هر زمان
همچو آن ابله که اندر داستان	ذکر او کردیم بهر راستان
زندگی تن مجو از عیسیت	کام فرعونی مخواه از موسیت
بر دل خود کم نه اندیشهٔ معاش	عیش کم ناید تو بر درگاه باش
این بدن خرگاه آمد روح را	یا مثال کشتی مر نوح را
ترک چون باشد بیابد خرگهی	خاصه چون باشد عزیز درگهی

تمامی قصه زنده شدن استخوانها بدعای عیسی علیه السلام

خواند عیسی نام حق بر استخوان	از برای التماس آن جوان

آنچه چشمست آنکه بیناییش نیست	زامتحانها جز که رسواییش نیست
سهو باشد ظنها را گاه گاه	این چه ظنست این که کور آمد ز راه
دیده آ بر دیگران نوحه‌گری	مدتی بنشین و بر خود می‌گری
زابر گریان شاخ سبز و تر شود	زانکه شمع از گریه روشن‌تر شود
هر کجا نوحه کنند آنجا نشین	زانکه تو اولیتری اندر حنین
زانکه ایشان در فراق فانی‌اند	غافل از لعل بقای کانی‌اند
زانکه بر دل نقش تقلیدست بند	رو بآب چشم بندش را بدرند
زانکه تقلید آفت هر نیکویست	که بود تقلید اگر کوه قویست
گر ضریری لمترست و تیزخشم	گوشت پاره‌ش دان چو او را نیست چشم
گر سخن گوید ز مو باریکتر	آن سرش را زان سخن نبود خبر
مستیی دارد ز گفت خود ولیک	از بر وی تا بمی راهیست نیک
همچو جویست او نه آبی می‌خورد	آب از و بر آبخواران بگذرد
آب در جو زان نمی‌گیرد قرار	زانکه آن جو نیست تشنه و آبخوار
همچو نایی ناله زاری کند	لیک بیگار خریداری کند
نوحه‌گر باشد مقلد در حدیث	جز طمع نبود مراد آن خبیث
نوحه‌گر گوید حدیث سوزناک	لیک کو سوز دل و دامان چاک
از محقق تا مقلد فرقهاست	کین چو داود است و آن دیگر صداست
منبع گفتار این سوزی بود	وان مقلد کهنه آموزی بود
هین مشو غره بدان گفت حزین	بار بر گاوست و بر گردون حنین



فروختن صوفیان بهیمهٔ مسافر را جهت سماع

صوفیی در خانقاه از ره رسید | مرکب خود برد و در آخر کشید
آبکش داد و علف از دست خویش | نی چنان که گفتیم صوفی که پیش
احتیاطش کرد از سهو و خباط | چون قضا آید چه سود است احتیاط
صوفیان تقصیر بودند و فقیر | کاد فقر ان یاتی کفرا یبیر
ای توانگر تو که سیری هین مخند | بر کژی آن فقیر دردمند
از سر تقصیر آن صوفی رمه | خرفروشی در گرفتند آن همه
کز ضرورت هست مرداری مباح | بس فسادی کز ضرورت شد صلاح
هم در آن دم آن خرک بفروختند | لوت آوردند و شمع افروختند
ولوله افتاد اندر خانقه | کامشبان لوت و سماعست و شره
چند ازین صبر و ازین سه روزه چند | چند ازین زنبیل و این دریوزه چند
ما هم از خلقیم و جان داریم ما | دولت امشب میهمان داریم ما
تخم باطل را از آن می‌کاشتند | کانکه آن جان نیست جان پنداشتند
وان مسافر نیز از راه دراز | خسته بود و دید آن اقبال و ناز
صوفیانش یک بیک بنواختند | نرد خدمتهای خوش می‌باختند
گفت چون می‌دید میلانشان بوی | گر طرب امشب نخواهم کرد کی
لوت خوردند و سماع آغاز کرد | خانقه تا سقف شد پر دود و گرد
دود مطبخ گرد آن پاکوفتن | ز اشتیاق و وجد جان آشوفتن
گاه دست‌افشان قدم می‌کوفتند | گه به سجده صفه را می‌روفتند

تو جگربندی میان گربگان | اندر افگندی و جویی زان نشان
در میان صد گرسنه گرده‌ای | پیش صد سگ گربهٔ پژمرده‌ای
گفت گیرم کز تو ظلما بستدند | قاصد خون من مسکین شدند
تو نیایی و نگویی مر مرا | که خرت را می‌برند ای بی‌نوا
تا خر از هر که بود من واخرم | ورنه توزیعی کنند ایشان زرم
صد تدارک بود چون حاضر بدند | این زمان هر یک به اقلیمی شدند
من کرا گیرم کرا قاضی برم | این قضا خود از تو آمد بر سرم
چون نیایی و نگویی ای غریب | پیش آمد این چنین ظلمی مهیب
گفت والله آمدم من بارها | تا ترا واقف کنم زین کارها
تو همی گفتی که خر رفت ای پسر | از همه گویندگان با ذوق‌تر
باز می‌گشتم که او خود واقفست | زین قضا راضیست مرد عارفست
گفت آن را جمله می‌گفتند خوش | مر مرا هم ذوق آمد گفتنش
مر مرا تقلیدشان بر باد داد | که دو صد لعنت بر آن تقلید باد
خاصه تقلید چنین بی‌حاصلان | کابرو را ریختند از بهر نان
عکس ذوق آن جماعت می‌زدی | وین دلم زان عکس ذوقی می‌شدی
عکس چندان باید از یاران خوش | که شوی از بحر بی‌عکس آب‌کش
عکس کاول زد تو آن تقلید دان | چون پیاپی شد شود تحقیق آن
تا نشد تحقیق از یاران مبر | از صدف مگسل نگشت آن قطره در
صاف خواهی چشم و عقل و سمع را | بر دران تو پرده‌های طمع را



هر که دور از دعوت رحمان بود / او گدا چشمست اگر سلطان بود
مر مروت را نهاده زیر پا / گشته زندان دوزخی زان نان‌ربا
گر گریزی بر امید راحتی / زان طرف هم پیشت آید آفتی
هیچ کنجی بی دد و بی دام نیست / جز بخلوتگاه حق آرام نیست
کنج زندان جهان ناگزیر / نیست بی پامزد و بی دق الحصیر
والله ار سوراخ موشی در روی / مبتلای گربه چنگالی شوی
آدمی را فربهی هست از خیال / گر خیالاتش بود صاحب جمال
ور خیالاتش نماید ناخوشی / می‌گدازد همچو موم از آتشی
در میان مار و کژدم گر ترا / با خیالات خوشان دارد خدا
مار و کژدم مر ترا مونس بود / کان خیالت کیمیای مس بود
آن فرج آید ز ایمان در ضمیر / ضعف ایمان ناامیدی و زحیر
صبر از ایمان بیابد سر کله / حیث لا صبر فلا ایمان له
گفت پیغمبر خداش ایمان نداد / هر کرا صبری نباشد در نهاد
آن یکی در چشم تو باشد چو مار / هم وی اندر چشم آن دیگر نگار
زانکه در چشمت خیال کفر اوست / وان خیال مؤمنی در چشم دوست
کاندرین یک شخص هر دو فعل هست / گاه ماهی باشد او و گاه شست
نیم او مؤمن بود نیمیش گبر / نیم او حرص آوری نیمیش صبر
گفت یزدانت فمنکم مؤمن / باز منکم کافر گبر کهن
همچو گاوی نیمهٔ چپش سیاه / نیمهٔ دیگر سپید همچو ماه

گشت ثابت پیش قاضی آن همه / که نمودند از شکایت آن رمه
گفت قاضی خیز ازین زندان برو / سوی خانهٔ مردهٔ ریگ خویش شو
گفت خان و مان من احسان تست / همچو کافر جنتم زندان تست
گر ز زندانم برانی تو برد / خود بمیرم من ز تقصیر و کُد
همچو ابلیسی که می‌گفت ای سلام / رب انظرنی الی یوم القیام
کاندرین زندان دنیا من خوشم / تا که دشمن‌زادگان را می‌کشم
هر که او را قوت ایمانی بود / وز برای زاد ره نانی بود
می‌ستانم گه بمکر و گه بریو / تا بر آرند از پشیمانی غریو
گه بدرویشی کنم تهدیدشان / گه بزلف و خال بندم دیدشان
قوت ایمانی درین زندان کمست / وانکه هست از قصد این سگ در خمست
از نماز و صوم و صد بیچارگی / قوت ذوق آید برد یکبارگی
استعیذ الله من شیطانه / قد هلکنا آه من طغیانه
یک سگست و در هزاران می‌رود / هر که در وی رفت او او می‌شود
هر که سردت کرد می‌دان کو دروست / دیو پنهان گشته اندر زیر پوست
چون نیابد صورت آید در خیال / تا کشاند آن خیالت در وبال
گه خیال فرجه و گاهی دکان / گه خیال علم و گاهی خان و مان
هان بگو لاحول‌ها اندر زمان / از زبان تنها نه بل از عین جان
گفت قاضی مفلسی را وا نما / گفت اینک اهل زندانت گوا
گفت ایشان متهم باشند چون / می‌گریزند از تو می‌گریند خون



مفلس است این و ندارد هیچ چیز | قرض تا ندهد کس او را یک پشیز
ظاهر و باطن ندارد حبه‌ای | مفلسی قلبی دغایی دبه‌ای
هان و هان با او حریفی کم کنید | چونک گاو آرد گره محکم کنید
ور بحکم آرید این پژمرده را | من نخواهم کرد زندانی مرده را
خوش دم است او و گلویش بس فراخ | با شعار نو دثار شاخ شاخ
گر بپوشد بهر مکر آن جامه را | عاریه است آن تا فریبد عامه را
حرف حکمت بر زبان ناحکیم | حله‌های عاریه دان ای سلیم
گرچه دزدی حله‌ای پوشیده است | دست تو چون گیرد آن ببریده دست
چون شبانه از شتر آمد بزیر | کرد گفتش منزلم دورست و دیر
بر نشستی اشترم را از پگاه | جو رها کردم کم از اخراج کاه
گفت تا اکنون چه میکردیم پس | هوش تو کو نیست اندر خانه کس
طبل افلاسم بچرخ سابعه | رفت و تو نشنیده‌ای بد واقعه
گوش تو پر بوده است از طمع خام | پس طمع کر میکند کور ای غلام
تا کلوخ و سنگ بشنید این بیان | مفلس است و مفلس است این قلتبان
تا به شب گفتند و در صاحب شتر | بر نزد کو از طمع پر بود پر
هست بر سمع و بصر مهر خدا | در حجب بس صورتست و بس صدا
آنچ او خواهد رساند آن بچشم | از جمال و از کمال و از کرشم
آنچ او خواهد رساند آن بچشم | از جمال و از کمال و از کرشم
گرچه هستی تو کنون غافل ازان | وقت حاجت حق کند آن را عیان

عشق او پیدا و معشوقش نهان | یار بیرون فتنهٔ او در جهان
این رها کن عشقهای صورتی | نیست بر صورت نه بر روی ستی
آنچ معشوقست صورت نیست آن | خواه عشق این جهان خواه آن جهان
آنچ بر صورت تو عاشق گشته‌ای | چون برون شد جان چرایش هشته‌ای
صورتش بر جاست این سیری ز چیست | عاشقا وا جو که معشوق تو کیست
آنچ محسوس است اگر معشوقه است | عاشقستی هر که او را حس هست
چون وفا آن عشق افزون میکند | کی وفا صورت دگرگون میکند
پرتو خورشید بر دیوار تافت | تابش عاریتی دیوار یافت
بر کلوخی دل چه بندی ای سلیم | وا طلب اصلی که تابد او مقیم
ای که تو هم عاشقی بر عقل خویش | خویش بر صورت پرستان دیده بیش
پرتو عقل است آن بر حس تو | عاریت میدان ذهب بر مس تو
چون زر اندودست خوبی در بشر | ورنه چون شد شاهد تو پیره خر
چون فرشته بود همچون دیو شد | کان ملاحت اندرو عاریه بد
اندک اندک میستاند آن جمال | اندک اندک خشک میگردد نهال
رو نعمره ننکسه بخوان | دل طلب کن دل منه بر استخوان
کان جمال دل جمال باقی است | دولتش از آب حیوان ساقی است
خود هم او آبست و هم ساقی و مست | هر سه یک شد چون طلسم تو شکست
آن یکی را تو ندانی از قیاس | بندگی کن ژاژ کم خا ناشناس
معنی تو صورتست و عاریت | بر مناسب شادی و بر قافیت



یک غریبی خانه می‌جست از شتاب / دوستی بردش سوی خانهٔ خراب
گفت او این را اگر سقفی بدی / پهلوی من مر ترا مسکن شدی
هم عیال تو بیاسودی اگر / در میانه داشتی حجرهٔ دگر
گفت آری پهلوی یاران خوش است / لیک ای جان در اگر نتوان نشست
این همه عالم طلبکار خوشند / وز خوش تزویر اندر آتشند
طالب زر گشته جمله پیر و خام / لیک قلبا ز زر نداند عام
پرتوی بر قلب زد خالص ببین / بی محک زر را مکن از ظن گزین
گر محک داری گزین کن ور نه رو / نزد دانا خویشتن را کن گرو
یا محک باید میان جان خویش / ور ندانی ره مرو تنها تو پیش
بانگ غولان هست بانگ آشنا / آشنایی کو کشد سوی فنا
بانگ می‌دارد که هان ای کاروان / سوی من آیید نک راه و نشان
نام هر یک می‌برد غول ای فلان / تا کند آن خواجه را از آفلان
چون رسد آنجا ببیند گرگ و شیر / عمر ضایع راه دور و روز دیر
چون بود آن بانگ غول آخر بگو / مال خواهم جاه خواهم و آبرو
از درون خویش این آوازها / منع کن تا کشف گردد رازها
ذکر حق کن بانگ غولان را بسوز / چشم نرگس را ازین کرگس بدوز
صبح صادق را ز کاذب وا شناس / رنگ می را باز دان از رنگ کاس
تا بود کز دیدگان هفت رنگ / دیده پیدا کند صبر و درنگ
رنگها بینی بجز این رنگها / گوهران بینی بجای سنگها

آن یکی از خشم مادر را بکشت / هم بزخم خنجر و هم زخم مشت
آن یکی گفتش که از بد گوهری / یاد ناوردی تو حق مادری
هی چرا کشتی ورا ای بد رو / می نگویی که چه کرد آخر بگو
گفت کاری کرد کان عار وی است / کشتمش کان خاک ستار وی است
گفت آن کس را بکش ای محتشم / گفت پس هر روز مردی را کشم
کشتم او را رستم از خونهای خلق / نای او برّم به است از نای خلق
نفس تست آن مادر بد خاصیت / که فساد اوست در هر ناحیت
هین بکش او را که بهر آن دنی / هر دمی قصد عزیزی می‌کنی
از وی این دنیای خوش بر تست تنگ / از پی او با حق و با خلق جنگ
نفس کشتی باز رستی ز اعتذار / کس ترا دشمن نماند در دیار
گر شکال آرد کسی بر گفت ما / از برای انبیا و اولیا
کانبیا را نی که نفس کشته بود / پس چراشان دشمنان بود و حسود
گوش نه تو ای طلبکار صواب / بشنو این اشکال و شبهت را جواب
دشمن خود بوده‌اند آن منکران / زخم بر خود می‌زدند ایشان چنان
دشمن آن باشد که قصد جان کند / دشمن آن نبود که خود جان می‌کند
نیست خفاشک عدو آفتاب / او عدو خویش آمد در حجاب
تابش خورشید او را می‌کشد / رنج او خورشید هرگز کی کشد
دشمن آن باشد کزو آید عذاب / مانع آید لعل را از آفتاب
مانع خویشند جمله کافران / از شعاع جوهر پیغمبران



چون نمرد شد بر آخر رسول / پس حسد ناید کسی را از قبول
تا قیامت آزمایش دایم است / پس بهر دوری ولیی قایم است
هر کرا خوی نکو باشد برست / هر کسی کو شیشه دل باشد شکست
پس امام حی قایم آن ولیست / خواه از نسل عمر خواه از علیست
هادی و مهدی وی است ای راه‌جو / هم نهان و هم نشسته پیش رو
او چو نورست و خرد جبریل او / وان ولیی کم ازو قندیل او
وانکه زین قندیل کم مشکات ماست / نور را در مرتبه ترتیبهاست
زانکه هفصد پرده دارد نور حق / پرده‌های نور دان چندین طبق
از پس هر پرده قومی را مقام / صف صفند این پرده‌هاشان تا امام
اهل صف آخرین از ضعف خویش / چشمشان طاقت ندارد نور پیش
وان صف پیش از ضعیفی بصر / تاب نور و آن شعاع بیشتر
روشنیی کو حیات اولست / رنج جان و فتنهٔ این احولست
احولیها اندک اندک کم شود / چون ز هفصد بگذرد او یم شود
آتشی کاصلاح آهن یا زرست / کی صلاح آبی و سیب ترست
سیب و آبی خامیی دارد خفیف / نی چو آهن تابشی خواهد لطیف
لیک آهن را لطیف آن شعله‌هاست / کو جذوب تابش آن اژدهاست
هست آن آهن فقیر سخت‌کش / زیر پتک و آتش است او سرخ و خوش
حاجب آتش بود بی واسطه / در دل آتش رود بی رابطه
بی حجابی آب و فرزندان آب / پختگی ز آتش نیابند و خطاب

نور گوهر کز تو تابان شدی / حق و باطل را ازو فرقان شدی
نور فرقان فرق کردی بهر ما / ذره ذره حق و باطل را جدا
نور گوهر نور چشم ما شدی / هم سؤال و هم جواب از ما بدی
چشم کژ کردی دو دیدی قرص ماه / چون سؤالست این نظر در اشتباه
راست کرد آن چشم را در ماهتاب / تا یکی بینی تو مه وانکه جواب
فکرتت که کژ مبین نیکو نگر / هست آن نور شعاع آن گهر
هر جوابی کان ز گوش آید بدل / چشم گفت از من شنو آن را بهل
گوش دلاله است و چشم اهل وصال / چشم صاحب حال و گوش اصحاب قال
در شنود گوش تبدیل صفات / در عیان دیدها تبدیل ذات
ز آتش ار علمت یقین شد از سخن / پختگی جو در یقین منزل مکن
تا نسوزی نیست آن عین الیقین / این یقین خواهی در آتش در نشین
گوش چون نافذ بود دیده شود / ورنه قل در گوش پیچیده شود
این سخن پایان ندارد باز گرد / تا که شه با آن غلامانش چه کرد

براه کردن شاه یکی زان دو غلام و از دیگر پرسیدن

آن غلامک را چو دید اهل ذکا / آن دگر را کرد اشارت که بیا
کاف رحمت گفتمش تصغیر نیست / جد گوید طفلکم تحقیر نیست
چون بیامد آن دوم در پیش شاه / بود او گنده دهان دندان سیاه
گرچه شه ناخوش شد از گفتار او / جست و جویی کرد هم ز اسرار او
آن غلامک را چو دید اهل ذکا / آن دگر را کرد اشارت که بیا



گفت اکنون عیبهای او بگو — آنچنانک او بگفت از عیب تو
تا بدانم که تو غمخوار منی — کدخدای مملکت و کار منی
گفت ای شه من بگویم عیبهاش — گرچه هستست او مرا از خواجه‌تاش
عیب او مهر و وفا و مردمی — عیب او صدق و ذکا و همدمی
کمترین عیبش جوانمردی و داد — آن جوانمردی که جان را هم بداد
صد هزاران جان خلاص کرده بود — چه جوانمردی بود کان را بدید
ور بدیدی کی بجان بخلش بدی — بهر یکی جان کی چنین غمگین شدی
بو لب جوی بخل آب آزاد بود — کور جوی آب نابینا بود
گفت پیغامبر که هر کز یقین — داند او پاداش خود یوم الدین
که یکی را ده عوض می‌آیدش — هر زمان جودی دگرگون آیدش
جود جمله از عوضها دیدنست — پس عوض دیدن ضد [illegible]
بخل نادیدن بود اعواض را — شاد دارد دیده در خواض را
پس بعالم هیچکس نبود بخیل — تا که کس چیزی نبیند بی‌بدیل
پس سخا از چشم آید نی ز دست — دیده دارد کار جز بینا نیست
عیب دیگر آنکه خود بین نیست او — هست او در هستی خود عیب‌جو
عیب‌گو و عیب‌جوی خود بدست — با همه نیکو و با خود بد بدست
گفت شه جلدی مکن در مدح یار — مدح خود در ضمن مدح او میار
زانکه من در امتحان آوردمت — شهره‌ساری آیدت در ماورا

قسم غلام در صدق

چون عمر شیدای آن معشوق شد — حق و باطل را چو دل فاروق شد
چونک عثمان آن عیان را عین گشت — نور فایض بود ذی النورین گشت
چون بر ویش مرتضی شد در فشان — گشت او شیر خدا در موج جان
چون جنید از جند او دید آن مدد — خود مقاماتش فزون شد از عدد
بایزید اندر مزیدش راه دید — نام قطب العارفین از حق شنید
چونک کرخی گنج او را شد حرس — شد خلیفه عشق و باقی نفس
پور ادهم مرکب آن سو راند شاد — گشت او سلطان سلطانان داد
وان شقیق از شوق آن راه شگرف — گشت او چون شیدای [illegible]
صد هزاران پادشاهان نهان — سرفرازانند زان سوی جهان
نامشان از رشک حق پنهان بماند — هر گدایی نامشان را برنخواند
حق آن نور حق و نور انبیا — کاندر آن بحرند همچون ماهیان
بحر جان و جان بحر از کو همیش — نیست لایق نام تو می‌جو همیش
حق آن آبی که این آب زو بهست — مغز ما نسبت بدو یا پوست شد
که صفات خواجه‌تاش و یار من — هست صد چند آنکه این گفتار من
آنچ می‌دانم ز وصف آن دلیر — یا مرت تا بچه گویم ای کریم
شاه گفت اکنون از آن خود بگو — چند گویی آن این و آن او
تو چه حاصل کرده‌ای کاری چه — از رنگ دریا چه در آورده‌ای
روز مرگ این حس تو باطل شود — نور جان داری که یار دل شود
در لحد کین چشم را خاک آگند — هست آنچ گور را روشن کند



نقل هر چیزی بود هم لایقش / لایق گله بود هم سایقش

وقت محشر هر عرض را صورتیست / صورت هر یک عرض را نوبتیست

بنگر اندر خود نه تو بودی عرض / جنبش جفتی و جفتی با غرض

بنگر اندر خانه و کاشانه‌ها / در مهندس بود چون افسانه‌ها

کان فلان خانه که ما دیدیم خوش / بود موزون صفه و سقف و درش

از مهندس آن عرض و اندیشه‌ها / آلت آورد و ستون از بیشه‌ها

چیست اصل و مایهٔ هر پیشه‌ای / جز خیال و جز عرض و اندیشه‌ای

جمله اجزای جهان را بی غرض / در نگر حاصل نشد جز از عرض

اول فکر آخر آمد در عمل / بنیت عالم چنان دان در ازل

میوه‌ها در فکر دل اول بود / در عمل ظاهر بآخر میشود

چون عمل کردی شجر بنشاندی / اندر آخر حرف اول خواندی

گرچه شاخ و برگ و بیخش اولست / آن همه از بهر میوه مرسلست

پس سری که مغز آن افلاک بود / اندر آخر خواجهٔ لولاک بود

نقل اعراضست این بحث و مقال / نقل اعراضست این شیر و شگال

جمله عالم خود عرض بودند تا / اندرین معنی بیامد هل اتی

این عرضها از چه زاید از صور / وین صور هم از چه زاید از فکر

این جهان یک فکرتست از عقل کل / عقل چون شاهست و صورتها رسل

عالم اول جهان امتحان / عالم ثانی جزای این و آن

چاکرت شاها جنایت می‌کند / آن عرض زنجیر و زندان میشود

این جهان و آن جهان زاید ابد / هر سبب مادر اثر از وی ولد

چون اثر زائید آن هم شد سبب / تا بزاید زو اثرهای عجب

این سببها نسل بر نسل است لیک / دیده‌ای باید منور نیک نیک

شاه با او در سخن اینجا رسید / یا بدید از وی نشانی یا ندید

گر بدید آن شاه جویا دور نیست / لیک ما را ذکر آن دستور نیست

چون ز گرمابه بیامد آن غلام / سوی خویشش خواند آن شاه و همام

گفت صحا لک نعیم دائم / بس لطیفی و ظریف و خوبرو

پس سوی کاری فرستاد آن دگر / تا ازین دیگر شود او با خبر

پیش بنشاندش بصد لطف و کرم / بعد از آن گفتا ای چو ماه اندر ظلم

ماه روی جعد موی مشک بو / نیک خوبی نیک خویی نیکخو

ای دریغا گر نبودی در تو آن / کز برای تو همی گوید فلان

شاد گشتی هر که رویت دیدی / دیدنت ملک جهان ارزیدی

گفت رمزی زان بگو ای پادشاه / کز برای من بگفت آن دین تباه

گفت اول وصف دورویت کرد / کاشکارا تو دوای خفیه درد

خبث یارش را چو از شه گوش کرد / در زمان دریای خشمش جوش کرد

کف برآورد آن غلام و سرخ گشت / تا که موج هجو او از حد گذشت

کو ز اول دم که با من یار بود / همچو سگ در قحط بس گه‌خوار بود

چون دمادم کرد هجوش چون جرس / دست بر لب زد شهنشاهش که بس

گفت دانستم ترا از وی بدان / از تو جان گنده‌ست و از یارت دهان



هست آن اندیشه پیش خلق خرد / لیک چون سیلی جهان را خورد و برد
خلق عالم جو نبشته است صحف / می‌دواند جمله را در وی شتاب
پس چو می‌بینی که از اندیشه‌ای / قایم است اندر جهان هر پیشه‌ای
خانه‌ها و قصرها و شهرها / کوه‌ها و دشت‌ها و نهرها
هم زمین و بحر و هم مهر و فلک / زنده از وی همچو از دریا سمک
پس چرا از ابلهی پیش تو کور / تن سلیمانست و اندیشه چو مور
می‌نماید پیش چشمت که بزرگ / هست اندیشه چو موش و کوه گرگ
عالم اندر چشم تو هول و عظیم / ز ابر و رعد و چرخ داری لرز و بیم
وز جهان فکرتی ای کم ز خر / ایمن و غافل چو سنگی بی‌خبر
زانکه نقشی وز خرد بی‌بهره‌ای / بو نداری چاره خدا داند
سایه را تو شخص می‌بینی ز جهل / شخص از آن شد نزد تو بازی و سهل
باش تا روزی که آن فکر و خیال / برگشاید بی حجابی پر و بال
نکه زعینت یک بخار آتش است / کز لطافت چون هوای دلکش است
الجسمی در بی‌بحد کثیف / آگهی نبود بصر را زان لطیف
با زا فزون هنگام اثر / از هزاران تیشه بیخ و تبر
کوه‌ها بینی شده چون پشم نرم / نیست گشته این زمین سرد و گرم
نی سما بینی نه اختر نی وجود / جز خدای واحد حی ودود
یک فسانه راست آمد یا دروغ / تا دهد مر راستی‌ها را فروغ

حسد کردن حشم بر غلام خاص سلطان

صد هزاران عقل با هم برجهند / تا بغیر دام او دامی نهند
دام خود را سخت‌تر یابند و بس / کی نماید قوتی با باد خس
گر تو گویی فایده هستی چه بود / در سؤالت فایده هست ای عنود
گر ندارد این سؤالت فایده / چه شنویم این سؤال بی‌عایده
ور سؤالت را بسی فایده‌هاست / چون بجوید در جهان کس بی‌فا
ور جهان از یک جهت بی‌فایده‌ست / از جهتهای دگر پر عایدست
فایدهٔ تو گر مرا فایده نیست / چون ترا شد فایده گرای
حسن یوسف عالمی را فایده / گرچه بر اخوان عبث بد زایده
لحن داودی چنان محبوب بود / لیک بر محروم بانگ چوب بود
هست بر مومن شهیدی زندگی / بر منافق مردنست و ژندگی
چیست در عالم بگو یک نعمتی / که نه محروم‌اند ازو امتی
گاو و خر را فایده چه در شکر / هست هر جان را یکی قوت دگر
لیک گر آن قوت بر وی عارضیست / پس نصیحت کردن او را رایضیست
چون کسی کو از مرض گل داشت دوست / گرچه پندارد که آن خود قوت اوست
قوت اصلی را فرامش کرده است / روی در قوت مرض آورده است
نوش را بگذاشته سم خورده است / قوت علت را چو چربش کرده است
قوت اصلی بشر نور خداست / قوت حیوانی مر او را ناسزاست
لیک از علت درین افتاد دل / که خورد او روز و شب زین آب و گل
روی زرد و پای سست و دل سبک / کو غذای والسماء ذات الحبک





تا به نور چشم پیدا است حیف — نور دل در قطرهٔ خونی نهفت
گرده اندر شادی و غم اندر جگر — عقل چون شمعی درون مغز سر
این تعلقها نه بی‌کیفست و چون — عقلها در دانش چونی زبون
جان کل با جان جزو آسیب کرد — جان ازو دری ستد در جیب کرد
همچو مریم جان از آن آسیب جیب — حامله شد از مسیح دلفریب
آن مسیحی نه که بر خشک و ترست — آن مسیحی کز مساحت برترست
پس ز جان جان چو حامل گشت جان — از چنین جانی شود حامل جهان
پس جهان زاید جهانی دیگری — این حشر را وانماید محشری
تا قیامت گر بگویم بشمرم — من ز شرح این قیامت قاصرم
این سخنها خود به معنی یاربی است — حرفها دام دم شیرین لبی است
چون کند تقصیر پس چون تن زند — چونکه لبیکش به یارب می‌رسد
هست لبیکی که نتوانی شنید — لیک سر تا پای بتوانی چشید

کلوخ انداختن تشنه از سر دیوار در جوی آب

بر لب جو بود دیواری بلند — بر سر دیوار تشنهٔ دردمند
مانعش از آب آن دیوار بود — از پی آب او چو ماهی زار بود
ناگهان انداخت او خشتی در آب — بانگ آب آمد بگوشش چون خطاب
چون خطاب یار شیرین لذیذ — مست کرد آن بانگ آبش چون نبیذ
از صفای بانگ آب آن ممتحن — گشت خشت‌انداز از آنجا خشت‌کن
آب می‌زد بانگ یعنی هی ترا — فایده چه زین زدن خشتی مرا

وان جوانی همچو باغی سبز و تر — می‌رساند بی‌دریغی بار و بر
چشمه‌های قوت و شهوت روان — سبز می‌گردد زمین تن بدان
خانهٔ معمور و سقفش بس بلند — معتدل ارکان و بی‌تخلیط و بند
پیش از آن کایام پیری در رسد — گردنت بندد بحبل من مسد
خاک شوره گردد و ریزان و سست — هرگز از شوره نبات خوش نرست
آب زور و آب شهوت منقطع — او ز خویش و دیگران نامنتفع
ابروان چون پالدم زیر آمده — چشم را نم آمده تاری شده
از تشنج رو چو پشت سوسمار — رفته نطق و طعم و دندانها ز کار
روز بیگه لاشه لنگ و ره دراز — کارگه ویران عمل رفته ز ساز
بیخهای خوی بد محکم شده — قوت برکندن آن کم شده
[illegible] و تا کسته سست الحیات — تو ضعیف و دست [illegible]
بر سر ره زاد کم مرکوب سست — غم قوی و دل تنگ و تن نادرست
خانه ویران کار بی‌سامان شده — دل پر افغان همچو نای [illegible] شده
عمر ضایع سعی باطل باده دو — نفس کاهل دل سیه تن ناصبور
موی بر سر همچو برف از بیم مرگ — جمله اعضا لرزان همچو برگ

فرمودن والی آن مرد را که خاربن را که نشانده‌ای برکن

همچو آن شخص درشت خوش‌سخن — در میان ره نشاند او خاربن
ره گذریانش ملامت‌گر شدند — پس بگفتندش بکن این را نکند
هر دمی آن خاربن افزون شدی — پای خلق از زخم آن پرخون شدی



کویدش بگذر ز من ای شاه زود　　هین که نورت سوز نارم را ربود
پس هلاک نار نور مؤمن است　　زانکه بی ضد دفع ضد لایمکن است
نار ضد نور باشد روز عدل　　کان ز قهر انگیخته شد این ز فضل
کر همی‌خواهی تو دفع شر نار　　آب رحمت بر دل آتش کمار
چشمهٔ آن آب رحمت مؤمن است　　آب حیوان روح پاک محسن است
زان کریزانست نفس تو ازو　　زانکه تو از آتشی او آب جو
ز آتش است آن زان کریزان میشود　　کاتشش از آب ویران میشود
حس و فکر تو همه از آتش است　　حس شیخ و فکر او نور خوش است
آب نور او چو بر آتش چکد　　چکچک از آتش بر آید بر جهد
چون کند چکچک تو کویش مرک و درد　　تا شود این دوزخ نفس تو سرد
تا نسوزد او کلستان ترا　　تا نسوزد عدل و احسان ترا
بعد از آن چیزی که کاری بر دهد　　لاله و نسرین و سیسنبر دهد
باز پهنا می‌رویم از راه راست　　باز کرد ای خواجه راه ما کجاست
اندر آن تقریر بودیم ای حسود　　که خرت لنکست و منزل دور بود
سال بیکه کشت وقت کشت نی　　جز سیه رویی و فعل زشت نی
کرم در بیخ درخت تن فتاد　　بایدش بر کند و در آتش نهاد
هین و هین ای راه‌رو بیکاه شد　　آفتاب عمر سوی چاه شد
این دو روزک را که زورت هست زود　　پیر افشانی بکن از راه جود
این قدر تخمی که ماندستت بباز　　تا بروید زین دو دم عمر دراز

چشم حس اسپ است و نور حق سوار　　بی سواره اسپ خود ناید بکار
پس ادب کن اسپ را از خوی بد　　ورنه پیش شاه باشد اسپ رد
چشم اسپ از چشم شه رهبر بود　　چشم او بی چشم شه مضطر بود
چشم اسپان جز کیاه و جز چرا　　هر کجا خوانی بکوید نی چرا
نور حق بر نور حس راکب شود　　آنکهی جان سوی حق راغب شود
اسپ بی راکب چه داند رسم راه　　شاه باید تا بداند شاه‌راه
سوی حسی رو که نورش راکب است　　حس را آن نور نیکو صاحب است
نور حس با نور حق تزیین بود　　معنی نور علی نور این بود
نور حسی میکشد سوی ثری　　نور حقش میبرد سوی علی
زانکه محسوسات دونتر عالمیست　　نور حق دریا و حس چون شبنمیست
لیک پیدا نیست آن راکب برو　　جز بآثار و بکفتار نکو
نور حسی کو غلیظ است و کران　　هست پنهان در سواد دیدکان
چونکه نور حس نمی‌بینی ز چشم　　چون ببینی نور آن دینی ز چشم
نور حس با این غلیظی مختفیست　　چون خفی نبود ضیایی کان صفیست
این جهان چون خس بدست باد غیب　　عاجزی پیشه کرفت از داد غیب
که بلندش می‌کند کاهیش پست　　که درستش میکند کاهی شکست
که یمینش میبرد کاهی یسار　　که کلستانش کند کاهیش خار
دست پنهان و قلم بین خط‌کزار　　اسپ در جولان و ناپیدا سوار
تیر پران بین و ناپیدا کمان　　جانها پیدا و پنهان جان جان



آمدن دوستان به بیمارستان جهت پرسش ذوالنون

پاکی این حوض بی پایان بود / پاکی اجسام کم میزان بود
زانکه دل حوضی است لیکن در کمین / سوی دریا راه پنهان دارد این
پاکی محدود تو خواهد مدد / ورنه اندر خرج کم گردد عدد
آب گفت آلوده را در من شتاب / گفت آلوده که دارم شرم از آب
گفت آب این شرم بی من کی رود / بی من این آلوده زایل کی شود
ز آب هر آلوده کو پنهان شود / الحیاء یمنع الایمان بود
دل ز پایهٔ حوض تن گلناک شد / تن ز آب حوض دلها پاک شد
گرد پایهٔ حوض دل گرد ای پسر / هان ز پایهٔ حوض تن می‌کن حذر
بحر تن بر بحر دل بر هم زنان / در میانشان برزخ لا یبغیان
گر تو باشی راست ور باشی تو کژ / پیشتر می‌غژ بدو واپس مغژ
پیش شاهان گر خطر باشد به جان / لیک عالی‌همتان را بی آن
شاه چون شیرین‌تر از شکر بود / جان به شیرینی رود خوشتر بود
ای ملامت‌گر سلامت مر ترا / ای سلامت‌جو توی واهی العری
جان من کوره‌ست با آتش خوش است / کوره را این بس که خانهٔ آتش است
همچو کوره عشق را سوزیدنی است / هر که او زین کور باشد کوره نیست
برگ بی برگی ترا چون برگ شد / جان باقی یافتی و مرگ شد
چون ترا غم شادی افزودن گرفت / روضهٔ جانت گل و سوسن گرفت
آنچ خوف دیگران آن امن تست / بط قوی از بحر و مرغ خانه سست
باز دیوانه شدم من ای طبیب / باز سودایی شدم من ای حبیب

مهر موم حاکی انگشتری است / باز آن نقش نگین حاکی کیست
حاکی اندیشهٔ آن زرگرست / سلسلهٔ هر حلقه اندر دیگرست
این صدا در کوه دلها بانگ کیست / گه پرست از بانگ این که گه تهیست
هر کجا هست او حکیم است اوستاد / بانگ او زین کوه دل خالی مباد
هست که کآوا مثنا می‌کند / هست که کآواز صدتا می‌کند
می‌زهاند کوه از آن آواز و قال / صد هزاران چشمهٔ آب زلال
چون ز که آن لطف بیرون می‌شود / آبها در چشمه‌ها خون می‌شود
زان شهنشاه همایون نعل بود / که سراسر طور سینا لعل بود
جان پذیرفت و خرد اجزای کوه / ما کم از سنگیم آخر ای گروه
نه ز جان یک چشمه جوشان می‌شود / نه بدن از سبزپوشان می‌شود
نه صدای بانگ مشتاقی درو / نه صفای جرعهٔ ساقی درو
کو حمیت تا ز تیشه وز کلند / این چنین که را بکلی بر کنند
بو که بر اجزای او تابد مهی / بو که در وی تاب مه یابد رهی
چون قیامت کوه‌ها را بر کند / پس قیامت این کرم کی می‌کند
این قیامت زان قیامت کی کمست / آن قیامت زخم و این چون مرهمست
هر که دید این مرهم از زخم ایمنست / هر بدی کین حسن دید او محسنست
ای خنک زشتی که خوبش شد حریف / وای گل‌رویی که جفتش شد خریف
نان مرده چون حریف جان شود / زنده گردد نان و عین آن شود
هیزم تیره حریف نار شد / تیرگی رفت و همه انوار شد



جهل ترسا بین امان انگیخته / زان خداوندی که شد آویخته
چون دل آن شاه زیشان خون بود / عصمت وانت فیهم چون بود
زر خالص را و زرگر را خطر / باشد از قلاب خاین بیشتر
یوسفان از رشک زشتان مخفی‌اند / کز عدو خوبان در آتش میزیند
یوسفان از مکر اخوان در چه‌اند / کز حسد یوسف بگرگان میدهند
از حسد بر یوسف مصری چه رفت / این حسد اندر کمین گرگیست زفت
لاجرم زین گرگ یعقوب حلیم / داشت بر یوسف همیشه خوف و بیم
گرگ ظاهر گرد یوسف خود نگشت / این حسد در فعل از گرگان گذشت
زخم کرد این گرگ وز عذر لبق / آمده که انا ذهبنا نستبق
صد هزاران گرگ را این مکر نیست / عاقبت رسوا شود این گرگ بیست
زانکه حشر حاسدان روز گزند / بی‌گمان بر صورت گرگان کنند
حشر پر حرص خس مردارخوار / صورت خوکی بود روز شمار
زانیان را گند اندام نهان / خمرخواران را بود گند دهان
گند مخفی کان بدلها میرسید / گشت اندر حشر محسوس و پدید
بیشه‌ای آمد وجود آدمی / بر حذر شو زین وجود ار زان دمی
در وجود ما هزاران گرگ و خوک / صالح و ناصالح و خوب و خشوک
حکم آن خو راست کان غالب‌ترست / چونک زر بیش از مس آمد آن زرست
سیرتی کان در وجودت غالبست / هم بر آن تصویر حشرت واجبست
ساعتی گرگی درآید در بشر / ساعتی یوسف‌رخی همچون قمر

زنده

زنده شد کشته ز زخم دم گاو / همچو مس از کیمیا شد زر ساو
کشته برجست و بگفت اسرار را / وانمود آن زمره خونخوار را
گفت روشن کین جماعت کشته‌اند / تخم این آشوب ایشان کشته‌اند
چونک کشته گردد این جسم گران / زنده گردد هستی اسراردان
جان او بیند بهشت و نار را / باز داند جمله اسرار را
وانماید خونیان دیو را / وانماید دام خدعهٔ دیو را
گاو کشتن هست از شرط طریق / تا شود از زخم دمش جان مفیق
گاو نفس خویش را زوتر بکش / تا شود روح خفی زنده و بهش

رجوع بحکایت ذوالنون ره

چون رسیدند آن نفر نزدیک او / بانگ بر زد هی کیانید اتقوا
با ادب گفتند ما از دوستان / بهر پرسش آمدیم اینجا بجان
کوکه چونی ای عقل ذوفنون / این چه بهتانست بر عقلت جنون
دود گلخن کی رسد در آفتاب / چون شود عنقا شکسته از غراب
وامگیر از ما بیان کن این سخن / ما محبانیم با ما این مکن
مر محبان را نشاید دور کرد / یا بروپوش و دغل مهجور کرد
راز را اندر میان آور شها / رو مکن در ابر پنهانی مها
ما محب و صادق و دلخسته‌ایم / در دو عالم دل بتو دربسته‌ایم
فحش آغازید و دشنام از گزاف / گفت او دیوانگانه زی و قاف
برجهید و سنگ پران کرد و چوب / جمله بگریختند از بیم کوب



یک گره را ظاهر سالوس زهد / نور باید تا بود جاسوس زهد

نور باید پاک از تقلید و غول / تا شناسد مرد را بی فعل و قول

در رود در قلب او از راه عقل / نقد او بیند نباشد بند نقل

بندگان خاص علام الغیوب / در جهان جان جواسیس القلوب

در درون دل در آید چون خیال / پیش او مکشوف باشد سر حال

در تن گنجشک چیست از برگ و ساز / که شود پوشیده آن بر عقل باز

آنکه واقف گشت بر اسرار هو / سر مخلوقات چه بود پیش او

آنکه بر افلاک رفتارش بود / بر زمین رفتن چه دشوارش بود

در کف داود کاهن گشت موم / موم چه بود در کف ظالم ظلوم

بود لقمان بنده شکلی خواجه‌ای / بندگی بر ظاهرش دیباجه‌ای

چون رود خواجه به جای ناشناس / در غلام خویش پوشاند لباس

او بپوشد جامه‌های آن غلام / مر غلام خویش را سازد امام

در پیش چون بندگان در ره شود / تا نباید زو کسی آگه شود

گوید ای بنده تو رو بر صدر شین / من بگیرم کفش چون بنده کهین

تو درشتی کن مرا دشنام ده / مر مرا تو هیچ توقیری منه

ترک خدمت خدمت تو داشتم / تا به غربت تخم حیلت کاشتم

خواجگان این بندگیها کرده‌اند / تا گمان آید که ایشان بنده‌اند

چشم پر بودند و سیر از خواجگی / کارها را کرده‌اند آمادگی

وین غلامان هوا بر عکس آن / خویشتن بنموده خواجه عقل و جان

ظاهر شدن فضل و زیرکی لقمان پیش امتحان کنندگان

قاصدا تا خواجه پس‌خوردش خورد

سور او خوردی و شور انگیختی / هر طعامی کو نخوردی ریختی

ور بخوردی بی‌دل و بی‌اشتها / این بود پیوندی بی‌انتها

خربزه آورده بودند ارمغان / گفت رو فرزند لقمان را بخوان

چون برید و داد او را یک برین / همچو شکر خوردش و چون انگبین

از خوشی که خورد داد او را دوم / تا رسید آن گرچها تا هفدهم

ماند گرچی گفت این را من خورم / تا چه شیرین خربزه است این بنگرم

او چنین خوش میخورد کز ذوق او / طبعها شد مشتهی و لقمه‌جو

چون بخورد از تلخیش آتش فروخت / هم زبان کرد آبله هم حلق سوخت

ساعتی بیخود شد از تلخی آن / بعد از آن گفتش که ای جان جهان

نوش چون کردی تو چندین زهر را / لطف چون انگاشتی این قهر را

این چه صبرست این صبوری از چه روست / جان تو گویی به پیش تو عدوست

چون نیاوردی به حیلت حجتی / که مرا عذریست بس کن ساعتی

گفت من از دست نعمت بخش تو / خورده‌ام چندانکه از شرمم دوتو

شرمم آمد که یکی تلخ از کفت / من ننوشم ای تو صاحب معرفت

چون همه اجزام از انعام تو / رسته‌اند و غرق دانه و دام تو

گر ز یک تلخی کنم فریاد و داد / خاک صد ره بر سر اجزام باد

لذت دست شکر بخشت بداشت / اندرین بطیخ تلخی کی گذاشت

از محبت تلخها شیرین شود / وز محبت مسها زرین شود

از محبت دردها صافی شود / وز محبت دردها شافی شود



برق میخندد چه می خندد بگو / بر کسی کو دل نهد بر نور او

نور های چرخ ببریده پی است / آن چو لا شرقی و لا غربی کی است

برق را خو یخطف الابصار دان / نور باقی را همه انصار دان

بر کف دریا فرس را راندن / نامهٔ در نور برقی خواندن

از حریصی عاقبت نادیدن است / بر دل و بر عقل خود خندیدن است

عاقبت بین است عقل از خاصیت / نفس باشد کو نه بیند عاقبت

عقل کو مغلوب نفس او نفس شد / مشتری مات زحل شد نحس شد

هم درین نحسی بگردان این نظر / در کسی کو نحس کردت در نگر

آن نظر که بنگرد این جر و مد / او ز نحسی سوی سعدی نقب زد

زان همی گرداندت حالی بحال / ضد بضد پیدا کنان در انتقال

تا که خوفت زاید از ذات الشمال / لذت ذات الیمین یرجی الرجال

تا دو پر باشی که مرغ یک پره / عاجز آید از پریدن ای سره

یا رها کن تا نیایم در کلام / یا بده دستور تا گویم تمام

ور نه این خواهی نه آن فرمان تراست / کس چه داند مر ترا مقصد کجاست

جان ابراهیم باید تا بنور / بیند اندر نار فردوس و قصور

پایه پایه بر رود بر ماه و خور / تا نماند همچو حلقه بند در

چون خلیل از آسمان هفتمین / بگذرد که لا احب الآفلین

این جهان تن غلط انداز شد / جز مر آن را کو ز شهوت باز شد

تتمهٔ حسد آن حشم بر آن غلام خاص

چشم او ینظر بنور الله شده / پرده های جهل را خارق بده

از دل سوراخ چون کهنه گلیم / پرده بیند پیش آن حکیم

پرده می خندد بر او با صد دهان / هر دهانی گشته اشکافی بر آن

گوید آن استاد مر شاگرد را / ای کم از سگ نیستت با من وفا

خود مرا استا مگیر آهن گسل / همچو خود شاگرد گیر و کوردل

نه از منت یاری جان و روان / بی منت آبی نمیگردد روان

پس دل من کارگاه بخت تست / چه شکنی این کارگاه ای نادرست

گوییش پنهان زنم آتش زنه / نه بقلب از قلب باشد روزنه

آخر از روزن ببیند فکر تو / دل گواهی میدهد زین ذکر تو

گیر در رویت نمالد از کرم / هر چه گویی خندد و گوید نعم

او نمی خندد ز ذوق مالشت / او همی خندد بر آن اسگالشت

پس خداعی را خداعی شد جزا / کاسه زن کوزه بخور اینست سزا

گر بدی با تو ورا خنده رضا / صد هزاران گل شکفتی مر ترا

چون دل او در رضا آرد عمل / آفتابی دان که آید در حمل

زو بخندد هم نهار و هم بهار / در هم آمیزد شکوفه و سبزه زار

صد هزاران بلبل و قمری نوا / افکنند اندر جهان بی نوا

چون ندانی تو خزان از بهار / چون ندانی رمز خنده در نثار

چونکه برگ روح خود زرد و سیاه / می ببینی چون ندانی خشم شاه

آفتاب شاه در برج عتاب / می کند روها سیه همچون کتاب



آتش و آبی بباید میوه را / واجب آید ابر و برق این شیوه را
تا نباشد برق دل و ابر دو چشم / کی نشیند آتش تهدید و خشم
کی بروید سبزهٔ ذوق وصال / کی بجوشد چشمه‌ها ز آب زلال
کی گلستان راز گوید با چمن / کی بنفشه عهد بندد با سمن
کی چناری کف گشاید در دعا / کی درختی سر فشاند در هوا
کی شکوفه آستین پر نثار / بر فشاندن گیرد ایام بهار
کی فروزد لاله را رخ همچو خون / کی گل از کیسه برآرد زر برون
کی بیاید بلبل و گل بو کند / کی چو طالب فاخته کوکو کند
کی بگوید لکلک آن لک لک بجان / لک چه باشد ملک تست ای مستعان
کی نماید خاک اسرار ضمیر / کی شود چون آسمان بستان منیر
از کجا آورده‌اند آن حله‌ها / من کریم من رحیم کلها
آن لطافتها نشان شاهدیست / آن نشان پای مرد عابدیست
آن شود شاد از نشان کو دید شاه / چون ندید او را نباشد انتباه
روح آنکس کو بهنگام الست / دید رب خویش و شد بیخویش و مست
او شناسد بوی می کو می بخورد / چون نخورد او می چه داند بوی کرد
زانکه حکمت همچو ناقهٔ ضالت است / همچو دلاله شهان را دالت است
تو ببینی خواب در یک خوش لقا / کو دهد وعده و نشانی مر ترا
که مراد تو شود اینک نشان / که به پیش آید ترا فردا فلان
یک نشان آنکه باشد او سوار / یک نشانی آنکه گیرد در کنار

آن لطافت پس بدان کز آب نیست / جز عطای مبدع وهاب نیست
که کند سفلی هوا و نار را / ور نه کل او بکند آبخار را
بنست کس را زهره تا گوید چرا / بس حکم‌ها کاندرین هست ای حزین
حاکم است و یفعل الله ما یشا / او ز عین درد انگیزد دوا
ور زمین و آب را علوی کند / راه گردد و مر را بی مطوی
گر هوا و نار را سفلی کند / نیک گرده دردی و ثقلی کند
پس یقین شد که تعز من تشا / خاکی را گفت پرها بر گشا
آتشی را گفت رو ابلیس شو / زیر هفتم خاک با تلبیس شو
آدم خاکی برو تو بر سها / ای بلیس آتشی رو تا ثری
کار من بی علتست و مستقیم / هست تقدیم نه علت ای سقیم
عادت خود را بگردانم بوقت / این غبار از پیش بنشانم بتو
بحر را گویم که هین پر نار شو / گویم آتش را برو گلزار شو
کوه را گویم سبک شو همچو پشم / چرخ را گویم فرو در پیش چشم
گویم ای خورشید مقرون شو بماه / هر دو را سازم چو دو ابر سیاه
چشمهٔ خورشید را سازیم خشک / چشمهٔ خون را بفن سازیم مشک
آفتاب و مه چو دو گاو سیاه / یوغ بر گردن ببندشان که هی

انکار فلسفی بر قرائت ان اصبح ماؤکم غورا ٥

مقریی میخواند از روی کتاب / ماؤکم غورا ز چشمه بندم آب
آب را در غورها پنهان کنم / چشمه‌ها را خشک و خشکستان کنم



خواجه خیر است این دوادو چیست / گم شده اینجا که دانی کیست
گویدش خیر است لیکن خیر من / کس نشاید که بداند غیر من
گو بگویم تک نشانم فوت شد / چون نشان شد فوت وقت موت شد
بنگری در روی هر مرد سوار / گویدت منگر مرا دیوانه وار
گویدش من صاحبی گم کرده ام / رو بجست وجوی او آورده ام
دولت پاینده باد ای سوار / رحم کن با عاشقان معذور دار
چون طلب کردی بجد آمد نظر / جد خطا نکند چنین آمد خبر
ناگهان آمد سواری نیکبخت / پس گرفت اندر کنارت سخت سخت
تو شکی بیهوش و افتاد و بطاق / نی خبر گفت این سالوس نفاق
او چه می بیند درو این شور چیست / او ندانند کان نشان وصل کیست
این نشان در حق او باشد که دید / آن دگر را کی نشان آید پدید
هر زمان کز وی نشانی می رسید / شخص را جانی بجانی می رسید
ماهی بیچاره را پیش آمد آب / این نشانها تلک آیات الکتاب
پس نشانیها که اندر انبیاست / خاص آنجان را بود کو آشناست
این سخن ناقص بماند و بی قرار / دل ندارم بی دلم معذور دار
ذره ها را کی تواند کس شمرد / خاصه آنکو عشق از وی عقل برد
می شمارم برگهای باغ را / می شمارم بانگ کبک و زاغ را
در شمار اندر نیاید لیک من / می شمارم بهر رشد ممتحن
نحس کیوان یا که سعد مشتری / ناید اندر حصر گرچه بشمری

این نمط بیهوده می گفت آن شبان / گفت موسی با کیست این ای فلان
گفت با آنکس که ما را آفرید / این زمین و چرخ ازو آمد پدید
گفت موسی های خیره سر شدی / خود مسلمان ناشده کافر شدی
این چه ژاژست این چه کفرست و فشار / پنبه اندر دهان خود فشار
گند کفر تو جهان را گنده کرد / کفر تو دیبای دین را ژنده کرد
چارق و پاتابه لایق مر تراست / آفتابی را چنینها کی رواست
گر نبندی زین سخن تو حلق را / آتشی آید بسوزد خلق را
آتشی گر نامدست این دود چیست / جان سیه گشته روان مردود چیست
گر همی دانی که یزدان داور است / ژاژ و گستاخی ترا چون باور است
دوستی بی خرد خود دشمنی است / حق تعالی زین چنین خدمت غنی است
با که می گویی تو این با عم و خال / جسم و حاجت در صفات ذوالجلال
شیر او نوشد که در نشو و نماست / چارق او پوشد که او محتاج پاست
ور برای بنده است این گفت و گو / آنکه حق گفت او منست و من خود او
آنکه گفت انی مرضت لم تعد / من شدم رنجور او تنها نشد
آنکه بی یسمع و بی یبصر شدست / در حق آن بنده این هم بیهده است
بی ادب گفتن سخن با خاص حق / دل بمیراند سیه دارد ورق
گر تو مردی را بخوانی فاطمه / گرچه یک جنسند مرد و زن همه
قصد خون تو کند تا ممکن است / گرچه خوش خو و حلیم و ساکن است
فاطمه مدح است در حق زنان / مرد را گویی بود زخم سنان



زانکه دل جوهر بود گفتن عرض / پس طفیل آمد عرض جوهر غرض
چند ازین اضمار و الفاظ و مجاز / سوز خواهم سوز با آن سوز ساز
آتشی از عشق در جان بر فروز / سر بسر فکر و عبارت را بسوز
موسیا آداب دانان دیگرند / سوخته جان و روانان دیگرند
عاشقان را هر نفس سوزیدنیست / بر ده ویران خراج و عشر نیست
گر خطا گوید ورا خاطی مگو / گر بود پر خون شهید او را مشو
خون شهیدان را ز آب اولیترست / این خطا از صد صواب اولیترست
در درون کعبه رسم قبله نیست / چه غم ار غواص را پاچیله نیست
تو ز سرمستان قلاوزی مجو / جامه چاکان را چه فرمایی رفو
ملت عشق از همه دینها جداست / عاشقان را ملت و مذهب خداست
لعل را گر مهر نبود باک نیست / عشق در دریای غم غمناک نیست

وحی آمدن موسی علیه السلام در عذر آن شبان ره

بعد از آن در سر موسی حق نهفت / رازهایی گفت کان ناید بگفت
بر دل موسی سخنها ریختند / دیدن و گفتن بهم آمیختند
چند بیخود گشت و چند آمد بخود / چند پرید از ازل سوی ابد
بعد ازین گر شرح گویم ابلهیست / زانکه شرح این ورای آگهیست
گر بگویم شرحهای معتبر / تا قیامت باشد از بس مختصر
ور بگویم عقلها را بر کند / ور نویسم بس قلمها بشکند
چونکه موسی این عتاب از حق شنید / در بیابان در پی چوپان دوید

ان

این قبول ذکر تو از رحمتست / چون نماز مستحاضه رخصتست
با نماز او بیالودست خون / ذکر تو آلوده تشبیه و چون
خون پلیدست و بآبی می‌رود / لیک باطن را نجاستها بود
کان بغیر آب لطف کردگار / کم نگردد از درون مرد کار
در سجودت کاش رو گردانیی / معنی سبحان ربی دانیی
کای سجودم چون وجودم ناسزا / مر بدی را تو نکویی ده جزا
این زمین از حلم حق دارد اثر / تا نجاست برد و گلها داد بر
تا بپوشد او پلیدیهای ما / در عوض بر روید از وی غنچه‌ها
پس چو کافر دید کو در داد و جود / کمتر و بی مایه‌تر از خاک بود
از وجود او گل و میوه نرست / جز فساد جمله پاکیها نجست
گفت واپس رفته‌ام من در ذهاب / حسرتا یا لیتنی کنت تراب
کاش از خاکی سفر نگزیدمی / همچو خاکی دانه‌ای می‌چیدمی
چون سفر کردم مرا راه آزمود / زین سفر کردن ره‌آوردم چه بود
زان همه میلش سوی خاکست کو / در سفر سودی نمی‌بیند برو
روی واپس کردنش آن حرص و آز / روی در ره کردنش صدق و نیاز
هر گیا را کش بود میل علا / در مزید است و حیات و در نما
چونکه گردانید سر سوی زمین / در کمی و خشکی و نقص و غبین
میل روحت چون سوی بالا بود / در تزاید مرجعت آنجا بود
ور نگونساری سرت سوی زمین / آفلی حق لا یحب الآفلین



می‌دود حمال زی بار گران — می‌رباید بار را از دیگران
جنگ حمالان برای بار بین — اینچنین است اجتهاد کاربین
چونک رنجها اساس راحتست — تلخها هم پیشوای نعمتست
حفت الجنة بمکروهاتنا — حفت النیران من شهواتنا
تخم مایهٔ آتشت شاخ ترست — سوختهٔ آتش قرین کوثرست
هر که در زندان قرین محنتیست — آن جزای لقمه و شهوتیست
هر که در قصری قرین دولتیست — آن جزای کارزار و محنتیست
هر کرا دیدی بزر و سیم فرد — دانکه اندر کسب کردن صبر کرد
بی‌سبب بیند چو دیده شد گذار — تو که در حسی سبب را گوش دار
آنکه بیرون از طبایع جان اوست — منصب خرق سببها آن اوست
بی‌سبب بیند نه از آب و گیا — چشم چشمهٔ معجزات انبیا
این سبب همچو طبیبست و علیل — این سبب همچون چراغست و فتیل
شب چراغت را فتیل نو بتاب — پاک دان زینها چراغ آفتاب
رو تو کهگل ساز بهر سقف خان — سقف گردون را ز کهگل پاک دان
آه کین دلدار ما غم‌سوز شد — خلوت شب در گذشت و روز شد
جز بشب جلوه نباشد ماه را — جز بدرد دل مجو دلخواه را
ترک عیسی کرده خر پرورده‌ای — لاجرم چون خر برون پرده‌ای
طالع عیسیست علم و معرفت — طالع خر نیست ای تو خر صفت
نالهٔ خر بشنوی رحم آیدت — پس ندانی خرت خر فرمایدت

کان

کان عودی در تو گر آتش زند — این جهان از عطر و ریحان پر کند
تو نه آن عودی کز آتش کم شود — تو نه آن روحی که اسیر غم شود
عود سوزد کان عود از سوز دور — باد کی حمله برد بر اصل نور
ای ز تو مر آسمانها را صفا — ای جفای تو نکوتر از وفا
زانکه از عاقل جفایی گر رود — از وفای جاهلان آن بهتر بود
عاقل آرد معرفت را در میان — جاهل آرد معرفت را در زیان
گفت پیغامبر عداوت از خرد — بهتر از مهری که از جاهل رسد
دوستی با مردم دانا نکوست — دشمن دانا به از نادان دوست

رنجانیدن امیری خفته‌ای را که مار در دهانش رفته بود

عاقلی بر اسپ می‌آمد سوار — در دهان خفته‌ای می‌رفت مار
آن سوار آن را بدید و می‌شتافت — تا رماند مار را فرصت نیافت
چونکه از عقلش فراوان بد مدد — چند دبوسی قوی بر خفته زد
خفته تا از زخم گران زو بجست — گشت حیران گفت آیا این چه بود
بی‌محابا ترک دبوسی گران — چونکه افزون کرد او شد دوان
برد او را زخم آن دبوس سخت — زو گریزان تا بزیر یک درخت
سیب پوسیده بسی بد ریخته — گفت ازین خور ای بدرد آویخته
سیب چندان مر ورا در خورد داد — کز دهانش باز بیرون می‌فتاد
بانگ می‌زد کای امیر آخر چرا — قصد من کردی تو نادیده جفا
گر ترا ز اصل است با جانم ستیز — تیغ زن یکبارگی خونم بریز



پس ثنایت گفتنم ای خوش‌خصال — [illegible]

لیک خامش کرده می‌آشوفتی — خامشانه بر سرم می‌کوفتی

شد سرم کالیوه عقل از سر بجست — خاصه این سر را که مغزش کمترست

عفو کن ای خوب‌روی خوب‌کار — آنچ گفتم از جنون اندر گذار

گفت اگر من گفتمی رمزی از آن — زهرهٔ تو آب گشتی آن زمان

گر ترا من گفتمی اوصاف مار — ترس از جانت برآوردی دمار

مصطفی فرمود گر گویم براست — شرح آن دشمن که در جان شماست

زهره‌های پردلان هم بر درد — نی رود ره نی غم کاری خورد

نی دلش را تاب ماند در نیاز — نی تنش را قوت روزه و نماز

همچو موشی پیش گربه لا شود — همچو بره پیش گرگ از جا رود

اندرو نی حیله ماند نی روش — پس کنم ناگفته تان من پرورش

همچو بوبکر ربابی تن زنم — دست چون داود در آهن زنم

تا محال از دست من حالی شود — مرغ پربرکنده را بالی شود

چون ید الله فوق ایدیهم بود — دست ما را دست خود فرمود احد

پس مرا دست دراز آمد یقین — بر گذشته ز آسمان هفتمین

دست من بنمود بر گردون هنر — مقریا بر خوان که انشق القمر

این صفت هم بهر ضعف عقلهاست — با ضعیفان شرح قدرت کی رواست

خود بدانی چون برآری سر ز خواب — ختم شد والله اعلم بالصواب

مر ترا نی قوت خوردن بدی — نی ره و پروای قی کردن بدی

پنبهٔ وسواس بیرون کن ز گوش — تا بگوشت آید از گردون خروش

پاک کن دو چشم را از موی عیب — تا ببینی باغ و سروستان غیب

دفع کن از مغز و از بینی زکام — تا که ریح الله درآید در مشام

هیچ مگذار از تب و صفرا اثر — تا بیابی از جهان طعم شکر

داروی مردی کن و عنین مپوی — تا برون آیند صد گون خوب‌روی

کندهٔ تن را ز پای جان بکن — تا کند جولان بگرد انجمن

غل بخل از دست و گردن دور کن — بخت نو دریاب در چرخ کهن

ور نمی‌تانی بکعبهٔ لطف پر — عرضه کن بیچارگی بر چاره‌گر

زاری و گریه قوی سرمایه است — رحمت کلی قوی‌تر دایه است

دایه و مادر بهانه‌جو بود — تا که کی آن طفل او گریان شود

طفل حاجات شما را آفرید — تا بنالید و شود شیرش پدید

گفت ادعوا الله بی‌زاری مباش — تا بجوشد شیرهای مهرهاش

هوی هوی باد و شیرافشان ابر — در غم ما اند یک ساعت تو صبر

فی السماء رزقکم بشنیده‌ای — اندرین پستی چه بر چفسیده‌ای

ترس و نومیدیت دان آواز غول — می‌کشد گوش تو تا قعر سفول

هر ندایی که ترا بالا کشید — آن ندا می‌دان که از بالا رسید

هر ندایی که ترا حرص آورد — بانگ گرگی دان که او مردم درد

این بلندی نیست از روی مکان — این بلندیهاست سوی عقل و جان

هر سبب بالاتر آمد از اثر — سنگ و آهن فایق آمد بر شرر

هر کجا بیچاره‌ای آنجا رود — بشنو از ذوق ملک بانگ سماع

عاقبت بینی نشان نور است — شهوت حالی حجاب ...



ور ز موسی آن هنر آمد چنه / وز معلم جستنم ره بود چینه

لاجرم موسی دگر بازی نبود / تا که آن بازی و جانش را ربود

ای بسا دانش که اندر سر دود / تا شود سرور بدان خود سر رود

سر نخواهی که رود تو پای باش / در پناه قطب صاحب رای باش

گرچه شاهی خویش فوق او مبین / گرچه شهدی جز نبات او مچین

فکر تو نقش است و فکر اوست جان / نقد تو قلب است و نقد اوست کان

او توی خود را بجو در اوی او / کو و کو گو فاخته شو سوی او

ور نخواهی خدمت ابنای جنس / در دهان اژدهایی همچو خرس

بوک استادی رهاند مر ترا / وز خطر بیرون کشاند مر ترا

زاریی می‌کن چو زورت نیست هین / چونک کوری سر مکش از راه بین

تو کم از خرسی نمی‌نالی ز درد / خرس رست از درد چون فریاد کرد

ای خدا این سنگ دل را موم کن / ناله‌اش را تو خوش و مرحوم کن

گفتن نابینای سائل که دو کوری دارم کوری دل

بود کوری کو همی گفت الامان / من دو کوری دارم ای اهل زمان

پس دو باره رحمتم آرید هان / چون دو کوری دارم و من در میان

گفت یک کوریت می‌بینیم ما / آن دگر کوری چه باشد وانما

گفت زشت آوازم و ناخوش‌نوا / زشت‌آوازی و کوری شد دو تا

بانگ زشتم مایهٔ غم می‌شود / مهر خلق از بانگ من کم می‌شود

دوستی ابله بتر از دشمنیست / او بهر حیله که دانی راندنیست

گفت والله از حسودی گفت این / ورنه خرسی چه نگری این مهر بین

گفت مهر ابلهان عشوه ده است / این حسودی من از مهرش بهست

هی بیا با من بران این خرس را / خرس را مگزین مهل هم‌جنس را

گفت رو رو کار خود کن ای حسود / گفت کارم این بد و رزقت نبود

من کم از خرسی نباشم ای شریف / ترک او کن تا منت باشم حریف

بر تو دل می‌لرزدم ز اندیشه‌ای / با چنین خرسی مرو در بیشه‌ای

این دلم هرگز نلرزید از گزاف / نور حقست این نه دعوی و نه لاف

مؤمنم ینظر بنور الله شده / هان و هان بگریز ازین آتشکده

این همه گفت و بگوشش در نرفت / بدگمانی مرد را سدیست زفت

دست او بگرفت و دست از وی کشید / گفت رفتم چون نه‌ای یار رشید

گفت رو بر من تو غمخواره مباش / بوالفضولا معرفت کمتر تراش

باز گفتش من عدوی تو نیم / لطف باشد گر بیایی در پیم

گفت خوابستم مرا بگذار و رو / گفت آخر یار را منقاد شو

تا بخسپی در پناه عاقلی / در جوار دوستی صاحب‌دلی

در خیال افتاد مرد از جد او / خشمگین شد زود گردانید رو

کین مگر قصد من آمد خونیست / یا طمع دارد گدا و تونیست

یا گرو بستست با یاران بدین / که بترساند مرا زین همنشین

خود نیامد هیچ از خبث سرش / یک گمان نیک اندر خاطرش



شد بر آن عقلی که عقلش کرد تا ... / چون تو کان جهل را کستن سزاست

کاو زنی با نک کرد آخر چه گفت / کاحمقان را این همه رغبت شگفت

زان عجب‌تر دیده‌ام از من بسی / لیک حق را کی پذیرد هر خسی

با طلا زاجه رباید یا طلی / عاطلان را چه خوش آید عاطلی

زانکه هر جنسی رباید جنس خود / گاو سوی شیر نر کی رو نهد

گرگ بر یوسف کجا عشق آورد / جز مگر از مکر تا او را خورد

چون ز گرگی وارهد محرم شود / چون سگ کهف از بنی آدم شود

چون محمد را ابوبکر نکو / دید صدقش گفت هذا صادق

چون ابوبکر از محمد برد بو / گفت هذا لیس وجه کاذب

چون ندید بوجهل از اصحاب درد / دید صد شق قمر باور نکرد

در ره مندک کسش ز بام افتاد طشت / ز ما نهان کردیم حق پنهان نگشت

وانکه او جاهل بُد از دردش بعید / چند بنمودند و او آن را ندید

آینهٔ دل صاف باید تا درو / واشناسی صورت زشت از نکو

ترک گفتن آن مرد صالح بعد از مبالغهٔ پند معرور

آن مسلمان ترک ابله کرد و تفت / زیر لب لاحول گویان باز رفت

گفت چون از جد و پندم وز جدال / در دل او بیش می‌زاید خیال

پس ره پند و نصیحت بسته شد / امر اعرض عنهم پیوسته شد

چون دوایت می‌فزاید درد پس / قصه با طالب بگو بر خوان عبس

چونکه اعمی طالب حق آمدست / بهر فقر او را نشاید سینه خست

درد

دزد شب خواهد نه روز این بدان / شب نیم روزم که تابم در جهان

فارقم فاروقم و غلبیروار / تا که کاه از من نمی‌یابد گذار

آرد را پیدا کنم من از سبوس / تا نمایم کین نقوش است آن نفوس

من چو میزان خدایم در جهان / وانمایم هر سبک را از گران

گاو را داند خدا گوساله‌ای / خرخریداری و درخور کاله‌ای

من نه گاوم تا که گوساله‌م خرد / من نه خارم کاشتری از من چرد

او گمان دارد که با من جور کرد / بلک از آینهٔ من روفت گرد

تملق کردن دیوانه جالینوس را و ترسیدن جالینوس

گفت جالینوس با اصحاب خود / مر مرا تا آن فلان دارو دهد

پس بدو گفت آن یکی کای ذو فنون / این دوا خواهند از بهر جنون

دور از عقلت مگو این گفت و گو / گفت در من کرد یک دیوانه رو

ساعتی در روی من خوش بنگرید / چشمکم زد آستین من درید

گر نه جنسیت بدی در من ازو / کی رخ آوردی به من آن زشت رو

گر ندیدی جنس خود کی آمدی / کی به غیر جنس خود را بر زدی

چون دو کس بر هم زند بی‌هیچ شک / در میانشان هست قدر مشترک

کی پرد مرغی مگر با جنس خود / صحبت ناجنس گور است و لحد

سبب پریدن و چریدن مرغ با مرغی که جنس او نبود

آن حکیمی گفت دیدم هم تکی / در بیابان زاغ را با لکلکی

در عجب ماندم بجستم حالشان / تا چه قدر مشترک یابم نشان

کو جهان آمد که از کان نیست



یک نشان دیگر آنکه آن بلیس	شهدش سرکه ضم شاه و رئیس
پس اگر ابلیس هم ساجد بدی	او نبودی آدم او غیری بدی
هم سجود هر ملک میزان اوست	هم جحود آن عدو برهان اوست
هم گواه اوست اقرار ملک	هم گواه اوست کفر آن سگک
این سخن را انتها پایان نکرد	تا چه کرد آن خرس با آن نیکمرد

تتمهٔ اعتماد آن مغرور بر تملق خرس

شخص خفت و خرس میراندش مگس	وز ستیز آمد مگس زو باز پس
چند بارش راند از روی جوان	آن مگس زو باز می‌آمد دوان
خشمگین شد با مگس خرس و برفت	برگرفت از کوه سنگی سخت زفت
سنگ آورد و مگس را دید باز	بر رخ خفته گرفته جای و ساز
برگرفت آن آسیا سنگ و بزد	بر مگس تا آن مگس واپس خزد
سنگ روی خفته را خشخاش کرد	این مثل بر جمله عالم فاش کرد
مهر ابله مهر خرس آمد یقین	کین او مهر است و مهر اوست کین
عهد او سست است و ویران و ضعیف	گفت او زفت و وفای او نحیف
گر خورد سوگند هم باور مکن	بشکند سوگند مرد کژسخن
چونکه بی سوگند گفتش بد دروغ	تو میفت از مکر و سوگندش بدوغ
نفس او میر است و عقل او اسیر	صد هزاران مصحفش خود خورده گیر
چونکه بی سوگند پیمان بشکند	گر خورد سوگند هم آن بشکند
زانکه نفس آشفته‌تر گردد از آن	که کنی بندش بسوگند گران

زانکه

زانکه انبوهی و جمع کاروان	ره زنان را بشکند پشت و سنان

در حکایت نداء حق تعالی با موسی علیه السلام که چرا بعیادت نیامدی

آمد از حق سوی موسی این عتاب	کای طلوع ماه دیده تو ز جیب
مشرقت کردم ز نور ایزدی	من حقم رنجور گشتم نامدی
گفت سبحانا تو پاکی از زیان	این چه رمزست این بکن یا رب بیان
باز فرمودش که در رنجوریم	چون نپرسیدی تو از روی کرم
گفت یا رب نیست نقصانی ترا	عقل گم شد این سخن را برگشا
گفت آری بندهٔ خاص گزین	گشت رنجور او منم نیکو ببین
هست معذوریش معذوری من	هست رنجوریش رنجوری من
هر که خواهد همنشینی با خدا	تا نشیند در حضور اولیا
از حضور اولیا گر بسکلی	تو هلاکی زانکه جزوی بی کلی
هر که دیو از کریمان وا برد	بی کسش یابد سرش را او خورد
یک بدست از جمع رفتن یک زمان	مکر شیطان باشد این نیکو بدان

جدا کردن باغبان صوفی و فقیه و شریف را از

باغبانی چون نظر در باغ کرد	دید چون دزدان بباغ خود سه مرد
یک فقیه و یک شریف و صوفیی	هر یکی شوخی بدی لایوفیی
گفت با اینها مرا صد حجت است	لیک جمع‌اند و جماعت قوت است
بر نیایم یک تنه با سه نفر	پس ببرمشان نخست از همدگر
هر یکی را زان دگر تنها کنم	چونکه تنها شد سبیلش برکنم

آید صدا هم باز آید سوی تو



هرکه کارد قصد گندم باشدش   کاه خود اندر تبع می‌آیدش
که بکاری بر نیاید گندمی   مردمی جو مردمی جو مردمی
قصد کعبه کن چو وقت حج بود   چونکه رفتی مکه هم دیده شود
قصد در معراج دید دوست بود   در تبع عرش و ملایک هم نمود

فی الحکایة امتحان کردن پیر مرید را

خانهٔ نو ساخت روزی نو مرید   پیر آمد خانهٔ او را بدید
گفت شیخ آن نو مرید خویش را   امتحان کرد آن نکو اندیش را
روزن از بهر چه کردی ای رفیق   گفت تا نور اندر آید زین طریق
گفت آن فرع است این باید نیاز   تا ازین ره بشنوی بانگ نماز
نور خود اندر تبع می‌آیدت   بینش آن را کن که آن می‌بایدت
بایزید اندر سفر جستی بسی   تا بیابد خضر وقت خود کسی
دید پیری با قدی همچون هلال   دید در وی فر و گفتار رجال
دیده نابینا و دل چون آفتاب   همچو پیلی دیده هندستان بخواب
چشم بسته خفته بیند صد طرب   چون گشاید آن نبیند ای عجب
بس عجب در خواب روشن می‌شود   دل درون خواب روزن می‌شود
آنکه بیدار است و بیند خواب خوش   عارف است او خاک او در دیده کش
پیش او بنشست و می‌پرسید حال   یافتش درویش و هم صاحب عیال
گفت عزم تو کجا ای بایزید   رخت غربت را کجا خواهی کشید
گفت عزم کعبه دارم از پگه   گفت هین با خود چه داری زاد ره

بود در خانه قیماز را   تا بیارد آن رقاق و قاز را
چون بره کردش بگفت ای تیز بین   تو فقیهی ظاهر است این و یقین
او شریفی می‌کند دعوی سرد   مادر او را که داند تا که کرد
بر زن و بر فعل زن دل می‌نهید   عقل ناقص وانگهانی اعتماد
خویشتن را بر علی و بر نبی   بسته است اندر زمانه بس غبی
هر که باشد از زنا و زانیان   این برد ظن در حق ربانیان
هر که برگردد سرش از چرخها   همچو خود گردنده بیند خانه را
آنچه گفت آن باغبان بوالفضول   حال او بد دور از اولاد رسول
گر نبودی او نتیجهٔ مرتدان   کی چنین گفتی برای خاندان
خواند افسونها شنید آن را فقیه   در پیش رفت آن ستمکار سفیه
گفت ای خر اندرین باغت که خواند   از پیمبر دزدیت میراث ماند
شیر را بچه همی ماند بدو   تو به پیغمبر چه می‌مانی بگو
با شریف آن کرد مرد ملتجی   که کند با آل یاسین خارجی
تا چه کین دارند دایم دیو و غول   چون یزید و شمر با آل رسول
شد شریف از زخم آن ظالم خراب   با فقیه او گفت ما جستیم از آب
پای دار اکنون که ماندی فرد و کم   چون دهل شو زخم می‌خور بر شکم
گر شریف و لایق و همدم نیم   از چنین ظالم ترا من کم نیم
مر مرا دادی بدین صاحب غرض   احمقی کردی ترا بئس العوض
شد ازو فارغ بیامد کای فقیه   چه فقیهی ای تو ننگ هر سفیه





آزمودم عقل دوراندیش را / بعد ازین دیوانه سازم خویش را

عذر گفتن دلقک با سید اجل که فاحشه را چرا نکاح کرد

گفت با دلقک شبی سید اجل / قحبه را خواستی تو از عجل
با من این را باز می‌بایست گفت / تا یکی مستور کردیمت جفت
گفت نه مستور صالح خواستم / قحبه گشتند و ز غم تن کاستم
خواستم این قحبه را بی معرفت / تا ببینم چون شود این عاقبت
عقل را من آزمودم هم بسی / زین سپس جویم جنون را مغرسی

بحیله در سخن آوردن سائل آن بزرگ را که خود را دیوانه ساخته بود

آن یکی میگفت خواهم عاقلی / مشورت آرم بدو در مشکلی
آن یکی گفتش که اندر شهر ما / نیست عاقل جز که آن مجنون نما
بر نئی گشته سواره نک فلان / می‌دواند در میان کودکان
کوی می‌بازد درین دوران شها / در جهان کیخسروانه جانها
صاحب رایست و آتش پاره‌ای / آسمان قدر است و اختر باره‌ای
فر او کروبیان را جان شده است / او درین دیوانگی پنهان شده است
لیک هر دیوانه را جان نشمری / سر منه گوساله را چون سامری
چون ولیی آشکارا با تو گفت / صد هزاران غیب پیشت شد شکفت
مر ترا آن فهم و آن دانش نبود / وا ندانستی تو سرگین را ز عود
از جنون خود را ولی چون پرده کرد / مر ورا ای کور کی خواهی شناخت
گر ترا باز است آن دیده یقین / زیر هر سنگی یکی سرهنگ بین

سگ شناسا شد که میر صید کیست / ای خدا آن نور اشناسنده چیست
کور نشناسد نه از بی چشمی است / بلک این زانست کز جهل است مست
نیست خود بی چشم تر کور از زمین / این زمین از فضل حق شد خصم بین
نور موسی دید و موسی را نواخت / خسف قارون کرد و قارون را شناخت
رجف کرد اندر هلاک هر دعی / فهم کرد از حق که یا ارض ابلعی
خاک و باد و آب و نار با شرر / بی خبر با ما و با حق با خبر
ما بعکس آن ز غیر حق خبیر / بی خبر از حق و از چندین نذیر
لاجرم اشفقن منها جمله شان / کند شد زآمیز حیوان حمله شان
گفت بیزاریم جمله زین حیات / کو بود با خلق حی با حق موات
چون بماند از خلق گردد او یتیم / انس حق را قلب می‌باید سلیم
چون ز کوری دزد دزدد کاله‌ای / می‌کند آن کور عمیا ناله‌ای
تا نگوید دزد او را کان منم / کز تو دزدیدم که دزد پرفنم
کی شناسد کور دزد خویش را / چون ندارد نور چشم و آن ضیا
چون بگوید هم بگیرش سخت تو / تا بگوید او علامتهای تو
پس جهاد اکبر آمد عصر دزد / تا بگوید که چه دزدید و چه برد
اول از دزدید کحل دیده‌ات / چون ستانی باز یابی تبصرات
کاله‌ی حکمت که گم کرده‌ی دلست / پیش اهل دل یقین آن حاصلست
کور دل با جان و با سمع و بصر / می‌نداند دزد شیطان را اثر
ز اهل دل جو از جماد آن را مجو / که جماد آمد خلایق پیش او



تا کند بر تو نکو بد زود فاش | از چه می‌ترسی بیانش کن بتوش
او مجال داد دل کفتن نخست | زو برون شو کرد در کاغش شدید
کفت می‌خواهم درین کوچه زنی | کیست لایق از برای چون منی
کفت سه کونه زنند اندر جهان | آن دو رنج و این یکی گنج روان
آن یکی را چون بخواهی کل تراست | وان دکر نیمی ترا نیمی جداست
وان سیم هیچ او نشود بدان | این شنو که دور شو رفتم روان
تا ترا اسپم نپراند لکد | که بیفتی بر نخیزی تا ابد
شیخ راند اندر میان کودکان | بانک زد بار دکر او را جوان
که بیا آخر بکو تفسیر این | این زنان سه نوع کفتی بر گزین
راند سوی او و کفتش بکر خاص | کل ترا باشد ز غم یابی خلاص
وانکه نیمی آن تو بیوه بود | وانکه هیچ است آن عیالمند بود
چون ز شوی اولش کودک بود | مهر و کل خاطرش آنسو رود
دور شو تا اسپ نندازد لکد | سم اسپ توسنم بر تو رسد
های و هوئی کرد شیخ و باز راند | کودکان را باز سوی خویش خواند
باز بانکش کرد آن سایل بیا | یک سوالم ماند ای شاه کیا
باز راند این سو بکو زود آن چه بود | که ز میدان آن کچه کویم ربود
کفت ای شه با چنین عقل و ادب | این چه شیداست این چه فعل است ای عجب
تو ورای عقل کلی در بیان | آفتابی در جنون چونی نهان
کفت این اوباش رایی میزنند | تا درین شهر خودم قاضی کنند

٩٣

این خریداران مفلس را بهل | چه خریداری کند یکمشت کل
کل مخور کل را مخر کل را مجو | زانکه کل خوارست دائم زرد رو
دل بخور تا دائما باشی جوان | از تجلی چهره‌ات چون ارغوان
یارب این بخشش نه حد کار ماست | لطف تو لطف خفی را خود سزاست
دست کیر از دست ما ما را بخر | پرده را بردار و پرده ما مدر
باز خر ما را ازین نفس پلید | کاردش تا استخوان ما رسید
از چو ما بیچارکان این بند سخت | که کشاید ای شه بی‌تاج و تخت
اینچنین قفل کران را ای ودود | که تواند جز که فضل تو کشود
ما ز خود سوی تو کردانیم سر | چون توی از ما بما نزدیکتر
این دعا هم بخشش و تعلیم تست | کرنه در کلخن کلستان از چه رست
در میان خون و روده فهم و عقل | جز ز اکرام تو نتوان کرد نقل
از دو پاره پیه این نور روان | موج نورش میزند بر آسمان
کوشت پاره که زبان آمد ازو | میرود سیلاب حکمت همچو جو
سوی سوراخی که نامش کوشهاست | تا بباغ جان که میوه‌ش هوشهاست
شاه راه باغ جانها شرع اوست | باغ و بستانهای عالم فرع اوست
اصل و سرچشمهٔ آنست آن | زو تجری تحتها الانهار خوان

تتمه نصیحت رسول علیه السلم بیمار را

کفت پیغمبر مر آن بیمار را | چون عیادت کرد یار زار را
که مکر نوعی دعائی کرده‌ | از جهالت زهربائی خورده‌

در چنین درخواست حلقه میزدم



اینچنین تحوری پیدا شد / جان من از رنج بی‌آرام شد
مانده ام از ذکر و از اوراد خود / بی‌خبر گشتم ز خویش و نیک و بد
کز نمی دیدم کنون من روی تو / ای خجسته وی مبارک بوی تو
می‌شدم از بند من یکبارگی / کردیم شاهانه این غمخوارگی
گفت هی هی این دعا دیگر مکن / بر مکن تو خویش را از بیخ و بن
طاقت تو چیست ای مور نژند / که نهد بر تو چنان کوه بلند
گفت توبه کردم ای سلطان من / از سر جلدی نلافم هیچ فن
این جهان تیه است و تو موسی و ما / از گنه در تیه مانده مبتلا
سالها ره می‌رویم و در اخیر / همچنان در منزل اول اسیر

ذکر قوم موسی علیه السلم و شمائل ایشان

قوم موسی راه می‌پیموده اند / آخر اندر گام اول بوده اند
گر دل موسی ز ما راضی بدی / تیه را راه و کران پیدا شدی
ور بکل بیزار بودی او ز ما / کی رسیدی خوانمان هیچ از سما
کی ز سنگی چشمها روشن شدی / در بیابان مان امان جان بدی
بل بجای خوان خود آتش آمدی / اندر این منزل لهب بر ما زدی
چون دو دل شد موسی اندر کار ما / گاه خصم ماست گاهی یار ما
خشمش آتش می‌زند در رخت ما / حلم او رد می‌کند تیر بلا
کی بود که حلم گردد خشم نیز / نیست این نادر ز لطفت ای عزیز
مدح حاضر وحشت است از بهر این / نام موسی می‌برم قاصد چنین

لعنت این باشد که کژ بینش کند / حاسد و خودبین و پر کینش کند
تا بداند که هر آنکه بد کند / عاقبت باز آید و بر وی زند
جمله فرزین‌بندها بیند بعکس / مات بر وی گردد و نقصان و نکس
زانکه گر او هیچ بیند خویش را / مهلک و ناسور بیند ریش را
درد خیزد زین چنین دیدن درون / طفل در زادن نیابد هیچ ره
این امانت در دل و دل حامله است / این نصیحتها مثال قابله است
قابله گوید که زن را درد نیست / درد باید درد کودک را رهی است
آنکه او بی‌درد باشد رهزن است / زانکه بی‌دردی انا الحق گفتن است
آن انا بی‌وقت گفتن لعنت است / آن انا در وقت گفتن رحمت است
آن انا منصور را رحمت جزا / وان انا فرعون را لعنت سزا
آن انا منصور رحمت شد یقین / وان انا فرعون لعنت شد ببین
لاجرم هر مرغ بی‌هنگام را / سر بریدن واجب است اعلام را
سر بریدن چیست کشتن نفس را / در جهاد و ترک گفتن نفس را
آنچنانکه نیش کژدم بر کنی / تا که یابد او ز کشتن ایمنی
بر کنی دندان پر زهری ز مار / تا رهد مار از بلای سنگسار
هیچ نکشد نفس را جز ظل پیر / دامن آن نفس‌کش را سخت گیر
چون بگیری سخت آن توفیق هوست / در تو هر قوت که آید جذب اوست
ما رمیت اذ رمیت راست دان / هر چه کارد جان بود از جان جان
دستگیرنده وی است و بردبار / دم بدم آن دم ازو امیدوار



خوب گوید ای شه حسن و بها — پاک کردانیدیم از عیبها
حمد لک و الشکر لک یا ذا المنن — حاضریّ و ناظری بر حال من
ای تو بر هر پادشاهی پادشا — کارساز یفعل الله ما یشا

وصیت کردن مصطفی آن بیمار را و دعا آموزانیدن

گفت پیغمبر مر آن بیمار را — این بگو کای سهل کن دشوار را
آتنا فی دار دنیانا حسن — آتنا فی دار عقبانا حسن
راه را بر ما چو بستان کن لطیف — منزل ما خود تو باشی ای شریف
مؤمنان گویند در حشر ای ملک — نی که دوزخ بود راه مشترک
مؤمن و کافر برو یابد گذار — ما ندیدیم اندرین ره دود و نار
نک بهشت و بارگاه ایمنی — پس کجا بود آن گذرگاه دنی
پس ملک گوید که آن روضهٔ خضر — که فلان جا دیده اید اندر گذر
دوزخ آن بود و سیاستگاه سخت — بر شما شد باغ و بستان و درخت
چون شما این نفس دوزخ‌خوی را — آتشی گبر فتنه‌جوی را
جهدها کردید و او شد پر صفا — نار را کشتید از بهر خدا
آتش شهوت که شعله می‌زدی — سبزهٔ تقوی شد و نور هدی
آتش خشم از شما هم حلم شد — ظلمت جهل از شما هم علم شد
آتش حرص از شما ایثار شد — وان حسد چون خار بد گلزار شد
چون شما این جمله آتشهای خویش — بهر حق کشتید جمله پیش پیش
نفس ناری را چو باغی ساختید — اندرو تخم وفا انداختید — بلبلان ذکر و تسبیح اندرو

صنعت شاهان خود بخر شهد — تا کسی گردی ز اقبال کسان
زانکه از ایشان خلعت و دولت رسد — در پناه روح جان گردد جسد
هر کجا بینی برهنه و بی‌نوا — دانکه او بگریختست از اوستا
تا چنان گردد که می‌خواهد دلش — آن دل کور بد بی‌حاصلش
گر چنان گشتی که استا خواستی — خویش را و خویش را آراستی
هر که از استا گریزد در جهان — او ز دولت می‌گریزد این بدان
پیشه‌ای آموختی در کسب تن — چنگ اندر پیشهٔ دینی بزن
در جهان پوشیده گشتی و غنی — چون برون آیی ازینجا چون کنی
پیشه‌ای آموز کاندر آخرت — اندر آید دخل کسب مغفرت
آن جهان شهریست پر بازار و کسب — تا نپنداری که کسب اینجاست حسب
حق تعالی گفت کین کسب جهان — پیش آن کسب است لعب کودکان
همچو آن طفلی که بر طفلی تند — شکل صحبت کن مساسی میکند
کودکان سازند در بازی دکان — سود نبود جز که تعبیر زمان
شب شود در خانه آید گرسنه — کودکان رفته بمانده یک تنه
این جهان بازی‌گهست و مرگ شب — باز گردی کیسه خالی پر تعب
کسب دین عشقست و جذب اندرون — قابلیت نور حق را ای حرون
کسب فانی خواهدت این نفس خس — چند کسب خس کنی بگذار بس
نفس خس گر جویدت کسب شریف — حیله و مکری بود آن را ردیف



پیشهٔ اول کجا از دل رود / مهر اول کی ز دل بیرون شود

در سفر گر روم بینی یا ختن / از دل تو کی رود حب الوطن

ما هم از مستان این می بوده‌ایم / عاشقان درگه وی بوده‌ایم

ناف ما بر مهر او ببریده‌اند / عشق او در جان ما کاریده‌اند

روز نیکو دیده‌ایم از روزگار / آب رحمت خورده‌ایم اندر بهار

نی که ما را دست فضلش کاشته‌ست / از عدم ما را نه او برداشته‌ست

ای بسا کز وی نوازش دیده‌ایم / در گلستان رضا گردیده‌ایم

بر سر ما دست رحمت می‌نهاد / چشمه‌های لطف بر ما می‌گشاد

وقت طفلی‌ام که بودم شیرجو / گاهوارم را کی جنبانید او

از کی خوردم شیر غیر شیر او / کی مرا پرورد جز تدبیر او

خوی کان با شیر رفت اندر وجود / کی توان آن را ز مردم واگشود

گر عتابی کرد دریای کرم / بسته کی گردند درهای کرم

اصل نقدش داد و لطف و بخشش است / قهر بر وی چون غباری از غش است

از برای لطف عالم را بساخت / ذره‌ها را آفتاب او نواخت

فرقت از قهرش اگر آبستن است / بهر قدر وصل او دانستن است

تا دهد جان را فراقش گوشمال / جان بداند قدر ایام وصال

گفت پیغمبر که حق فرموده است / قصد من از خلق احسان بوده است

آفریدم تا ز من سودی کنند / تا ز شهدم دست آلودی کنند

نی برای آنکه من سودی کنم / وز برهنه من قبایی بر کنم

لعنت این باشد که سوزانت کند / اوستادت جمله دزدانت کند

با خدا گفتی شنیدی رو به رو / من چه باشم پیش مکرت ای عدو

معرفتهای تو چون بانگ صفیر / بانگ مرغانست لیکن مرغ گیر

صد هزاران مرغ را آن ره زده‌ست / مرغ غره کاشنایی آمده‌ست

در هوا چون بشنود بانگ صفیر / در هوا آید شود اینجا اسیر

قوم نوح از مکر تو در نوحه‌اند / دل کباب و سینه شرحه شرحه‌اند

عاد را تو باد دادی در جهان / در فکندی در عذاب و اندهان

از تو بود آن سنگسار قوم لوط / در سیاهابه ز تو خوردند غوط

مغز نمرود از تو آمد ریخته / ای هزاران فتنه‌ها انگیخته

عقل فرعون ذکی فیلسوف / کور گشت از تو نیابید او وقوف

بولهب هم از تو نااهلی شده / بوالحکم هم از تو بوجهلی شده

ای برین شطرنج بهر یاد را / مات کرده صد هزار استاد را

ای ز فرزین بندهای مشکلت / سوخته دلها سیه گشته دلت

بحر مکری تو خلایق قطره‌ای / تو چو کوهی وین سلیمان ذره‌ای

کی رهد از مکر تو ای مختصم / غرق طوفانیم الا من عصم

بس ستارهٔ سعد از تو محترق / بس سپاه و جمع از تو مفترق

بس چو بلعم از تو نومید آمده / بس مسلمان از تو کافر آمده

بس چو هامان کز تو دین در باخته / سرنگون تا قعر دوزخ تاخته

سیوم بار جواب گفتن ابلیس مر معاویه را



من گواهم بر گواه زندانیان / اهل زندان نیستم ایزد گواه
هر کجا بینم نهال میوه‌دار / تربیتها می‌کنم من دایه‌وار
هر کجا بینم درخت تلخ و خشک / می‌برم من تا رهد از پشک مشک
خشک گوید باغبانا ای فتا / مر مرا چه می‌بری سر بی‌خطا
باغبان گوید خمش ای زشت خو / بس نباشد خشکی تو جرم تو
خشک گوید راستم من کژ نیم / تو چرا بی‌جرم می‌بری پیم
باغبان گوید اگر مسعودیی / کاشکی کژ بودیی تر بودیی
جاذب آب حیاتی گشتیی / اندر آب زندگی آغشتیی
تخم تو بد بوده است و اصل تو / با درخت خوش نبوده وصل تو
شاخ تلخ ار با خوشی وصلت کند / آن خوشی اندر نهادش بر زند
گفت امیرا ای راه زن حجت مگو / مر ترا ره نیست در من ره مجو
ره زنی و من غریب و تاجرم / هر لباساتی که آری کی خرم
گرد رخت من مگرد از کافری / تو نه‌ای رخت کسی را مشتری
مشتری نبود کسی را راه زن / ور نماید مشتری مکر است و فن
تا چه دارد این حسود اندر کدو / ای خدا فریاد ما را زین عدو
گر یکی فصلی دگر در من دمد / در رباید از من این رهزن نمد

نالیدن معاویه بحضرت حق از ابلیس و نصرت خواستن

این حدیثش همچو دود است ای اله / دست گیر ارنه گلیمم شد سیاه
من به حجت بر نیایم با بلیس / کوست فتنهٔ هر شریف و هر خسیس

من بدی کردم پشیمانم هنوز / انتظارم تا شبم آید به روز
متهم گشتم میان خلق من / فعل خود بر من نهد هر مرد و زن
گرگ بیچاره اگر چه گرسنه است / متهم باشد که او در طنطنه است
چون که نتواند ز ضعفی راه رفت / خلق گوید تخمه است از لوت زفت

باز جستن معاویه حقیقت غرض را

گفت غیر راستی نرهاندت / داد سوی راستی می‌خواندت
راست گو تا وا رهی از چنگ من / مکر ننشاند غبار جنگ من
گفت چون دانی دروغ و راست را / ای خیال اندیش پر اندیشه‌ها
گفت پیغمبر نشانی داده است / قلب را و نیک را محک بنهاده است
گفته است الکذب ریب فی القلوب / گفت الصدق طمأنینه طروب
دل نیارامد به گفتار دروغ / آب و روغن هیچ نفروزد فروغ
در حدیث راست آرام دل است / راستیها دانهٔ دام دل است
دل مگر رنجور باشد بد دهان / که نداند چاشنی این و آن
چون شود از رنج و علت دل سلیم / طعم کذب و راست را باشد علیم
حرص آدم چون سوی گندم فزود / از دل آدم سلیمی را ربود
پس دروغ و عشوه‌ات را گوش کرد / غره گشت و زهر قاتل نوش کرد
کژدم از گندم ندانست آن نفس / می‌پرد تمییز از مست هوس
خلق مست آرزواند و هوا / زان پذیرااند دستان ترا
هر که خود را از هوا خو باز کرد / چشم خود را آشنای راز کرد





همچنین کژ بازیی می باختند / مسجدی جز مسجد او ساختند
فرش و سقف و قبه‌اش آراسته / لیک تفریق جماعت خواسته
نزد پیغمبر بلابه آمدند / همچو اشتر پیش او زانو زدند
کای رسول حق برای محسنی / سوی آن مسجد قدم رنجه کنی
تا مبارک گردد از اقدام تو / تا قیامت تازه بادا نام تو
مسجد روز گلست و روز ابر / مسجد روز ضرورت وقت فقر
تا غریبی یابد آنجا خیر و جا / تا فراوان گردد این خدمت‌سرا
تا شعار دین شود بسیار و پر / زانکه با یاران شود خوش کار مر
ساعتی آنجایگه تشریف ده / تزکیه‌مان کن ز ما تعریف ده
مسجد و اصحاب مسجد را نواز / تو مهی ما شب دمی با ما بساز
تا شود شب از جمالت همچو روز / ای جمالت آفتاب جان‌فروز
ای دریغا کان سخن از دل بدی / تا مراد آن نفر حاصل شدی
لطف کاید بی دل و جان در زبان / همچو سبزهٔ تون بود ای دوستان
هم ز دورش بنگر و اندر گذر / خوردن و بو را نشاید ای پسر
سوی لطف بی‌وفایان هین مرو / کان پل ویران بود نیکو شنو
گر قدم را جاهلی بر وی زند / بشکند پل و آن قدم را بشکند
هر کجا لشکر شکسته می‌شود / از دو سه سست مخنث می‌بود
در صف آید با سلاح او مردوار / دل برو بنهند کاینک یار غار
رو بگرداند چو بیند زخم را / رفتن او بشکند پشت ترا

دفع شان گفت و بسوی غزو تاخت / با دغایان از دغا نردی بباخت
چون بیامد از غزا باز آمدند / چنگ اندر وعدهٔ ماضی زدند
گفت حقش کای پیمبر فاش گو / عذر را ور جنگ باشد باش گو
گفتشان بس بد درونید و دشمنید / تا نگویم رازهاتان تن زنید
چون نشانی چند از اسرارشان / در بیان آورد بد شد کارشان
قاصدان زو باز گشتند آن زمان / حاش لله حاش لله دم زنان
هر منافق مصحفی زیر بغل / سوی پیغمبر بیاورد از دغل
بهر سوگندان که ایمان جنتیست / زانکه سوگندان کژان را سنتیست
چون ندارد مرد کژ در دین وفا / هر زمانی بشکند سوگند را
راستان را حاجت سوگند نیست / زانکه ایشان را دو چشم روشنیست
نقض میثاق و عهود از احمقیست / حفظ ایمان و وفا کار تقیست
گفت پیغمبر که سوگند شما / راست گیرم یا که سوگند خدا
باز سوگندی دگر خوردند قوم / مصحف اندر دست و بر لب مهر صوم
که بحق این کلام پاک راست / کان بنای مسجد از بهر خداست
اندر آنجا هیچ مکر و حیله نیست / اندر آنجا ذکر و صدق و یاربیست
گفت پیغمبر که آواز خدا / می‌رسد در گوش من همچون صدا
مهر بر گوش شما بنهاد حق / تا بآواز خدا نارد سبق
نک صریح آواز حق می‌آیدم / همچو صاف از درد می‌پالایدم
چون کلیم الله کز سوی درخت / بانگ حق بشنید کای مسعود بخت



صدق کی آن قوم بستند بر قبا	بهر هدم مسجد اهل قبا
همچو آن اصحاب فیل اندر حبش	کعبه‌ای کردند حق آتش زدش
قصد کعبه ساختند از انتقام	حالشان چون شد فرو خوان از کلام
مر سیه‌رویان دین را خود جهاز	نیست الا حیلت و مکر و ستیز
هر صحابی دید زان مسجد عیان	واقعه تا شد یقینشان سر آن
ماجراها باز گویم یک بیک	پس یقین گردد صفا بر اهل شک
لیک می‌ترسم ز کشف رازشان	نازنینانند و زیبد نازشان
شرع بی‌تقلید می‌پذرفته‌اند	بی‌محک آن نقد را بگرفته‌اند
حکمت قرآن چو ضالهٔ مؤمنست	هر کسی در ضالهٔ خود موقنست

قصهٔ آن شخص که اشتر ضالهٔ خود را می‌جست

اشتری گم کردی و جستیش چست	چون بیابی چون ندانی کان تست
ضاله چه بود ناقهٔ گم کرده‌ای	از کفت بگریخته در پرده‌ای
آمده در بار کردن کاروان	اشتر تو زان میان گشته نهان
می‌دوی این سو و آن سو خشک لب	کاروان شد دور و نزدیکست شب
رخت مانده بر زمین در راه خوف	تو پی اشتر دوان گشته بطوف
کای مسلمانان که دیدست اشتری	جسته بیرون بامداد از آخری
هر که برگوید نشانی از شترم	مژدگانی می‌دهم چندین درم
باز می‌جویی نشان از هر کسی	ریش خندت می‌کند زین هر خسی
کاشتری دیدیم می‌رفت این طرف	اشتری سرخی بسوی آن علف

[illegible]	باز دانی چیز کان ...
گر نه معیوبات باشد در جهان	تاجران باشند جمله ابلهان
پس بود کالاشناسی سخت سهل	چونکه عیبی نیست چه نااهل و اهل
ور همه عیبست دانش سود نیست	چون همه چوبست اینجا عود نیست
آنکه گوید جمله حقند احمقیست	وانکه گوید جمله باطل او شقیست
تاجران انبیا کردند سود	تاجران رنگ و بو کور و کبود
می‌نماید مار اندر چشم مال	هر دو چشم خویش را نیکو بمال
منگر اندر غبطهٔ این بیع و سود	بنگر اندر خسر فرعون و ثمود

امتحان هر چیزی تا ظاهر شود خیر و شری که در وست

اندرین گردون مکرر کن نظر	زانکه حق فرمود ثم ارجع البصر
یک نظر قانع مشو زین سقف نور	بارها بنگر ببین هل من فطور
چونکه گفتت کاندرین سقف نکو	بارها بنگر چو مرد عیب‌جو
پس زمین تیره را دانی که چند	دیدن و تمییز باید در پسند
تا بپالاییم صافان را ز درد	چند باید عقل ما را رنج برد
امتحانهای زمستان و خزان	تاب تابستان بهار همچو جان
بادها و ابرها و برقها	تا پدید آرد عوارض فرقها
تا برون آرد زمین خاکرنگ	هر چه اندر جیب دارد لعل و سنگ
هر چه دزدیدست این خاک دژم	از خزانهٔ حق و دریای کرم
شحنهٔ تقدیر گوید راست گو	آنچه بردی شرح وا ده مو بمو



تو نمی دانی که آن اشتر کجاست / لیک دانی کین نشانها خطاست

وانکه اشتر گم نکرد او از مری / همچو آن گم کرده جوید اشتری

که بلی من هم شتر گم کرده ام / هر که یابد اجرتش آورده ام

تا در اشتر با تو انبازی کند / بهر طمع اشتر این بازی کند

او نشان کژ بنشناسد ز راست / لیک گفتت آن مقلد را عصاست

هر چه را گویی خطا بود آن نشان / او بتقلید تو می گوید همان

چون نشان راست گویند و شبه / پس یقین گردد ترا لاریب فیه

آن شفای جان رنجورت شود / مظهر حسن چو نیکو بت شود

رنگ رو و قوت باز شود / خلق و خلق تو صد تو شود

چشم تو روشن شود پایت دوان / جسم تو جان گردد و جانت روان

پس بگویی راست گفتی ای امین / این نشانها بلاغ آمد مبین

فیه آیات ثقات بینات / این براتی باشد و قدر نجات

این نشان چون داد گویی پیش رو / وقت آهنگست پیش آهنگ شو

پی روی تو کنم ای راستگو / بوی بردی ز اشترم بنما که کو

پیش آنکس کو نه صاحب اشتریست / کو درین جست شتر بهر مریست

زین نشان راست نفزودش یقین / جز ز عکس ناقه جوی راستین

بوی برد از جد و گرمیهای او / که گزافه نیست این هیهای او

اندرین اشتر نبودش حق ولی / اشتری گم کرده است او هم بلی

طمع ناقه غیر رو پوشش شده / آنچ از وی گم شده فاموش شده

آن دو و اشتر نیستان بل یکیست / تنگ آمد لفظ معنی بس بزرگست

لفظ در معنی همیشه نارسان / زان پیمبر گفت قد کل لسان

نطق اصطرلاب باشد در حساب / چه قدر داند ز چرخ و آفتاب

خاصه چرخی کین فلک زو پره ایست / آفتاب از آفتابش ذره ایست

بیان کردن که در هر نفسی مسجد ضرار هست

چون پدید آمد که آن مسجد نبود / خانهٔ حیلت بد و دام جهود

پس نبی فرمود کانرا بر کنید / مطرح خاشاک و خاکستر کنید

صاحب مسجد چو مسجد قلب بود / دانها بر دام ریزی نیست جود

گوشت کاندر ماهی ز پابست / آنچنان لقمه نه بخشش نه سخاست

مسجد اهل قبا کان بد جماد / آنچ کفو او نبد راهش نداد

در جمادات این چنین حیفی نرفت / زد درین ناکفو امیر داد نفت

پس حقایق را که اصل اصلهاست / دانکه آنجا فرقها و فصلهاست

نی حیاتش چون حیات او بود / نی مماتش چون ممات او بود

گور او هرگز چو گور او مدان / خود چگویم حال فرق آن جهان

بر محک زن کار خود ای مرد کار / تا نسازی مسجد اهل ضرار

پس بر آن مسجدکنان تسخر زدی / چون نظر کردی تو خود زیشان بدی

حکایت هندو که با یار خود جنگ میکرد بر کاری و خبر نداشت

چار هندو در یکی مسجد شدند / بهر طاعت راکع و ساجد شدند

هر یکی بر نیتی تکبیر کرد / در نماز آمد بمسکینی و درد



دو کس از اعیان آن ده یافتند / در هلاک آن یکی بشتافتند
دست بستندش که قربانش کنند / گفت ای شاهان و ارکان بلند
در چه جرمم می حرامی افکنید / از چه آخر تشنهٔ خون منید
چیست حکمت چه غرض در کشتنم / چون چنین درویشم و عریان تنم
گفت تا هیبت زیادت زنند / تا بترسد او و زر پیدا کند
گفت آخر او ز من مسکین‌ترست / گفت قاصد کرده است او، اوی زرست
گفت چون وهم است ما هر دو یکیم / در مقام احتمال و در شکیم
خود ورا بکشید اول ای شهان / تا بترسم من دهم زر را نشان
پس کرمهای الهی بین که ما / آمدیم آخر زمان در انتها
آخرین قرنها پیش از قرون / در حدیث است آخرون السابقون
تا هلاک قوم نوح و قوم هود / عارض رحمت بجان ما نمود
کشت ایشان را که ما ترسیم ازو / ور خود این بر عکس کردی وای تو

بیان حال خودپرستان و ناشکران در نعمت وجود انبیا

هر که زیشان گفت از عیب و گناه / وز دل چون سنگ وز جان سیاه
وز سبکساری فرمانهای او / وز فراغت از غم فردای او
وز هوس وز عشق این دنیای دون / چون زنان مر نفس را بودن زبون
وان فرار از نکته‌های ناصحان / وان رمیدن از لقای صالحان
با دل و با اهل دل بیگانگی / با شهان تزویر و روبه‌شانگی
سیرچشمان را گدا پنداشتن / از حسدشان خفیه دشمن داشتن

مکر او سرزیر و او سرزیر شد / روز کارک برد و روزش دیر شد
فکر کاهش کند شد عقلش خرف / عمر شد چیزی ندارد چون الف
آنچ می‌گوید درین اندیشه‌ام / آن هم از دستان آن نفس است هم
وآنچ می‌گوید غفور است و رحیم / نیست آن جز حیلهٔ نفس لئیم
ای ز غم مرده که دست از نان تهیست / چون غفور است و رحیم این ترس چیست

حکایت مرد طبیب با پیر از نحوست پیری و جواب گفتن طبیب او را

گفت پیری مر طبیبی را که من / در زحیرم از دماغ خویشتن
گفت از پیریست آن ضعف دماغ / گفت بر چشمم ز ظلمت هست داغ
گفت از پیریست ای شیخ قدیم / گفت پشتم درد می‌آید عظیم
گفت از پیریست ای شیخ نزار / گفت هر چه می‌خورم نبود گوار
گفت ضعف معده هم از پیریست / گفت وقت دم مرا دمگیریست
گفت آری انقطاع دم بود / چون رسد پیری دو صد علت شود
گفت ای احمق برین بر دوختی / از طبیبی تو همین آموختی
ای مدمغ عقلت این دانش نداد / که خدا هر رنج را درمان نهاد
تو خر احمق ز اندک مایگی / بر زمین ماندی ز کوته پایگی
پس طبیبش گفت ای عمر تو شصت / این غضب وین خشم هم از پیریست
چون همه اوصاف و اجزا شد نحیف / خویشتن داری و صبرت شد ضعیف
بر نتابد دو سخن زو هی کند / تاب یک جرعه ندارد قی کند
جز مگر پیری که از حقست مست / در درون او حیات طیبه‌ست



نی چراغی در شب و نی روز نان / نی درو بوی طعام و نی نشان
نی درش معمور نی بر بام راه / نی یکی همسایه کو باشد پناه
چشم تو که بوسه‌گاه خلق بود / چون شود در خانهٔ کور و کبود
خانهٔ بی زینهار و جای تنگ / کاندرو نی روی می‌ماند نه رنگ
زین نسق اوصاف خانه می‌شمرد / وز دو دیده اشک خونین می‌فشرد
گفت جوحی با پدر ای ارجمند / والله این را خانهٔ ما می‌برند
گفت جوحی را پدر ابله مشو / گفت ای بابا نشانیها شنو
این نشانیها که گفت او یک‌به‌یک / خانهٔ ما راست بی‌تردید و شک
نی حصیر و نی چراغ و نی طعام / نی درش معمور و نی صحن و نه بام
زین نمط دارند بر خود صد نشان / لیک کی بینند آن را طاغیان
خانهٔ آن دل که ماند بی‌ضیا / از شعاع آفتاب کبریا
تنگ و تاریکست چون جان جهود / بی‌نوا از ذوق سلطان ودود
نی در آن دل تافت نور آفتاب / نی گشاد عرصه و نی فتح باب
گور خوشتر از چنین دل مر ترا / آخر از گور دل خود برتر آ
زنده‌ای و زنده‌زاد ای شوخ و شنگ / دم نمی‌گیرد ترا زین گور تنگ
یوسف وقتی و خورشید سما / زین چه و زندان برآ و رو نما

سبب خلاص یونس علیه السلام از ماهی و خلاص ...

یونست در بطن ماهی پخته شد / مخلصش را نیست از تسبیح بد
گر نبودی او مسبح بطن نون / حبس و زندانش بدی تا یبعثون

کنگ زفتی کودکی را یافت فرد / زرد شد کودک ز بیم قصد کرد
گفت ایمن باش ای زیبای من / که تو خواهی بود بر بالای من
من اگر هولم مخنث دان مرا / همچو اشتر برنشین می‌ران مرا
صورت مردان و معنی اینچنین / از برون آدم درون دیو لعین
آن دهل را مانی ای زفت چو عاد / که برو آن شاخ را می‌کوفت باد
روبهی اشکار خود را باد داد / بهر طبلی همچو خیکی پر ز باد
چون ندید اندر دهل او فربهی / گفت خوکی به ازین خیک تهی
روبهان ترسند ز آواز دهل / عاقلش چندان زند که لا تقل

قصهٔ ترسیدن تیراندازی از سواری که در بیشه می‌رفت

یک سواری با سلاح و بس مهیب / می‌شد اندر بیشه بر اسبی نجیب
تیراندازی به حکم او را بدید / پس ز خوف او کمان را در کشید
تا زند تیری سوارش بانگ زد / من ضعیفم گرچه زفتستم جسد
هان و هان منگر تو در زفتی من / که کمم در وقت جنگ از پیرزن
گفت رو که نیک گفتی ورنه نیش / بر تو می‌انداختم از ترس خویش
بس کسان را کآلت پیکار کشت / بی رجولیت چنان تیغی به مشت
گر بپوشی تو سلاح رستمان / رفت جانت چون نباشی مرد آن
جان سپر کن تیغ بگذار ای پسر / هر که بی سر بود ازین شه برد سر
آن سلاحت حیله و مکر توست / هم ز تو زایید و هم جان تو خست
چون نکردی هیچ سودی زین حیل / ترک حیله کن که پیش آید دول



شیخ سوزن زود در دریا فکند / خواست سوزن را به آواز بلند
صد هزاران ماهی اللهی / سوزن زر بر لب هر ماهیی
سر برآوردند از دریای حق / که بگیر ای شیخ سوزنهای حق
رو بدو کرد و بگفتش ای امیر / ملک دل به یا چنان ملک حقیر
این نشان ظاهرست این هیچ نیست / تا بباطن در روی بینی تو بیست
سوی شهر از باغ شاخی آورند / باغ و بستان را کجا آنجا برند
خاصه باغی کین فلک یک برگ اوست / بلک آن مغزست وین عالم چو پوست
بر نمی‌داری سوی آن باغ گام / بوی افزون جوی و کن دفع زکام
تا که آن بو جاذب جانت شود / تا که آن بو نور چشمانت شود
تا که آن بو سوی بستانت کشد / تا نماید مر ترا راه رشد
چشم نابینات را بینا کند / سینه‌ات سینهٔ سینا کند
گفت یوسف ابن یعقوب نبی / بهر بو القوا علی وجه ابی
بهر این بو گفت احمد در عظات / دائما قرة عینی فی الصلوة
پنج حس با همدگر پیوسته‌اند / رسته این هر پنج از اصل بلند
قوت یک قوت باقی شود / ما بقی را هر یکی ساقی شود
دیدن دیده فزاید عشق را / عشق در دیده فزاید صدق را
صدق بیداری هر حس میشود / حسها را ذوق مونس میشود

آغاز منور شدن حواس عارف بنور غیب بین

چون یکی حس در روش بگشاد بند / ما بقی حسها همه مبدل شوند

کرامات ابراهیم ادهم قدس الله سره بر لب دریا

گفت اشتر چند داری گاو چند / گفت نه این و نه آن ما را مکن
گفت رخت چیست باری در دکان / گفت ما را کو دکان و کو مکان
گفت پس از نقد پرسم نقد چند / که توی تنها رو و محبوب پسند
کیمیای مس عالم با توست / عقل و دانش را گهر تو بر توست
گفت والله نیست یا وجه العرب / در همه ملکم وجوه قوت شب
پا برهنه تن برهنه می‌دوم / هر که نانی میدهد آنجا روم
مر مرا زین حکمت و فضل و هنر / نیست حاصل جز خیال و درد سر
پس عرب گفتش که شو دور از برم / تا نبارد شومی تو بر سرم
دور بر آن حکمت شومت ز پیش / نطق تو شومست بر اهل زمین
یا تو آن سو رو و من این سو دوم / ور ترا ره پیش من واپس روم
یک جوال گندم و دیگر ریگ / به بود زین حیلها مرد ریگ
احمقی‌ام پس مبارک احمقیست / که دلم با برگ و جانم متقیست
گر تو خواهی کت شقاوت کم شود / جهد کن تا از تو حکمت کم شود
حکمتی کز طبع زاید وز خیال / حکمتی نی فیض نور ذو الجلال
حکمت دنیا فزاید ظن و شک / حکمت دینی برد فوق فلک
زوبعان زیرک آخر زمان / بر فزوده خویش بر پیشینیان
حیله آموزان جگرها سوخته / فعلها و مکرها آموخته
صبر و ایثار و سخای نفس و جود / باد داده کان بود اکسیر سود
فکر آن باشد که بگشاید رهی / راه آن باشد که پیش آید شهی



روح وحی را مناسبهاست نیز / در نیابد عقل کان آمد عزیز
که جنون بیند گهی حیران شود / زانکه موقوفست تا او آن شود
چون مناسبهای افعال خضر / عقل موسی بود در دیدش کدر
نامناسب می‌نمود افعال او / پیش موسی چون نبودش حال او
عقل موسی چون شود در غیب بند / عقل موشی خود کیست ای ارجمند
علم تقلیدی بود بهر فروخت / چون بیابد مشتری خوش بر فروخت
مشتری علم تحقیقی حقست / دایما بازار او با رونق است
لب ببسته مست در بیع و شرا / مشتری بی حد که الله اشتری
درس آدم را فرشته مشتری / محرم درسش نه دیوست و پری
آدم انبئهم باسما درس گو / شرح کن اسرار حق را مو بمو
آنچنان کس را که کوته بین بود / در تلون غرق و بی تمکین بود
موش گفتم زانکه در خاکست جاش / خاک باشد موش را جای معاش
راهها داند ولی در زیر خاک / هر طرف او خاک را کردست چاک
نفس موشی نیست الا لقمه رند / قدر حاجت موش را عقلی دهند
زانکه بی حاجت خداوند عزیز / می نبخشد هیچ کس را هیچ چیز
گر نبودی حاجت عالم زمین / نافریدی هیچ رب العالمین
وین زمین مضطرب محتاج کوه / گر نبودی نافریدی پرشکوه
ور نبودی حاجت افلاک هم / هفت گردون نافریدی از عدم
آفتاب و ماه و این استارگان / جز بحاجت کی پدید آمد عیان

قشرها را مغز اندر آبجو / زانکه آب از باغ می‌آید بجو
گر نبینی رفتن آب حیات / بنگر اندر جوی این سیر نبات
آب چون انبه‌تر آید در گذر / زو کند قشر صور زوتر گذر
چون بغایت تیز شد این جو روان / غم نپاید در ضمیر عارفان
چون بغایت ممتلی بود و شتاب / پس نگنجد اندرو الا که آب

طعنه زدن بیگانه در شیخ و جواب گفتن مرید شیخ

آن یکی یک شیخ را تهمت نهاد / کو بدست و نیست بر راه رشاد
شارب خمرست و سالوس و خبیث / مر مریدان را کجا باشد مغیث
آن یکی گفتش ادب را هوش دار / خرد نبود این چنین ظن بر کبار
دور ازو و دور از آن اوصاف او / که ز سیلی تیره گردد صاف او
اینچنین بهتان منه بر اهل حق / کین خیال تست برگردان ورق
این نباشد ور بود ای مرغ خاک / بحر قلزم را ز مرداری چه باک
نیست دون القلتین و حوض خرد / که تواند قطره‌ای از کار برد
آتش ابراهیم را نبود زیان / هر که نمرودیست گو می‌ترس ازان
نفس نمرودست و عقل و جان خلیل / روح در عینست و نفس اندر دلیل
این دلیل راه ره رو را بود / کو بهر دم در بیابان گم شود
واصلان را نیست جز چشم و چراغ / از دلیل و راهشان باشد فراغ
گر دلیلی گفت آن مرد وصال / گفت بهر فهم اصحاب جدال
بهر طفل نو پدر تی تی کند / گرچه عقلش هندسهٔ گیتی کند





گفت جام را چنان پر کرده اند	کاندرو اندر نگنجد یک سپند
بنگر اینجا هیچ گنجد ذره‌ای	این سخن را گر شنیده غره‌ای
جام ظاهر خمر ظاهر نیست این	دور دار این را ز شیخ غیب‌بین
جام می هستی شیخ است ای فلیو	کاندرو اندر نگنجد بول دیو
پر و مالامال از نور حق است	جام تن بشکست نور مطلق است
نور خورشید ار بیفتد بر حدث	او همان نور است نپذیرد خبث
شیخ گفت این خود نه جام است و نه می	هین بزن بر آ منکر ای بی‌
آمد و دید انگبین خاص بود	کور شد آن دشمن کور و کبود
گفت پیر آن دم مرید خویش را	رو برای من بجو می ای کیا
که مرا رنجی است مضطر گشته‌ام	من ز رنج از مخمصه بگذشته‌ام
در ضرورت هست هر مردار پاک	بر سر منکر ز لعنت باد خاک
گرد خم خانه برآمد آن مرید	بهر شیخ از هر خمی او می‌چشید
در همه خمخانه‌ها او می ندید	گشته بد پر از عسل خم نبید
گفت ای رندان چه حال است این چه کار	هیچ خمی در نمی‌بینم عقار
جمله رندان نزد آن شیخ آمدند	چشم گریان دست بر سر می‌زدند
در خرابات آمدی شیخ اجل	جمله می‌ها از قدومت شد عسل
کرده‌ای مبدل تو می را از حدث	جان ما را هم بدل کن از خبث
گر شود عالم پر از خون مال مال	کی خورد بندهٔ خدا الا حلال

گفتن عائشه رضی الله عنها با مصطفی که تو بی مصلی

تو ولادوزی و پیش آهنگ من	در میان ره مباش و تن مزن
گفت این آب شگرفست و عمیق	من همی ترسم ز غرقاب ای رفیق
گفت اشتر تا ببینم حد آب	پا درو بنهاد آن اشتر شتاب
گفت تا زانوست آب ای کور موش	از چه حیران گشتی و رفتی ز هوش
گفت مور است و ما را اژدهاست	که ز زانو تا بزانو فرقهاست
گر ترا تا زانو است ای پرهنر	مر مرا صد گز گذشت از فرق سر
گفت گستاخی مکن بار دگر	تا نسوزد جسم و جانت زین شرر
تو مری با مثل خود موشان بکن	با شتر مر موش را نبود سخن
گفت توبه کردم از بهر خدا	بگذران زین آب مهلک مر مرا
رحم آمد مر شتر را گفت هین	برجه و بر کودبان من نشین
این گذشتن شد مسلم مر مرا	بگذرانم صد هزاران چون ترا
چون پیمبر نیستی پس رو براه	تا رسی از چاه روزی سوی جاه
تو رعیت باش چون سلطان نه‌ای	خود مران چون مرد کشتی‌بان نه‌ای
چون نه‌ای کامل دکان تنها مگیر	دست خوش می‌باش تا گردی خمیر
انصتوا را گوش کن خاموش باش	چون زبان حق نگشتی گوش باش
ور بگویی شکل استفسار گو	با شهنشاهان تو مسکین‌وار گو
ابتدای کبر و کین از شهوت است	راسخی شهوتت از عادت است
چون ز عادت گشت محکم خوی بد	خشم آید بر کسی کت واکشد
چونک تو گل‌خوار گشتی هر که او	واکشد از گل ترا باشد عدو



یاوه شد همیان زر او خفته بود / جمله را جستند و او را هم نمود

کاین فقیر خفته را جوییم هم / کرد بیدارش ز غم صاحب درم

که درین کشتی حرمدان گم شدست / جمله را جستیم نتوانی تو رست

دلق بیرون کن برهنه شو ز دلق / تا ز تو فارغ شود اوهام خلق

گفت یا رب بر غلامت خاسران / متهم کردند فرمان در رسان

یا غیاثی عند کل کربة / یا معاذی عند کل شدة

یا مجیبی عند کل دعوة / یا ملاذی عند کل محنة

چون بدرد آمد دل درویش از آن / سر برون کردند هر سو در زمان

ماهیان بحر از دریای ژرف / در دهان هر یکی دری شگرف

صد هزاران ماهی از دریای پر / در دهان هر یکی دری و چه در

هر یکی دری خراج ملکتی / کز اله است این ندارد شرکتی

در چند انداخت در کشتی و جست / مر هوا را ساخت کرسی و نشست

خوش مربع چون شهان بر تخت خویش / او فراز اوج و کشتی پیش خویش

گفت رو کشتی شما را حق مرا / تا نباشد با شما دزد گدا

تا کرا باشد خسارت زین فراق / من خوشم جفت حق و با خلق طاق

نه مرا او تهمت دزدی نهد / نه مهارم را بغمازی دهد

بانگ کردند اهل کشتی کای همام / از چه دادندت چنین عالی مقام

گفت از تهمت نهادن بر فقیر / وز حق آزاری پی چیزی حقیر

حاش لله بل ز تعظیم شهان / که نبودم در فقیران بدگمان

بر قرین خویش مفزا در صفت / کان فراق آرد یقین در عاقبت

نطق موسی بود بر اندازه لیک / هم فزون آمد ز گفت یار نیک

آن فزونی با خضر آمد شقاق / گفت رو تو مکثری هذا فراق

موسیا بسیار گویی دور شو / ور نه با من گنگ باش و کور شو

ور نرفتی وز ستیزه شسته‌ای / تو بمعنی رفته‌ای بگسسته‌ای

چون حدث کردی تو ناگه در نماز / گویدت سوی طهارت رو بتاز

ور نرفتی خشک جنبان می‌شوی / خود نمازت رفت بنشین ای غوی

رو بر آنها که هم جفت توند / عاشقان و تشنهٔ گفت توند

پاسبان بر خوابناکان بر فزود / ماهیان را پاسبان حاجت نبود

جامه پوشان را نظر بر گازرست / جان عریان را تجلی زیورست

یا ز عریانان بیکسو باز رو / یا چو ایشان فارغ از تن جامه شو

ور نمی‌تانی که کل عریان شوی / جامه کم کن تا ره اوسط روی

عذر گفتن فقیر با آن شیخ

پس فقیر آن شیخ را احوال گفت / عذر را با آن غرامت در نهفت

مر سؤال شیخ را داد او جواب / چون جوابات خضر خوب و صواب

آن جوابات سؤالات کلیم / کش خضر بنمود از رب علیم

گشت مشکلهاش حل و افزون ز یاد / از پی هر مشکلش مفتاح داد

از خضر درویش هم میراث داشت / در جواب شیخ همت برگماشت

گفت راه اوسط ار چه حکمت است / لیک اوسط نیز هم با نسبت است



مرد لم را تلخ حسّ دیگرست / حسّ دل را هر دو عالم منظرست
تو ز ضعف خود مکن در من نگاه / بر تو شب بر من همان چاشتگاه
بر تو زندان بر من آن زندان چو باغ / عین مشغولی مرا گشته فراغ
پای تو در گل مرا گل گشته گل / مر ترا ماتم مرا سور و دهل
در زمینم با تو ساکن در محل / می‌دوم بر چرخ هفتم چون زحل
همنشینت من نیم سایهٔ منست / برتر از اندیشه‌ها پایهٔ منست
زانکه من ز اندیشه‌ها بگذشته‌ام / خارج اندیشه پویان گشته‌ام
حاکم اندیشه‌ام محکوم نی / زانکه بنّا حاکم آمد بر بنا
جمله خلقان سخرهٔ اندیشه‌اند / زان سبب خسته‌دل و غم‌پیشه‌اند
قاصداً خود را باندیشه دهم / چون بخواهم از میانشان برجهم
من چو مرغ اوجم اندیشه مگس / کی بود بر من مگس را دسترس
قاصداً خود را باندیشه دهم / چون بخواهم از میانشان برجهم
چون ملالم گیرد از سفلی صفات / بر پرم همچون طیور الصافات
پر من رستست هم از ذات خویش / بر نچسپانم دو پر من با سریش
جعفر طیار را پر جاریه است / جعفر طرار را پر عاریه است
نزد آنکه لم یذق دعوی است این / نزد سکان افق معنی است این
لاف و دعوی باشد این پیش غراب / دیگ تی و پر یکی پیش ذباب
چونکه در تو می‌شود لقمه گهر / تن مزن چندانکه بتوانی بخور
شیخ روزی بهر دفع سوء ظن / در لگن قی کرد پر دُر شد لگن

گوش کن چون حلقه اندر گوش کن / آن سخن را پیشوای هوش کن
چون ترا یاد آید آن خوان سخن / معجزه نبود بود قند کهن
گر چه دعوی می‌نماید این ولی / جان صاحب واقعه گوید بلی
پس چو حکمت ضالهٔ مؤمن بود / آن ز هر که بشنود موقن بود
چونکه خود را پیش او یابد فقط / چون بود شک چون کند خود را غلط
تشنه‌ای را چون بگویی تو شتاب / در قدح آبست بستان زود آب
هیچ گوید تشنه کین دعویست رو / از برم ای مدعی مهجور شو
یا گواه و حجتی بنما که این / جنس آبست و از آن ماء معین
یا بطفل شیر مادر بانگ زد / که بیا من مادرم هان ای ولد
طفل گوید مادرا حجت بیار / تا که با شیرت بگیرم من قرار
در دل هر امتی کز حق مزه است / روی و آواز پیمبر معجزه است
چون پیمبر از برون بانگی زند / جان امت در درون سجده کند
زانکه جنس بانگ او اندر جهان / از کسی نشنیده باشد گوش جان
آن غریب از ذوق آواز غریب / از زبان حق شنود انی قریب

سجده کردن یحیی در شکم مادر مسیح را

مادر یحیی بمریم در نهفت / پیشتر از وضع حمل خویش گفت
که یقین دیدم درون تو شهیست / کو اولو العزم و رسول آگهیست
چون برابر اوفتادم با تو من / کرد سجده حمل من ای ذوفطن
این جنین مر آن جنین را سجده کرد / کز سجودش در تنم افتاد درد

از درون شهر آن شیرین فنون / تا نشد فارغ نیامد خود برون



سخن گفتن بزبان حال و فهم کردن

ماجرای شمع با پروانه نیز / بشنو و معنی گزین کن ای عزیز

گرچه گفتی نیست آنجا سر گفت / هین ببالا پر مپر چون جغد جفت

گفت در شطرنج کین خانه رخست / گفت خانه از کجاش آمد بدست

خانه را بخرید یا میراث یافت / فرخ آنکس کو سوی معنی شتافت

گفت نحوی زید عمرا قد ضرب / گفت چونش کرد بی جرمی ادب

عمرو را جرمش چه بد کان زید خام / بی گناه او را بزد همچون غلام

گفت این پیمانهٔ معنی بود / گندمی بستان که پیمانه است رد

زید و عمرو از بهر اعرابست ساز / گر دروغست آن تو با اعراب ساز

گفت نی من آن ندانم عمرو را / زید چون زد بی گناه و بی خطا

گفت از ناچار و لاغی برگشود / عمرو یک واو فزون دزدیده بود

زید واقف گشت دزدش را بزد / چونکه از حد برد او را حد سزد

بدید آمدن سخن باطل در دل باطلان

گفت اینک راست پذرفتم بجان / کژ نماید راست در پیش کژان

گر بگویی احولی را مه یکیست / گویدت این دوست و در وحدت شکیست

ور برو خندد کسی گوید دوست / راست دارد این سزای بدخوست

بر دروغان جمع می‌آید دروغ / الخبیثات الخبیثین زد فروغ

دل فراخان را بود دست فراخ / چشم کوران را عثار سنگلاخ

جستن آن درخت که هر که میوهٔ آن درخت خورد نمیرد

بود شیخی عالمی قطبی کریم / اندر آن منزل که آیس شد ندیم

گفت من نومید پیش او روم / تا ز آستانهٔ او براه اندر شوم

تا دعای او بود همراه من / چونکه نومیدم من از دلخواه من

رفت پیش شیخ با چشم پر آب / اشک می‌بارید مانند سحاب

گفت شیخا وقت رحم و رأفتست / ناامیدم وقت لطف این ساعتست

گفت واگو کز چه نومیدیستت / چیست مطلوب تو رو با چیستت

گفت شاهنشاه کردم اختیار / از برای جستن یک شاخسار

که درختی هست نادر در جهات / میوهٔ او مایهٔ آب حیات

سالها جستم ندیدم یک نشان / جز که طنز و تسخر این سرخوشان

شیخ خندید و بگفتش ای سلیم / این درخت علم باشد در علیم

بس بلند و بس شگرف و بس بسیط / آب حیوانی ز دریای محیط

تو بصورت رفته‌ای گم گشته‌ای / زان نمی‌یابی که معنی هشته‌ای

گه درختش نام شد گاه آفتاب / گاه بحرش نام گشت و گه سحاب

آن یکی کش صد هزار آثار خاست / کمترین آثار او عمر بقاست

گرچه فردست او اثر دارد هزار / آن یکی را نام شاید بیشمار

آن یکی شخصی ترا باشد پدر / در حق شخصی دگر باشد پسر

در حق دیگر بود قهر و عدو / در حق دیگر بود لطف و نکو

صد هزاران نام و او یک آدمی / صاحب هر وصفش از وصفی عمی

هر که جوید نام گر صاحب ثقه است / همچو تو نومید و اندر تفرقه است



زانکه آن گرمی او دهلیزیست | طبع اصلش سردیست و تیزیست
ور بود دیخ بسته دوشاب ای پسر | چو نخوری گرمی فزاید در جگر
پس ریای شیخ به ز اخلاص ما | کز بصیرت باشد آن وین از عمی
از حدیث شیخ جمعیت رسد | تفرقه آرد دم اهل جسد
در زمان عدلش آهو با پلنگ | انس بگرفت و برون آمد ز جنگ
شد کبوتر ایمن از چنگال باز | گوسفند از گرگ ناورد احتراز
او میانجی شد میان دشمنان | اتحادی شد میان پرزنان
تو چو موری بهر دانه می‌دوی | هین سلیمان جو چه می‌باشی غوی
دانه‌جو را دانه‌اش دامی شود | وان سلیمان‌جوی را هر دو بود
مرغ جانها را درین آخر زمان | نیستشان از یکدگر یکدم امان
هم سلیمان هست اندر دور ما | کو دهد صلح و نماند جور ما
قول ان من امة را یاد گیر | تا بالا و خلا فیها نذیر
گفت خالی نبود ست امتی | از خلیفه حق و صاحب همتی
مرغ جانها را چنان یکدل کند | کز صفاشان بی‌غش و بی‌غل کند
مشفقان گردند همچون والده | مسلمون را گفت نفس واحده
نفس واحد از رسول حق شدند | ورنه هر یک دشمن مطلق بدند

برخاستن مخالفت و عداوت از میان انصار به برکت رسول

دو قبیله کاوس و خزرج نام داشت | یک ز دیگر جان خون آشام داشت
کینه‌های کهنه‌شان از مصطفی | محو شد در نور اسلام و صفا

مولعیم

مولعیم اندر سخنهای دقیق | در گره‌ها باز کردن ما عشیق
تا گره بندیم و بگشاییم ما | در شکال و در جواب آیین فزا
همچو مرغی کو گشاید بند دام | گاه بندد تا شود در فن تمام
او بود محروم از صحرا و مرج | عمر او اندر گره کاریست خرج
خود زبون او نگردد هیچ دام | لیک پرش در شکست افتد مدام
با گره کم کوش تا بال و پرت | نسکلد یک یک ازین کر و فرت
صد هزاران مرغ پرهاشان شکست | وان کمین‌گاه عوارض را نبست
حال ایشان از نبی خوان ای حریص | نقبوا فیها ببین هل من محیص
از نزاع ترک و رومی و عرب | حل نشد اشکال انگور و عنب
تا سلیمان لسین معنوی | در نیاید بر نخیزد این دوی
جمله مرغان منازع بازوار | بشنوید این طبل باز شهریار
هین ز هر جانب روان گردید شاد | ز اختلاف خویش سوی اتحاد
حیث ما کنتم فولوا وجهکم | نحوه هذا الذی لم ینهکم
کور مرغانیم و بس ناساختیم | کان سلیمان را دمی نشناختیم
همچو جغدان دشمن بازان شدیم | لاجرم وامانده و ویران شدیم
می‌کنیم از غایت جهل و عمی | قصد آزار عزیزان خدا
جمع مرغان کز سلیمان روشنند | پر و بال بی‌گنه کی بر کنند
بلک سوی عاجزان چینه کشند | بی‌خلاف و کینه آن مرغان خوشند
زاغ ایشان گر بصورت زاغ بود | باز همت آمد و ما زاغ بود

دایه را بگذار کو بدرایست



تو بنی بر خشک و بر تر زنده‌ای / نی چو مرغ خانه خانه گنده‌ای

تو ز کرمنا بنی آدم شهی / هم به خشکی هم به دریا پا نهی

که حملناهم علی البحر به جان / از حملناهم علی البر پیش ران

مر ملایک را سوی بر راه نیست / جنس حیوان هم ز بحر آگاه نیست

تو به تن حیوان به جانی از ملک / تا روی هم بر زمین هم بر فلک

تا به ظاهر مثلکم باشد بشر / با دل یوحی الیه دیده ور

قالب خاکی فتاده بر زمین / روح او گردان برین چرخ برین

ما همه مرغابیانیم ای غلام / بحر می‌داند زبان ما تمام

پس سلیمان بحر آمد ما چو طیر / در سلیمان تا ابد داریم سیر

با سلیمان پای در دریا بنه / تا چو داود آب سازد صد زره

آن سلیمان پیش جمله حاضر است / لیک غیرت چشم بند و ساحر است

تا ز جهل و خوابناکی و فضول / او به پیش ما و ما از وی ملول

تشنه را درد سر آرد بانگ رعد / چون نداند کو کشاند ابر سعد

چشم او مانده است در جوی روان / بی‌خبر از ذوق آب آسمان

مرکب همت سوی اسباب راند / از مسبب لاجرم محجوب ماند

آنکه بیند او مسبب را عیان / کی نهد دل بر سببهای جهان

حیران شدن حاجیان در کرامات زاهد که در بادیه تنهاش یافتند

زاهدی بد در میان بادیه / در عبادت غرق چون عبادیه

حاجیان آنجا رسیدند از بلاد / دیده‌شان بر زاهد خشک اوفتاد

قوم دیگر را یقین در ازدیاد / زین عجب والله اعلم بالرشاد

قوم دیگر ناپذیرا توش خام / ناقصان سرمدی تم الکلام

ای ضیاء الحق حسام الدین بیار / این سیم دفتر که سنت شد سه بار

برگشا گنجینهٔ اسرار را / در سیم دفتر بهل اعذار را

قوتت از قوت حق می‌زهد / نه از عروقی کز حرارت می‌جهد

این چراغ شمس کو روشن بود / نه از فتیل و پنبه و روغن بود

سقف گردون کو چنین دایم بود / نه از طناب و استنی قایم بود

قوت جبریل از مطبخ نبود / بود از دیدار خلاق وجود

همچنان این قوت ابدال حق / هم ز حق دان نه از طعام و از طبق

کرد آتش بر تو هم برد و سلام / ای عناصر مر مزاجت را غلام

جسمشان را هم ز نور اسرشته‌اند / تا ز روح و از ملک بگذشته‌اند

چونکه موصوفی به اوصاف جلیل / ز آتش امراض بگذر چون خلیل

هر مزاجی را عناصر مایه است / وین مزاجت برتر از هر پایه است



این جهان و ساکنانش منتشر / وان جهان و سالکانش مستمر
این جهان و عاشقانش منقطع / اهل آن عالم مخلد مجتمع
پس کریم آنست کو خود را دهد / آب حیوانی که ماند تا ابد
باقیات الصالحات آمد کریم / رسته از صد آفت و اخطار و بیم
گر هزارانند یک کس بیش نیست / چون خیالات عدد اندیش نیست
آکل و ماکول را حلق است و نای / غالب و مغلوب را عقل است و رای
حلق بخشید او عصای عدل را / خورد آن چندان عصا و حبل را
واندرو افزون نشد زان جمله اکل / زانکه حیوانی نبودش اکل و شکل
مر یقین را چون عصا هم حلق داد / تا بخورد او هر خیالی را که زاد
پس معانی را چو اعیان حلقهاست / رازق حلق معانی هم خداست
پس ز مه تا ماهی هیچ از خلق نیست / که به جذب مایه او را حلق نیست
حلق جان از فکر تن خالی شود / آنگهان روزیش اجلالی شود
حلق عقل و دل چو فارغ شد ز فکر / یابد او نی هضم معنی بکر
شرط تبدیل مزاج آمد بدان / کز مزاج بد بود مرگ بدان
چون جنین بد آدمی بد خون غذا / از نجس پاکی برد مومن کذا
از فطام خون غذااش شیر شد / وز فطام شیر لقمه گیر شد
وز فطام لقمه لقمانی شود / طالب مطلوب پنهانی شود
گر جنین را کس بگفتی در رحم / هست بیرون عالمی بس منتظم
یک زمین خرمی با عرض و طول / اندرو صد نعمت و چندین اکول

چشم جانش روشن و بیننده شود / بی ظلالی کفر نور دین شود
پند مردان را بگیر ای شوخ جان / تا رهی از خوف و مانی در امان

قصه خورندگان پیل بچه از حرص و ترک نصیحت ناصح

آن شنیدی تو که در هندوستان / دید دانایی گروهی دوستان
گرسنه مانده شده بی برگ و عور / می‌رسیدند از سفر از راه دور
مهر دانائیش جوشید و بگفت / خوش سلامیشان و چون گلبن شکفت
گفت دانم کز تجوع وز خلا / جمع آمد رنجتان زین کربلا
لیک الله الله ای قوم جلیل / تا نباشد خوردتان فرزند پیل
پیل هست این سو که اکنون میروید / پیل زاده مشکنید و بشنوید
پیل بچگانند اندر راهتان / صید ایشان هست بس دلخواهتان
بس ضعیفند و لطیف و بس سمین / لیک مادر هست طالب در کمین
از پی فرزند صد فرسنگ راه / او بگردد در حنین و آه آه
آتش و دود آید از خرطوم او / الحذر زان کودک مرحوم او
اولیا اطفال حق‌اند ای پسر / غایبی و حاضری بس با خبر
غایبی مندیش از نقصانشان / کو کشد کین از برای جانشان
گفت اطفال منند این اولیا / در غریبی فرد از کار و کیا
از برای امتحان خوار و یتیم / لیک اندر سر منم یار و ندیم
پشت دار جمله عصمتهای من / گوییا هستند خود اجزای من
هان و هان این دلق‌پوشان منند / صد هزار اندر هزار و یک تنند







از خجالت باز گفت او خواجه را / چند وعده چند بفریبی مرا

گفت خواجه جسم و جانم وصل‌جوست / لیک اندر هر تحویل حکم هوست

آدمی چون کشتی است و بادبان / تا کی آرد باد را آن بادران

باز سوگندان بداد او کای کریم / گیر فرزندان بیا بنگر نعیم

دست او بگرفت سه کرت به عهد / کالله الله زو بیا بنما جهد

بعد ده سال و بهر سالی چنین / لابه‌ها و وعده‌های شکرین

کودکان خواجه گفتند ای پدر / ماه و ابر و سایه هم دارد سفر

حقها بر وی تو ثابت کرده‌ای / رنجها در کار او بس برده‌ای

او همی‌خواهد که بعضی حق آن / واگزارد چون شوی تو میهمان

بس وصیت کرد ما را او نهان / که کشیدش سوی ده لابه‌کنان

گفت حق است این ولی ای سیبویه / اتق شر من احسنت الیه

دوستی تخم دم آخر بود / ترسم از وحشت که آن فاسد شود

صحبتی باشد چو شمشیر قطوع / همچو دی در بوستان و در زروع

صحبتی باشد چو فصل نوبهار / زو عمارتها و دخل بی‌شمار

حزم آن باشد که ظن بد بری / تا گریزی و شوی از بد بری

حزم سوء الظن فرمودان رسول / هر قدم را دام می‌دان ای فضول

روی صحرا هست هموار و فراخ / هر قدم دامی است کم ران اوستاخ

آن بز کوهی دود که دام کو / چون بتازد دامش افتد در گلو

آنکه می‌گفتی که کو اینک ببین / دشت می‌دیدی نمی‌دیدی کمین

قصه اهل سبا و طاغی کردن نعمت ایشان را

هم بیان در باشدش یابی تو زاد / کفر دارد کرد غیری احتیاط

ور سگی آید غریبی روز و شب / آن سگانش می‌کنند آنگه ادب

که برو آنجا که اول منزل است / حق آن نعمت گروگان دل است

می‌گزندش که برو بر جای خویش / حق آن نعمت فرو مگذار بیش

از در دل و اهل دل آب حیات / چند نوشیدی و وا شد چشمهات

بس غذای سکر و وجد و بیخودی / از در اهل دلان بر جان زدی

باز این در را رها کردی ز حرص / گرد هر دکان همی گردی ز حرص

بر در آن منعمان چرب دیگ / می‌دوی بهر ثرید مردریگ

چربش اینجا دان که جان فربه شود / کار نا اومید اینجا به شود

جمع آمدن اهل آفت هر صباحی بر در صومعه عیسی جهت طلب

صومعهٔ عیسی است خوان اهل دل / هان و هان ای مبتلا این در مهل

جمع گشتندی ز هر اطراف خلق / از ضریر و شل و لنگ و اهل دلق

بر در آن صومعهٔ عیسی صباح / تا بدم اوشان رهاند از جناح

او چو گشتی فارغ از اوراد خویش / چاشتگه بیرون شدی آن خوب‌کیش

جوق جوقی مبتلا دیدی نزار / شسته بر در در امید و انتظار

پس دعا کردی و گفتی از خدا / حاجت و مقصود جمله شد روا

هین روان گردید بی رنج و عنا / سوی غفاری و اکرام خدا

جملگان چون اشتران بسته‌پای / که گشایی زانوی ایشان برای

بی توقف جمله شادان در ایاب / از دعای او شدندی پا دوان

خوش دوان و شادمانه سوی خان



صورتت کردم درون جسم او / داد حملش را آرام و خو
همچو جزو متصل دید او ترا / متصل را کرد تدبیرش جدا
حق هزاران صنعت و فن ساختست / تا که مادر بر تو مهر انداختست
پس حق حق سابق از مادر بود / هر که آن حق را نداند خر بود
آنکه مادر آفرید و ضرع و شیر / با پدر کردش قرین آن خود مگیر
ای خداوند ای قدیم احسان تو / آنکه دانم وانکه نی هم آن تو
تو بفرمودی که حق را یاد کن / زانکه حق من نمی‌گردد کهن
یاد کن لطفی که کردم آن صبوح / با شما از حفظ در کشتی نوح
اصل و اجداد شما را آن زمان / دادم از طوفان و از موجش امان
آب آتش‌خو زمین بگرفته بود / موج او مر اوج که را می‌ربود
حفظ کردم من نکردم ردتان / در وجود جد جد جدتان
چون شدی سر پشت پایت چون زنم / کارگاه خویش ضایع چون کنم
چون فدای بی‌وفایان می‌شوی / از گمان بد بدان سو می‌روی
من ز سهو و بی‌وفاییها بری / سوی من آن گمان بد بری
این گمان بد بر آنجا بر که تو / می‌شوی در پیش همچون خود دوتو
بس گرفتی یار و همراهان زفت / گر ترا پرسم که کو گویی که رفت
یار نیکت رفت بر چرخ برین / یار فسقت رفت در قعر زمین
تو بماندی در میانه آنچنان / بی‌مدد چون آتشی از کاروان
دامن او گیر ای یار دلیر / کو منزه باشد از بالا و زیر

باقی قصهٔ اهل سبا

آن سبا ز اهل صبا بودند و خام / کارشان کفران نعمت با کرام
باشد آن کفران نعمت در مثال / که کنی با محسن خود تو جدال
لطف کن این نیکویی را دور کن / من نخواهم چشم زودم کور کن
پس سبا گفتند باعد بیننا / شیننا خیر لنا خذ زیننا
ما نمی‌خواهیم این ایوان و باغ / نی زنان خوب و نی امن و فراغ
شهرها نزدیک همدیگر بدست / آن بیابانست خوش کانجا ددست
یطلب الانسان فی الصیف الشتا / فاذا جاء الشتا انکر ذا
فهو لا یرضی بحال ابدا / لا بضیق لا بعیش رغدا
قتل الانسان ما اکفره / کلما نال هدی انکره
نفس زینسانست زان شد کشتنی / اقتلوا انفسکم گفت آن سنی
خار سه سویست هر چون کش نهی / در خلد وز زخم او تو کی جهی
آتش ترک هوا در خار زن / دست اندر یار نیکوکار زن
چون ز حد بردند اصحاب سبا / که به پیش ما وبا به از صبا
ناصحانشان در نصیحت آمدند / از فسوق و کفر مانع می‌شدند
قصد خون ناصحان می‌داشتند / تخم فسق و کافری می‌کاشتند
چون قضا آید شود تنگ این جهان / از قضا حلوا شود رنج دهان
گفت اذا جاء القضا ضاق الفضا / تحجب الابصار اذ جاء القضا
چشم بسته می‌شود وقت قضا / تا نبیند چشم کحل چشم را



کای خدا افغان ازین گرگ کهن / گویدش نک وقت آمد صبر کن
زین شکنجهٔ امتحان آن مبتلا / می کند از تو شکایت با خدا
داد تو وا خواهم از هر بی خبر / داد که دهد جز خدای دادگر
او همی گوید که صبرم شد فنا / در فراق روی تو یا ربنا
احمدم در مانده در دست یهود / صالحم افتاده در حبس ثمود
ای سعادت بخش جان انبیا / یا بکش یا باز خوان یا خود بیا
با فراقت کافران را نیست تاب / می گوید یا لیتنی کنت تراب
حال او اینست کو خود زان سواست / چون بود بی تو کسی کان تواست
حق همی گوید که آری ای نزه / لیک بشنو صبر آر و صبر به
صبح نزدیکست خامش کم خروش / من همی کوشم پی تو تو مکوش

بقیهٔ داستان رفتن خواجه بدعوت روستایی

شد ز حد هین باز گرد ای یار گرد / روستایی خواجه را بی خانه برد
قصهٔ اهل سبا یک گوشه نه / آن بگو کان خواجه چون آمد بده
روستایی در تملق شیوه کرد / تا که حزم خواجه را کالیوه کرد
از پیام اندر پیام او خیره شد / تا زلال حزم خواجه تیره شد
هم ازینجا کودکانش در رسند / نرتع و نلعب بشادی می زدند
همچو یوسف کش ز تقدیر عجب / نرتع و نلعب ببرد از ظل اب
آن نه بازی بلکه جانبازیست آن / حیله و مکر و دغا سازیست آن
هر چه از یارت جدا اندازد آن / مشنو آن را کان زیان دارد زیان

چونکه جان باشد نیاید لوت کم / چونکه لشکر هست کم ناید علم
خواجهٔ حازم بسی عذر آورید / بس بهانه کرد با دیو مرید
گفت این دم کارها دارم مهم / گر بیایم آن نگردد منتظم
شاه کاری نازکم فرموده است / ز انتظارم شاه شب نغنوده است
من نیارم ترک امر شاه کرد / من نتانم شد بپیش شاه زرد
هر صباح و هر مسا سرهنگ خاص / می رسد از من همی جوید مناص
تو روا داری که آیم سوی ده / تا در ابرو افکند سلطان گره
بعد از آن درمان خشمش چون کنم / زنده خود را زین مگر مدفون کنم
زین نمط او صد بهانه باز گفت / حیلها با حکم حق نفتاد جفت
گر شود ذرات عالم حیله پیچ / با قضای آسمان هیچ اند هیچ
چون گریزد این زمین از آسمان / چون کند او خویش را از وی نهان
هر چه آید ز آسمان سوی زمین / نی مفر دارد نه چاره نه کمین
آتش ار خورشید می بارد برو / او به پیش آتشش بنهاده رو
او به پیش آتش بنهاده رو / ور همی طوفان کند باران برو
او شده تسلیم او ایوب وار / که اسیرم هر چه می خواهی بیار
ای که جزو این زمینی سر مکش / چونک بینی حکم یزدان درمکش
چون خلقناکم شنود از امر رب / خاک باشی جست از تو رو متاب
بین که اندر خاک تخمی کاشتم / گرد خاکی و منش افراشتم
گندم از بالا بزیر خاک شد / بعد از آن او خوشه و چالاک شد



حیله می‌کردند کژدم نیش چند — که برند از روی دهقان ریشخند
شب همه شب می‌سگالیدند مکر — روی در رو کرده چون ...
خفیه می‌گفتند سرها آن سران — تا نباید که خدا دریابد آن
با گل اندایندهٔ اسگالد گل — دست کاری می‌کنند پنهان ز دل
گفت الا یعلم هواک من خلق — ان فی نجواک صدقا ام ملق
کیف یغفل عن ظعین قد غدا — من یعاین این مثواه غدا
اینما قد هبطا او صعدا — قد تولاه و احصی عددا
گوش کن اکنون حدیث خواجه را — که سوی ده چون شد و ...
تا چها دید از بلا و از عنا — در ره ده چون شد از شهر او جدا
گوش دار اکنون ز غفلت باز کن — استماع هجر آن غمناک کن
آن ذکوتی دان که غمگین را دهی — گوش را چون پیش دستانش نهی
بشنوی غمهای رنجوران دل — فاقهٔ جان شریف از آب و گل
خانهٔ پر دود دارد پر فنی — مر ورا بگشا ز اصغا روزنی
گوش تو او را چو راه دم شود — دود تلخ از خانهٔ او کم شود
غمگساری کن تو با ما ای روی — گر بسوی ربنا الاعلی روی
این تردد حبس و زندانی بود — که نگذارد که جان سویی رود
این بدین سو آن بدان سو می‌کشد — هر یکی گوید منم راه رشد
این تردد عقبهٔ راه حق است — ای خنک آنرا که پایش مطلق است
بی تردد می‌رود در راه راست — ره نمی‌دانی بجو گامش کجاست

کودکان چون نام بازی بشنوند — جمله با خر گور هم تک می‌دوند
ای خران کور این سو دامهاست — در کمین این سوی خون آشامهاست
تیرها پران کمان پنهان ز غیب — بر جوانی می‌رسد صد تیر شیب
گام در صحرای دل باید نهاد — زانکه در صحرای گل نبود گشاد
ایمن آباد است دل ای دوستان — چشمه‌ها و گلستان در گلستان
عج الی القلب و سر یا ساریه — فیه اشجار و عین جاریه
ده مرو ده مرد را احمق کند — عقل را بی نور و بی رونق کند
قول پیغمبر شنو ای مجتبی — گور عقل آمد وطن در روستا
هر که در رستا بود روزی و شام — تا بماهی عقل او نبود تمام
تا بماهی حمقی با او بود — از حشیش ده جز اینها چه درود
وانکه ماهی باشد اندر روستا — روزگاری باشدش جهل و عمی
ده چه باشد شیخ واصل ناشده — دست در تقلید و حجت در زده
پیش شهر عقل کلی این حواس — چون خران چشم بسته در خراس
این رها کن صورت افسانه گیر — هل تو دردانه تو گندم دانه گیر
گر بدر ره نیست هین بر می‌ستان — گر بدان ره نیست این سو بران
ظاهرش گیر ار چه ظاهر کژ بود — عاقبت ظاهر سوی باطن رود
اول هر آدمی خود صورت است — بعد از آن جان کان جمال سیرت است
اول هر میوه جز صورت کی است — بعد از آن لذت که معنی وی است
اول خرگاه سازند و خرند — ترک را زان پس بمهمان آورند



انس تو با مادر و بابا کجاست / گر بجز حق مونسانت را وفاست

انس تو با دایه و لالا چه شد / گر کسی شاید بغیر حق عضد

انس تو با شیر و با پستان نماند / نفرت تو از دبیرستان نماند

آن شعاعی بود بر دیوارشان / جانب خورشید وا رفت آن نشان

بر هر آن چیزی که افتد آن شعاع / تو بر آن هم عاشق آیی ای شجاع

عشق تو بر هر چه آن موجود بود / آن ز وصف حق زر اندود بود

چون زری با اصل رفت و مس بماند / طبع سیر آمد طلاق او براند

از زر اندوده صفاتش پا بکش / از جهالت قلب را کم گوی خوش

کان خوشی در قلبها عاریتیست / زیر زینت مایهٔ بی‌زینتیست

زر ز روی قلب در کان می‌رود / سوی آن کان رو تو هم کان می‌رود

نور از دیوار تا خور می‌رود / تو بدان خور رو که در خور می‌رود

زین سپس بستان تو آب از آسمان / چون ندیدی تو وفا در ناودان

معدن دنبه نباشد دام گرگ / کی شناسد معدن آن گرگ سترگ

زرگمان بردند بسته در گره / می‌شتابیدند مغروران بده

همچنین خندان و رقصان می‌شدند / سوی آن دولاب چرخی می‌زدند

چون همی دیدند مرغی می‌پرید / جانب ده صبر جامه می‌درید

هر که می‌آمد ز ده از سوی او / بوسه می‌دادند خوش بر روی او

که تو روی یار ما را دیده‌ای / پس تو جان جان ما را دیده‌ای

نواختن مجنون آن سگ را که مقیم کوی لیلی بود

مرغکان در طمع دانه شادمان / سوی آن تزویر پران و دوان

گر ز شادی خواجه آگاهت کنم / ترسم ای ره‌رو که بیگاهت کنم

مختصر کردم چو آمد ده پدید / خود نبود آن ده ره دیگر گزید

قرب ماهی ده بده می‌تاختند / زانکه راه ده نکو نشناختند

هر که در ره بی قلاوزی رود / هر دو روزه راه صدساله شود

هر که تازد سوی کعبه بی دلیل / همچو این سرگشتگان گردد ذلیل

هر که گیرد پیشه‌ای بی اوستا / ریشخندی شد به شهر و روستا

جز که نادر باشد اندر خافقین / آدمی سر بر زند بی والدین

مال او یابد که کسبی می‌کند / نادری باشد که بر گنجی زند

مصطفایی کو که جسمش جان بود / تا که رحمن علم القرآن بود

اهل تن را جمله علم بالقلم / واسطه افراشت در بذل کرم

هر حریصی هست محروم ای پسر / چون حریصان تگ مرو آهسته‌تر

اندر آن ره رنجها دیدند و تاب / چون عذاب مرغ خاکی در عذاب

رسیدن خواجه بده و ناشناخت آوردن روستائی او را

سیر گشته از ده و از روستا / وز شکرریز چنان ناأوستا

بعد ماهی چون رسیدند آن طرف / بی‌نوا ایشان ستوران بی‌علف

روستایی بین که از بدنیتی / می‌کند بعد اللتیا و التی

روی پنهان می‌کند زیشان بروز / تا سوی باغش بنگشایند پوز

آنچنان رو که همه زرق و شر است / از مسلمانان نهان اولیتر است



گفت من آن خرها بگذاشتم / ترک کردم آنچه می‌پنداشتم
پنج ساله رنج دیدم پنج تو / جان مسکینم درین کرب و سمو
یک جفا از خویش و از یار و تبار / در گرانی هست چون سیصد هزار
زانکه دل ننهاد بر جور و جفا / جان خوگر بود با لطف و وفا
هرچه بر مردم بلا و شدت است / این یقین دان کز خلاف عادت است
گفت ای خورشید مهرت در زوال / گر بتو خونم بریزی کردم حلال
امشبان بما ده گوشه‌ای / تا بیابی در قیامت توشه‌ای
گفت یک گوشه است آن باغبان / هست اینجا گرگ را او پاسبان
در کفش تیر و کمان از بهر گرگ / تا زند گر آید آن گرگ سترگ
گر تو آن خدمت کنی جا آن تست / ورنه جای دیگری فرمای جست
گفت صد خدمت کنم تو جا بده / آن کمان و تیر در کفم بنه
من نخسپم حارسی رز کنم / گر برآرد گرگ سر تیرش زنم
بهر حق مگذارم امشب ای دو دل / آب باران بر سرم در زیر گل
گوشه خالی شد و او با عیال / رفت آنجا جای تنگ و بی مجال
چون ملخ بر همدگر گشته سوار / از نهیب سیل اندر کنج غار
شب همه شب جمله گویان ای خدا / این سزای ما سزای ما سزا
این سزای آنکه شد یار خسان / یا کسی کرد از برای ناکسان
این سزای آنکه اندر طمع خام / ترک گوید خدمت خاک کرام
خاک پاکان لیسی و دیوارشان / بهتر از عام و رز و گلزارشان

شب غلط بنماید و مبدل کند / دیده صایب شب ندارد ای سند
هم شب و هم ابر و هم باران ژرف / این سه تاریکی غلط آرد شگرف
گفت این بر من چو روز روشن است / می‌شناسم باد خر کره من است
در میان بیست باد آن باد را / می‌شناسم چون مسافر زاد را
خواجه برجست و بیامد ناشکفت / دوستانه گریبانش گرفت
کابله طرار شید آورده‌ای / بنگ و افیون هر دو با هم خورده‌ای
در سه تاریکی شناسی باد خر / چون ندانی مر مرا ای خیره سر
آنکه داند نیم شب گوساله را / چون نداند همره ده ساله را
خویشتن را عارف و واله کنی / خاک در چشم مروت می‌زنی
که مرا از خویش هم آگاه نیست / در دلم گنجای جز الله نیست
آنچه دی خوردم از آنم یاد نیست / این دل از غیر تحیر شاد نیست
عاقل و مجنون حقم یاد آر / در چنین بیخویشیم معذور دار
آنکه مرداری خورد یعنی نبید / شرع او را سوی معذوران کشید
مست و بنگی را طلاق و بیع نیست / همچو طفل است او معاف و معتقی است
مستی‌ای کاید ز بوی شاه فرد / صد خم می در سر و مغز آن نکرد
پس برو تکلیف چون باشد روا / اسب ساقط گشت و شد بی دست و پا
بار که نهد در جهان خر کره را / درس که دهد پارسی بومرده را
بار بر گیرد چون آمد عرج / گفت حق لیس علی الاعمی حرج
سوی خود اعمی شدم از حق بصیر / پس معافم از قلیل و از کثیر



خویشتن را عاشق حق ساختی / عشق با دیو سیاهی باختی
عاشق و معشوق را در رستخیز / دو بدو بندند و پیش آرند تیز
تو چه خود را گیج و بیخود کرده‌ای / خون رز کو خون ما را خورده‌ای
رو که نشناسم ترا از من بجه / عارفم بیخود نشیم بهلول ده
تو تومم می‌کنی از قرب حق / که طبق گر بود دور از طبق
این نمی‌بینی که قرب اولیا / صد کرامت دارد و کار و کیا
آهن از داود مومی می‌شود / موم در دستت چو آهن می‌بود
قرب خلقی هست و رزقی جمله را / قرب وحی عشق دارند این کرام
قرب بر انواع باشد ای پدر / می‌زند خورشید بر کهسار و زر
لیک قربی هست با زر شید را / که از آن آگه نباشد بید را
شاخ خشک و تر قریب آفتاب / آفتاب از هر دو کی دارد حجاب
لیک کو آن قربت شاخ طری / که ثماری پخته از وی می‌خوری
شاخ خشک از قربت آن آفتاب / غیر زودتر خشک گشتن گو بیاب
آنچنان مستی مباش ای بیخرد / که بعقل آید پشیمانی خورد
بلک از آن مستان که چون می می‌خورند / عقلهای پخته حسرت می‌برند
ای گرفته همچو گربه موش پیر / گر از آن می شیرگیری شیرگیر
ای بخورده از خیال جام هیچ / همچو مستان حقایق بر مپیچ
می‌فتی این سو و آن سو مست وار / ای تو این سو نیستت زان سو گذار
گر بدان سو راه یابی بعد از آن / گه بدین سو گه بدان سو سرفشان

دنبه پاره یافت شخصی مستهان / هر صباحی چرب کردی سبلتان
در میان منعمان رفتی که من / لوت چربی خورده‌ام در انجمن
دست بر سبلت نهادی در نوید / رمز یعنی سوی سبلت بنگرید
کین گواه صدق گفتار منست / وین نشان چرب و شیرین خوردنست
اشکمش گفتی جواب بی‌طنین / که اباد الله کید الکاذبین
لاف تو ما را بر آتش برنهاد / کان سبال چرب تو برکنده باد
گر نبودی لاف زشتت ای گدا / یک کریمی رحم افکندی بما
ور نمودی عیب و کژ کم باختی / یک طبیبی داروی او ساختی
گفت حق که کژ مجنبان گوش و دم / ینفع الصادق صدقهم
کهف اندر کژ مجنب ای محتلم / آنچ داری وا نما و فاستقم
ور نگویی عیب خود باری خمش / از نمایش وز دغل خود را مکش
گر تو نقدی یافتی مگشا دهان / هست در ره سنگهای امتحان
سنگهای امتحان را نیز پیش / امتحانها هست در احوال خویش
گفت یزدان از ولادت تا بحین / یفتنون کل عام مرتین
امتحان بر امتحانست ای پدر / هین بکمتر امتحان خود را مخر
زانکه بوده‌اند ایمن از مکر خدا / کامتحانها رفت اندر [illegible]
عاقبت رسوائی آمد بارشان / هم شنوده باشی از احوالشان
بلعم باعور و ابلیس لعین / ز امتحان آخرین گشته مهین
او بدعوی میل دولت می‌کند / معده‌اش نفرین سبلت می‌کند



خواستم گفتن در این تحقیق‌ها / تا کنون وا ماند از تعویق‌ها
حملهٔ دیگر ز بسیارش قلیل / گفته آید شرح یک عضو ز پیل
گوش کن‌ها دوق طبل آمد وقت را / ای غلام و چاکران انا وقت را
مست بودند از تماشای اله / وز عجایب‌های استدراج شاه
این‌چنین مستی است ز استدراج حق / تا چه مستی‌ها کند معراج حق
دانهٔ دامش چنین مستی نمود / خوان انعامش چه‌ها داند گشود
مست بودند و رهیده از کمین / های هوی عاشقانه می‌زدند
یک کمین و امتحان در راه بود / صرصری چون کاه که را می‌ربود
امتحان می‌کردشان زیر و زبر / کی بود سرمست را زینها خبر
خندق و میدان به پیش او یکیست / چاه و خندق پیش او خوش مسلکیست

مستی بز کوهی از دیدن بز ماده و جهیدن بکوه مثال

آن بز کوهی بر آن کوه بلند / بر دود از بهر خوردی بی گزند
تا علف چیند ببیند ناگهان / بازی دیگر ز حکم آسمان
بر کهی دیگر بر اندازد نظر / ماده بز بیند بر آن کوه دگر
چشم او تاریک گردد در زمان / بر جهد سرمست زین که تا بدان
آنچنان نزدیک بنماید ورا / که دویدن گرد بالوعه سرا
آن هزاران گز دو گز بنمایدش / تا ز مستی میل جستن آیدش
چونکه بجهد در فتد اندر میان / در میان هر دو کوه بی امان
او ز صیادان به که بگریخته / خود پناه خون او را ریخته

بنگر این گرمی من در رنگ و بو / یک صنم چون من ندارد خود شمن
چون گلستان گشته‌ام صدرنگ و خوش / مر مرا سجده کن از من سر مکش
کر و فر و آب و تاب و رنگ بین / فخر دنیا خوان مرا و رکن دین
مظهر لطف خدایی گشته‌ام / لوح شرح کبریایی گشته‌ام
ای شغالان هین مخوانیدم شغال / کی شغالی را بود چندین جمال
آن شغالان آمدند آنجا بجمع / همچو پروانه بگرداگرد شمع
پس چه خوانیمت بگو ای جوهری / گفت طاوس نر چون مشتری
پس بگفتندش که طاوسان جان / جلوه‌ها دارند اندر گلستان
تو چنان جلوه کنی گفتا که نی / بادیه نارفته چون کوبم منی
بانگ طاوسان کنی گفتا که لا / پس نه‌ای طاوس خواجه بوالعلا
خلعت طاوس آید ز آسمان / کی رسی از رنگ و دعوی‌ها بدان
همچو فرعونی مرصع کرده ریش / برتر از عیسی پریده از خریش

تشبیه فرعون و دعوی الوهیت او بدان شغال که دعوی طاوسی کرده

او هم از نسل شغال ماده زاد / در خم مالی و جاهی در فتاد
هر که دید آن جاهش سجده کرد / سجدهٔ افسوسیان را او بخورد
گشت مستک آن گدای ژنده‌دلق / از سجود و از تحیرهای خلق
مال مار آمد که در وی زهرهاست / وآن قبول و سجدهٔ خلق اژدهاست
های ای فرعون ناموسی مکن / تو شغالی هیچ طاوسی مکن
سوی طاوسان اگر پیدا شوی / عاجزی از جلوه و رسوا شوی



گفت حق که بندگان جفت عون / بر زمین آهسته می‌رانند و هون

پا برهنه چون رود در خار زار / جز بمهل و فکرت و پرهیزکار

این قضا می‌گفت لیکن گوششان / بسته بود اندر حجاب جوششان

چشمها و گوشها را بسته‌اند / جز مر آنها را که از خود رسته‌اند

جز عنایت که گشاید چشم را / جز محبت که نشاند خشم را

جهد بی توفیق خود کس را مباد / در جهان والله اعلم بالرشاد

قصه خواب دیدن فرعون زادن موسی را

جهد فرعونی چو بی توفیق بود / هر چه او می‌دوخت آن تفتیق بود

از منجم بود در حکمش هزار / وز معبر نیز و ساحر بی‌شمار

مقدم موسی نمودندش بخواب / که کند فرعون و ملکش را خراب

با معبر گفت و با اهل نجوم / چون بود دفع خیال و خواب شوم

جمله گفتندش که تدبیری کنیم / راه زادن را چو ره‌زن می‌زنیم

تا رسید آن شب که مولد بود آن / رای این دیدند آن فرعونیان

که برون آرند آن روز از پگاه / سوی میدان بزم و تخت پادشاه

پس بفرمودند در شهر آشکار / که منادیها کنند از شهریار

الصلا ای جمله اسرائیلیان / شاه می‌خواند شما را زان مکان

تا شما را رو نماید بی‌نقاب / بر شما احسان کند بهر ثواب

کان اسیران را بجز دوری نبود / دیدن فرعون دستوری نبود

گر فتادندی به ره در پیش او / بهر آن یاسه بخفتندی برو

چون بحیلتشان به میدان برد او / روی خود بنمودشان بس تازه رو

کرد دلداری و بخششها بداد / هم عطا هم وعده‌ها کرد آن قباد

میدان خواندن بنی اسرائیل را برای حیله و منع ولادت

بعد از آن گفت از برای جانتان / جمله در میدان بخسپید امشبان

پاسخش دادند که خدمت کنیم / گر تو خواهی یک مه اینجا ساکنیم

شه شبانگه باز آمد شادمان / کامشبان حملست و دورند از زنان

خازنش عمران هم اندر خدمتش / هم بشهر آمد قرین صحبتش

گفت ای عمران برین در خسب تو / هیچ نندیشم بجز دلخواه تو

گفت خسپم هم برین درگاه تو / هین مرو سوی زن و صحبت مجو

بود عمران هم ز اسرائیلیان / لیک مر فرعون را دل بود و جان

کی گمان بودی که او عصیان کند / آنکه خوف جان فرعون آگند

ایمن از عمران بدی افعال او / لیک خود بود آن خرابی حال او

خود کجا در خاطر فرعون بود / اینچنین نقد بر جان عاد بود

جمع آمدن عمران با مادر موسی و حامله شدن مادر موسی

شه برفت او بر آن درگاه خفت / نیم شب آمد به پیشش خفته جفت

زن برو افتاد و بوسیدش لبش / بر جهانیدش ز خواب اندر شبش

گشت بیدار او و زن را دید خوش / بوسه باران کرده از لب بر لبش

گفت عمران این زمان چون آمدی / گفت از شوق و قضای ایزدی

در کشیدش در کنار از مهر مرد / بر نیامد با خود آن دم در نبرد



هر همه که در آید در رحم | نجم او بر چرخ گردد منتجم

پیدا کردن ستارهٔ موسی علیه السلام بر آسمان و غو میدان

بر فلک پیدا شد آن استاره | کوری فرعون و مکر چاره
روز شد گفتش که ای عمران برو | واقف آن غلغل و آن بانگ شو
راند عمران جانب میدان جهت | این چه غلغل بود شاهنشه تخت
هر منجم سر برهنه جامه چاک | همچو اصحاب عزا پوشیده خاک
همچو اصحاب عزا آوازشان | بد گرفته از فغان و سازشان
ریش و مو بر کنده رویها کبود | خاک بر سر کرده خون پر دیدگان
گفت خیر است این چه آشوب حال | بد نشانی میدهد منحوس سال
عذر آوردند و گفتند ای امیر | کرد ما را دست تقدیرش اسیر
این همه کردیم و دولت تیره شد | دشمن شه هست گشت و چیره شد
شب ستاره آن پسر آمد عیان | کوری ما بر جبین آسمان
زد ستاره آن نبی بر سما | ما ستاره بار گشتیم از بکا
با دل خوش شاد عمران از نفاق | دست بر سر میزد که الفراق
کرد عمران خویش را مست و ترش | رفت چون دیوانگان بی عقل و هش
خویشتن را اعجمی کرد و براند | گفتهای بس خشن بر جمع خواند
خویشتن را ترش و غمگین ساخت او | نردهای مازکونه باخت او
گفتشان شاه مرا فریفتید | از خیانت و طمع نشکفتید
سوی میدان شاه را بکشید | آبروی شاه ما را ریختید

نقش با نقاش پنجه زند | سبلتان و ریش خود بر میکند

خواندن فرعون زنان نوزاده را سوی میدان به مکر

بعد نه مه شد برون تا فرد تخت | سوی میدان و منادی کرد سخت
کای زنان با طفلکان میدان روید | تا ز داد و بخشش شادان شوید
آنچنانکه پار مردان را رسید | خلعت و هر کس از شاه زر کشید
هین زنان امسال اقبال شماست | تا بیابد هر یکی چیزی که خواست
مر زنان را خلعت و بخشش دهد | کودکان را هم کلاه زر نهد
هر که او این ماه زایید است هین | گنجها گیرید از شاه مکین
آن زنان با طفلکان بیرون شدند | شادمان تا خیمهٔ شه آمدند
هر زن نوزاده بیرون شد ز شهر | سوی میدان غافل از دستان و قهر
چون زنان جمله بدو گرد آمدند | هر چه بود آن نر ز مادر بستدند
سر بریدندش که این است احتیاط | تا نروید خصم و نفزاید خباط
خود زن عمران که موسی زاده بود | دامن اندر چید از آن آشوب و دود

وجود آمدن موسی علیه السلام و آمدن عوانان بخانهٔ عمران و وحی آمدن مادر موسی را در آتش انداختن

بعد از آن دستان که آن با زنان | کرد دیگر بهر جا فرعون
آن زنان قابله در خانهها | بهر جاسوسی فرستاد آن دغا
غمز کردندش که اینجا کودکی است | نامد او میدان که در وهم و شکی است
اندرین کوچه یکی زیباست زن | کودکی دارد ولیکن پرفن است



حیله‌ها و چاره‌ها گر اژدهاست / پیش الا الله آنها جمله لاست

چون رسید اینجا بیانم سر نهاد / محو شد والله اعلم بالرشاد

آنچ در فرعون بود اندر تو هست / لیک اژدرهات محبوس چهست

ای دریغ این جمله احوال توست / تو بر آن فرعون بر خواهیش بست

گر ز تو گویند وحشت زایدت / ور ز دیگر آفسان بنمایدت

چه خرابت می‌کند نفس لعین / دور می‌اندازدت سخت این قرین

این جراحتها همه ز نفس نیست / لیک مغلوبی ز جهل ای سخت

آتشت را هیزم فرعون نیست / زانکه فرعون او را عون نیست

گلخن نفس ترا خاشاک نیست / ورنه چون فرعون او شعله‌زنیست

حکایت مارگیر که اژدهای فسرده را مرده پنداشت به بغداد آورد

یک حکایت بشنو از تاریخ گوی / تا بری زین راز سرپوشیده بوی

مارگیری رفت سوی کوهسار / تا بگیرد او به افسونهاش مار

گر گران و گر شتابنده بود / عاقبت جوینده یابنده بود

در طلب زن دائما تو هر دو دست / که طلب در راه نیکو رهبرست

لنگ و لوک و خفته شکل و بی‌ادب / سوی او می‌غیژ و او را می‌طلب

گه به گفت و گه به خاموشی و گه / بوی کردن گیر هر سو بوی شه

گفت آن یعقوب با اولاد خویش / جستن یوسف کنید از حد بیش

هر حس خود را درین جستن به جد / هر طرف رانید شکل مستعد

مارگیر آن اژدها را برگرفت / سوی بغداد آمد از بهر شگفت

اژدهایی چون ستون خانه‌ای / می‌کشیدش از پی دانگانه‌ای

کاژدهای مرده‌ای آورده‌ام / در شکارش من جگرها خورده‌ام

او همی مرده گمان بردش ولیک / زنده بود و او ندیدش نیک نیک

او ز سرماها و برف افسرده بود / زنده بود و شکل مرده می‌نمود

عالم افسرده است و نام او جماد / جامد افسرده بود ای اوستاد

باش تا خورشید حشر آید عیان / تا ببینی جنبش جسم جهان

چون عصای موسی اینجا مار شد / عقل را از ساکنان اخبار شد

پاره‌ی خاک ترا چون مرد ساخت / خاکها را جملگی شاید شناخت

مرده زین سویند و زان سو زنده‌اند / خامش اینجا و آن طرف گوینده‌اند

چون از آن سوشان فرستد سوی ما / آن عصا گردد سوی ما اژدها

کوهها هم لحن داودی کند / جوهر آهن به کف مومی بود

باد حمال سلیمانی شود / بحر با موسی سخندانی شود

ماه با احمد اشارت‌بین شود / نار ابراهیم را نسرین شود

خاک قارون را چو ماری در کشد / استن حنانه آید در رشد

سنگ بر احمد سلامی می‌کند / کوه یحیی را پیامی می‌کند

جمله ذرات عالم در نهان / با تو می‌گویند روزان و شبان

ما سمیعیم و بصیریم و خوشیم / با شما نامحرمان ما خامشیم

چون شما سوی جمادی می‌روید / محرم جان جمادان چون شوید



واژدها کز زمهریر افسرده بود / زیر صد گونه پلاس و پرده بود
بسته بودش با رسنهای غلیظ / احتیاطی کرده بودش آن حفیظ
در درنگ انتظار و اتفاق / تافت بر آن مار خورشید عراق
آفتاب گرم سیرش گرم کرد / رفت از اعضای او اخلاط سرد
مرده بود و زنده گشت او از شگفت / اژدها بر خویش جنبیدن گرفت
خلق را از جنبش آن مرده مار / گشتشان آن یک تحیر صد هزار
با تحیر نعره‌ها انگیختند / جملگان از جنبشش بگریختند
می‌سکست او بند زان بانگ بلند / هر طرف می‌رفت چاقاچاق بند
بندها بگسست و بیرون شد ز زیر / اژدهایی زشت غران همچو شیر
در هزیمت بس خلایق کشته شد / از فتاده کشتگان صد پشته شد
مارگیر از ترس بر جا خشک گشت / که چه آوردم من از کهسار و دشت
گرگ را بیدار کرد آن کور میش / رفت نادان سوی عزرائیل خویش
اژدها یک لقمه کرد آن گیج را / سهل باشد خون خوری حجاج را
خویش را بر استنی پیچید و بست / استخوان خورده را در هم شکست
نفست اژدرهاست او کی مرده است / از غم و بی‌آلتی افسرده است
گر بیابد آلت فرعون او / که بامر او همی‌رفت آب جو
آنگه او بنیاد فرعونی کند / راه صد موسی و صد هارون زند
کرمک است آن اژدها از دست فقر / پشه‌ای گردد ز جاه و مال صقر
اژدها را دار در برف فراق / هین مکش او را بخورشید عراق

گفت با امر حقم اشکال نیست / گر بریزد خونم امرش باک نیست
راضیم من شاکرم من ای حریف / این طرف رسوا و پیش حق شریف
پیش خلقان خوار و زار و ریش‌خند / پیش حق محبوب و مطلوب و پسند
از سخن می‌گویم این ور نه خدا / از سیه‌رویان کند فردا ترا
عزت آن اوست و آن بندگانش / زادهٔ ابلیس و بیخولان نشانش
شرح حق پایان ندارد همچو حق / هین دهان بربند و برگردان ورق

تهدید کردن فرعون موسی را علیه السلام

گفت فرعونش ورق در حکم ماست / دفتر و دیوان حکم این دم مراست
مر مرا بخریده اند اهل جهان / از همه عاقل‌تری تو ای فلان
موسیا خود را خریدی هین برو / خویشتن کم بین بخود غره مشو
جمع آرم ساحران دهر را / تا که جهل تو نمایم شهر را
این نخواهد شد بروز و دو روز / مهلتم ده تا چهل روز تموز

جواب موسی فرعون را

گفت موسی این مرا دستور نیست / بنده‌ام امهال تو مامور نیست
گر تو چیری و مرا خود یار نیست / بندهٔ فرمانم بدانم کار نیست
میزنم با تو بجد تا زنده‌ام / من چکاره نصرتم من بنده‌ام
میزنم تا در رسد حکم خدا / او کند هر خصم را از خصم جدا

پاسخ فرعون موسی را

گفت نی نی مهلتی باید نهاد / عشوه‌ها کم ده تو کم پیمای باد



ما چه خود را در سخن آغشته‌ایم / کز حکایت ما حکایت گشته‌ایم
من عدم و افسانه گردم در حنین / تا تقلب یابم اندر ساجدین
این حکایت نیست پیش مرد کار / وصف حال است و حضور یار غار
آن اساطیر اولین که گفت عاق / حرف قرآن را بد آثار نفاق
لامکانی که درو نور خداست / ماضی و مستقبل و حالش کجاست
ماضی و مستقبلش نسبت به تست / هر دو یک چیزند پنداری که دوست
یک تنی او را پدر ما را پسر / بام زیر زید و بر عمرو آن زبر
نسبت زیر و زبر شد زان دو کس / سقف سوی خویش یک چیزست بس
نیست مثل آن مثالست این سخن / قاصر از معنی نو حرف کهن
چون لب جو نیست مشکا لب ببند / بی لب و ساحل بدست این بحر قند
سوی فرعون و دمدمه ناجد کرد

فرستادن فرعون به مداین در طلب ساحران

چونک موسی بازگشت و او بماند / اهل رای و مشورت را پیش خواند
مجتمع گشتند و بفرستاد [illegible] / هر کسی کردند عرض رای خود
عاقبت [illegible] / ساحران را جمع باید کرد زود
کای شده صاحب ظفر چندین فرود / هر یکی در سحر فرد و پیشوا
در بهالک ساحرانی ادیم ما / جمع آیدشان ز هر اقصی
او بسی مردم فرستاد آن زمان / هر نواحی بهر جمع جادوان

من از ایشان نغز ایشان هم / ای بهاری خار ایشان
پیش شان بردم بسی جام رحیق / سنگ شد آبش به پیش او چه بیش
دسته گل بستم و بردم به پیش / هر گلی چون خار گشت و نوش نیش
آن نصیب جان بی‌خویشان بود / چونک با خویش اند پیدا کی شود
خفته بیدار باید پیش ما / تا به بیداری ببیند خوابها
دشمن این خواب خوش شد فکر خلق / تا نخسپد فکرتش بسته‌ست حلق
حیرتی باید که روبد فکر را / خورده حیرت فکر را و ذکر را
هر که کامل‌تر بود او در هنر / او به معنی پس به صورت پیشتر
راجعون گفت و رجوع این چنین / که گله واگردد و خانه رود
چونکه واگردید گله از ورود / پس فتد آن بز که پیش آهنگ بود
پیش افتد آن بز لنگ پسین / اضحک الرجعی وجوه العابسین
از گزافه کی شدند این قوم لنگ / فخرها دادند و خریدند ننگ
پا شکسته می‌روند این قوم حج / از حرج راهی است پنهان در فرج
دل ز دانشها بشستند این فریق / زانکه این دانش نداند آن طریق
دانشی باید که اصلش زان سرست / زانکه هر فرعی به اصلش رهبرست
هر پری بر عرض دریا کی پرد / تا لدن علم لدنی می‌برد
پس چرا علمی بیاموزی به مرد / کش بباید سینه را زان پاک کرد
پس مجو پیشی ازین سر لنگ باش / وقت واگشتن تو پیش‌آهنگ باش
آخرون السابقون باش ای ظریف / بر شجر سابق بود میوه طریف



نیست ایشان را سلاح و لشکری / جز عصا و در عصا شور و شری
تو جهان راستان در رفته‌ای / گرچه در صورت بجا که خفته‌ای
آن اگر سحرست ما را ده خبر / ور خدایی باشد ای جان پدر
هم خبر ده تا که ما سجده کنیم / خویشتن بر کیمیایی بر زنیم
ناامیدانیم و امیدی رسید / راندگانیم و کرم ما را کشید
گفتشان در خواب کای اولاد من / نیست ممکن ظاهر این را دم زدن
فاش و مطلق گفتنم دستور نیست / لیک راز از پیش چشمم دور نیست
لیک بنمایم نشانی با شما / تا شود پیدا شما را این خفا
نور چشمانم چو آنجا گه روید / از مقام خفتنش آگه شوید
آن زمان که خفته باشد آن حکیم / آن عصا را قصد کن بگذار بیم
گر بدزدی و توانی ساحرست / چاره ساحر بود تو حاضرست
ور نتانی هان که آن ایزدیست / او رسول ذوالجلالست و هدیست
گر جهان فرعون گیرد شرق و غرب / سرنگون آید خدا آنگاه حرب
این نشان راست دادم جان باب / بر نویس الله اعلم بالصواب
جان بابا چون بخسپد ساحری / سحر و مکرش را نباشد رهبری
چونکه چوپان خفت گرگ ایمن شود / چونکه خفت آن جهد او ساکن شود
لیک حیوانی که چوپانش خداست / گرگ را آنجا امید و ره کجاست
جادوی که حق کند حقست و راست / جادوی خوانند آن را بی خطاست
جان بابا این نشانی قاطع است / گر بمیرد نیز حقش رافع است

فلسفی و آنچ پوزش می‌کند / قوس نورش تیر دوزش می‌کند
آنچنان کرد و از آن افزون که گفت / او نخفت و بخت و اقبالش نخفت
جان بابا چونکه ساحر خواب شد / کار او بی رونق و بی تاب شد
هر دو آمد گورش بوسه داد و رفت / تا بمصر از بهر آن پیکار رفت
چون بمصر از بهر آن کار آمدند / طالب موسی و خانه‌ش آمدند
اتفاق افتاد کان روز ورود / زیر نخلی خفته بود
پس نشان دادندشان مردم بدو / که برو آن سوی نخلستان بجو
چون بیامد دید در خرمابنان / خفته کو بود بیدار جهان
بهر نازش بسته او دو چشم سر / عرش و فرشش جمله در زیر نظر
ای بسا بیدار چشم خفته دل / خود چه بیند دید اهل آب و گل
وانکه دل بیدار دارد چشم سر / گر بخسپد بر گشاید صد بصر
گر تو اهل دل نه‌ای بیدار باش / طالب دل باش و در پیکار باش
ور دلت بیدار شد می‌خسب خوش / نیست غایب ناظرت از هفت و شش
گفت پیغمبر که خسپد چشم من / لیک کی خسپد دلم اندر وسن
شاه بیدارست حارس خفته گیر / جان فدای خفتگان دل بصیر
وصف بیداری دل ای معنوی / در نگنجد در هزاران مثنوی
چون بدیدندش که خفته است او دراز / بهر دزدی عصا کردند ساز
ساحران قصد عصا کردند زود / کز پسش باید شدن وانگه ربود
اندکی چون پیشتر کردند ساز / اندر آمد آن عصا در اهتزاز



ما درین فن صفدریم و پهلوان / کس ندارد پای ما اندر جهان
ذکر موسی بند خاطرها شدست / کین حکایتهاست که پیشین بدست
ذکر موسی بهر روپوش است لیک / نور موسی نقد تست ای مرد نیک
موسی و فرعون در هستی تست / باید این دو خصم را در خویش جست
تا قیامت هست از موسی نتاج / نور دیگر نیست دیگر شد سراج
این سفال و این پلیته دیگرست / لیک نورش نیست دیگر زان سرست
گر نظر در شیشه داری گم شوی / زانکه از شیشه است اعداد دوی
ور نظر بر نور داری وارهی / از دوی و اعداد جسم منتهی
از نظرگاه است ای مغز وجود / اختلاف مؤمن و گبر و جهود

اختلاف کردن در چگونگی و شکل پیل

پیل اندر خانهٔ تاریک بود / عرضه را آورده بودندش هنود
از برای دیدنش مردم بسی / اندر آن ظلمت همی شد هر کسی
دیدنش با چشم چون ممکن نبود / اندر آن تاریکیش کف می‌بسود
آن یکی را کف بخرطوم اوفتاد / گفت همچون ناودانست این نهاد
آن یکی را کف بخرطوم اوفتاد / گفت همچون ناودانست این نهاد
آن یکی را دست بر گوشش رسید / آن برو چون بادبیزن شد پدید
آن یکی را کف چو بر پایش بسود / گفت شکل پیل دیدم چون عمود
آن یکی بر پشت او بنهاد دست / گفت خود این پیل چون تختی بدست
همچنین هر یک بجزوی که رسید / فهم آن می‌کرد هر جا می‌شنید
از نظرگه گفتشان شد مختلف / آن یکی دالش لقب داد این الف

چون ستاره سیر بر گردون کنی / بلکه بی گردون سفر بیچون کنی
آنچنان کز نیست در هست آمدی / هین بگو چون آمدی مست آمدی
راههای آمدن یادت نماند / لیک رمزی بر تو برخواهیم خواند
هوش را بگذار آنگه هوش دار / گوش را بربند و آنگه گوش دار
نی نگویم زانکه خامی تو هنوز / در بهاری تو ندیدستی تموز
این جهان همچون درختست ای کرام / ما برو چون میوه‌های نیم خام
سخت گیرد خامها مر شاخ را / زانکه در خامی نشاید کاخ را
چون بپخت و گشت شیرین لب گزان / سست گیرد شاخها را بعد از آن
چون از آن اقبال شیرین شد دهان / سرد شد بر آدمی ملک جهان
سخت گیری و تعصب خامیست / تا جنینی کار خون آشامیست
چیز دیگر ماند اما گفتنش / با تو روح القدس گوید بی منش
نی تو گویی هم بگوش خویشتن / نی من و نی غیر من ای هم تو من
همچو آن وقتی که خواب اندر روی / تو ز پیش خود به پیش خود شوی
بشنوی از خویش و پنداری فلان / با تو اندر خواب گفتست آن نهان
تو یکی تو نیستی ای خوش رفیق / بلکه گردونی و دریای عمیق
آن تو زفتت که آن نهصد توست / قلزمست و غرقه گاه صد توست
خود چه جای حد بیدار و خوابست / دم مزن والله اعلم بالصواب
دم مزن تا بشنوی زان آفتاب / آنچه ناید در کتاب و در خطاب
دم مزن تا بشنوی [illegible] / الصلا ای پاکبازان الصلا



گفت بابا سالها این گفته‌اند / باز می‌گویی بجهل آشفته‌اند
چند ازینها گفته‌ای با هر کسی / تا جواب سرد بشنودی بسی
این دم سرد تو در گوشم نرفت / خاصه اکنون که شدم دانا و زفت
گفت بابا چه زیان دارد اگر / بشنوی یکبار تو پند پدر
همچنین می‌گفت او پند لطیف / همچنان می‌گفت او دفع عنیف
نه پدر از نصح کنعان سیر شد / نه دمی در گوش آن ادبیر شد
اندرین گفتن بدند و موج تیز / بر سر کنعان زد و شد ریز ریز
نوح گفت ای پادشاه بردبار / مر مرا خر مرد و سیلت برد بار
وعده کردی مر مرا تو بارها / که بیابد اهلت از طوفان رها
دل نهادم بر امیدت من سلیم / پس چرا بربود سیل از من گلیم
گفت او از اهل و خویشانت نبود / خود ندیدی تو سپیدی او کبود
چونک دندان تو کرمش در فتاد / نیست دندان برکنش ای اوستاد
تا که باقی تن نگردد زار ازو / گرچه بود آن تو شو بیزار ازو
گفت بیزارم ز غیر ذات تو / غیر نبود آنکه او شد مات تو
تو همی دانی که چونم با تو من / بیست چندانم که با باران چمن
زنده از تو شاد از تو عایلی / مغتذی بی واسطه و بی حایلی
متصل نی منفصل نی ای کمال / بلکه بی چون و چگونه و اعتلال
ماهیانیم و تو دریای حیات / زنده‌ایم از لطفت ای نیکو صفات
تو نگنجی در کنار فکرتی / نی بمعلولی قرین چون علتی

باز

باز فرمود او که اندر هر قضا / مر مسلمان را رضا باید رضا
نی قضای حق بود کفر و نفاق / گر بدین راضی شوم باشد شقاق
ور نیم راضی بود آن هم زیان / پس چه چاره باشدم اندر میان
گفتمش این کفر مقضی نی قضاست / هست آثار قضا این کفر راست
پس قضا را خواجه از مقضی بدان / تا شکالت دفع گردد در زمان
راضیم در کفر زان رو که قضاست / نی ازان رو که نزاع و خبث ماست
کفر از روی قضا خود کفر نیست / حق را کافر مخوان اینجا مه‌ایست
کفر جهل است و قضای کفر علم / هر دو کی یک باشد آخر حلم و حلم
زشتی خط زشتی نقاش نیست / بلکه از وی زشت را بنمودنیست
قوت نقاش باشد آنکه او / هم تواند زشت کردن هم نکو
گر کشایم بحث این را من بساز / تا سؤال و تا جواب آید دراز
ذوق نکته عشق از من می‌رود / نقش خدمت نقش دیگر می‌شود

مثل در بیان آنکه حیرت مانع بحث و فکرتست

آن یکی مرد دومو آمد شتاب / پیش یک آیینه دار مستطاب
گفت از ریشم سپیدی کن جدا / که عروس نو گزیدم ای فتی
ریش او ببرید کل پیشش نهاد / گفت تو بگزین مرا کاری فتاد
این سؤال و آن جواب است آن گزین / که سر اینها ندارد درد دین
آن یکی زد سیلیی مر زید را / حمله کرد او هم برای کید را
گفت سیلی زن سؤالت می‌کنم / پس جوابم گوی وانگه می‌زنم



باز صد فکری که شد خالی ز یار / به ز صد فکری که پر موش است و مار

حاصل اندر وصل چون افتاد مرد / گشت دلاله به پیش مرد سرد

چون به مطلوبت رسیدی ای ملیح / شد طلبکاری علم اکنون قبیح

چون شدی بر بامهای آسمان / سرد باشد جست و جوی نردبان

جز برای یاری و تعلیم غیر / سرد باشد راه خیر از بعد خیر

آینه روشن که شد صاف و جلی / جهل باشد بر نهادن صیقلی

پیش سلطان خوش نشسته در قبول / زشت باشد جستن نامه و رسول

داستان مشغول شدن عاشق بعشق نامه خواندن و مطالعه کردن نامه بحضور معشوق و معشوق آنرا ناپسندیدن که طلب الدلیل عند حصول المدلول قبیح و اشتغال...

آن یکی را یار پیش خود نشاند / نامه بیرون کرد و پیش یار خواند

بیتها در نامه و مدح و ثنا / زاری و مسکینی و بس لابه‌ها

کرد افغان و حزن و درد خویش / ذکر پیغام رسول از مغز و پوست

همچنین میخواند با معشوق خود / تا که بیرون شد ز حد و از عدد

گفت معشوق این اگر بهر منست / گاه وصل این عمر ضایع کردنست

من به پیشت حاضر و تو نامه خوان / نیست این باری نشان عاشقان

گفت اینجا حاضری اما ولیک / من نمی‌یابم نصیب خویش نیک

آنچ میدیدم ز تو پارینه سال / نیست این دم گرچه می‌بینم وصال

من ازین چشمه زلالی خورده‌ام / دیده و دل ز آب تازه کرده‌ام

برج مه باشد ولیکن ماه نی / نقش بت باشد ولی آگاه نی

هست صوفی صفاجو ابن وقت / وقت را همچون پدر بگرفته سخت

هست صافی غرق عشق ذوالجلال / ابن کس نی فارغ از اوقات و حال

غرقه نوری که او لم یولدست / لم یلد لم یولد آن ایزدست

رو چنین عشقی بجو گر زنده‌ای / ورنه وقت مختلف را بنده‌ای

منگر اندر نقش زشت و خوب خویش / بنگر اندر عشق و در مطلوب خویش

منگر آنکه تو حقیری یا ضعیف / بنگر اندر همت خود ای شریف

تو بهر حالی که باشی می‌طلب / آب می‌جو دایما ای خشک‌لب

کان لب خشکت گواهی میدهد / کو به آخر بر سر منبع رسد

خشکی لب هست پیغامی ز آب / که بمات آرد یقین این اضطراب

کین طلبکاری مبارک جنبشیست / این طلب در راه حق مانع‌کشیست

این طلب مفتاح مطلوبات تست / این سپاه و نصرت رایات تست

این طلب همچون خروسی در صیاح / می‌زند نعره که می‌آید صباح

گرچه آلت نیستت تو می‌طلب / نیست آلت حاجت اندر راه رب

هر کرا بینی طلبکار ای پسر / یار او شو پیش او انداز سر

کز جوار طالبان طالب شوی / وز ظلال غالبان غالب شوی

گر یکی موری سلیمانی بجست / منگر اندر جستن او سست سست

هر چه داری تو ز مال و پیشه‌ای / نه طلب بود اول و اندیشه‌ای

هر که جزئی جست بی‌شک یافت او / چون بجد اندر طلب بشتافت او



کرچه می‌کوید عجب این پیش نیست / یا کسی داد است نقل هیچکس
راه روزی کسب و رنجست و تعب / هر کسی را پیشه‌ای داد و طلب
اطلبوا الارزاق فی اسبابها / ادخلوا الاوطان من ابوابها
شاه و سلطان و رسول حق کنون / هست در افد بینی ذو فنون
با چنان عزی و نازی ... / که کنید ستش عنایتها دو سر
معجزاتش بی‌شمار و بی‌عدد / موج بخشایش مدد اندر مدد
هیچکس را خود ز آدم تا کنون / کی بدست آوا ... تا رغون
که بهر و عظمی عیر اند و ... / آدمی را خویش کرد نیست
شیر او را هم جمع کرد آن یابان / سوی تذکیرش مغفل اند اذن
کوه و مرغان هم رسایل باد پس / هر دو واند ره وقت عون مجهش
این قصد جند بود مراو افزات / نور رویش بجهات و در جهات
با همه تمکین خدا در کار او / کرده باشد بسته اندر حج
نی ز ره یابی و رنجه و ریش / می‌نیاید با همه پر و زیش
اینچنین ... می‌خواهد که زود / نی تجارت بر کند دانش سود
اینچنین کنجی بیابد در میان / کر برآیم بر فلک بی‌نردبان
این همی کفتش بتسخر و بکیر / کر رسیدت رزق و آمد شیر
وان همی خندید بعمادا مرید / زاج یا بی هدیهای سالارده
او از این تشنیع مردم ... / کم عنکبید از دعا و چاپلوس
تا که شد در شهر معروف و شهیر / کو ز انبان همی جوید پنیر

چون ندید و نالهٔ یار حق کو / نیست آکه چون بود دیوار او
چون مراد تسبیح ناطق غافلم / چون بداند سبحهٔ صامت دلم
هست سنی را یکی تسبیح خاص / هست جبری را ضد آن در مناص
سنی از تسبیح جبری بی‌خبر / جبری از تسبیح سنی بی‌اثر
این همی کوید که آن ضالست کم / بی‌خبر از حال او و ز امر قم
وان همی کوید که این را چه خبر / جنکشان افکند یزدان از قدر
کوهر هر یک هویدا می‌کند / جنس را از ناجنس پیدا می‌کند
قهر را از لطف داند هر کسی / خواه دانا خواه نادان یا خسی
لیک لطفی قهر در پنهان شده / یا که قهری در دل لطف آمده
کم کسی داند مکر ربانیی / کش بود در دل محک جانیی
باقیان زین دو کمانی می‌برند / سوی لانهٔ خود بیک پر می‌پرند
علم را دو پر کمان را یک پرست / ناقص آمد ظن به پرواز ابترست

بیان مثال ظن و یقین در علم

مرغ یک پر زود افتد سرنکون / باز بر پرد دو کامی یا فزون
افت و خیزان می‌رود مرغ کمان / با یکی پر بر امید آشیان
چون ز ظن وارست علمش رو نمود / شد دو پر آن مرغ یک پر پر کشود
بعد از آن یمشی سویا مستقیم / نی علی وجهه مکبا او سقیم
با دو پر بر می‌پرد چون جبرئیل / بی‌کمان و بی‌مکر نی قال و قیل
کر همه عالم بکویندش تو ... / بر ره یزدانی و دین مستوی

چون





خیره باشد اوستاد این درد | جان تو ما را ببوده زین خبر
گفت من هم بیخبر بودم ازین | آگهم ما در غزا کرد این چنین
من بدم غافل بشغل قال و قیل | بود در باطن چنین رنج ثقیل
چون بجد مشغول باشد آدمی | او ز دید رنج خود باشد عمی
از زنان مصر یوسف شد سمر | که ز مشغولی بشد زیشان خبر
پاره پاره کرده ساعدهای خویش | روح واله که نه پس بیند نه پیش
ای بسا مرد شجاع اندر حراب | که ببرد دست یا پایش ضراب
او همان دست آورد در گیر و دار | بر گمان آنکه هست او برقرار
خود ببیند دست رفته در ضرر | خون از او بسیار رفته بیخبر

در بیان آنکه تن روح را چون لباسی است و این دست آستین دست روح است و این پای موزه پای هست روح

تا بدانی که تن آمد چون لباس | رو بجو لابس لباسی را ملیس
روح را توحید الله خوشتر است | غیر ظاهر دست و پائی دیگر است
دست و پا در خواب بینی و ارتباط | آن حقیقت دان مدانش از گزاف
آن توئی که بی بدن داری بدن | پس مترس از جسم جان بیرون شدن

حکایت آن درویش که در کوه خلوت کرده بود و بیان حلاوت انقطاع و خلوت و داخل شدن درین منقبت که انا جلیس من ذکرنی و انیس من استأنس بی

بود درویشی بکهساری مقیم | خلوت او را بود هم خواب و ندیم

هر که

جای دیگر رو از اینجا والسلام

هر که اول بین بود اعمی بود | هر که آخر بین چه با معنی بود
هر که اول بنگرد پایان کار | اندر آخر او نگردد شرمسار
عاقبت بینان بود اهل رشاد | در نکن والله اعلم بالسداد
این سخن پایان ندارد بازگرد | قصهٔ آن مرد زاهد بازگو

بقیه قصهٔ آن زاهد که نذر کرده بود که میوهٔ کوهی از درخت باز نکنم و درخت را نیفشانم و کسی را نگویم صریح و کنایت که بفشان آن را خورم

کن تمام اکنون حدیث شیخ فرد | کاندر آن کهسار بودش خوابگرد
اندر آن که بود اشجار ثمار | پس مرود آنجا بسی بیشمار
قوت آن درویش بود از میوها | غیر آن چیزی نخوردی آن کیا
گفت آن درویش یا رب با تو من | عهد کردم زین نچینم در زمن
خود نچینم میوه را در کل حین | نیز غیر را نگویم که بچین
جز از آن میوه که باد انداختش | نه از آن میوه که شاخ افراختش
مدتی بر نذر خود بودش وفا | تا در آمد امتحانات قضا
زین سبب فرمود استثنا کنید | گر خدا خواهد به پیمان بر نهید
زانکه حکم کار در دست منست | اختیار جملگان دست منست
هر زمان دل را دگر میلی دهم | هر نفس بر دل دگر داغی نهم
کل اصباح لنا شأن جدید | کل شیء عن مرادی لا یحید
در حدیث آمد که دل همچون پریست | در بیابانی اسیر صرصریست



بند تقدیر و قضای مختفی / که نبیند آن بجز جان صفی
گرچه پیدا نیست آن در مکمن است / بتر از زندان و بند آهن است
زانکه آهنگر مر آن را بشکند / حفره‌گر هم خشت زندان بر کند
ای عجب این بند پنهان گران / عاجز از تکسیر آن آهنگران
دیدن آن بند احمد را رسد / بر گلوی بسته حبل من مسد
دید بر پشت عیال بولهب / تنگ هیزم گفت حمالة الحطب
باقیانش حمله تاویلی کنند / کین زبی هوشیست وایشان هشمند
لیک از تاثیر آن پشتش دوتو / گشته نالان شده او پیش تو
که دعای همتی تا وا رهم / تا ازین بند نهان بیرون جهم
آنکه بیند این علامتها پدید / چون نداند او شقی را از سعید
داند و پوشد بامر ذوالجلال / که نباشد کشف راز حق حلال

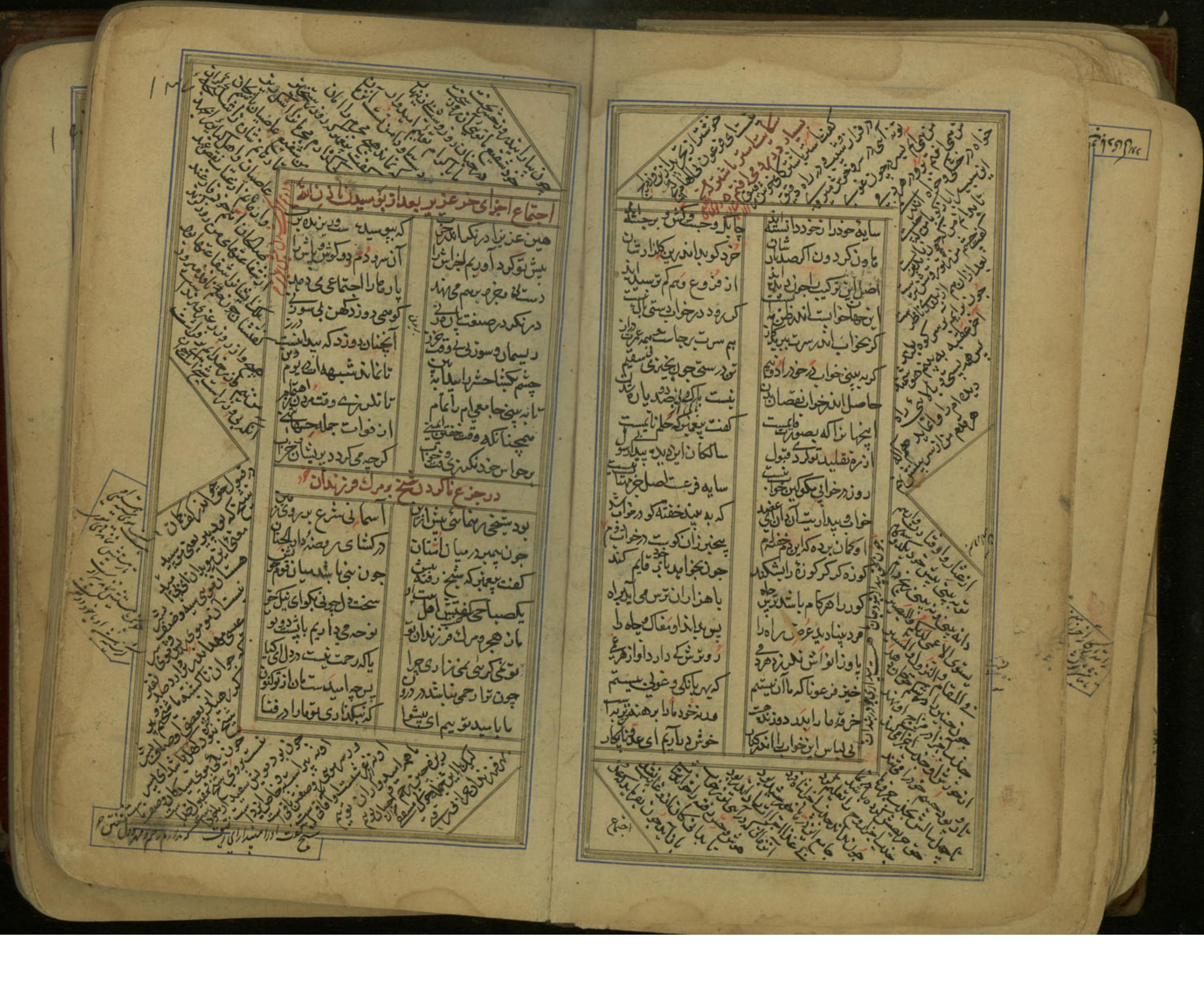
مضطر شدن فقیر نذر کرده و کندن امرود از درخت

این سخن پایان ندارد آن فقیر / از مجاعت شد زبون و بس اسیر
پنج روز آن باد امرودی نریخت / ز آتش جوعش صبوری می‌گریخت
بر سر شاخی مرودی چند دید / باز صبری کرد و خود را واکشید
باد آمد شاخ را سرزیر کرد / طبع را بر خوردن آن چیر کرد
جوع و ضعف و قوت جذب قضا / کرد زاهد را ز نذرش بی‌وفا
چونکه از امرودبن میوه سکست / گشت اندر نذر و عهد خویش سست
هم در آن دم گوشمال حق رسید / چشم او بگشاد و گوش او کشید

من شکستم حرمت ایمان او / پس یمینم برد دادستان او
من شکستم عهد و دانستم بد است / تا رسید آن شومی جرأت به دست
دست ما و پای ما و مغز و پوست / باد ای والی فدای حکم دوست
قسم من بود این ترا کردم حلال / تو ندانستی ترا نبود وبال
وانکه او دانست او فرمان رواست / با خدا سامان پیچیدن کجاست

کرامات شیخ اقطع و زنبیل بافتن او به دو دست

ای بسا مرغی پریده دانه‌جو / که بریده حلق او هم حلق او
ای بسا مرغی ز معده وز مغص / بر کنار بام محبوس قفص
ای بسا ماهی در آب دوردست / گشته از حرص گلو مأخوذ شست
ای بسا مستور در پرده بده / شومی فرج و گلو رسوا شده
ای بسا قاضی حبر نیک‌خو / از گلو و رشوتی او زرد رو
بلک در هاروت و ماروت آن شراب / از عروج چرخ شان شد سد باب
بایزید از بهر این کرد احتراز / دید در خود کاهلی اندر نماز
از سبب‌اندیشی کرد آن لبیب / دید علت خوردن بسیار آب
گفت تا سالی نخواهم خورد آب / آنچنان کرد و خدایش داد تاب
این کمینه جهد او بد بهر دین / گشت او سلطان و قطب العارفین
چون بریده شد برای حلق دست / مرد زاهد را در شکوی ببست
شیخ اقطع گشت نامش پیش خلق / کرد معروفش بدین آفات حلق
در عریش او را یکی زایر بیافت / که بهر دو دست می‌زنبیل بافت



سایهٔ خود را ز خود دانسته‌اند / چابک و چست و گش و برجسته‌اند
هاون گردون اگر صد بارشان / خرد کوبد اندرین گلزارشان
اصل این ترکیب را چون دیده‌اند / از فروع وهم کم ترسیده‌اند
این جهان خوابست اندر ظن مه‌ایست / گر رود در خواب دستی باک نیست
گر بخواب اندر سرت ببرید گاز / هم سرت بر جاست هم عمرت دراز
گر ببینی خواب خود را دو نیم / تن درستی چون بخیزی نی سقیم
حاصل اندر خواب نقصان بدن / نیست باک و گر دو صد پاره شدن
این جهان را که بصورت قایمست / گفت پیغمبر که حلم نایمست
از ره تقلید تو کردی قبول / سالکان این دیده پیدا بی رسول
روز در خوابی مگو کین خواب نیست / سایه فرعست اصل جز مهتاب نیست
خواب و بیداریت آن دان ای عضد / که ببیند خفته کو در خواب شد
او گمان برده که این دم خفته‌ام / بی خبر زان کوست در خواب دوم
کوزه گر گر کوزه را بشکند / چون بخواهد باز خود قایم کند
کور را هر گام باشد ترس چاه / با هزاران ترس می‌آید براه
مرد بینا دید عرض راه را / پس بداند او مغاک و چاه را
پا و زانوش نلرزد هر دمی / رو ترش کی دارد او از هر غمی
خیز فرعونا که ما آن نیستیم / که به هر بانگی و غولی بیستیم
خرقهٔ ما را بدر دوزنده هست / ورنه خود ما را برهنه‌تر به است
بی لباس این خوب را اندر کنار / خوشتر آریم ای عدو نابکار

اجتماع اجزای خر عزیر بعد از پوسیدن باذن الله

هین عزیرا در نگر اندر خرت / که بپوسیدست و ریزیده برت
پیش تو گرد آوریم اجزاش را / آن سر و دم دو گوش و پاش را
دست نی و جزو بر هم می‌نهد / پاره‌ها را اجتماعی می‌دهد
در نگر در صنعت پاره‌زنی / کو همی دوزد کهن بی‌سوزنی
ریسمان و سوزنی نی وقت خرز / آنچنان دوزد که پیدا نیست درز
چشم بگشا حشر را پیدا ببین / تا نماند شبهه‌ات در یوم دین
تا ببینی جامعی‌ام را تمام / تا نلرزی وقت مردن ز اهتمام
همچنانکه وقت خفتن ایمنی / از فوات جمله حسهای تنی
بر حواس خود نلرزی وقت خواب / گرچه می‌گردد پریشان و خراب

در جزع ناکردن شیخ بر مرگ فرزندان

بود شیخی رهنمایی پیش ازین / آسمانی شمع بر روی زمین
چون پیمبر در میان امتان / در گشای روضهٔ دار الجنان
گفت پیغمبر که شیخ رفته پیش / چون نبی باشد میان قوم خویش
یک صباحی گفتش اهل بیت او / سخت دل چونی بگو ای نیک‌خو
ما ز مرگ و هجر فرزندان تو / نوحه می‌داریم با پشت دوتو
تو نمی‌گریی نمی‌زاری چرا / یا که رحمت نیست در دل ای کیا
چون ترا رحمی نباشد در درون / پس چه امیدستمان از تو کنون
ما به امید توییم ای پیشوا / که بنگذاری تو ما را در فنا



یا مگر خود دل نمی‌سوزد ترا | باز گو ای شیخ ما را ماجرا

عذر گفتن شیخ بهر ناگرستن بر فرزندان خود

شیخ گفت او را مپندار ای رفیق | که ندارد رحم و مهر و دل شفیق
بر همه کفار ما را رحمتست | گر چه جان جمله کافر نعمتست
بر سگانم رحمت و بخشایشست | که چرا از سنگهاشان مالشست
آن سگی که می‌گزد گویم دعا | که ازین خو وارهانش ای خدا
این سگان را هم در آن اندیشه دار | که نباشند از خلایق سنگسار
زان بیاورد اولیا را بر زمین | تا کندشان رحمة للعالمین
خلق را خواند سوی درگاه خاص | حق را خواند که وافر کن خلاص
جهد بنماید ازین سو بهر پند | چون نشد گوید خدایا در مبند
رحمت جزوی بود مر عام را | رحمت کلی بود همام را
رحمت جزوش قرین گشته بکل | رحمت دریا بود هادی سبل
رحمت جزوی بکل پیوسته شو | رحمت کل را تو هادی بین و رو
تا که جزوست او نداند راه بحر | هر غدیری را کند ز اشباه بحر
چون نداند راه یم کی ره برد | سوی دریا خلق را چون آورد
متصل گردد بدریا آنگاه او | ره برد تا بحر همچون سیل و جو
ور کند دعوت بتقلیدی بود | نه از عیان و وحی تأییدی بود
گفت پس چون رحم داری بر همه | همچو چوپانی بگرد این رمه
چون نداری نوحه بر فرزند خویش | چونکه فصاد اجل شان زد بنیش

قصه خواندن شیخ ضریر مصحف را از رو و بینا شدن

دیده بد ایام آن شیخ فقیر | مصحفی در خانهٔ پیر ضریر
پیش او مهمان شد او وقت تموز | هر دو زاهد جمع گشته چند روز
گفت اینجا ای عجب مصحف چراست | چونکه نابیناست این درویش راست
اندرین اندیشه تشویشم فزود | که جز او را نیست اینجا باش و بود
اوست تنها مصحفی آویخته | من نیم گستاخ یا آمیخته
تا بپرسم نی خمش صبری کنم | تا بصبری بر مرادی بر زنم
صبر کرد و بود چندی در حرج | کشف شد کالصبر مفتاح الفرج
صبر گنج است ای پدر صبر کن | تا شفا یابی ازین رنج کهن
صبر تلخ آمد بر او شکرست | صبر سوی کشف هر سر رهبرست

صبر کردن لقمان چون دید که داود علیه السلام حلقها می‌ساخت از سؤال کردن با این نیت که صبر از سؤال اولی‌تر

رفت لقمان سوی داود صفا | دید کو می‌کرد ز آهن حلقها
جمله را با همدگر در می‌فگند | ز آهن پولاد آن شاه بلند
صنعت زراد او کم دیده بود | در عجب می‌ماند و سواسش فزود
کین چه شاید بود وا پرسم ازو | که چه می‌سازی ز حلقه تو بتو
باز با خود گفت صبر اولیترست | صبر تا مقصود زوتر رهبرست
چون نپرسی زودتر کشفت شود | مرغ صبر از جمله پران‌تر بود
ور بپرسی دیرتر حاصل شود | سهل از بی‌صبریت مشکل شود



هر زمان که قصد خواندن باشدم / یا ز مصحفها قرائت بایدم
من در آن دم وا دهم چشم ترا / تا فرو خوانی معظم جوهرا
همچنان کرد و هر آنگاهی که من / وا گشایم مصحف اندر خواندن
آن خبیری که نشد غافل ز کار / آن گرامی پادشاه و کردگار
باز بخشد بینشم آن شاه فرد / در زمان همچون چراغ شب نورد
زین سبب نبود ولی را اعتراض / هر چه بستاند فرستد اعتیاض
گر بسوزد باغت انگورت دهد / در میان ماتمی سورت دهد
آن شل بی دست را دستی دهد / کان غمها را دل مستی دهد
لا نسلّم و اعتراض از ما برفت / چون عوض می آید از مفقود رفت
چونک بی آتش مرا گرمی رسد / راضیم گر آتشش ما را کشد
چونک بی چشمی ببخشند روشنی / اینچنین کوریست چشم روشنی
بی چراغی چون دهد او روشنی / گر چراغت شد چه افغان میکنی

قصهٔ بعضی اولیا که راضی‌اند باحکام و لابه نکنند که این حکم را بگردان

بشنو اکنون قصهٔ آن رهروان / که ندارند اعتراضی در جهان
ز اولیا اهل دعا خود دیگرند / که همی دوزند و گاهی میدرند
قوم دیگر می‌شناسم ز اولیا / که دهانشان بسته باشد از دعا
از رضا که هست رام آن کرام / جستن دفع قضاشان شد حرام
در قضا ذوقی همی بینند خاص / کفرشان آید طلب کردن خلاص
حسن ظنی بر دل ایشان گشود / که نپوشند از غمی جامهٔ کبود

که نماند هیچ مهمان بی نوا / هر کسی یابد غذای خود جدا
همچو قرآن که بمعنی هفت توست / خاص را و عام را مطعم در وست
گفت این باری یقین شد پیش عام / که جهان در امر یزدانست رام
هیچ برگی می‌نیفتد از درخت / بی قضا و حکم آن سلطان بخت
از دهان لقمه نشد سوی گلو / تا نگوید لقمه را حق که ادخلوا
میل و رغبت کان زمام آدمیست / جنبش آن رام امر آن غنیست
در زمینها و آسمانها ذره‌ای / پر نجنباند نگردد پره‌ای
جز بفرمان قدیم نافذش / شرح نتوان کرد و جلدی نیست خوش
که شمرد برگ درختان را تمام / بی‌نهایت کی شود در نطق رام
این قدر بشنو که چون کلی کار / می‌نگردد جز بامر کردگار
چون قضای حق رضای بنده شد / حکم او را بندهٔ خواهنده شد
بی تکلف نه پی مزد و ثواب / بلک طبع او چنین شد مستطاب
زندگی خود نخواهد بهر خود / نی پی ذوق حیات مستلذ
هرکجا امر قدم را مسلکیست / زندگی و مردگی پیشش یکیست
بهر یزدان می‌زید نی بهر گنج / بهر یزدان می‌مرد نی از خوف رنج
هست ایمانش برای خواست او / نی برای جنت و اشجار و جو
ترک کفرش هم برای حق بود / نی ز بیم آنکه در آتش رود
اینچنین آمد ز اصل آن خوی او / نی بود جنبش ز حسن روی او
آنگهان خندد که او بیند رضا / همچو حلوای شکر او را قضا



گفت پیغامبر شما را ای مهان / چون پدر هستم شفیق و مهربان
زان سبب که جمله اجزای منید / جزو را از کل چرا بر می‌کنید
جزو از کل قطع شد بیکار شد / عضو از تن قطع شد مردار شد
تا نپیوندد بکل بار دگر / مرده باشد نبودش از جان خبر
ور بجنبد نیست آن را خود سند / عضو نوبریده هم جنبش کند
جزو ازین کل گر برد یکسو رود / این نه آن کلست کو ناقص شود
قطع و وصل او نیاید در مقال / چیز ناقص گفته شد بهر مثال
مر علی را بر مثالی شیر خواند / شیر مثل او نباشد گرچه راند
از مثال و مثل و فرق آن بران / جانب قصهٔ دقوقی ای جوان

رجوع بقصهٔ دقوقی

آنکه در فتوی امام خلق بود / گوی تقوی از فرشته می‌ربود
آنکه اندر سیر مه را مات کرد / هم ز دین داری او دین رشک خورد
با چنین تقوی و اوراد و قیام / طالب خاصان حق بودی مدام
در سفر معظم مرادش آن بدی / که دمی بر بندهٔ خاصی زدی
این همی گفتی چو می‌رفتی براه / کن قرین خاصگانم ای اله
یا رب آنها را که بشناسد دلم / بنده و بسته میان و مجملم
وانکه نشناسم تو ای یزدان جان / بر من محجوبشان کن مهربان
حضرتش گفتی که ای صدر مهین / این چه عشقست و چه استسقاست این
مهر من داری چه می‌جویی دگر / چون خدا با تست چون جویی بشر

سالها گر من بگویم بالها / سالها چه بود هزاران سالها
محو هم یعنی بخار از دهان / عشق جانان کم مدار از عاشقان
این سخن پایان ندارد ای عمو / داستان آن دقوقی را بگو

بازگشتن بقصهٔ دقوقی

آن دقوقی رحمة الله علیه / گفت سافرت مدی فی خافقیه
سال و مه رفتم سفر از عشق ماه / بی‌خبر از راه حیران در اله
پا برهنه می‌روی بر خار و سنگ / گفت من حیرانم و بی‌خویش و دنگ
تو مبین این پایها را بر زمین / زانکه بر دل می‌رود عاشق یقین
از ره و منزل ز کوتاه و دراز / دل چه داند کوست مست دلنواز
آن دراز و کوته اوصاف تنست / رفتن ارواح دیگر رفتنست
تو سفر کردی ز نطفه تا بعقل / نی بگامی بود منزل نی بنقل
سیر جان بیچون بود در دور و دیر / جسم ما از جان بیاموزید سیر
سیر جان هر کس نبیند جان کجا / لیک سیر جسم باشد در علن
سیر جسمانه رها کرد او کنون / می‌رود بیچون نهان در شکل چون
گفت روزی می‌شدم مشتاق وار / تا ببینم در بشر انوار یار
تا ببینم قلزمی در قطره‌ای / آفتابی درج اندر ذره‌ای
چون رسیدم سوی یک ساحل بگام / بود بیگه گشته روز و وقت شام

نمودن مثال هفت شمع سوی ساحل

هفت شمع از دور دیدم ناگهان / اندر آن ساحل شتابیدم بدان





هر نفس او بر طویلهٔ خاص او / بسته اند اندر جهان جست و جو
منتصب بر هر طویله رایضی / جز به دستوری نیاید رایضی
از هوس گر از طویله بگسلد / در طویلهٔ دیگران سر در کند
در زمان آخرچیان چست و خوش / گوشهٔ افسار او گیرند و کش
حافظان را گر نبینی ای عیار / اختیارت را ببین بی‌اختیار
اختیاری می‌کنی و دست و پا / بر گشاده دست و پا بسته چرا
روی در انکار حافظ برده‌ای / نام تهدیدات نفسش کرده‌ای

پیش رفتن دقوقی به امامت

این سخن پایان ندارد تیز دو / هین نماز آمد دقوقی پیش رو
ای یگانه هین دوگانه برگزار / تا مزین گردد از تو روزگار
ای امام چشم روشن در صلا / چشم روشن باید ای پیشوا
در شریعت هست مکروه ای کیا / در امامت پیش کردن کور را
گرچه حافظ باشد و چست و فقیه / چشم روشن به وگر باشد سفیه
کور را پرهیز نبود از قذر / چشم باشد اصل پرهیز و حذر
او پلیدی را نبیند در عبور / هیچ مؤمن را مبادا چشم کور
کور ظاهر در نجاست ظاهر است / کور باطن در نجاسات سر است
این نجاست ظاهر از آبی رود / آن نجاست باطن افزون می‌شود
جز به آب چشم نتوان شستن آن / چون نجاسات بواطن شد عیان
چون نجس خواندست کافر را خدا / آن نجاست نیست ظاهر در ورا

بهر کتمان مدیح از نامحل / حق نهادست این حکایات و مثل
گرچه آن مدح از تو آمد هم خجل / لیک بپذیرد خدا جهد المقل
حق پذیرد کسره‌ای دارد معاف / کز دو دیده کور دو قطره کفاف
مرغ و ماهی داند آن ابهام را / که ستودم مجمل این خوش‌نام را
تا برو آه حسودان کم وزد / تا خیالش را به دندان کم گزد
خود خیالش را کجا یابد حسود / در وثاق موش طوطی کی غنود
آن خیال او بود از احتیال / موی ابروی وی است آن نه هلال
مدح تو گویم برون از پنج و هفت / بر نویس اکنون دقوقی پیش رفت

هم در پیش رفتن دقوقی در امامت آن قوم

در تحیات و سلام الصالحین / مدح جمله انبیا آمد عجین
مدحها شد جملگی آمیخته / کوزه‌ها در یک لگن در ریخته
زانکه خود ممدوح جز یک بیش نیست / کیشها زین روی جز یک کیش نیست
دانکه هر مدحی به نور حق رود / بر صور و اشخاص عاریت بود
مدحها جز مستحق را کی کنند / لیک بر پنداشت گم ره می‌شوند
همچو نوری تافته بر حائطی / حائط آن انوار را چون رابطی
لاجرم چون سایه سوی اصل راند / ضال مه گم کرد و ز استایش بماند
یا ز چاهی عکس ماهی وانمود / سر به چه کرد و همان را می‌ستود
در حقیقت مادح ماه است او / گرچه جهل او به عکسش کرد رو
مدح او مه راست نه آن عکس را / کفر شد آن چون غلط شد ماجرا





واسطهٔ مخلوق نبود اندر میان / بیجگر زان لابه کرد جسم و جان
بندگان حق رحیم و بردبار / خوی حق دارند در اصلاح کار
مهربان بی‌رشوتان یاری‌گران / در مقام سخت و در روز گران
دست کشتی را ز دم آن پهلوان / واهل کشتی را بجهد خود کمان
که مگر بازوی ایشان در حذر / بر هدف اندازد تیری از هنر
یا رهانند و رهانند از [illegible] / وآن ز دم دانند [illegible]
عشقها با دم خود بازند کین / محرم ماند جان ما در کمین
از ضلالتها بوسها بر دم زنند / رقص گیرند و ز شادی بر جهند
دمبها یا آنکه دارا بچه / یا چو بود دم چه سودای خرست
ما چو روباهان و پای ما کرام / محرم ماندیم از صد گون انتقام
حیلهٔ باریک ما چون دم ماست / عشقها بازیم با دم چپ و راست
دم بجنبانیم ز استدلال و مکر / تا که حیران ماند از ما زید و بکر
طالب حیرانی خلقان شدیم / دست طمع اندر الوهیت زدیم
تا به افسون مالک دلها شویم / این نمی‌بینیم ما کاندر گویم
در گوی و در چهی ای قلتبان / دست وادار از سبال دیگران
چون به بستانی رسی زیبا و خوش / بعد از آن دامان خلقان گیر و کش
ای مقیم حبس چار و پنج و شش / نغز جایی دیگران را هم بکش
ای چو خربنده حریف کون خر / بوسه گاهی یافتی ما را ببر
چون ندادت بندگی دوست دست / میل شاهی از کجاات خاستست

هر یکی زینها ترا مستی کند / چون نیابی آن خمارت می‌زند
این خمار غم دلیل آن شدست / که بدان مفقود مستی‌ات بدست
جز باندازهٔ ضرورت زین مگیر / تا نگردد غالب و بر تو امیر
سرکشیدی تو که من صاحب دلم / حاجت غیری ندارم واصلم
آنچنانکه آب در گل سر کشد / که منم آب و چرا جویم مدد
دل تو این آلوده را پنداشتی / لاجرم دل ز اهل دل برداشتی
خود روا داری که آن دل باشد این / که بود در عشق شیر و انگبین
لطف شیر و انگبین عکس دلست / هر خوشی را آن خوش از دل حاصلست
پس بود دل جوهر و عالم عرض / سایهٔ دل چون بود دل را غرض
آن دلی کو عاشق مالست و جاه / یا زبون این گل و آب سیاه
یا خیالاتی که در ظلمات او / می‌پرستدشان برای گفت و گو
دل بود بر چرخ جاه و پایگاه / دل نظرگاه خدا وانگاه کور
نه دل اندر صد هزاران خاص و عام / در یکی باشد کدامست آن کدام
ریزهٔ دل را بهل دل را بجو / تا شود آن ریزه چون کوهی ازو
دل محیطست اندرین خطهٔ وجود / زر همی افشاند از احسان و جود
از سلام حق سلامتها نثار / می‌کند بر اهل عالم ز اختیار
هر کرا دامن درستست و معد / آن نثار دل بر آن کس می‌رسد
دامن تو آن نیازست و حضور / هین منه در دامن آن سنگ فجور
تا ندرد دامنت زان سنگها / تا بدانی نقد را از رنگها



آنچنان پنهان شده اجسام او | مثل غوطهٔ ماهیان در آب جو
سالها در حسرت ایشان بماند | عمرها در شوق ایشان اشک راند
تو بگو نی مرد حق اندر نظر | کی درآید با خدا ذکر بشر
جز ازین محسنید لیکن ای فلان | که بشر دیدی مر ایشان را چو عام
تو همان دیدی که ابلیس لعین | گفت من از آتشم آدم ز طین
چشم ابلیسانه را یکدم ببند | چند بینی صورت آخر چند چند
ای دقوقی با دو چشم همچو جو | هین مبر امید ایشان را بجو
هین بجو که رکن دولت جستن است | هر گشادی در دل اندر بستن است
از همه کار جهان پرداخته | کو و کو می‌گو بجان چون فاخته
نیک بنگر اندرین ای محتجب | که دعا را بست حق بر استجب
هر کرا دل پاک شد از اعتلال | آن دعااش می‌رود تا ذو الجلال

باز شرح کردن حکایت آن طالب روزی حلال بی کسب و رنج در عهد داود عم و مستجاب شدن

یادم آمد آن حکایت کان فقیر | روز و شب می‌کرد افغان و نفیر
وز خدا می‌خواست روزی حلال | بی شکار و رنج و کسب و انتقال
پیش ازین گفتیم بعضی حال او | لیک تعویق آمد و شد پنج تو
هم بگوییمش کجا خواهد گریخت | چون ز ابر فضل حق حکمت بریخت
صاحب گاوش بدید و گفت هین | ای بظلمت گاو من گشته رهین
هین چرا کشتی بگو گاو مرا | ابله طرار انصاف اندر آ

بیع

بیع و بخشش یا وصیت یا عطا | یا ز جنس این شود ملکی ترا
در کدامین دفتر است این شرع نو | گاو را تو باز ده یا حبس رو
اندر آ در حبس و در زندان او | واقعهٔ ما را نداند غیر تو
او بسوی آسمان می‌کرد رو | صد امید اندر دلم افراخته
در دل من آن دعا انداخته | همچو یوسف دیده بودم خوابها
من همی کردم گزافه آن دعا | پیش او سجده کنان چون چاکران
دید یوسف آفتاب و اختران | در چه و زندان جز آن را می‌نجست
اعتمادش بود بر خواب درست | از غلام و ز ملامتها و کم
ز اعتماد آن نبودش هیچ غم | که چو شمعی می‌فروزیدش ز پیش
اعتمادی داشت او بر خواب خویش | بانگ آمد سمع او را از اله
چون در افکندند یوسف را بچاه | تا بمالی این جفا در رویشان
که تو روزی شه شوی ای پهلوان | لیک بشناخت دل باز اثر
قایل این بانگ ناید در نظر | در میان جان فتادش زان ندی
قوتی و راحتی و مسندی | گلشن و بزمی چو آتش بر خلیل
چاه شد بر وی بدان بانگ جلیل | او بدان قوت بشادی می‌کشید
هر جفا که بعد از آنش می‌رسید | در دل هر مؤمنی تا حشر هست
همچنانکه ذوق آن بانگ الست | نه ز امر و نهی حقشان انقباض
تا نباشد در بلاشان اعتراض | گلشکر آن را گوارش می‌دهد
لقمهٔ حکمی که تلخی می‌نهد |



خوی آدم در نماز آن التفات | معنی قرة عینی فی الصلوة
روزن جانم گشادست از صفا | میرسد بی واسطه نامهٔ خدا
نامه و باران و نور از روزنم | می فتد در خانه ام از معدنم
دوزخ است آن خانه کان بی روزنست | اصل دین ای بنده روزن کردنست
تیشه در هر بیشه کم زن بیا | تیشه زن در کندن روزن هلا
یا نمی دانی که نور آفتاب | عکس خورشید برونست از حجاب
نور این دانی که حیوان دید هم | پس چه کرمنا بود بر آدمم
من چو خورشیدم درون نور غرق | می ندانم کرد خویش از نور فرق
رفتنم سوی نماز و آن خلا | بهر تعلیمست ره مر خلق را
کژ نهم تا راست گردد این جهان | حرب خدعه این بود ای پهلوان
نیست دستوری و گر نه ریختی | گرد از دریای راز انگیختی
همچنین می گفت آن اید نسق | خواست گشتن عقل خلقان محترق
پس گریبانش کشید از پس یکی | که ندادم در بکی اش شکی
با خود آمد گفت را کوتاه کرد | لب ببست و عزم خلوتگاه کرد

در خلوت رفتن داود علیه السلام تا آنچ خواست

در فرو بست و برفت آنگه شتاب | سوی محراب و دعا مستجاب
حق نمودش آنچ بنمودش تمام | گشت واقف بر سزای انتقام
دید احوالی که کس واقف نبود | راز پنهانی که حیرانی فزود

حکم کردن داود صلوات الله علیه بر صاحب گاو که از سر

هر مرا هم لطف تو خوانی بود | آن دعا بی حدم بازی بود
می نداند خلق اسرار مرا | ژاژ می دانند گفتار مرا
حق شانست که داند راز غیب | غیر علام سر و ستار عیب
خصم گفتش حق بگو ای تنگ رو | رو چه سوی آسمان کردی عمو
شید می آری غلط می افکنی | لاف عشق و لاف قربت میزنی
با کدامین روی چون دل مرده ای | روی سوی آسمانها کرده ای
غلغلی در شهر افتاده ازین | آن مسلمان می نهد رو بر زمین
کای خدا این بنده را رسوا مکن | گر بدم هم سر من پیدا مکن
تو همی دانی و شبهای دراز | که همی خواندم ترا با صد نیاز
پیش خلق این را اگر قدری نیست | پیش تو همچون چراغ روشنیست
گاو می خواهد ازین ای خدا | چون فرستادی نکردم من خطا

شنیدن داود علیه السلام سخن هر دو خصم و سوال کردن

چونکه داود نبی آمد برون | گفت هین چونست این احوال چون
مدعی گفت ای نبی الله داد | گاو من در خانهٔ او در فتاد
کشت گاوم را بپرس او را چرا | گاو من کشت او بیان کن ماجرا
گفت داودش بگو ای بوالکرم | چون تلف کردی تو ملک محترم
هین پراکنده مگو حجت بیار | تا بیکسو گردد این دعوی و کار
گفت ای داود بودم هفت سال | روز و شب اندر دعا و در سؤال
این همی جستم ز یزدان کای خدا | روزیی خواهم حلال و بی عنا



گفت چون بختت نبود ای بخت کور
ظلمت آمد اندک اندک در ظهور

دیده آنگاه صد نر شکال
ای دریغ از چون تو خاشاک و کاه

دو که فرزندان تو بخت نیست
بندگان او شدند تا ای نذر

سنگ بر سینه همی زد با دو دست
می‌دوید از جهل خود بالا و پست

خلق هم اندر ملامت آمدند
کز ضمیر کار او غافل بدند

ظالم از مظلوم کی داند کسی
کو بود سخرهٔ هوا همچون خسی

ظالم از مظلوم آنکس پی برد
کو سر نفس ظلوم خود برد

ورنه آن ظالم که نفس است از درون
خصم هر مظلوم باشد از جنون

سگ بهاره حمله بر مسکین کند
تا تواند زخم بر مسکین زند

شرم شیران راست نه سگ را بدان
که نگیرد صید از همسایگان

عامهٔ مظلوم‌کش ظالم‌پرست
از کمین سگ‌شان سوی داود جست

روی در داود کردند آن فریق
کای نبی مجتبی بر ما شفیق

این نشاید از تو کین ظلمیست فاش
قهر کردی بی‌گناهی را بلاش

عزم کردن داود عم بخواندن خلق بدان صحرا که راز آشکارا کند

گفت ای یاران زمان آن رسید
کان سر مکتوم او گردد پدید

حمله برخیزید تا بیرون رویم
تا بر آن سر نهان واقف شویم

در فلان صحرا درختی هست زفت
شاخهایش انبه و بسیار و چفت

سخت راسخ خیمه‌گاه و میخ او
بوی خون می‌آیدم از بیخ او

خون شدست اندر بن آن خوش‌درخت
خواجه را کشتست این منحوس‌بخت

تیست جا جسته ره کشتی کند
بر ضمیر آتشین افکند آب

نفس تو هر دم بر آرد صد شرار
که ببینیدم منم ز اصحاب نار

جزو نارم سوی کل خود روم
من نه نورم که سوی حضرت شوم

همچنانکه این ظالم حق ناشناس
بهر کاوی کرد چندین التباس

او از و صد گاو برد و صد شتر
نفس اینست ای پدر از وی ببر

نیز روزی با خدا زاری نکرد
یا ربی نامد از و روزی به درد

کای خدا خصم مرا خشنود کن
گر منش کردم زیان تو سود کن

گر خطا کشتم دیت بر عاقله است
عاقله جانم تو بودی از الست

سنگ می ندهد با استغفار در
این بود انصاف نفس ای جان حر

بیرون رفتن خلق بسوی آن درخت و ظهور سر

چون برون رفتند سوی آن درخت
گفت دستش را سپس بندید سخت

تا گناه و جرم او پیدا کنم
تا لوای عدل بر صحرا زنم

گفت ای سگ جد این را کشته‌ای
تو غلامی خواجه زین رو گشته‌ای

خواجه را کشتی و بردی مال او
کرد یزدان آشکارا حال او

آن زنت او را کنیزک بوده است
با همین خواجه جفا بنموده است

هر چه زو زاییده ماده و نر
ملک وارث باشد آنها سر بسر

تو غلامی کسب و کارت ملک او
شرع جستی شرع بستان و برو

خواجه را کشتی بباستم زار زار
هم بر اینجا خواجه گویان زینهار

کارد از اشتاب کردی زیر خاک
از خیالی که بدیدی سهمناک



آهن اندر دست تو چون موم شد / چون زره سازی بر او معلوم شد
کوه‌ها با تو رسایل شد شکور / با تو می‌خوانند چون مقری زبور
صد هزاران چشم دل بگشاده شد / از دم تو غیب را آماده شد
وآن قوی‌تر زان همه کین دایم است / زندگی بخشی که سرمد قایم است
جان جمله معجزات اینست خود / کو ببخشد مرده را جان ابد
کشته شد ظالم جهانی زنده شد / هر یکی از نو خدا را بنده شد
نفس خود را کش جهانی زنده کن / خواجه را کشته است او را بنده کن

بیان آنکه نفس آدمی بجای آن خونیست که مدعی گاو گشته بود و آن گاو کشنده عقل است و داود حق است یا شیخ که نایب حق است که بقوت و یاری او توان ظالم را کشتن و توانگر شدن

مدعی گاو نفس تست هین / خویشتن را خواجه کردست و مهین
آنکه کشنده گاو عقل تست رو / بر کشنده گاو تن منکر مشو
عقل اسیر است و همی خواهد ز حق / روزی بی رنج و نعمت بر طبق
روزی بی رنج او موقوف چیست / آنکه بکشد گاو را کاصل بدست
نفس گوید چون کشی تو گاو من / زانکه گاو نفس باشد نقش تن
خواجه زاده عقل مانده بی‌نوا / نفس خونی خواجه گشته و پیشوا
روزی بی رنج می‌دانی که چیست / قوت ارواح است و ارزاق نبیست
لیک موقوفست بر قربان گاو / گنج اندر گاو دان ای گنج کاو
دوش چیزی خورده‌ام افسانه نیست / هرچه می‌آید ز پنهان خانه است

همچنانکه قدر تن از جان بود / قدر جان از پرتو جانان بود
گر بدی جان زنده بی پرتو کنون / هیچ گفتی کافران را میتون
هین بگو که ناطقه جو می‌کند / تا بقرنی بعد ما آبی رسد
گرچه هر قرنی سخن آری بود / لیک گفت سالفان یاری بود
نی که هم تورات و انجیل و زبور / شد گواه صدق قرآن ای شکور
روزی بی رنج جو و بی حساب / کز بهشت آورد جبریل سیب
بلک رزقی از خداوند بهشت / بی صداع باغبان بی رنج کشت
زانکه نفع نان در آن نان داد اوست / بدهدت آن نفع بی توسیط پوست
ذوق پنهان نقش نان چون سفره‌ایست / نان بی سفره ولی را بهره‌ایست
رزق جانی کی بری با سعی و جست / جز بعدل شیخ کو داود تست
نفس چون با شیخ بیند گام تو / از بن دندان شود او رام تو
صاحب آن گاو رام آنگاه شد / کز دم داود او آگاه شد
عقل گاهی غالب آید در شکار / بر سگ نفست که باشد شیخ یار
نفس اژدرهاست با صد زور و فن / روی شیخ او را زمرد دیده کن
گر تو خواهی ایمنی زان اژدها / دستش از دامان مکن یکدم رها
خاک شو در پیش شیخ با صفا / تا ز خاک تو بروید کیمیا
گر تو صحبت گاو را خواهی زبون / چون خزان بیخش کن ای ذوفنون
چون بنزدیک ولی الله شود / آن زبان صد گزش کوته شود
مدعی گاو نفس آمد فصیح / صد هزاران حجت آرد ناصحیح



هین ازو بگریز چون آهو ز شیر / سوی او مشتاب ای ناصح دلیر
عیسی مریم بکوهی میگریخت / شیر گویی خون او میخواست ریخت
آن یکی در پی دوید و گفت خیر / در پیت کس نیست چه گریزی چو طیر
با شتاب او آنچنان میتاخت جفت / کز شتاب خود جواب او نگفت
یک دو میدان در پی عیسی براند / پس بجد جد عیسی را بخواند
کز پی مرضات حق یک لحظه بیست / که مرا اندر گریزت مشکلیست
از که این سو میگریزی ای کریم / نه پیت شیر و نه خصم و خوف و بیم
گفت از احمق گریزانم برو / میرهانم خویش را بندم مشو
گفت آخر آن مسیحا نه توی / که شود کور و کر از تو مستوی
گفت آری گفت آن شه نیستی / که فسون غیب را ماویستی
چون بخوانی آن فسون بر مرده‌ای / برجهد چون شیر صید آورده‌ای
گفت آری آن منم گفتا که تو / نه ز گل مرغان کنی ای خوبرو
[illegible] / در هوا اندر زمان پران شود
گفت آری گفت پس ای روح پاک / هرچه خواهی میکنی از کیست باک
با چنین برهان که باشد در جهان / که نباشد مر ترا از بندگان
گفت عیسی که بذات پاک حق / مبدع تن خالق جان در سبق
حرمت ذات و صفات پاک او / که بود گردون گریبان چاک او
کان فسون و اسم اعظم را که من / بر کر و بر کور خواندم شد حسن
بر که سنگین بخواندم شد شکاف / خرقه را بدرید بر خود تا بناف

بود شهری بس عظیم و مه ولی / قدر او قدر سکره بیش نی

مردم شهری مجموع اندرو / لیک جمله سه تن ناشسته رو
اندرو خلق و خلایق بیشمار / لیک آن جمله سه خام پخته خوار
جان ناکرده بجانان باختن / گر هزارانست باشد نیم تن
آن یکی بس دوربین و دیده کور / از سلیمان کور و دیده پای مور
وان دگر بس تیزگوش و سخت کر / گنج و در وی نیست یک جو سنگ زر
وان دگر عور و برهنه لاشه باز / لیک دامنهای جامهٔ او دراز
گفت کور اینک سپاهی میرسند / من همی بینم که چه قومند و چند
گفت کر آری شنیدم بانگشان / که چه میگویند پیدا و نهان
آن برهنه گفت ترسان زین منم / که ببرند از درازی دامنم
گفت کور اینک بنزدیک آمدند / خیز بگریزیم پیش از زخم و بند
کر همی گوید که آری مشغله / میشود نزدیکتر یاران هله
آن برهنه گفت آوه دامنم / از طمع برند و من ناآمنم
شهر را هشتند و بیرون آمدند / در هزیمت در دهی اندر شدند
اندر آن ده مرغ فربه یافتند / لیک ذره گوشت بر وی نی نژند
کور دید آن کر آوازش شنید / عور بگرفت و بدامن در کشید
مرغ مردهٔ خشک و از زخم کلاغ / استخوانها زار گشته چون پناغ
پس طلب کردند دیگی یافتند / نی سر و نی بن بسکی بشتافتند
بر سر آتش نهادند آن سه تن / مرغ فربه را بدیگ اندر فکن
اینچنین کردند چندان ای پسر / کاستخوان شد پخته [illegible]



گر ستانی پاره گریان شود — پاره گر بازش دهی خندان شود
چون نباشد طفل را دانش دثار — گریه و خنده‌اش ندارد اعتبار
محتشم چون عاریت را ملک دید — پس بران مال دروغین می‌طپید
خواب می‌بیند که او را هست مال — ترسد از دزدی که برباید جوال
چون ز خوابش برجهاند گوش‌کش — پس ز ترس خویش تسخر آیدش
همچنان لرزانی این عالمان — که بودشان عقل و علم این جهان
از پی این عاقلان ذوفنون — گفت ایزد در نبی لا یعلمون
هر یکی ترسان ز دزدی کسی — خویشتن را علم پندارد بسی
گوید او که روزگارم می‌برند — خود ندارد روزگار سودمند
گوید از کارم برآوردند خلق — غرق بیکاریست جانش تا بحلق
عور ترسان که منم دامن‌کشان — چون رهانم دامن از چنگالشان
صد هزاران فضل داند از علوم — جان خود را می‌نداند آن ظلوم
داند او خاصیت هر جوهری — در بیان جوهر خود چون خری
که همی دانم یجوز و لایجوز — خود ندانی تو یجوزی یا عجوز
این روا و آن ناروا دانی ولیک — تو روا یا ناروایی بین تو نیک
قیمت هر کاله می‌دانی که چیست — قیمت خود را ندانی احمقیست
سعدها و نحسها دانسته‌ای — ننگری سعدی تو یا ناشسته‌ای
جان جمله علمها اینست این — که بدانی من کیم در یوم دین
آن اصول دین بدانستی ولیک — بنگر اندر اصل خود گر هست نیک

آمدن پیغامبران حق بنصیحت اهل سبا

صح البیاض

هین کرم بینید و این خود کس کند — کز چنین نعمت بشکری بس کند
شکر نعمت نعمتت افزون کند — صد هزاران گل ز خاری بشکند
سر ببخشد شکر خواهد سجده‌ای — پا ببخشد شکر خواهد قعده‌ای
قوم گفته شکر ما را برد غول — ما شدیم از شکر و از نعمت ملول
ما چنان پژمرده گشتیم از عطا — که نه طاعتمان خوش آید نه خطا
ما نمی‌خواهیم نعمتها و باغ — ما نمی‌خواهیم اسباب و فراغ
انبیا گفتند در دل علتیست — که از آن در حق‌شناسی آفتیست
نعمت از وی جملگی علت شود — طعمه در بیمار کی قوت شود
چند خوش پیش تو آمد ای مصر — جمله ناخوش گشت و صافی‌اش کدر
تو عدو این خوشیها آمدی — گشت ناخوش هر چه بر وی کف زدی
هر که او شد آشنا و یار تو — شد حقیر و خوار در دیدار تو
هر که او بیگانه باشد با تو هم — پیش تو او بس مه است و محترم
این هم از تاثیر آن بیماریست — زهر او در جمله جفتان ساریست
دفع آن علت بباید کرد زود — که شکر با آن حدث خواهد نمود
هر خوشی کاید بتو ناخوش شود — آب حیوان گر رسد آتش شود
کیمیای مرگ و جسکست آن صفت — مرگ گردد زان حیات عاقبت
بس غذایی که ز وی دل زنده شد — چون بیامد در تن تو گنده شد
بس عزیزی که بناز اشکار شد — چون شکارت شد بر تو خوار شد



از سر که بانگ زد خرگوش زال — سوی پیلان در شب غرهٔ هلال
که بیا رابع عشر ای شاه پیل — تا درون چشمه یابی این دلیل
شاه پیلا من رسولم پیش بیست — بر رسولان بند و زجر و خشم نیست
ماه می‌گوید که ای پیلان روید — چشمه آن ماست زین یکسو شوید
ورنه من‌تان کور گردانم سترگ — گفتم از گردن برون انداختم
ترک این چشمه بگویید و روید — تا ز زخم تیغ من ایمن شوید
نک نشان آنست کاندر چشمه ماه — مضطرب گردد ز پیل آبخواه
آن فلان شب حاضر آ ای شاه پیل — تا درون چشمه یابی زین دلیل
چونکه هفت و هشت از مه بگذرید — شاه پیل آمد ز چشمه می‌چرید
چونکه زد خرطوم پیل آن شب در آب — مضطرب شد آب و مه کرد اضطراب
پس ترسان بازگشت آن دم — بعد از آن نامد یکی زایشان دگر
ماند زان پیلان کولیم ای گروه — کم ضطراب ماه آوردمان شکوه

جواب گفتن انبیا علیه السلم طعن ایشان را و مثل زدن

ابنیا گفتند وه پند جان — سخت‌تر کرد ای سفیهان بندتان
ای دریغا که دوا در رنجتان — گشت زهر قهر جان آهنجتان
ظلمت افزود این چراغ آن چشم را — چون خدا بگماشت پرده خشم را
چه رئیسی جست خواهیم از شما — که ریاستتان فزونست از سما
چه شرف یابد ز کشتی بحر در — خاصه کشتیی ز سرگین کشته پر
ای دریغ آن دیدهٔ کور و کبود — آفتابی اندرو ذره نمود

پیغامبران

هین صلا بیماری ناسور را — داروی ما یک به یک رنجور را

معجزه خواستن قوم از پیغامبران

قوم گفتند ای گروه مدعی — کو گواه علم طب و نافعی
چون شما در دام این آب و گلید — کی شما صیاد سیمرغ دلید
حب جاه و سروری دارد تان — که شمارد خویش از پیغامبران
ما نخواهیم اینچنین لاف و دروغ — کردن اندر گوش و افتادن به دوغ
ابنیا گفتند کین زان علتست — مایهٔ کوری حجاب رؤیتست
دعوی ما را شنیدیت و شما — می نبینید این گهر در دست ما
امتحانست این گهر مر خلق را — ما کشیم این را به گرد چشمها
هر که گوید کو گوا گفتش گواست — کو نمی‌بیند که حبس عماست
آفتابی در سخن آمد که خیز — که برآمد روز برجه کم ستیز
تو بگویی آفتابا کو گواه — گویدت ای کور از حق دیده خواه
روز روشن هر که او جوید چراغ — عین جستن کوریش دارد بلاغ
ور نمی‌بینی گمانی برده‌ای — که صباحست و تو اندر پرده‌ای
کوری خود را مکن زین گفت فاش — خامش و در انتظار فضل باش
در میان روز گفتن روز کو — خویش رسوا کردنست ای روزجو
صبر و خاموشی جذوب رحمتست — وین نشان جستن نشان علتست
انصتوا بپذیر تا بر جان تو — آید از جانان جزای انصتوا
گر نخواهی نکس پیش این طبیب — بر زمین زن زر و سر را ای لبیب

حیله کرد ندچون کم بود زور





صدقوا من لیس یرجو خیرکم | لا تضلوا لا تصدوا غیرکم
هین بپارسی گوییم تا تبل | هندوی آن ترک باش ای آبگل

معنی حزم ومثال مرد حازم

هین گواهیهای شاهان بشنوید | بگروید این آسمانها بگروید
یا بحال اولیشان بنگرید | یا سوی آخر بحزمی در پرید
حزم چه بود در دو تدبیر احتیاط | از دو آن گیری که دور است از خباط
آن یکی گوید درین ره هفت روز | نیست آب و هست ریگ پای سوز
آن دگر گوید دروغست این بران | که بهر شب چشمه یابی روان
حزم آن باشد که برگیری تو آب | تا رهی از ترس و باشی بر صواب
گر بود در راه آب این را بریز | ور نباشد وای بر مرد ستیز
ای خلیفه زادگان دادی کنید | حزم بهر روز میعادی کنید
آن عدوی کز پدرتان کین کشید | سوی زندانش ز علیین کشید
آن شه شطرنج دل را مات کرد | از بهشتش سخرهٔ آفات کرد
چند جا بندش گرفت اندر نبرد | تا بکشتی در فکندش روی زرد
اینچنین کردست با آن پهلوان | سست سستش منگرید ای دیگران
مادر و بابای ما را آن حسود | تاج و پیرایه بچالاکی ربود
کردشان آنجا برهنه و زار و خوار | سالها بگریست آدم زار زار
که ز اشک چشم او رویید نبت | که چرا اندر جریدهٔ لاست ثبت
تو قیاسی گیر طراریش را | که چنان سرور کند ریش ورا

گفت ان عدتم کذا عدنا کذا | نحن زوجنا الفعال بالجزا
چونک جفتی را بر خود آورم | آید آن جفتش دوانه لاجرم
جفت کردیم این عمل را با اثر | چون رسد جفتی رسد جفتی دگر
چون رباید غارتی از جفت خویش | جفت آید پیش او شوی جوی
بار دیگر سوی این دام آمدند | خاک اندر دیدهٔ تو بر زدند
بار چون پروانه نسیان رسید | جانشان زین جانب آتش کشید
کم کن ای پروانه نسیان و شک | در پر سوزیده بنگر تو یکی
چون رهید از شکر آن باشد هیچ | سوی آن دانه نرانی هیچ هیچ
تا ترا چون شکر گویی بخشد او | روزیی بی دام و بی خوف عدو
شکر آن نعمت که تان آزاد کرد | نعمت حق را بباید یاد کرد
چند اندر رنجها و در بلا | گفتی برهانم از دام ای خدا
تا چنین خدمت کنم احسان کنم | خاک اندر دیدهٔ شیطان زنم
چون خلاصت داد حق ای محتال | همچنان سستی که بودی [illegible]

حکایت عزم کردن سگان در زمستان که در تابستان خانه سازیم

سگ زمستان جمع گردد استخوانش | زخم سرما خرد کرد اندر چنانش
کو بگوید کین قدر تن که منم | خانه از سنگی بباید کردنم
چونک تابستان بیاید از گرما | استخوانها پهن گردد پوست شاد
گو ببیند چون زفت بیند خویش را | در کدامین خانه گنجم ای کیا
زفت گردد پا کشد در سایه | کاهلی سیری غری خود رایه



خالق افلاک و او افلاکیان　　خالق آب و تراب و خاکیان

آسمان را داد دوران و صفا　　آب و گل را تیره رویی و نما

کی تواند آسمان دردی گزید　　کی تواند آب و گل صفوت خرید

قسمتی کرده است هر یک را رهی　　کی کُهی گردد بجهد چون کَهی

باز جواب انبیا علیهم السلام ایشان را

انبیا گفتند کاری آفرید　　وصفهایی که نتان زان سر کشید

وا فرید او وصفهای عارضی　　که کسی مبغوض می‌گردد رضی

سنگ را گویی که زر شو بیهده است　　مس را گویی که زر شو راه هست

ریگ را گویی که گل شو عاجز است　　خاک را گویی که گل شو جایز است

رنجها دادست کان را چاره هست　　آن بمثل لقوه و درد سرست

این دواها ساخت بهر ائتلاف　　نیست این درد و دواها از گزاف

بلک اغلب دردها را چاره هست　　چون بجد جویی بیاید آن بدست

مکرر کردن کافران حجتهای جبریانه را

قوم گفتند ای گروه این رنج ما　　نیست زان رنجی که بپذیرد دوا

سالها گفتید زین افسون و پند　　سخت‌تر می‌گشت زان هر لحظه بند

گر دوا را این مرض قابل بدی　　آخر از وی ذره‌ای زایل شدی

سده چون شد آب ناید در جگر　　گر خورد دریا رود جای دگر

لاجرم آماس گیرد دست و پا　　تشنگی را نشکند آن استقا

باز جواب انبیا علیهم السلام ایشان را

وانکه هی بنمودشان زان بود هم　　کو بتن باز آمد او واجد عدم

چون نباشد روز و شب یا ماه و سال　　کی بود سیری و پیری و ملال

در گلستان عدم چون بیخودست　　مستی از سغراق لطف ایزدست

لم یذق لم یدر هر کس کو نجست　　کی بوهم آرد جعل انفاس ورد

نیست موهوم ار بدی موهوم آن　　همچو موهومان شدی معدوم آن

دوزخ اندر وهم چون آرد بهشت　　هیچ تابد روی خوب از خوک زشت

هین گلوی خود مبر هان ای مهان　　اینچنین لقمه رسیده تا دهان

راههای صعب پایان برده‌ایم　　ره بر اهل خویش آسان کرده‌ایم

مکرر کردن قوم اعتراض ترجیه بر انبیا علیه السلام

قوم گفتند ار شما سعد خودید　　نحس ما و ضدید و مرتدید

جان ما فارغ بد از اندیشه‌ها　　در غم افکندید ما را و عنا

ذوق جمعیت که بود و اتفاق　　شد ز فال زشتتان صد افتراق

طوطی نقل شکر بودیم ما　　مرغ مرگ اندیش گشتیم از شما

هر کجا افسانهٔ غم گستریست　　هر کجا آوازهٔ مستنکریست

هر کجا اندر جهان فال بدیست　　هر کجا مسخی نکالی ماخذیست

در مثال قصه و فال شماست　　در غم انگیزی شما را مشتهاست

باز جواب انبیا صلوات الله علیه

انبیا گفتند فال زشت و بد　　از میان جانتان دارد مدد

گر تو جایی خفته باشی با خطر　　اژدها در قصد تو از سوی سر



او بگوید زانکه می آزرده‌ای / تو بگویی نیک شادم کرده‌ای
گفت من کردم جوامردی به پند / تا دمادم مر ترا زین خشم بند
از لئیمی حق آن نشناختی / مایهٔ ایذا و طغیان ساختی
این بود خوی لئیمان دنی / بد کند با تو چو نیکویی کنی
نفس را زین صبر می‌کن منحنی / کو لئیمست و نسازد نیکویی
با کریمی گر کنی احسان سزد / هر یکی را او عوض هفصد دهد
با لئیمی چون کنی قهر و جفا / بنده‌ای گردد ترا بس با وفا

حکمت آفریدن دوزخ آن جهان و زندان این جهان تا معبد متکبران

کافران کارند در نعمت جفا / باز در دوزخ نداشان ربنا
کای لئیمان در جفا صافی شوند / چون وفا بینند خود جافی شوند
مسجد طاعاتشان پس دوزخ است / پای بند مرغ بیگانه فخ است
هست زندان صومعهٔ دزد و لئیم / کاندرو ذاکر شود حق را مقیم
چون عبادت بود مقصود از بشر / شد عبادتگاه گردنکش سقر
آدمی را هست در هر کار دست / لیک ازو مقصود این خدمت بدست
ما خلقت الجن والانس این بخوان / جز عبادت نیست مقصود از جهان
گرچه مقصود از کتاب آن فن بود / گر تواش بالش کنی هم می‌شود
لیک ازو مقصود این بالش نبود / علم بود و دانش و ارشاد و سود
گر تو میخی ساختی شمشیر را / بر گزیدی بر ظفر ادبار را
گرچه مقصود از بشر علم و هداست / لیک هر یک آدمی را معبدیست

بس

بس کن از شرح ای بگویم دور دست / خشم کرد میر هم دانا له
حاصل این آمد که بد کن ای کریم / با لئیمان تا نهد گردن لئیم
با لئیم نفس چون احسان کنید / چون لئیمان نفس بد کفران کنید
زین سبب بد کاهل محنت شاکرند / اهل نعمت طاغی‌اند و ماکرند
هست طاغی بگلر زرین قبا / هست شاکر خسته صاحب عبا
شکر کی روید ز املاک و نعم / شکر می‌روید ز بلوی و سقم

قصهٔ عشق صوفی بر سفرهٔ تهی

صوفیی بر میخ روزی سفره دید / چرخ می‌زد جامه‌ها را می‌درید
بانگ می‌زد نک نوای بی‌نوا / قحطها و دردها را نک دوا
چونکه دود و شور او بسیار شد / هر که صوفی بود با او یار شد
کخ کخی و های و هویی می‌زدند / تای چندی مست و بیخود می‌شدند
بوالفضولی گفت صوفی را که چیست / سفرهٔ آویخته و از نان تهیست
گفت رو رو نقش بی‌معنی تویی / تو بجو هستی که عاشق نیستی
عشق نان بی‌نان غذای عاشق است / بند هستی نیست هر کو صادق است
عاشقان را کار نبود با وجود / عاشقان را هست بی‌سرمایه سود
بال نی و گرد عالم می‌پرند / دست نی و گوی از میدان برند
آن فقیری کو ز معنی بوی یافت / دست ببریده همی زنبیل بافت
عاشقان اندر عدم خیمه زدند / چون عدم یکرنگ و نفس واحدند
شیرخواره کی شناسد ذوق لوت / مر پری را بوی باشد لوت و پوت



زانکه پیراهن بدستش عاریه است / چون بدست آن نخاسی جاریه است

جاریه پیش نخاسی سرسریست / در کف او از برای مشتریست

قسمت حق است روزی دادنی / هر یکی را سوی دیگر راه نی

یک خیال نیک باغ آن شده / یک خیال زشت راه این زده

آن خدایی کز خیالی باغ ساخت / وز خیالی دوزخ و جای گداخت

پس که داند راه گلشنهای او / پس که داند جای گلخنهای او

دیدبان دل نبیند در مجال / کز کدامین رکن جان آید خیال

گر بدیدی مطلعش را ز احتیال / بند کردی راه هر ناخوش خیال

کی رسد جاسوس را آنجا قدم / که بود مرصاد و دربند عدم

دامن فضلش بکف کن کوروار / قبض اعمی این بود ای شهریار

دامن امر و فرمان ویست / نیکبختی که تقی جان ویست

آن یکی در مرغزار و جوی آب / وان یکی پهلوی او اندر عذاب

او عجب مانده که ذوق این ز چیست / وان عجب مانده که این در حبس کیست

هین چرا خشکی که اینجا چشمه‌هاست / هین چرا زردی که اینجا صد دواست

همنشینا هین درآ اندر چمن / گوید ای جان من نیارم آمدن

اندرین معنی بگویم قصه‌ء / گوش بگشا تا بیابی حصه‌ء

حکایت امیر و غلامش که نمازباره بود و انس داشت

در زمانی بود میری از کرام / بود سنقر نام او را یک غلام

میر شد محتاج گرمابه سحر / بانگ زد سنقر هلا بردار سر

چون فراموشت شود تدبیر خویش / بخت یابی ای جوان از پیر خویش

چون فراموشی خودی یادت کنند / بنده گشتی آنگه آزادت کنند

گر تو خواهی حری و دلزندگی / بندگی کن بندگی کن بندگی

از خودی بگذر که تا یابی خدا / فانی حق شو که تا یابی بقا

گر ترا باید وصال راستین / محو شو والله اعلم بالیقین

نومید شدن انبیا علیهم السلام از قبول و پذیرایی منکران قوله حتی اذا استیأس الرسل الآیة

انبیا گفتند با خاطر که چند / می دهیم این را و آن را پند و بند

چند کوبیم آهن سردی ز غی / در دمیدن در قفس هین تا بکی

جنبش خلق از قضا و وعده است / تیزی دندان ز سوز معده است

نفس اول راند بر نفس دوم / ماهی از سر گنده باشد نی ز دم

لیک هم میدان و خر میران چو تیر / چون بلغ گفت حق شد کار ناگزیر

تو نمیدانی کزین دو کیستی / جهد کن چندانکه بینی چیستی

چون نهی بر پشت کشتی بارها / بر توکل میکنی آن کارها

تو نمیدانی که از هر دو کیی / غرقه اندر سفری یا ناجیی

گر بگویی تا ندانم من کیم / بر نخواهم تاخت در کشتی و یم

من درین ره ناجیم یا غرقه‌ام / کشف گردان کز کدامین فرقه‌ام

من نخواهم رفت این ره با گمان / بر امید خشک همچون دیگران

هیچ بازرگانی ناید ز تو / زانکه در غیبست سر این دو رو



یا نمیدانی که مهای خدا / کو ترا میخواند آن سو که بیا
شش جهت عالم همه اکرام اوست / هر طرف که بنگری اعلام اوست
چون کریمی گویدت آتش درآ / اندر آ زود و مگو سوزد مرا

حکایت مندیل در تنور انداختن انس رضی الله عنه

از انس فرزند مالک آمدست / که بمهمانی او شخصی شدست
او حکایت کرد کز بعد طعام / دید انس دستارخوان از زردفام
چرکن و آلوده گفت ای خادمه / اندر افکن در تنورش یکدمه
در تنور پر ز آتش درفکند / آن زمان دستارخوان را هوشمند
جمله مهمانان در آن حیران شدند / انتظار دود کندوری بدند
بعد یکساعت برآورد از تنور / پاک و اسپید و از آن اوساخ دور
قوم گفتند ای صحابی عزیز / چون نسوزید و منقی گشت نیز
گفت زانکه مصطفی دست و دهان / بس بمالید اندرین دستارخوان
ای دل ترسنده از نار و عذاب / با چنان دست و لبی کن اقتراب
چون جمادی را چنین تشریف داد / جان عاشق را چهها خواهد گشاد
مر کلوخ کعبه را چون قبله کرد / خاک مردان باش ای جان در نبرد
بعد از آن گفتند با آن خادمه / تو نگویی حال خود با این همه
چون فکندی زود آن از گفت وی / گیرم او بودست اسرارهای هی
این چنین دستارخوان قیمتی / چون فکندی اندر آتش ای ستی
گفت دارم بر کریمان اعتماد / نیستم ز اکرام ایشان ناامید

گفت من نشناسم او را کیست او / گفت او آن ماه روی قندخو
نوعها تعریف کردندش که هست / گفت مانا او مگر شاعرست
که گروهی را زبون کرد او بسحر / من نیایم جانب او نیم شبر
کشکشانش آوریدند اندر آن / او فغان برداشت در تشنیع و کین
چون کشیدندش بپیش آن عزیز / گفت نوشید آب و برداریت نیز
جمله را زان مشک او سیراب کرد / اشتران و هر کسی زان آب خورد
راویه پر کرد و مشک از مشک او / ابر گردون خیره ماند از رشک او
این کسی دیدست کز یک راویه / سرد گردد سوز چندین هاویه
این کسی دیدست کز یک مشک آب / گشت چندین مشک پر بی اضطراب
مشک خود روپوش بود و موج فضل / میرسید از امر او از بحر اصل
آب از جوشش همی گردد هوا / وان هوا گردد ز سردی آبها
تو ز طفلی چون سببها دیدهای / در سبب از جهل بر چفسیدهای
با سببها از مسبب غافلی / سوی این روپوشها زان مایلی
چون سببها رفت بر سر میزنی / ربنا و ربناها میکنی
رب همیگوید برو سوی سبب / چون ز صنعم یاد کردی ای عجب
گفت زین پس من ترا بینم همه / ننگرم سوی سبب وان دمدمه
گویدش ردوا لعادوا کار تست / ای تو اندر توبه و میثاق سست
لیک من آن ننگرم رحمت کنم / رحمتم پرست بر رحمت تنم
ننگرم عهد بدت بدهم عطا / از کرم این دم چو میخوانی مرا



دیدن خواجه غلام خود را سفید و ناشناختن که اوست
که غلام مرا تو کشته‌ای خونت گرفت و خدا ترا بدست [illegible]

خواجه بر ره منتظر بنشسته بود / کان غلامش در پی می آمد زود
خواجه از دورش بدید و خیره ماند / از تحیر اهل آن ده را بخواند
راویهٔ ما اشتر ماست این / پس کجا شد بندهٔ زنگی جبین
آن یکی بدر است می‌آید ز دور / می‌زند بر نور روز از روش نور
کو غلام ما مگر سرگشته شد / یا بدو گرگی رسید و کشته شد
یا مگر او را بکشت این [illegible] / اشترش آورد اینجا ار قد
چون بیامد پیش گفتش کیستی / از یمن زادی و یا ترکیستی
گو غلامم را چه کردی راست گو / گر بکشتی وا نما حیلت مجو
گفت اگر کشتم ترا چون آمدم / چون به پای خود درین خون آمدم
گفتنی نی در نگر در با منت / راست باید گفت سرد است این فنت
کو غلام من بگفت اینک منم / کرد دست فضل یزدان روشنم
هی چه می‌گویی غلام من کجاست / هین نخواهی رست از من جز براست
گفت اسرار ترا با آن غلام / جمله واگویم یکایک من تمام
زان زمانی که خریدی تو مرا / تا بکنون باز گویم ماجرا
تا بدانی که همانم در وجود / گرچه از شبدیز من صبحی گشود
رنگ دیگر شد و لیکن جان پاک / فارغ است از رنگ و از ارکان خاک
تن شناسان زود ما را گم کنند / آب نوشان ترک مشک و خم کنند

ور نباشی مستحق شرح و گفت / ناطقهٔ ناطق ترا دید و بخفت
هر چه روییدا ز پی محتاج رست / تا بیابد طالبی چیزی که جست
حق تعالی این سموات آفرید / از برای دفع حاجات آفرید
هر کجا دردی دوا آنجا رود / هر کجا فقری نوا آنجا رود
هر کجا مشکل جواب آنجا رود / هر کجا کشتی است آب آنجا رود
آب کم جو تشنگی آور بدست / تا بجوشد آب از بالا و پست
تا نزاید طفلک نازک گلو / کی روان گردد ز پستان شیر او
رو بدین بالا و پستیها بدو / تا شوی تشنه و حرارت را گرو
بعد از آن از بانگ زنبور هوا / بانگ آب جو بنوشی ای کیا
حاجت تو کم نباشد از حشیش / آب را گیری سوی او می‌کشیش
گوش گیری آب را تو می‌کشی / سوی زرع خشک تا یابد خوشی
زرع جان را کش جواهر مضمر است / ابر رحمت پر ز آب کوثر است
تا سقاهم ربهم آید خطاب / تشنه باش الله اعلم بالصواب

آمدن زن کافر با طفل شیرخواره نزد مصطفی

هم از آن ده یک زنی از کافران / سوی پیغمبر دوان از امتحان
پیش پیغمبر در آمد با خمار / کودکی دو ماهه زن را بر کنار
گفت کودک سلم الله علیک / یا رسول الله قد جئنا الیک
مادرش از خشم گفتش هی خموش / کیت افکند این شهادت را بگوش
این که آموختت ای طفل صغیر / که زبانت گشت در طفلی جریر



در فتاد از موزه یک مار سیاه / زان عنایت شد عقابش نیکخواه
پس عقاب آن موزه را آورد باز / گفت هین بستان و رو سوی نماز
از ضرورت کردم این گستاخی من / من ز ادب دارم شکسته شاخ من
وای کو گستاخ پایی می‌نهد / بی ضرورت کز هوا فتوی دهد
پس رسولش شکر کرد و گفت ما / این جفا دیدیم و بود آن خود وفا
موزه بربودی و من درهم شدم / تو غمم بردی و من در غم شدم
گرچه هر غیبی خدا ما را نمود / دل دران لحظه بخود مشغول بود
گفت دور از تو که غفلت [illegible] / دیدن آن غیب هم از عکس تست
مار در موزه ببینم بر هوا / نیست از من عکس تست ای مصطفی
عکس نورانی همه روشن بود / عکس ظلمانی همه گلخن بود
عکس عبدالله همه نوری بود / عکس بیگانه همه کوری بود
عکس هر کس را بدان ای جان تو / پهلوی جنسی که خواهی می‌نشین

وجه عبرت گرفتن ازین حکایت و یقین دانستن

عبرتست این قصه ای جان مر ترا / تا شوی راضی بحکم کبریا
تا که زیرک باشی و نیکوگمان / چون ببینی واقعهٔ بد ناگهان
دیگران گردند زرد از بیم آن / تو چو گل خندان گه سود و زیان
زانکه گل گر برگ برگش می‌کنی / خنده نگذارد نگردد منثنی
گوید از خاری چرا افتم بغم / خنده را من خود ز خار آورده‌ام
هرچه از تو یاوه گردد از قضا / تو یقین دان که خریدت از بلا

گر بیاموزم زبان کار تو بود / ور نیاموزم دلش بد می‌شود
گفت یا موسی بیاموزش که ما / رد نکردیم از کرم هرگز دعا
گفت یا رب او پشیمانی خورد / دست خاید جامه‌ها را بر درد
نیست قدرت هر کسی را سازوار / عجز بهتر مایهٔ پرهیزگار
فقر ازین رو فخر آمد جاودان / که بتقوی ماند دست نارسان
زان غنا و زان غنی مردود شد / که ز قدرت صبرها بدرود شد
آدمی را فقر و عجز آمد امان / از بلای نفس پر حرص و غمان
آن غم آمد ز آرزوهای فضول / که بدان خو کرده است آن صید غول
آرزوی گل بود گلخواره را / گلشکر نگوارد آن بیچاره را

وحی آمدن از حق تعالی بموسی که بیاموزش چیزی که

گفت یزدان تو بده بایست او / برگشا در اختیار آن دست او
اختیار آمد عبادت را نمک / ورنه می‌گردد بناخواه این فلک
گردش او را نه اجر و نه عقاب / که اختیار آمد هنر وقت حساب
جمله عالم خود مسبح آمدند / نیست آن تسبیح جبری مزدمند
تیغ در دستش نه از عجزش بکن / تا که غازی گردد او یا راهزن
زانکه کرمنا شد آدم ز اختیار / نیم زنبور عسل شد نیم مار
مؤمنان کان عسل زنبوروار / کافران خود کان زهری همچو مار
زانکه مؤمن خورد بگزیده نبات / تا چو نحلی گشت ریق او حیات
باز کافر خورد شربت از صدید / هم ز قوتش زهر شد در وی پدید



از زیان مال و درد آن گریخت / مال افزون کرد و خون خویش ریخت
این ریاضت‌های درویشان چراست / کان بلا بر تن بقای جان‌هاست
تا بقای خود نیابد سالکی / چون کند تن را سقیم و هالکی
دست کی جنبد به ایثار و عمل / تا نبیند داده را جانشین بدل
آنکه بدهد بی امید سودها / آن خدایست آن خدایست آن خدا
یا ولی حق که خوی حق گرفت / نور گشت و تابش مطلق گرفت
کو غنیست و جز او جمله فقیر / کی فقیری بی عوض گوید که گیر
تا نبیند کودکی که سیب هست / او پیاز گنده را ندهد ز دست
این همه بازار بهر این غرض / بر دکان‌ها شسته بر بوی عوض
صد متاع خوب عرضه می‌کنند / واندرون دل عوض‌ها می‌تنند
یک سلامی نشنوی ای مرد دین / که نگیرد آخرت آن آستین
بی طمع نشنیده‌ام از خاص و عام / من سلامی ای برادر والسلام
جز سلام حق هین آن را بجو / خانه خانه جا به جا و کو به کو
از دهان آدمی خوش مشام / هم پیام حق شنیدم هم سلام
وین سلام باقیان بر بوی آن / من همی نوشم بدل خوشتر ز جان
زان سلام او سلام حق شدست / کاتش اندر دودمان خود زدست
مرده است از خود شده زنده به رب / زان بود اسرار حقش در دو لب
مردن تن در ریاضت زندگیست / رنج این تن روح را پایندگیست

دویدن آن شخص به سوی موسی علیه السلام به زنهار جوی

اسپ این خواجه سقط خواهد شدن / روز فردا سیر خور کم کن حزن
مر سگان را عید باشد مرگ اسپ / روزی وافر بود بی جهد و کسب
اسپ را بفروخت چون بشنید مرد / پیش سگ شد آن خروس روی زرد
روز دیگر همچنان نان را ربود / آن خروس و سگ بر او لب برگشود
کای خروس عشوه‌ده چند این دروغ / ظالمی و کاذبی و بی‌فروغ
اسپش کش گفتی سقط گردد کجاست / کور اختر گوی محرومی ز راست
گفت او را آن خروس باخبر / که سقط شد اسپ او جای دگر
اسپ را بفروخت و جست او از زیان / آن زیان انداخت او بر دیگران
لیک فردا استرش گردد سقط / مر سگان را باشد آن نعمت فقط
زود استر را فروشید آن حریص / یافت از غم وز زیان آن دم محیص
روز ثالث گفت سگ با آن خروس / ای امیر کاذبان با طبل و کوس
گفت او بفروخت استر را شتاب / گفت فردایش غلام آید مصاب
چون غلام او بمیرد نان‌ها / بر سگ و خواهنده ریزند اقربا
این شنید و آن غلامش را فروخت / رست از خسران و رخ را برفروخت
شکرها می‌کرد و شادی‌ها که من / رستم از سه واقعه اندر زمن
تا زبان مرغ و سگ آموختم / دیدهٔ سوء القضا را دوختم
روز دیگر آن سگ محروم گفت / کای خروس ژاژخا کو طاق و جفت
چند چند آخر دروغ و مکر تو / خود نپرد جز دروغ از وکر تو

خجل گشتن خروس پیش سگ به سبب دروغ شدن آن



پادشاهی کن برو بخشا که او / سهو کرد و خیره روی و غلو
گفتمش این علم نی در خورد تست / دفع پنداریت گفتم را و سست
دست را بر اژدها آنکس نهد / کز عصا را دستش اژدرها کند
سر غیبی آن را سزد آموختن / کز گفتن لب تواند دوختن
در خور دریا نشد جز مرغ آب / فهم کن والله اعلم بالصواب
او بدریا رفت مرغابی نبود / گشت غرقه دستگیرش ای ودود

اجابت کردن حق تعالی دعاء موسی را علیه السلام

گفت بخشیدم بدو ایمان نعم / ور تو خواهی این زمان زنده کنم
بلکه جمله مردگان خاک را / زنده سازم این زمان بهر ترا
گفت موسی این جهان مردنیست / آن جهان انگیز کانجا روشنیست
این فناجا چون جهان بود نیست / بازگشت عاریت بس سود نیست
رحمتی افشان بر ایشان هم کنون / در نهانخانه لدینا محضرون
تا بدانی که زیان جسم و مال / سود جان باشد رهاند از وبال
پس ریاضت را بجان شو مشتری / چون سپردی تن بخدمت جان بری
ور ریاضت آیدت بی اختیار / سر بنه شکرانه ده ای کامیار
چون حقت داد آن ریاضت شکر کن / تو نکردی او کشیدت ز امر کن

حکایت آن زن که او را فرزند نمی زیست بنالید جواب آمد

آن زنی هر سال زاییدی پسر / بیش از شش مه نبودی عمرور
یا سه مه یا چار مه گشتی تباه / ناله کرد آن زن که افغان ای اله

در جوانی حمزه عم مصطفی / با زره می شد مدام اندر وغا
اندر آخر چونک در غزو آمدی / بی زره خود را بصفها بر زدی
سینه باز و تن برهنه پیش پیش / درفکندی در صف شمشیر خویش
خلق پرسیدند کای عم رسول / ای هزبر صف شکن شاه فحول
نه تو لا تلقوا بایدیکم الی / تهلکه خواندی ز پیغام خدا
پس چرا تو خویش را در تهلکه / می دراندازی چنین در معرکه
چون جوان بودی و زفت و سخت زه / تو نمی رفتی سوی صف بی زره
چون شدی پیر و ضعیف و منحنی / پرده های لاابالی می زنی
لاابالی وار با تیغ و سنان / می نمایی داد و گیر و امتحان
تیغ حرمت می ندارد پیر را / کی بود تمییز تیغ و تیر را

جواب حمزه رضی الله عنه در جواب طعنه مر خلق را

گفت حمزه چونکه بودم من جوان / مرگ می دیدم وداع این جهان
سوی مردن کس برغبت کی رود / پیش اژدرها برهنه کی شود
لیک از نور محمد من کنون / نیستم این شهر فانی را زبون
از برون حس لشکرگاه شاه / پر همی بینم ز نور حق سپاه
خیمه در خیمه طناب اندر طناب / شکر کو کرد بیدارم ز خواب
آنکه مردن پیش چشمش تهلکه است / امر لا تلقوا بگیرد او بدست
وانکه مردن پیش او شد فتح باب / سارعوا آید مر او را در خطاب
الحذر ای مرگ بینان بارعوا / العجل ای حشر بینان سارعوا

این زمان زنده کنم بهر ترا



هیچ ماند آب آن فرزند را / هیچ ماند نیشکر مر قند را
چون سجودی یا رکوعی مرد کشت / شد در آن عالم سجود او بهشت
چونک پرید از دهانش حمد حق / مرغ جنت ساختش رب الفلق
حمد و تسبیحت نماند مرغ را / گرچه نطفهٔ مرغ بادست و هوا
چون ز دستت رست ایثار و زکات / گشت این دست آن طرف نخل و نبات
آب صبرت جوی آب خلد شد / جوی شیر خلد مهر تست و ود
ذوق طاعت گشت جوی انگبین / مستی و شوق تو جوی خمر بین
این سببها چون بفرمان تو بود / چار جو هم مر ترا فرمان نمود
هر طرف خواهی روانش میکنی / آن صفت چون بد چنانش میکنی
چون منی تو که در فرمان تست / نسل آن در امر تو آید بجست
می‌دود بر امر تو فرزند تو / که منم جزوت که کردیش گرو
آن صفت در امر تو بود این جهان / هم در امر تست آن جوها روان
آن درختان مر ترا فرمان‌برند / کان درختان از صفاتت باورند
چون بامر تست اینجا این صفات / پس در امر تست آنجا آن جزات
چون ز دستت زخم بر مظلوم رست / آن درختی گشت ازو زقوم رست
چون ز خشم آتش تو در دلها زدی / مایهٔ نار جهنم آمدی
آتشت اینجا چو آدم‌سوز بود / آنچه از وی زاد مردافروز بود
آتش تو قصد مردم میکند / نار کز وی زاد بر مردم زند
آن سخنهای چو مار و کژدمت / مار و کژدم گشت و میگیرد دمت

آن یکی یاری به پیغمبر بگفت / که منم در بیعها با غبن جفت
مکر هر کس کو فروشد یا خرد / همچو سحرست و ز راهم می‌برد
گفت در بیعی که ترسی از غراد / شرط کن سه روز خود را اختیار
که تأنی هست از رحمن یقین / هست تعجیلت ز شیطان لعین
پیش سگ چون لقمهٔ نان افکنی / بو کند آنگه خورد ای معتنی
او به بینی بو کند ما با خرد / هم ببوییمش بعقل منتقد
با تأنی گشت موجود از خدا / تا بشش روز این زمین و چرخها
ورنه قادر بود کو کن فیکون / صد زمین و چرخ آوردی برون
آدمی را اندک اندک آن همام / تا چهل سالش کند مردی تمام
گرچه قادر بود کاندر یک نفس / از عدم پران کند پنجاه کس
بود عیسی را دمی کز یک دعا / بی توقف بر جهاند مرده را
خالق عیسی بنتواند که او / بی توقف مردم آرد تو بتو
این تأنی از پی تعلیم تست / که طلب آهسته باید بی سکست
جویکی کوچک که دایم میرود / نه نجس گردد نه گنده میشود
زین تأنی زاید اقبال و سرور / این تأنی بیضه دولت چو طیور
مرغ کی ماند به بیضه ای عنید / گرچه از بیضه همی آید پدید
باش تا اجزای تو چون بیضه‌ها / مرغ‌ها زایند اندر انتها
بیضهٔ مار ار چه ماند در شبه / بیضهٔ گنجشک را دور است ره
دانی ای عاقل که ماند بیش و بین / در نوشتن لیک در نقطه ...

گفتن نخجان بن فادولتاه



گفت رؤیت کجا بینیم ما — گفت اندر حلقهٔ خاص خدا
حلقهٔ خاصش بتو پیوسته است — گر نظر بالا کنی نه سوی پست
اندر آن حلقه ز رب العالمین — نور می‌تابد چو در حلقه نگین
گفت ویران گشت این خانه دریغ — گفت اندر مه نگر منگر بمیغ
کرد ویران تا کند معمورتر — قوم انبه بود و خانه مختصر

حکمت ویران شدن تن بمرگ

من چو آدم بودم اول حبس کرب — پر شد اکنون نسل جانم شرق و غرب
من گدا بودم درین خانه چو چاه — شاه گشتم قصر باید بهر شاه
قصرها خود مر شهان را مأنس است — مرده را خانه و مکان گوری بس است
انبیا را تنگ آمد این جهان — چون شهان رفتند اندر لامکان
مردگان را این جهان بنمود فر — ظاهرش زفت و بمعنی تنگ بر
گر نبودی تنگ این افغان ز چیست — چون دوتا شد هر که در وی بیش زیست
در زمان خواب چون آزاد شد — زان مکان بنگر که جان چون شاد شد
ظالم از ظلم طبیعت باز رست — مرد زندانی ز فکر حبس رست
این زمین و آسمان بس فراخ — سخت تنگ آمد بهنگام مناخ
جسم بند آمد فراخ و سخت تنگ — خندهٔ او گریه فخرش جمله ننگ

تشبیه دنیا که بظاهر فراخست و بمعنی تنگ و تشبیه خواب که خلاص است از تنگی

همچو گرمابه که تفسیده بود — تنگ آیی جانت خسیده شود

آنچه صاحب دل بداند حال تو — تو ز حال خود ندانی ای عمو
آنچه بیند در جنین اهل دل — کی ببینی در خود ای از جهل خجل

در بیان آنکه هر چه غفلت و غم و کاهلی و تاریکی است

غفلت از تن بود چون تن روح شد — بیند او اسرار را بی هیچ بد
چون زمین برخاست از جو فلک — نی شب و نه سایه باشد لی و لک
هر کجا سایه است و شب یا سایگه — از زمین باشد نه از افلاک و مه
دود پیوسته هم از هیزم بود — نی ز آتشهای مستنجم بود
وهم افتد در خطا و در غلط — عقل باشد در اصابتها فقط
هر گرانی و کسل خود از تن است — جان ز خفت جمله در پریدن است
روی سرخ از غلبهٔ خونها بود — روی زرد از جنبش صفرا بود
رو سپید از قوت بلغم بود — باشد از سودا که رو ادهم بود
در حقیقت خالق آثار او است — لیک جز علت نبیند اهل پوست
مغز کو از پوستها آواره نیست — از طبیب و علت او را چاره نیست
چون دوم بار آدمی زاده بزاد — پای خود بر فرق علتها نهاد
علت اولی نباشد دین او — علت جزوی ندارد کین او
می‌پرد چون آفتاب اندر افق — با عروس صدق و صورت چون تتق
بلکه بیرون از افق وز چرخها — بی مکان باشد چو ارواح و نهی
بل عقول ماست سایه‌های او — می‌فتد چون سایه‌ها در پای او
مجتهد هر گه که باشد نص شناس — اندر آن صورت نیندیشد قیاس

عکس آنجا رفت و نیکو فال شد



هر انجا رفت و شکر شد نقش / سنگ انجا رفت و نکو فال شد
زهر انجا رفت و شکر شد یقین / سنگ انجا رفت و گوهر شد یقین
تا قیامت گر بگویم زین کلام / صد قیامت بگذرد وین ناتمام

آداب المستمعین والمریدین عند فیض الحکمة من لسان الشیخ

در ملولان این مکرر کردنست / نزد من عمر مکرر بردنست
شمع از برق مکرر بر شود / خاک از تاب مکرر زر شود
گر هزاران طالبند و یک ملول / از رسالت باز می‌ماند رسول
این رسولان ضمیر رازگو / مستمع خواهند اسرافیل خو
نخوتی دارند و کبری چون شهان / چاکری خواهند از اهل جهان
تا ادبهاشان بجاگه ناوری / از رسالتشان چگونه برخوری
کی رسانند آن امانت را بتو / تا نباشی پیششان راکع دوتو
هر ادبشان کی همی آید پسند / کامدند ایشان ز ایوان بلند
نی گدایانند کز هر خدمتی / از تو دارند ای مزور منتی
لیک با بی‌رغبتیهای ضمیر / صدقه سلطان بیفشان وامگیر
اسپ خود را ای رسول آسمان / در ملولان منگر و اندر جهان
فرخ آن ترکی که استیزه نهد / اسپش اندر خندق آتش جهد
گرم گرداند فرس را آنچنان / که کند آهنگ اوج آسمان
چشم را از غیر و غیرت دوخته / همچو آتش خشک و تر را سوخته
گر پشیمانی برو عیبی کند / آتش اول در پشیمانی زند

وحمت مخلوق باشد غصه ناک / رحمت حق از غم و غصه‌ست پاک

در قیاس دانستن جبری مثال و تقلید کسان دانستن ماهیت

رحمت بیچون چنین دان ای پدر / ناید اندر وهم از وی جز اثر
ظاهرست آثار و میوهٔ رحمتش / لیک کی داند جز او ماهیتش
هیچ ماهیات اوصاف کمال / کس نداند جز باثار و مثال
طفل ماهیت نداند طمث را / جز که گویی هست چون حلوا ترا
کی بود ماهیت ذوق جماع / مثل ماهیات حلوا ای مطاع
لیک نسبت کرد از روی خوشی / با تو آن عاقل چو تو کودک وشی
تا بداند کودک آن را از مثال / گر نداند ماهیت یا عین حال
پس اگر گویی بدانم دور نیست / ور نه گویی که ندانم زور نیست
گر کسی گوید که دانی نوح را / آن رسول حق و نور روح را
گر بگویی چون ندانم کان قمر / هست از خورشید و مه مشهورتر
کودکان خرد در کتابها / وان امامان جمله در محرابها
نام او خوانند در قرآن صریح / قصه‌اش گویند از ماضی فصیح
راست گو دانیش تو از روی وصف / گرچه ماهیت نشد از نوح کشف
ور بگویی من چه دانم نوح را / همچو اویی داند او را ای فتی
مور لنگم من چه دانم فیل را / پشه‌ای کی داند اسرافیل را
این سخن هم راستست از روی آن / که بماهیت ندانیش ای فلان
عجز از ادراک ماهیت عمو / حالت عامه بود مطلق مگو



هم بنسبت‌گیر این مفتوح را | که بدانی وندانی نوح را

مسئلهٔ فنا و بقای درویش

گفت قایل در جهان درویش نیست | ور بود درویش آن درویش نیست
هست از روی بقای ذات او | نیست گشته وصف او در وصف هو
چون زبانهٔ شمع پیش آفتاب | نیست باشد هست باشد در حساب
هست باشد ذات او تا تو اگر | بر نهی پنبه بسوزد زان شرر
نیست باشد روشنی ندهد ترا | کرده باشد آفتاب او را فنا
در دو صد من شهد یک اوقیه خل | چون در افکندی و در وی گشت حل
نیست باشد طعم خل چون می‌چشی | هست اوقیه فزون چون بر کشی
پیش شیری آهویی بیهوش شد | هستیش در هست او روپوش شد
این قیاس ناقصان بر کار رب | جوشش عشق است نه از ترک ادب
نبض عاشق بی ادب بر می‌جهد | خویش را در کفهٔ شه می‌نهد
بی ادب‌تر نیست کس زو در جهان | با ادب‌تر نیست کس زو در نهان
هم بنسبت دان وفاق ای منتجب | این دو ضد با ادب با بی ادب
بی ادب باشد چو ظاهر بنگری | که بود دعوی عشقش هم‌سری
چون بباطن بنگری دعوی کجاست | او و دعوی پیش آن سلطان فناست
مات زید زید اگر فاعل بود | لیک فاعل نیست کو عاطل بود
او ز روی لفظ نحوی فاعل است | ورنه او مفعول و موتش قاتل است
فاعل چه کو چنان مقهور شد | فاعلیها جمله از وی دور شد

پیش او بر رست از روی زمین | چون مه و خورشید آن روح الامین
از زمین بر رست خوبی بی‌نقاب | آنچنان کز شرق روید آفتاب
لرزه بر اعضای مریم اوفتاد | کو برهنه بود و ترسید از فساد
صورتی که یوسف ار دیدی عیان | دست از حیرت بریدی چون زنان
همچو گل بر رویدش پیش آن ز گل | چون خیالی که بر آرد سر ز دل
گشت بیخود مریم و در بیخودی | گفت بجهم در پناه ایزدی
زانکه عادت کرده بود آن پاک جیب | در هزیمت رخت بردن سوی غیب
چون جهان را دید ملکی بی‌قرار | حازمانه ساخت زان حضرت حصار
تا بگاه مرگ حصنی باشدش | که نیابد خصم راه مقصدش
از پناه حق حصاری به ندید | یورتگه نزدیک آن دز بر گزید
چون بدید آن غمزه‌های عقل‌سوز | که ازو می‌شد جگرها تیردوز
شاه و لشکر حلقه در گوشش شده | خسروان هوش بی‌هوشش شده
صد هزاران شاه مملوکش برق | صد هزاران بدر را داده بدق
زهره نی مر زهره را تا دم زند | عقل کلش چون ببیند کم زند
من چگویم که مرا در دوخته‌ست | دمگهم را دمگه او سوخته‌ست
دود آن نارم دلیلم بر وی‌ام | دور از آن شه باطل ما عبروا
خود نباشد آفتابی را دلیل | جز که نور آفتاب مستطیل
سایه که بود تا دلیل او بود | این بسستش که ذلیل او بود
این جلالت در دلالت صادق است | جمله ادراکات پس او سابق است



کودکان خندان و دانایان ترش — غم جگر را باشد و شادی ز شش
چشم کودک همچو خر در آخر است — چشم عاقل در حساب آخر است
او در آخر چرب می‌بیند علف — وین ز قصاب آخرش بیند تلف
آن علف تلخ است کین قصاب داد — بهر لحم ما ترازویی نهاد
رو ز حکمت خور علف کان را خدا — بی غرض داده‌ست از محض عطا
فهم نان کردی نه حکمت ای رهی — زانچ حق گفتت کلوا من رزقه
رزق حق حکمت بود در مرتبت — کان گلوگیرت نباشد عاقبت
این دهان بستی دهانی باز شد — کو خورنده لقمه‌های راز شد
گر ز شیر دیو تن را وابری — در فطام او بسی نعمت خوری
ترک جوشش شرح کردم نیم خام — از حکیم غزنوی بشنو تمام
در الهی نامه گوید شرح این — آن حکیم غیب و فخر العارفین
غم خور و نان غم افزایان مخور — زانکه عاقل غم خورد کودک شکر
قند شادی میوهٔ باغ غم است — این فرح زخم است و آن غم مرهم است
غم چو بینی در کنارش کش بعشق — از سر ربوه نظر کن در دمشق
عاقل از انگور می می‌بیندش — عاشق از معدوم شی می‌بیندش
جنگ می‌کردند حمالان پریر — تو مکش تا من کشم حملش چو شیر
زانکه زان زحمت همی دیدند سود — حمل را هر یک ز دیگر می‌ربود
مزد حق کو مزد آن [illegible] — این دهد گنجیت مزد و آن تسو
گنج زری که چو خسپی زیر ریگ — با تو باشد آن نباشد مرده ریگ

۱۶۹

هین بکن لاحول عمران ای امام — که ز لاحول این طرف افتاده‌ام
مر مرا اصل غذا لاحول بود — نور لاحولی که پیش از قول بود
تو همی گیری پناه از من بحق — من نگاریده پناهم در سبق
آن پناهم من که مخلصهات بود — تو اعوذ آری و من خود آن اعوذ
آفتی نبود بتر از ناشناخت — تو بر یار و ندانی عشق باخت
یار را اغیار پنداری همی — شادیی را نام بنهادی غمی
این چنین نخلی که لطف یار ماست — چونک ما دزدیم نخلش دار ماست
این چنین مشکین که زلف میر ماست — چونک بی‌عقلیم این زنجیر ماست
این چنین لطفی چو نیلی می‌رود — چونک فرعونیم چون خون می‌شود
خون همی گوید من آبم هین مریز — یوسفم گرگ از توام ای پرستیز
تو نمی‌بینی که یار بردبار — چونک با او ضد شدی گردد چو مار
لحم او و شحم او دیگر نشد — او چنان بد جز که از منظر نشد

عزم کردن وکیل از عشق که رجوع کند به بخارا لاابالی وار

شمع مریم را بهل افروخته — که بخارا می‌رود آن سوخته
سخت بی‌صبر و در آتشدان تیز — رو سوی صدر جهان می‌کن گریز
این بخارا منبع دانش بود — پس بخارایی است هر که آنش بود
پیش شیخی در بخارا اندری — تا بخواری در بخارا ننگری
جز بخواری در بخارای دلش — راه ندهد جزر و مد مشکلش
ای خنک آن را که ذلت نفسه — وای آنکس را که یردی رفسه



رو نهادن آن بنده عاشق سوی بخارا

یا رسی گو گرچه تازی خوشتر است / عشق را خود صد زبان دیگر است
بوی آن دلبر چو پران میشود / آن زبانها جمله حیران میشود
بس کنم دلبر درآمد در خطاب / گوش شو والله اعلم بالصواب
چونک عاشق توبه کرد اکنون بترس / کو چو عیاران کند بر دار درس
گرچه این عاشق بخارا میرود / نی بدرس و نه باستا میرود
عاشقان را شد مدرس حسن دوست / دفتر و درس و سبقشان روی اوست
خامشند و نعرهٔ تکرارشان / میرود تا عرش و تخت یارشان
درسشان آشوب و چرخ و زلزله / نه زیادات است و باب سلسله
سلسلهٔ این قوم جعد مشکبار / مسئله دور است لیکن دور یار
مسئلهٔ کیس ار بپرسد کس ترا / گو نگنجد گنج حق در کیسه‌ها
گر دم خلع و مبارا میرود / بد مبین ذکر بخارا میرود
ذکر هر چیزی دهد خاصیتی / زانکه دارد هر صفت ماهیتی
در بخارا در هنرها بالغی / چون بخواری رو نهی زان فارغی
آن بخاری غصهٔ دانش نداشت / چشم بر خورشید بینش میگماشت
هر که در خلوت به بینش یافت راه / او ز دانشها نجوید دستگاه
با جمال جان چو شد هم‌کاسه‌ای / باشدش ز اخبار و دانش تاسه‌ای
دید بر دانش بود غالب فرا / زان همی دنیا بچربد عامه را
زانکه دنیا را همی بینند عین / وان جهانی را همی دانند دین
باز رو سوی حدیث آن جوان / کز غم صدر جهان شد ناتوان

با تو دوزخ جنت است ای جانفزا / با تو زندان گلشن است ای دلربا
شد جهنم با تو رضوان و نعیم / بی تو شد ریحان و گل نار و جحیم
هر کجا تو با منی من خوشدلم / ور بود در قعر گوری منزلم
خوشتر از هر دو جهان آنجا بود / که ترا با من سر و سودا بود
بس درافشانست این سخن [illegible] / عاشق صدر جهان شد شیرزاد

منع کردن دوستان وکیل صدر را از رجوع کردن به بخارا

گفت او را ناصحی ای بی‌خبر / عاقبت اندیش اگر داری هنر
درنگر پس را بعقل و پیش را / همچو پروانه مسوزان خویش را
چون بخارا میروی دیوانه‌ای / لایق زنجیر و زندانخانه‌ای
او ز تو آهن همی خاید ز خشم / او همی جوید ترا با بیست چشم
میکند او تیز از بهر تو کارد / او سگ قحطست و تو انبان آرد
چون رهیدی و خدایت راه داد / سوی زندان میروی چونت فتاد
بر تو گر ده گونه موکل آمدی / عقل بایستی کز ایشان کم زدی
چون موکل نیست بر تو هیچ کس / از چه بسته گشته‌ای تو پیش و پس
عشق پنهان کرده بود او را اسیر / آن موکل را نمی‌دید آن نذیر
هر موکل را موکل مختفی است / ورنه او در بند سگ طبعی چیست
خشم شاه عشق بر جانش نشست / بر عوانی و سیه‌رویش ببست
میزند او را که هین او را بزن / زان عوانان نهان افغان من
هر که بینی در زیانی میرود / گرچه تنها با عوانی میرود





مبتلی ام زخم جو و زخم خواه / عافیت کم جوی از منبل براه
مبتلی نی کو بود خود بک جو / مبتلی ام زخم جو و زخم جو
مبتلی نی کو بکف پول آورد / مبتلی حسبی که زین پل بگذرد
آن نه کو بهر دکانی بر زند / بر جهد از کون و کانی بر زند
مرگ شیرین گشت و نقلم زین سرا / چون قفص هشتن پریدن مرغ را
آن قفص که هست عین باغ در / مرغ می‌بیند گلستان و شجر
جوق مرغان از برون گرد قفص / خوش همی خوانند ز آزادی قصص
مرغ را اندر قفص زان سبزه زار / نه خورش ماند نه صبر و قرار
سر ز هر سوراخ بیرون می‌کند / تا بود کین بند از پا بر کند
چون دل و جانش چنین بیرون بود / آن قفص را در گشایی چون بود
نه چنان مرغ قفص در اندهان / گرد بر گردش بحلقه گربکان
کی بود او را درین خوف و حزن / آرزوی از قفص بیرون شدن
او همی خواهد کزین ناخوش حصص / صد قفص باشد بگرد این قفص

عشق جالینوس بر حیات دنیا بود که هنر او همین جا بکار آید هنری نورزیده است که در آن بازار بکار آید آنجا خود را بعوام یکسان می‌بیند والامر بوسف بدایه

آنچنانکه گفت جالینوس راد / از هوای این جهان و از مراد
راضیم کز من بماند نیم جان / که ز کون استری بینم جهان
گربه می‌بیند بگرد خود قطار / مرغش آیس گشته بود از مطار

عنکبوت ار طبع عنقا داشتی / از لعابی خیمه کی افراشتی
گربه کرده چنگ خود اندر قفص / نام چنگش درد و سرسام و مغص
حصبه و قولنج و مالیخولیا / سکته و سل و جذام و ...
گربه مرگست و مرض چنگال او / میزند بر مرغ و پر و بال او
گوشه گوشه می‌دود سوی دوا / مرگ چون قاضی است و رنجوری گواه
چون پیاده آید این قاضی گواه / که همی خواند ترا تا حکمگاه
مهلتی خواهی تو از وی در گریز / گر پذیرد شد وگرنه گفت خیز
جستن مهلت دوا و چاره‌ها / که زنی بر خرقه تن پاره‌ها
عاقبت آید صباحی خشم و داد / چند باشد مهلت آخر شرم دار
عذر خود از شه بخواه ای حیله گر / پیش از آنکه آنچنان روزی رسد
وانکه در ظلمت براند بارگی / برکند زان نور دل یکبارگی
می‌گریزد از گواه و مقصدش / کان گوا سوی قضا می‌خواندش
ناگهان گیرند او را خوار و زار / کش کشان تا پیش قاضی سرنسار

ملامت کردن اهل مسجد مهمان را از شب خفتن در آنجا

زین کنند کین جا نباشد خفتن ان / کو بمسجد آمد آن شب میهمان
قوم گفتندش مکن جلدی برو / تا نگردد جامه و جانت گرو
آن ز دور آسان نماید بر نگر / که باخر سخت باشد رهگذر
خویشتن او بخت بس مرد و شکست / وقت پیچاپیچ دست آویز جست
پیشتر از واقعه آسان بود / در دل مردم خیال نیک و بد



آن گروهی کز ادب بگریختند / آب مردی و آب مردان ریختند

عاذلانشان از وغا وا رانده‌اند / تا چنین حیز و مخنث مانده‌اند

لاف و غره ژاژخا را کم شنو / با چنینها در صف هیجا مرو

زانکه زادوکم خبالا گفت حق / کز رفاق سست برگردان ورق

که گر ایشان با شما همره شوند / غازیان بی مغز همچون که شوند

خویشتن را با شما هم صف کنند / پس گریزند و دل صف بشکنند

پس سپاهی اندکی بی این نفر / به که با اهل نفاق آید حشر

هست بادام کم خوش بیخته / به ز بسیاری به تلخ آمیخته

تلخ و شیرین در ژغاژغ یک‌سانند / نقص از آن افتاد که همدل نیند

گبر ترسان دل بود کو از گمان / می‌رود در ریب و در شک از جهان

می‌رود در ره نداند منزلی / گام ترسان می‌نهد اعمی دلی

چون نداند ره مسافر چون رود / با تردد‌ها و دل پر خون رود

هر که گوید های این سو راه نیست / او کند از بیم آنجا وقف ایست

ور بداند ره دل باهوش او / کی رود هر های و هو در گوش او

پس مشو همراه این اشتردلان / زانکه وقت ضیق و بیم اند آفلان

پس گریزند و ترا تنها هلند / گرچه اندر لاف سحر بابلند

تو ز رعنایان مجو هین کارزار / تو ز طاوسان مجو صید و شکار

طبع طاوس است و وسواست کند / دم زند تا از مقامت برکند

گفتن شیطان قریش را که بجنگ احمد روید که من یاریها...

دست چو خشمین ز دست او کشید / چون بگفت او وش درد دل رسید

سینه‌اش را کوفت شیطان و گریخت / خون آن بیچارگان زین مکر ریخت

چونک ویران کرد چندین عالم او / پس بگفت انی بری منکم او

کوفت اندر سینه‌اش انداختش / پس گریزان شد چو هیبت تاختش

نفس و شیطان هر دو یک تن بوده‌اند / در دو صورت خویش را بنموده‌اند

دشمنی داری چنین در سر خویش / مانع عقل است و خصم جان و کیش

چون فرشته و عقل که ایشان یک بدند / بهر حکمتهاش دو صورت شدند

یک نفس حمله کند چون سوسمار / پس بسوراخی گریزد در فرار

در دل او سوراخها دارد کنون / سر ز هر سوراخ می‌آرد برون

نام پنهان گشتن دیو از نفوس / واندر آن سوراخ رفتن شد خنوس

که خنوسش چون خنوس قنفذ است / چون سر قنفذ ورا آمد شد است

که خدا آن دیو را خناس خواند / کو سر آن خارپشتک را بماند

می‌نهان گردد سر آن خارپشت / دم بدم از بیم صیاد درشت

تا چو فرصت یافت سر آرد برون / زین چنین مکری شود مارش زبون

گر نه نفس از اندرون راهت زدی / ره‌زنان را بر تو دستی کی بدی

زان عوان مقتضی که شهوت است / دل اسیر حرص و آز و آفت است

زان عوان سر شدی دزد و تباه / تا عوانان را به قهر تست راه

در خبر بشنو تو این پند نکو / بین جنبیکم لکم اعدی عدو

طمطراق این عدو مشنو گریز / کو چو ابلیس است در لج و ستیز



که بگوید دشمنی از دشمنی / آتشی در یار زند وز داد نی

که بنا سازید او را ظالمی / بر بهانهٔ مسجد او بدسگالی

تا بهانهٔ قتل بر مسجد نهند / چونکه بدنام است مسجد جهد او

تهمتی بر ما منه ای سخت جان / که نه آیم ایمن ز مکر دشمنان

هین برو جلدی مکن سودا مپز / که نتانی بود کیوان امکن

چون تو بسیاران بلا انگیخت / ریش خود برکنده یک یک لخت لخت

هین برو کوتاه کن این قیل و قال / خویش و ما را در میفکن در وبال

جواب گفتن مهمان ایشان را و مثل آوردن بدفع کردن حارس که بانگ دهل ای از کشت شتری که کوس محمودی بر پشت او

گفت ای یاران از آن دیوان نیم / که ز لاحولی ضعیف آید بیم

کودکی کو حارس کشتی بدی / طبلکی در دفع مرغان می‌زدی

تا رمیدی مرغ از آن طبلک ز کشت / کشت از مرغان بد بیخوف گشت

چونک سلطان شاه محمود کریم / بر گذر زد آن طرف خیمهٔ عظیم

با سپاهی همچو استاره اثیر / انبه و پیروز و صفدر ملک گیر

اشتری بد کو بدی حمال کوس / بختیی بد پیش رو همچون خروس

بانگ کوس و طبل بر وی روز و شب / می‌زدندی اندر رجوع و در طلب

عاقلی گفتش مزن طبلک که او / پخته طبل است با آنش خوست

پیش او چه بود تبوراک تو طفل / که کشد او طبل سلطان بیست کفل

عاشقم من کشتهٔ قربان لا / جان من نوبتگه طبل بلا

هر گمان تشنهٔ یقین است ای پسر / می‌زند اندر تزاید بال و پر

چون رسد در علم پس پا شود / مر یقین را علم او بویا شود

زانکه هست اندر طریق مفتتن / علم کمتر از یقین و فوق ظن

علم جویای یقین باشد بدان / وان یقین جویای دید است و عیان

اندر الهیکم بجو این را کنون / از پس کلا پس لو تعلمون

می‌کشد دانش به بینش ای علیم / گر یقین گشتی ببینندی جحیم

دید زاید از یقین بی امتهال / آنچنان کز ظن می‌زاید خیال

اندر الهیکم بیان این ببین / که شود علم الیقین عین الیقین

از گمان و از یقین بالاترم / وز ملامت بر نمی‌گردد سرم

چون دهانم خورد از حلوای او / چشم روشن گشتم و بینای او

پا نهم گستاخ چون خانهٔ روم / پا نلرزانم نه کورانه روم

آنچ گل را گفت حق خندانش کرد / با دل من گفت و صد چندانش کرد

آنچ زد بر سرو و قدش راست کرد / وانچ از وی نرگس و نسرین بخورد

وانچ نی را کرد شیرین جان و دل / وانچ خاکی یافت زو نقش چگل

وانچ ابرو را چنان طرار ساخت / چهره را گلگونه و گلنار ساخت

مر زبان را داد صد افسونگری / وانکه کان را داد زر جعفری

چون در زرادخانه باز شد / غمزه‌های چشم تیرانداز شد

بر دلم زد تیر و سودائیم کرد / عاشق شکر و شکرخاییم کرد

عاشق آنم که هر آن آن اوست / عقل و جان جاندار یک مرجان اوست



تا ازین گرداب دوران وا رهی / بر سر گنج وصالم پا نهی
لیک شیر بچه لذات مره / هست بر اندازهٔ رنج سفر
آنگه از شهر و ز خویشان بر خورد / کز غریبی رنج و محنتها برد

تمثیل گریختن مؤمن و بی‌صبری او در بلا و بی‌قراری
نخود و دیگر حوایج در جوش دیگ و بر جهیدن تا بیرون جهد

در نخود بنگر که اندر دیگ چون / می‌جهد بالا چو شد ز آتش زبون
هر زمان می‌برآید وقت جوش / بر سر دیگ و برآرد صد خروش
که چرا آتش به من در می‌زنی / چون خریدی چون نگونم می‌کنی
می‌زند کفلیز کدبانو که نی / خوش بجوش و بر مجه ز آتش‌کنی
زان نجوشانم که مکروه منی / بلک تا گیری تو ذوق و چاشنی
تا غذا گردی بیامیزی بجان / بهر خواری نیست این امتحان
آب می‌خوردی به بستان سبز و تر / بهر این آتش بدست آن آب‌خور
رحمتش بر قهر زان سابق بدست / تا که سرمایهٔ وجود آید بدست
زانکه بی‌لذت نروید لحم و پوست / چون نروید چه گدازد عشق دوست
زان تقاضا گر بیاید قهرها / تا کنی ایثار آن سرمایه را
باز لطف آید برای عذر او / که بکردی غسل و بر جستی ز جو
گوید ای نخود چریدی در بهار / رنج مهمان تو شد نیکوش دار
تا که مهمان باز گردد شکرساز / پیش شه گوید ز ایثار تو باز
تا بجای نعمتت منعم رسد / جمله نعمتها برد بر تو حسد

زاب سرد انگور افسرده رهد / سردی و افسردگی بیرون نهد
تو ز تلخی چونک دل پر خون شوی / پس ز تلخیها همه بیرون روی
هر که الله طلب صابر شود / مقبل آن در که فاخر شود
سگ شکاری نیست او را طوق نیست / خام و ناجوشیده جز بی‌ذوق نیست

تمثیل صابر شدن مؤمن چون بسر نیک و بد بلا واقف شود

نخود گفت چنین است ای ستی / خوش بجوشم یاریم ده راستی
تو درین جوشش چو معمار منی / کفچلیزم زن که بس خوش می‌زنی
همچو پیلم بر سرم زن زخم و داغ / تا نبینم خواب هندستان و باغ
تا که خود را در دهم در جوش من / تا رهی یابم در آن آغوش من
زانکه انسان در غنا طاغی شود / همچو پیل خواب‌بین یاغی شود
پیل چون در خواب بیند هند را / پیلبان را نشنود آرد دغا

عذر گفتن کدبانو با نخود و حکمت جوش دادن

آن ستی گوید ورا که پیش ازین / من چو تو بودم ز اجزای زمین
چون بنوشیدم جهاد آذری / پس پذیرا گشتم و اندرخوری
مدتی جوشیده‌ام اندر زمن / مدتی دیگر درون دیگ تن
زین دو جوشش قوت حسها شدم / روح گشتم پس ترا استا شدم
در جمادی گفتمی زان می‌دوی / تا شوی علم و صفات معنوی
چون شدی تو روح پس بار دگر / جوش دیگر کن ز حیوانی گذر
از خدا می‌خواه تا زین نکته‌ها / در نلغزی و رسی در منتها

زاب



پیش از آن کین قصه تا مخلص رسد / دود گندی آمد از اهل حسد
من نمی‌رنجم ازین لیک این لگد / خاطر ساده‌دلی را پی کند
خوش بیان کرد آن حکیم غزنوی / بهر محجوبان مثال معنوی
که ز قرآن گر نبیند غیر قال / این عجب نبود ز اصحاب ضلال
خربطی ناگاه از خرخانه‌ای / سر برون آورد چون طعانه‌ای
کین سخن پست است یعنی مثنوی / قصه پیغمبرست و پی‌روی
نیست ذکر بحث و اسرار بلند / که دوانند اولیا آن سو سمند
از مقامات تبتل تا فنا / پایه پایه تا ملاقات خدا
شرح و حد هر مقام و منزلی / که به پر زو بپرد صاحب‌دلی
چون کتاب الله بیامد هم بر آن / این چنین طعنه زدند آن کافران
که اساطیرست و افسانهٔ نژند / نیست تعمیقی و تحقیقی بلند
کودکان خرد فهمش می‌کنند / نیست جز امر پسند و ناپسند
ذکر یوسف ذکر زلف پرخمش / ذکر یعقوب و زلیخا و غمش
ذکر آدم گندم و ابلیس و مار / ذکر هود و نوح و ابراهیم و نار
ذکر اسمعیل و ذبح و جبرئیل / ذکر قصد کعبه و اصحاب فیل
ذکر بلقیس و سلیمان و سبا / ذکر داود و زبور و اوریا
ذکر طالوت و شعیب و صور او / ذکر یونس ذکر لوط و قوم او
ذکر حمل مریم و نخل و مخاض / ذکر یحیی و زکریا و ریاض
ذکر صالح ناقه و تقسیم آب / ذکر ادریس و مناجات و جواب

گر بظاهر آن پری پنهان بود / آدمی پنهان‌تر از پریان بود
نزد عاقل زان پری که مضمرست / آدمی صد بار خود پنهان‌ترست
آدمی نزدیک عاقل چون خفیست / چون بود آدم که در غیب او صفیست

تشبیه صورت اولیا و صورت کلام اولیا بصورت عصای موسی و صورت افسون عیسی علیهما السلام

آدمی همچون عصای موسی است / آدمی همچون فسون عیسی است
در کف حق بهر داد و بهر زین / قلب مؤمن هست بین اصبعین
ظاهرش چوبی و لیکن پیش او / کون یک لقمه چو بگشاید گلو
تو مبین زافسون عیسی حرف و صوت / آن ببین کز وی گریزان گشت موت
تو مبین زافسونش آن لهجات پست / آن نگر که مرده بر جست و نشست
تو مبین مر آن عصا را سهل یافت / آن ببین کو بحر خضرا را شکافت
تو ز دوری دیده‌ای چتر سیاه / یک قدم فا پیش نه بنگر سپاه
تو ز دوری می‌نبینی جز که گرد / اندکی پیش آ ببین در گرد مرد
دیده‌ها را گرد او روشن کند / کوهها را مردی او بر کند
چون که موسی آمد از اقصای دشت / کوه طور از مقدمش رقاص گشت
روی داود از فرش تابان شود / کوهها اندر پیش نالان شود

تفسیر یا جبال اوبی معه والطیر

کوه با داود گشته همرهی / هر دو مطرب مست در عشق شهی



نور خورشید ار فتاده بر شماست — لیک از خورشید ناگشته جداست
نک منم ینبوع آن آب حیات — تا رهانم عاشقان را از ممات

مثل زدن در رمیدن کره اسب از آب خوردن به سبب

نی بگیرم پند گفت آن حکیم — دل نگردانم به هر طعنی سقیم
آنکه فرمودست او اندر خطاب — کره و مادر همی خوردند آب
می‌شخولیدند هر دم آن نفر — بهر اسپان که هلا زین آب خور
آن شخولیدن به کره می‌رسید — سر همی برداشت و از خور می‌رمید
مادرش پرسید کای کره چرا — می‌رمی هر ساعتی زین استقا
گفت کره می‌شخولند این گروه — ز اتفاق بانگشان دارم شکوه
پس دلم می‌لرزد از جا می‌رود — ز اتفاق نعره خوفم می‌رسد
گفت مادر تا جهان بودست ازین — کارافزایان بدند اندر زمین
هین تو کار خویش کن ای ارجمند — زود کایشان ریش خود بر می‌کنند
وقت تنگ و می‌رود آب فراخ — پیش از آن کز هجر گردی شاخ شاخ
شهره کاریزیست پر آب حیات — آب کش تا بر دمد از تو نبات
آب خضر از جوی نطق اولیا — می‌خوریم ای تشنهٔ غافل بیا
گر نبینی آب کورانه به فن — سوی جو آور سبو در جوی زن
چون شنیدی کاندرین جو آب هست — کور را تقلید باید کار بست
جو فرو بر مشک آب‌اندیش را — تا گران بینی تو مشک خویش را
چون گران دیدی شوی تو مستدل — رست از تقلید خشک آنگاه دل

تفسیر این آیه واجلب علیهم بخیلک ورجلک الآیة

تو چو عزم دین کنی با اجتهاد — دیو بانگت بر زند اندر نهاد
که مرو زان سو بیندیش ای غوی — که اسیر رنج و درویشی شوی
بی‌نوا گردی ز یاران وا بری — خوار گردی و پشیمانی خوری
تو ز بیم بانگ آن دیو لعین — وا گریزی در ضلالت از یقین
که هلا فردا و پس فردا مراست — راه دین پویم که مهلت پیش ماست
مرگ بینی باز کو از چپ و راست — می‌کشد همسایه را تا بانگ خاست
باز عزم دین کنی از بیم جان — مرد سازی خویشتن را یک زمان
پس سلح از علم بندی و حکم — که من از خوفی نیارم پای کم
باز بانگی بر زند بر تو ز مکر — که بترس و باز گرد از تیغ فقر
باز بگریزی ز راه روشنی — آن سلاح علم و فن را بفکنی
سالها او را به بانگی بنده‌ای — در چنین ظلمت نمد افکنده‌ای
هیبت بانگ شیاطین خلق را — بند کردست و گرفته حلق را
تا چنان نومید شد جانشان ز نور — که روان کافران ز اهل قبور
این شکوه بانگ آن ملعون بود — هیبت بانگ خدایی چون بود
هیبت باز است بر کبک نجیب — مر مگس را نیست زان هیبت نصیب
زانکه نبود باز صیاد مگس — عنکبوتان می مگس گیرند و بس
عنکبوت دیو بر چون تو ذباب — کر و فر دارد نه بر کبک و عقاب
بانگ دیوان گله‌بان اشقیاست — بانگ سلطان پاسبان اولیاست

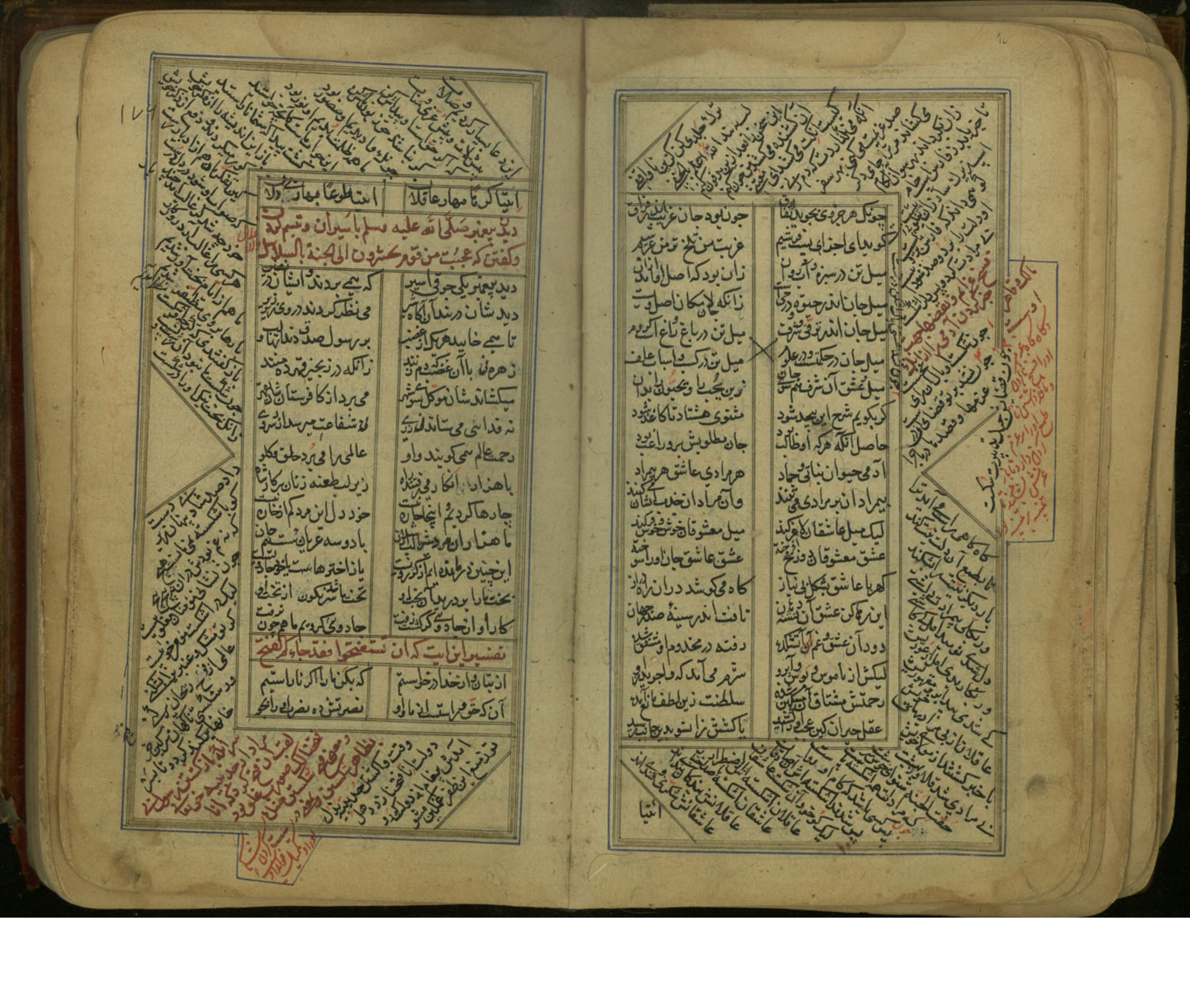


بل زر مضروب ضرب ایزدی / آن زری کین زر دانان زر بتافت
اندر آبازی چو کوهی نام زر / آن کند در خاطر کودک گزند
کو همی یابند که آب یافت / کو نگردد کاسد آمد سرمدی
آن زری که دل ازو گردد غنی / غالب آید بر قمر در روشنی
شمع بود آن مسجد و پروانه او / خویشتن در باخت آن پروانه خو
پر بسوخت او را ولیکن ساخت خوش / بس مبارک آمد آن تاتش کش
همچو موسی بود آن مسعود بخت / کاتشی دید او بسوی آن درخت
چون عنایتها برو موفور بود / نار می‌پنداشت و آن خود نور بود
مرد حق را چون ببینی ای پسر / تو گمان داری برو نار بشر
تو ز خود می‌بینی آن اندر تو است / نار و خار ظن باطل این سو است
او درخت موسی است و پر ضیا / نور خوان نارش مخوان باری بیا
نی فطام این جهان ناری بود / سالکان رفتند و آن خود نور بود
پس بدان کین شمع دین بر می‌شود / این نه همچون شمع آتشها بود
این نماید نور و سوزد یار را / وان بصورت نار و گل زوار را
این چو سارق نه ولی سوزنده / وانکه وصلت را فروزنده
تشکل شعله نور پاک سان / حاضران از نور دور آن چون

ملاقات آن عاشق با صدر جهان

آن بخاری نیز خود بر شمع زد / گشته بود از عشقش آسان آن کبد
آه سوزانش سوی گردون شده / در دل صدر جهان مهر آمده

تشنه می‌نالد که ای آب گوار / آب هم نالد که کو آن آبخوار
جذب آبست این عطش در جان ما / ما از آن او و او هم آن ما
حکمت حق در قضا و در قدر / کرد ما را عاشقان همدگر
جمله اجزای جهان زان حکم پیش / جفت جفت و عاشقان جفت خویش
هست هر جزوی ز عالم جفت خواه / راست همچون کهربا و برگ کاه
آسمان گوید زمین را مرحبا / با توام چون آهن و آهن ربا
آسمان مرد و زمین زن در خرد / هرچه آن انداخت این می‌پرورد
چون نماند گرمیش بفرستد او / چون نماند تری و نم بدهد او
برج خاکی خاک ارضی را مدد / برج آبی تریش اندر دمد
برج بادی ابر سوی او برد / تا بخارات وخم را بر کشد
برج آتش گرمی خورشید ازو / همچو تابه سرخ ز آتش پشت و رو
هست سرگردان فلک اندر زمن / همچو مردان گرد مکسب بهر زن
وین زمین کدبانوییها می‌کند / بر ولادات و رضاعش می‌تند
پس زمین و چرخ را دان هوشمند / چونکه کار هوشمندان می‌کنند
گر نه از هم این دو دلبر می‌مزند / پس چرا چون جفت در هم می‌خزند
بی زمین کی گل بروید و ارغوان / پس چه زاید ز آب و تاب آسمان
بهر آن میل است در ماده به نر / تا بود تکمیل کار همدگر
میل اندر مرد و زن حق زان نهاد / تا بقا یابد جهان زین اتحاد
میل هر جزوی بجزوی هم نهد / ز اتحاد هر دو تولیدی زهد



انبیا گر نامها رعاقلا	انبیا طوعا بمهار ... ولا

دیدن پیغمبر صلی الله علیه وسلم باسیران و تبسم کردن و گفتن که عجبت من قوم یجرون الی الجنة بالسلاسل

دید پیغمبر یکی جوقی اسیر	که همی بردند و ایشان در نفیر
دیدشان در بند آن آگاه شیر	می نظر کردند در وی زیر زیر
تا همی خایید هر یک از غضب	بر رسول صدق دندانها و لب
زهره نه با آن غضب که دم زنند	زانکه در زنجیر قهر ده منند
میکشاندشان موکل سوی شهر	می برد از کافرستان شاه دهر
نه فدایی می ستاند نه زری	نه شفاعت میرسد از سروری
رحمت عالم همی گویند و او	عالمی را می برد حلق و گلو
با هزار انکار می رفتند راه	زیر لب طعنه زنان بر کار شاه
چارها کردیم اینجا چاره نیست	خود دل این مرد کم از خاره نیست
ما هزاران مرد شیر الب ارسلان	با دو سه عریان سست نیم جان
این چنین درمانده ایم از کژروی است	یا ز اخترهاست یا خود جادوی است
بخت ما را بر درید این بخت او	تخت ما شد سرنگون از تخت او
کار او از جادوی گر گشت زفت	جادوی کردیم ما هم چون نرفت

تفسیر این آیت که ان تستفتحوا فقد جاءکم الفتح

از بتان و از خدا درخواستیم	که بکن ما را اگر ناراستیم
آنکه حق و راست است از ما و او	نصرتش ده نصرت آن را بجو

چونکه هر جزوی بجوید ارتفاق	چون بود جان غریب اندر فراق
گوید ای اجزای پست فرشیم	غربت من تلخ تر من عرشیم
میل تن در سبزه و آب روان	زان بود که اصل او آمد از آن
میل جان اندر حیوة و در حی است	زانکه جان لامکان اصل وی است
میل جان اندر ترقی و شرف	میل تن در باغ و راغ است و کروم
میل جان در حکمت است و در علوم	میل تن در کسب و اسباب علف
میل عشق آن شرف هم سوی جان	زین یحب را و یحبون را بدان
گر بگویم شرح این بی حد شود	مثنوی هشتاد تا کاغذ شود
حاصل آنکه هر که او طالب بود	جان مطلوبش بر او راغب بود
آدمی حیوان نباتی و جماد	هر مرادی عاشق هر بی مراد
بی مرادان بر مرادی می تنند	وآن مرادان جذب ایشان می کنند
لیک میل عاشقان لاغر کند	میل معشوقان خوش و خوش فر کند
عشق معشوقان دو رخ افروخته	عشق عاشق جان او را سوخته
کهربا عاشق بشکل بی نیاز	کاه می کوشد در آن راه دراز
این رها کن عشق آن تشنه دهان	تافت اندر سینهٔ صدر جهان
دود آن عشق و غم آتشکده	رفته در مخدوم او مشفق شده
لیکش از ناموس و بوش و آب رو	شرم می آمد که واجوید از او
رحمتش مشتاق آن مسکین شده	سلطنت زین لطف مانع آمده
عقل حیران کین عجب او را کشید	یا کشش زان سو بدین جانب رسید

انبیا





[illegible]

قصه عهد حدیبیه بخوان / [illegible]

بین اندر غالبی هم خویش را / دیدها و مغلوب دام کبریا

زان نمی‌خندم من از زنجیرتان / که بکردم ناگهان شبگیرتان

زان همی خندم که با زنجیر و غل / می‌کشمتان سوی سروستان و گل

ای عجب کز آتش بی‌زینهار / بسته می‌آریمتان تا سبزه‌زار

از سوی دوزخ به زنجیر گران / می‌کشمتان تا بهشت جاودان

هر مقلد را درین ره نیک و بد / همچنان بسته بحضرت می‌کشد

جمله در زنجیر بیم و ابتلا / می‌روند این ره بغیر اولیا

می‌کشند این راه را بیگاروار / جز کسانی واقف از اسرار کار

جهد کن تا نور تو رخشان شود / تا سلوک و خدمتت آسان شود

کودکان را می‌بری مکتب بزور / زانکه هستند از فواید چشم‌کور

چون شود واقف بمکتب می‌دود / جانش از رفتن شکفته می‌شود

می‌رود کودک بمکتب پیچ پیچ / چون ندید از مزد کار خویش هیچ

چون کند در کیسه دانگی دست‌مزد / آنگهان بی‌خواب گردد شب چو دزد

جهد کن تا مزد طاعت در رسد / بر مطیعان آنگهت آید حسد

ائتیا کرها مقلد گشته را / ائتیا طوعا صفا بسرشته را

این محب حق ز بهر علتی / وان دگر را بی‌غرض خود خلتی

این محب دایه لیک از بهر شیر / وان دگر دل داده بهر این ستیر

طفل را از حسن او آگاه نی / غیر شیر او را ازو دلخواه نی

جون

[illegible]

چون گرها هست باقی تا نخورد رگ / صبر بر کسب و نقلان کرده‌ست

چون گرها رفت آن زخم رگ / صبر بر کسب و نقلان کرد نیست

چون گرها رفت نفع شد / پس برست آید که مردن نفع شد

دوست حق است و کسی کش گفت او / که تویی آن من و من آن تو

رسیدن بخاری نزد صدر جهان و بیهوش افتادن

گوش دار اکنون که عاشق می‌رسد / بسته عشق او بحبل من مسد

چون بدید او چهره صدر جهان / گوییا پرید از تن مرغ جان

همچو چوب خشک افتاد آن تنش / سرد شد از فرق تا پا ناخنش

هرچه کردند از بخور و از گلاب / نه بجنبید و نه آمد در خطاب

شاه چون دید آن مزعفر روی او / پس فرود آمد ز مرکب سوی او

گفت عاشق دوست می‌جوید بتفت / چونکه معشوق آمد آن عاشق برفت

عاشق حقی و حق آنست کو / چون بیاید نبود از تو تای مو

صد چو تو فانیست پیش آن نظر / عاشقی بر نفی خود خواجه مگر

سایه‌ای و عاشقی بر آفتاب / شمس آید سایه لا گردد شتاب

همچو زور پشه پیش تند باد / چون بود والله اعلم بالسداد

داد خواستن پشه از باد بحضرت سلیمان علیه السلام

پشه آمد از حدیقه وز گیاه / وز سلیمان گشت پشه دادخواه

کای سلیمان معدلت می‌گستری / بر شیاطین و آدمی‌زاد و پری

مرغ و ماهی در پناه عدل تست / کیست آن گم‌گشته کش فضلت نجست

[illegible]



ظلم او بر ما صریحست و عیان | نیست ما را چاره جز کردن بیان
داد ما وا انصاف ما بستان از او | ای کریم عادل اکرام‌خو

امر کردن سلیمان علیه السلام پشه متظلم را با حضار خصم

پس سلیمان گفت ای زیبادوی | امر حق باید که از جان بشنوی
حق بمن گفتست هان ای دادور | مشنو از خصمی تو بی‌خصمی دگر
تا نیاید هر دو خصم اندر حضور | حق نیاید پیش حاکم در ظهور
خصم تنها گر برآرد صد نفیر | هان و هان بی‌خصم قول او مگیر
من نیارم رو ز فرمان تافتن | خصم خود را رو بیا و سوی من
گفت قول تست برهان و درست | خصم من بادست و او در حکم تست
بانگ زد آن شه که ای باد صبا | پشه افغان کرد از ظلمت بیا
هین مقابل شو تو و خصم و بگو | پاسخ خصم و بکن دفع عدو
باد چون بشنید آمد تیز تیز | پشه بگرفت آن زمان راه گریز
پس سلیمان گفت ای پشه کجا | باش تا بر هر دو رانم من قضا
گفت ای شه مرگ من از بود اوست | خود سیاه این روز من از دود اوست
او چو آمد من کجا یابم قرار | کو برآرد از نهاد من دمار
همچنین جویای درگاه خدا | چون خدا آمد شود جوینده لا
گرچه آن وصلت بقا اندر بقاست | لیک ز اول آن بقا اندر فناست
سایه‌هایی که بود جویای نور | نیست گردد چون کند نورش ظهور
عقل کی ماند چو باشد سرده او | کل شیء هالک الا وجهه

جان نامحرم نبیند روی دوست | جز همان جان کاصل او از کوی اوست
در دمم قصاب‌وار این دوست را | تا هلد آن مغز نغزش پوست را

دوم بار نواختن معشوق عاشق را

گفت ای جان رمیده از بلا | وصل ما را در گشادیم الصلا
ای خود ما بیخودی و مستی‌ات | ای ز هست ما همیشه هستی‌ات
با تو بی‌لب این زمان من نو به نو | رازهای کهنه گویم می‌شنو
زانکه آن لبها ازین دم می‌رمد | بر لب جوی نهان بر می‌دمد
گوش بی‌گوشی درین دم برگشا | بهر راز یفعل الله ما یشاء
چون صلای وصل بشنیدن گرفت | اندک اندک مرده جنبیدن گرفت
نه کم از خاکست کز عشوه صبا | سبز پوشد سر برآرد از فنا
کم ز آب نطفه نبود کز خطاب | یوسفان زایند رخ چون آفتاب
کم ز بادی نیست شد از امر کن | در رحم طاوس و مرغ خوش سخن
کم ز ناری نیست کز امر سلام | گلستان شد بر خلیل خوش‌کلام
کم ز [illegible] نیست در دفع عدو | گشت اژدرهای منکر زاهو
کم ز کوه سنگ نبود کز ولاد | ناقه‌ای کان ناقه ناقه زاد زاد
زین همه بگذر نه آن مایه عدم | عالمی زاید بزاید دم بدم

باخویشتن آمدن عاشق بیهوش و روی آوردن بثنای [illegible]

برجهید و بر طپید و گشت شاد | یک دو چرخی زد سجود اندر فتاد
بشکفید از روی او [illegible] | در وصال از بند هجر آزاد



گر بگویم فوطه گردد نکتها | ور بگویم چون کنم شکر و ثنا
می فتد از دین خود دل نقشها | بین چرا افتاده اند این دیدها
این بگفت و گریه در شد آن نحیف | که برو بگریستند دون و شریف
از دلش چندان برآمد های هوی | حلقه کرد اهل بخارا گرد اوی
خیره گویان خیره گریان خیره خند | مرد و زن خرد و کلان حیران شدند
شهر هم همرنگ او شد اشک ریز | مرد و زن درهم شده چون رستخیز
آسمان می گفت آندم با زمین | گر قیامت را ندیدستی ببین
عقل حیران کین چه عشق است و چه حال | تا فراق او عجبتر یا وصال
چرخ برخوانده قیامت نامه را | تا مجره بر دریده جامه را
با دو عالم عشق را بیگانگی | اندرو هفتاد و دو دیوانگی
سخت پنهانست و پیدا حیرتش | جان سلطانان جان در حسرتش
غیر هفتاد و دو ملت کیش او | تخت شاهان تخته بندی پیش او
مطرب عشق این زند وقت سماع | بندگی بند و خداوندی صداع
پس چه باشد عشق دریای عدم | در شکسته عقل را آنجا قدم
بندگی و سلطنت معلوم شد | زین دو پرده عاشقی مکتوم شد
کاشکی هستی زبانی داشتی | تا ز هستان پرده‌ها برداشتی
هر چه گویی ای دم هستی از آن | پرده دیگر برو بستی بدان
آفت ادراک آن قالست و حال | خون بخون شستن محالست و محال
من چو با سودائیانش محرمم | روز و شب اندر قفص در می‌دمم

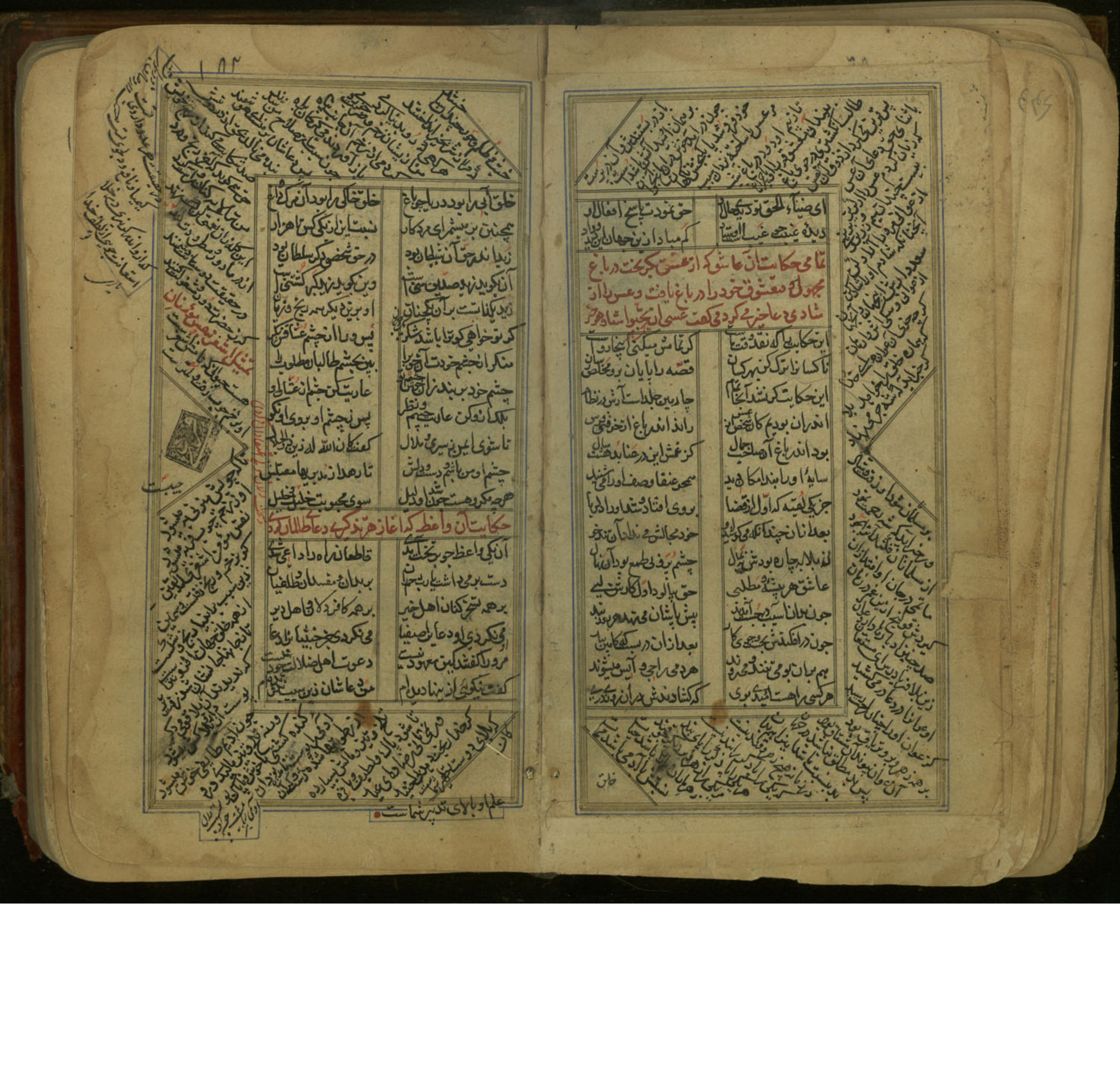
حکایت عاشق دراز هجر بسیار امتحان

یک جوانی بر زنی مجنون بُدست | می‌ندادش روزگار وصل دست
بس شکنجه کرد عشقش بر زمین | خود چرا دارد ز اول عشق کین
عشق از اول چرا خونی بود | تا گریزد هر که بیرونی بود
چون فرستادی رسولی پیش زن | آن رسول از رشک گشتی راه زن
ور بسوی زن نوشتی کاتبش | نامه را تصحیف خواندی نایبش
ور صبا را پیک کردی در وفا | از غبار تیره گشتی آن صبا
رقعه گر بر پر مرغی دوختی | پر مرغ از تف رقعه سوختی
راههای چاره را غیرت ببست | لشکر اندیشه را رایت شکست
بود اول مونسش غم انتظار | آخرش بشکست کی هم انتظار
گاه گفتی کین بلائی بی‌دواست | گاه گفتی نی حیات جان ماست
گاه هستی زو برآوردی سری | گاه او از نیستی خوردی بری
گاه فربادش بکردی آن رشید | که حیات دلبرش بُد عدم
چونکه بر وی سرد گشتی این نهاد | جوش کردی گرم چشمه اتحاد
چونکه با بی‌برگی غربت بساخت | برگ بی برگی بسوی او بتاخت
خوشه‌های فکرتش بی‌کاه شد | شب‌روان را رهنما چون ماه شد
ای بسا طوطی گویای خمش | ای بسا شیرین روان رو ترش
رو بگورستان دمی خامش نشین | آن خموشان سخن‌گو را ببین
لیک اگر یکرنگ بینی خاکشان | نیست یکسان حالت چالاکشان



جمله دانند این اگر تو نگروی / هرچه می‌کاریش روزی بدروی
سنگ بر آهن زنی آتش جهد / این نباشد ور بباشد نادر است
آنکه روزی نیستش بخت و نجات / ننگرد عقلش مگر در نادرات
کان فلان کس کشت کرد و بر نداشت / وان صدف برد و صدف گوهر نداشت
بلعم باعور و ابلیس لعین / سود نامدشان عبادتها و دین
صد هزاران انبیا و رهروان / ناید اندر خاطر آن بدگمان
این دو را گیرد که تاریکی دهد / در دلش ادبار جز این کی نهد
بس کسا کی نان خورد دلشاد او / مرگ او گردد بگیرد در گلو
پس تو ای ادبار رو هم نان مخور / تا نیفتی همچو او در شور و شر
صد هزاران خلق نانها می‌خورند / زور می‌یابند و جان می‌پرورند
تو بدان نادر کجا افتاده‌ای / گر نه محرومی و ابله زاده‌ای
این جهان پر آفتاب و نور ماه / او بهشته سر فرو برده به چاه
که اگر حق است پس کو روشنی / سر ز چه بردار و بنگر ای دنی
جمله عالم شرق و غرب آن نور یافت / تا تو در چاهی نخواهد بر تو تافت
چه رها کن رو به ایوان و کروم / کم ستیز اینجا بدان کاللج شوم
هین مگو کاینک فلانی کشت کرد / در فلان سالی ملخ کشتش بخورد
پس چرا کارم که اینجا خوف هست / من چرا افشانم این گندم ز دست
هین مکن استیزه و رو کار کن / با توکل کشت کن بشنو سخن

ای ضیاء الحق حسام الدین تویی / که گذشت از مه بنورت مثنوی
همت عالی تو ای مرتجا / می‌کشد این را خدا داند کجا
گردن این مثنوی را بسته‌ای / می‌کشی آن سوی که دانسته‌ای
مثنوی پویان کشنده ناپدید / ناپدید از جاهلی کش نیست دید
مثنوی را چون تو مبدا بوده‌ای / گر فزون گردد تواش افزوده‌ای
چون چنین خواهی خدا خواهد چنین / می‌دهد حق آرزوی متقین
کان لله بوده‌ای در مامضی / تا که کان الله پیش آمد جزا
مثنوی از تو هزاران شکر داشت / در دعا و شکر کفها بر فراشت
در لب و کفش خدا شکر تو دید / فضل کرد و لطف فرمود و مزید
زانکه شاکر را زیادت وعده است / آنچنانکه قرب مزد سجده است
گفت واسجد واقترب یزدان ما / قرب جان شد سجدهٔ ابدان ما
گر زیادت می‌شود زین رو بود / نه از برای بوش و های و هو بود
با تو ما چون رز به تابستان خوشیم / حکم داری هین بکش تا می‌کشیم
خوش بکش این کاروان را تا به حج / ای امیر صبر مفتاح الفرج
حج زیارت کردن خانه بود / حج رب البیت مردانه بود



خلق ابجد بود در باغ و راغ — خلق خالی را بود آن مرد کار
همچنین بر میشمر ای مرد کار — نسبت این از یکی کس تا هزار
زید اندر حق آن شیطان بود — در حق شخصی دگر سلطان بود
آن بگوید زید صدیق سنیست — وین بگوید زید گبر کشتنیست
زید یک ذاتست بر آن یک جنان — او برین دیگر همه رنج و زیان
گر تو خواهی کو ترا باشد شکر — پس ورا از چشم عشاقش نگر
منگر از چشم خودت آن خوب را — بین بچشم طالبان مطلوب را
چشم خود بر بند زان خوش چشم تو — عاریت کن چشم از عشاق او
بلک ازو کن عاریت چشم و نظر — پس ز چشم او بروی او نگر
تا شوی ایمن ز سیری و ملال — گفت کان الله له زین ذوالجلال
چشم او من باشم و دست و دلش — تا رهد از مدبریها مقبلش
هر چه مکروهست چون شد او دلیل — سوی محبوبت حبیبست و خلیل

حکایت آن واعظ که آغاز هر تذکیر دعای ظالمان کردی

آن یکی واعظ چو بر تخت آمدی — قاطعان راه را داعی شدی
دست بر می‌داشت یا رب رحم ران — بر بدان و مفسدان و طاغیان
بر همه تسخرکنان اهل خیر — بر همه کافردلان و اهل دیر
می‌نکردی او دعا بر اصفیا — می‌نکردی جز خبیثان را دعا
مر ورا گفتند کین معهود نیست — دعوت اهل ضلالت جود نیست
گفت نیکویی ازینها دیده‌ام — من دعاشان زین سبب بگزیده‌ام

علم و بالای تکبر شماست

ای ضیاء الحق تو دیدی حال او — حق نمودت پاسخ افعال او
دیدهٔ غیبت چو غیبست اوستاد — کم مبادا زین جهان این دید و داد

تمامی حکایت آن عاشق که از عسس بگریخت در باغ مجهولی معشوق خود را در باغ یافت و عسس را از شادی دعای خیر می‌کرد و می‌گفت که عسی ان تکرهوا شیئا و هو خیر لکم

این حکایت را که نقد وقت ماست — گر تمامش می‌کنی اینجا رواست
ناکسان را ترک کن بهر کسان — قصه را پایان برو مخلص رسان
این حکایت کشته شد انجام — چادرین جلد است آتش در نظام
اندر آن بودیم کان شخص از عسس — راند اندر باغ از خوفی فرس
بود اندر باغ آن صاحب جمال — کز غمش این در عنا بد هشت سال
سایهٔ او را نبود امکان دید — همچو عنقا وصف او را می‌شنید
جز یکی لقیه که اول از قضا — بر وی افتاد و شد او را دلربا
بعد از آن چندانک می‌کوشید او — خود مجالش می‌نداد آن تندخو
نه به لابه چاره بودش نه به مال — چشم پر و بی‌طمع بود آن نهال
عاشق هر پیشه‌ای و مطلبی — حق بیالود اول کارش لبی
چون بدان آسیب در جست آمدند — پیش پاشان می‌نهد هر روز بند
چون در افکندش بجست و جوی کار — بعد از آن در بست که کابین بیار
هم بر آن بو می‌تنند و می‌روند — هر دمی راجی و آیس می‌شوند
هر کسی را هست امید بری — که گشادندش در آن روزی دری



چون صفا بیند بلا شیرین شود | خوش شود دارو چو صحت‌بین شود
بُرد بیند خویش را در عین مات | پس بگوید اقتلونی یا ثقات
این عوان در حق غیری سود شد | لیک اندر حق خود مردود شد
رحم ایمانی از او ببریده شد | کین شیطانی بر او پیچیده شد
کارگاه خشم گشت و کین‌وری | کینه دان اصل ضلال و کافری

سؤال کردن از عیسی که یا روح الله در وجود از همه صعبها صعب‌تر چیست

گفت عیسی را یکی هشیار سر | چیست در هستی ز جمله صعب‌تر
گفتش ای جان صعب‌تر خشم خدا | که از آن دوزخ همی‌لرزد چو ما
گفت از این خشم خدا چه بود امان | گفت ترک خشم خویش اندر زمان
[illegible] | [illegible]
پس عوان که معدن این خشم گشت | خشم زشتش از سبع هم درگذشت
چه امیدستش به رحمت جز مگر | باز گردد زان صفت آن بی‌هنر
گرچه عالم را از ایشان چاره نیست | این سخن اندر ضلال افکندنیست
چاره نبود هم جهان را از چمین | لیک نبود آن چمین ماء معین

قصد خیانت کردن عاشق و بانگ زدن معشوق

باز گرد احوال آن خسته جگر | در میان باغ با رشک قمر
چونکه تنهااش بدید آن ساده مرد | زود او قصد کنار و بوسه کرد
بانگ بر وی زد به هیبت آن نگار | که مرو گستاخ ادب را هوش دار
گفت آخر خلوتست و خلق نی | آب حاضر تشنه‌ای همچون منی

کل باد از برج باد آسمان | کی جهد بی مروحهٔ آن بادران
بر سر خرمن به وقت انتقاد | نی که فلاحان ز حق جویند باد
تا جدا گردد ز گندم کاه‌ها | تا به انباری رود یا چاه‌ها
چون بماند دیر آن باد وزان | جمله را بینی به حق لابه‌کنان
همچنین در طلق آن باد ولاد | گر نیاید بانگ درد آید که داد
گر نمی‌دانند کش راننده اوست | باد را پس کردن زاری چه است
اهل کشتی همچنین جویای باد | جمله خواهانش از آن رب العباد
همچنین در درد دندانها ز باد | دفع می‌خواهی به سوز و اعتقاد
از خدا لابه‌کنان آن جندیان | که بده باد ظفر ای کامران
رقعهٔ تعویذ می‌خواهند نیز | در شکنجهٔ طلق زن از هر عزیز
پس همه دانسته‌اند آن را یقین | که فرستد باد رب العالمین
پس یقین در عقل هر داننده هست | اینکه با جنبنده جنباننده هست
گر تو او را می‌نبینی در نظر | فهم کن آن را به اظهار اثر
تن به جان جنبد نمی‌بینی تو جان | لیک از جنبیدن تن جان بدان
گفت او را گر ابلهی شد در ادب | زیرکم اندر وفا و در طلب
گفت ادب این بود خود که دیده شد | آن دگر را خود همی‌دانی تو لد
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

حکایت صوفی که زن را با بیگانه بگرفت



آنچنان کین زن درین حجره ز جا | خشک شد اجزاء نفس نا بجا
گفت صوفی با دل خود کای دو گبر | از شما کینه کشم لیکن بصبر
لیک نادانسته آرم این نفس | تا نگردد مطلع زین یار کس
از شما کینه پنهان کشد حق | اندک اندک همچو بیماری دق
مرد دق باشد چو یخ هر لحظه کم | لیک پندارد بهر دم بهترم
همچو کفتاری که می‌گیرندش او | غره آن گفتن کین کفتار کو
نیست در سوراخ کفتار ای عمو | کشته او مغرور او زین گفت کو
این همی گویند و بندش می‌کنند | او خوش و آسوده کو من غائبند
هیچ پنهان خانه آن زن را نبود | سمج و دهلیز و ره بالا نبود
نی تنوری که دران پنهان شود | نی جوالی که حجاب آن شود
همچو عرصهٔ پهن روز رستخیز | نه گو و نه پشته نه جا گریز
گفت یزدان وصف آن جای حشر | بهر محشر لاتری فیها عوج

معشوقه در زیر چادر پنهان کردن جهت تلبیس بهانه

چادر خود را برو افکند زود | مرد را زن ساخت و در را برگشود
زیر چادر مرد رسوا و عیان | سخت پیدا چون شتر بر نردبان
از تعجب گفت صوفی کیست این | هرگز ایدر من ندیدم ...
گفت خاتونیست از اعیان شهر | مرو را از مال و اقبالست بهر
در ببستم تا کسی بیگانه‌ای | در نیاید زود نادانانه‌ای
گفت صوفی چیستش هین خدمتی | تا برآرم بی سپاس و منتی

خانهٔ تنگی مقام یک تنی | که درو پنهان نماند سوزنی
از ستر و پاکی و زهد و صلاح | او ز ما به داند اندر انفتاح
به ز ما می‌داند احوال ستر | وز پس و پیش و سر و دنبال ستر
ظاهر او نی جهاز خادم است | وز صلاح و ستر او خود عالم است
شرح مستوری ز بابا شرط نیست | چون بر او پیدا چو روز روشنست
این حکایت را بدان گفتم که تا | لاف کم بافی چو رسوا شد خطا
مر ترا ای هم به دعوی مستزاد | این بدست اجتهاد و اعتقاد
چون زن صوفی تو خاین بوده‌ای | دام مکر اندر دغا بگشوده‌ای
که ز هر ناشسته رویی کپ خوری | شرم داری وز خدای خود نی

غرض از سمیع و علیم و بصیر گفتن خدا را

از پی آن گفت حق خود را بصیر | که بود دیدیت هر دم نذیر
از پی آن گفت حق خود را سمیع | تا ببندی لب ز گفتار شنیع
از پی آن گفت حق خود را علیم | تا نیندیشی فسادی تو ز بیم
نیست اینها بر خدا اسم علم | که سیه کافور دارد نام هم
اسم مشتق است و اوصاف قدیم | نه مثال علت اولی سقیم
ورنه تسخر باشد و طنز و دها | کر را سامع ضریران را ضیا
یا علم باشد حیی نام وقیح | یا سیاه زشت را نام صبیح
طفلک نوزاده را حاجی لقب | یا لقب غازی نهی بهر نسب
گر بگویند این لقبها در مدیح | تا ندارد آن صفت نبود صحیح



قصهٔ آن دباغ که در بازار عطاران از بوی عطر و

آن یکی دباغ در بازار شد / تا خرد آنچه ورا در کار بُد

چونکه در بازار عطاران رسید / بیهُش افتاد و بخود پیچید

بوی عطرش زد ز عطاران راد / تا بگردیدش سر و بر جا فتاد

همچو مردار اوفتاد او بیخبر / نیم روز اندر میان رهگذر

معالجه کردن برادر دباغ را ببوی سرگین

خلق را می راند از وی آن جوان / تا علاجش را نبینند آن کسان

سر بگوشش برد همچون رازگو / پس نهاد آن چیز بر بینی او

کو بکف سرگین سگ سائیده بود / داروی مغز پلیدان دیده بود

چونک بوی آن حدث را واکشید / مغز زشتش بوی ناخوش را رسید

ساعتی شد مرد جنبیدن گرفت / خلق گفتند این فسونی بد شگفت

کین بگفت افسون بگوش او دمید / مرده بود افسون بفریاد رسید



انبیا را امتحان کرده عداة / تا شده ظاهر از ایشان معجزات
امتحان چشم خود کردم نبود / ای که چشم بد ز چشمانت دور بود
این جهان همچون خرابست و تو گنج / گر تفحص کردم از گنجت مرنج
زان چنین بیهوده‌ها کردم گزاف / تا زنم با دشمنان هر بار لاف
تا زبانم چون ترا نامی نهد / چشمم از بینش گواهیها دهد
گر شدم در راه حرمت راهزن / آمدم اینجا بشمشیر و کفن
جز بدست خود مبرم پا و سر / که ازین دستم نه از دست دگر
از جدائی باز میرانی سخن / هر چه خواهی کن و لیکن این مکن
در سخن آباد این دم راه شد / گفت امکان نیست چون بیگاه شد
قشرها گفتیم و لب آوردنی / گر بمانیم این بماند همچنین
گر خطائی آمد از من در وجود / چشم می‌داریم در عفو ای ودود
امتحان کردم مرا معذور دار / چون نز فعل خود بگشتم شرمسار

رد کردن معشوق عذر عاشق را و تلبیس او را

در جوابش بر گشاد آن یار لب / کز سوی ما روز سوی تست شب
حیلهای تیره اندر داوری / پیش بینایان چرا می‌آوری
هر چه در دل داری از مکر و رموز / پیش ما رسواست و پیدا همچو روز
گر بپوشیمش ز بنده پروری / تو چرا بی‌رویی از حد می‌بری
از پدر آموز کآدم در گناه / خوش فرود آمد بسوی پایگاه
چون بدید آن عالم الاسرار را / بر دو پا استاد استغفار را

گندم ار بشکسته از هم در گسست / بر دکان آمد که نک نان درست
تو هم ای عاشق چو جرمت گشت فاش / آب و روغن ترک کن اشکسته باش
آنکه فرزندان خاص آدمند / نفخهٔ انا ظلمنا می‌دمند
حاجت خود عرضه کن حجت مگو / همچو ابلیس لعین سخت‌رو
سخت‌روئی گر ورا شد عیب‌پوش / در ستیز و سخت‌روئی رو بکوش
معجزه جست از نبی بوجهل سگ / دید و نفزودش از آن الا که شک
آن ابوجهل از پیمبر معجزی / خواست همچون کینه‌ور ترکی غزی
لیک آن صدیق حق معجز نخواست / گفت این رو خود نگوید جز که راست
کی رسد همچون توئی را کز منی / امتحان همچو من یاری کنی

گفتن آن جهود مر امیر المؤمنین علی را کرم الله وجهه که اگر اعتماد داری بر حافظی خدا از سر کوشک

مرتضی را گفت روزی یک عنود / کو ز تعظیم خدا آگه نبود
گفت آری او حفیظ است و غنی / هستی ما را ز طفلی و منی
گفت خود را اندر افکن هین ز بام / اعتمادی کن بحفظ حق تمام
تا یقین گردد مرا ایقان تو / و اعتقاد خوب با برهان تو
پس امیرش گفت خامش کن برو / تا نگردد جانت زین جرات گرو
کی رسد مر بنده را کو با خدا / آزمایش پیش آرد ز ابتلا
بنده را کی زهره باشد کز فضول / امتحان حق کند ای گیج گول
آن خدا را می‌رسد کو امتحان / پیش آرد هر دمی با بندگان



چه تصرف کرد خواهد نقشها / بر چنان نقاش بهر ابتلا

امتحانی گر بدانست و برید / نی که آن نقاش آن بر خود کشید

چه قدر باشد خود این صورت که بست / پیش صورتها که علم و عقل نیست

وسوسهٔ این امتحان چون آمدت / بخت بد دان کامد و گردن زدت

چون چنین وسواس دیدی زود زود / با خدا گرد و در آ اندر سجود

سجده گه را تر کن از اشک روان / کای خدا تو وا رهانم زین گمان

آن زمان کت امتحان مطلوب شد / مسجد دین تو پر خروب شد

قصهٔ مسجد اقصی و خروب و عزم کردن داود علیه السلم

چون در آمد عزم داودی به تنگ / قصهٔ داود بر گو و بنا

ای ضیاء الحق حسام الدین / که بسازد مسجد اقصی به سنگ

وحی کردش حق که ترک این بخوان / که ز دستت بر نیاید این مکان

نیست در تقدیر ما آنکه تو این / مسجد اقصی بر آری ای گزین

گفت جرمم چیست ای دانای راز / که مرا گویی که مسجد را مساز

گفت بی جرمی تو خونها کرده‌ای / خون مظلومان بگردن برده‌ای

که ز آواز تو خلقی بی‌شمار / جان بدادند و شدند آن را شکار

خون بسی رفتست بر آواز تو / بر صدای خوب جان‌پرداز تو

گفت مغلوب تو بودم مست تو / دست من بر بسته بود از دست تو

نی که هر مغلوب شه مرحوم بود / نی که المغلوب کالمعدوم بود

گفت این مغلوب معدومی است کو / جز بنسبت نیست معدوم ایقنوا

پس خطاب آمد به داود ار خطا / کای گزین پیغمبر نیکو لقا

دل بدار از غم تفکر زین مخور / ره مده در دل ملال و غم مخور

گر چه بر ناید بجهد و زور تو / لیک بود پور تو کین را تمام

کردهٔ او کردهٔ تست ای حکیم / مؤمنان را اتصالی دان قدیم

مؤمنان معدود لیک ایمان یکی / جسمشان معدود لیکن جان یکی

غیر فهم و جان که در گاو و خرست / آدمی را عقل و جانی دیگرست

جان حیوانی ندارد اتحاد / تو مجو این اتحاد از روح باد

گر خورد این نان نگردد سیر آن / ور کشد بار این نگردد او گران

بلکه این شادی کند از مرگ او / از حسد میرد چو بیند برگ او

جان گرگان و سگان هر یک جداست / متحد جانهای شیران خداست

جمع گفتم جانهاشان من به اسم / کان یکی جان صد بود نسبت به جسم

همچو آن یک نور خورشید سما / صد بود نسبت به صحن خانه‌ها

لیک یک باشد همه انوارشان / چونکه برگیری تو دیوار از میان

چون نماند خانه‌ها را قاعده / مؤمنان مانند نفس واحده

فرق و اشکالات آید زین مقال / زانکه نبود مثل این باشد مثال

فرقها بی‌حد بود از شخص شیر / تا بشخص آدمی زاد دلیر

لیک در وقت مثال ای خوش نظر / اتحاد از روی جانبازی نگر

کان دلیر آخر مثال شیر بود / نیست مثل شیر در جمله حدود

متحد نقشی ندارد این سرا / تا که مثلی وا نمایم من ترا



در صفات حق صفات جمله‌شان / همچو اختر پیش آن خور بی‌نشان
گر ز قرآن نقل خواهی ای حرون / خوان جمیعٌ هم لدینا محضرون
محضرون معدوم نبود نیک بین / تا بقای روحها دانی یقین
روح محجوب از بقا بس در عذاب / روح واصل در بقا پاک از حجاب
زین چراغ حس حیوان المراد / گفتمت هان تا نجویی اتحاد
روح خود را متصل کن ای فلان / زود با ارواح قدس سالکان
صد چراغت ار مرند ار بیستند / پس جدا اند و یگانه نیستند
زان همه جنگند این اصحاب ما / جنگ کس نشنید اندر انبیا
زانکه نور انبیا خورشید بود / نور حس ما چراغ و شمع و دود
یک بمیرد یک بماند تا بروز / یک بود پر مرده دیگر با فروز
جان حیوانی بود حی از غذا / هم بمیرد او بهر نیک و بدی
گر بمیرد این چراغ و طی شود / خانهٔ همسایه مظلم کی شود
نور آن خانه چو بی این هم بپاست / پس چراغ حس هر خانه جداست
این مثال روح حیوانی بود / نی مثال روح ربانی بود
باز از هندوی شب چون ماه زاد / در سر هر روزنی نوری فتاد
نور آن صد خانه را تو یک شمر / که نماند نور این بی آن دگر
تا بود خورشید تابان بر افق / هست در هر خانه نور او قنق
باز چون خورشید جان آفل شود / نور جمله خانه‌ها زایل شود
این مثال نور آمد مثل نی / مر ترا هادی عدو را ره‌زنی

خانهٔ دل بیت غم تو دیده شد / بی کناس از نوبه روبیده شد
تختها و سنگها بی‌جمال شد / حلقهٔ در مطرب و قوال شد
هست در دل زندگی دار الخلود / در زبانم چون نمی‌آید چه سود
چون سلیمان در شکوه هر بامداد / مسجد اندر بهر ارشاد عباد
پند دادی که بگفت و لحن و ساز / که بفعل اعنی رکوعی یا نماز
پند دادی که بگفت و لحن و ساز / که بفعل اعنی رکوعی یا نماز
پند فعلی خلق را جذاب‌تر / که رسد در جان هر باگوش و کر
اندر آن وهم امیری کم بود / در حشم تأثیر آن محکم بود

قصهٔ آغاز خلافت امیر المؤمنین عثمان رضی الله عنه و خطبهٔ وی و بیان آنکه ناصح فعال بفعل به از ناصح قوال بقول

قصهٔ عثمان که بر منبر برفت / چون خلافت یافت بشتابید تفت
منبر مهتر که سه پایه بدست / رفت بوبکر و دوم پایه نشست
بر سوم پایه عمر در دور خویش / از برای حرمت اسلام و کیش
دور عثمان آمد او بالای تخت / بر شد و بنشست آن محمود بخت
پس سؤالش کرد شخصی بوالفضول / کان دو ننشستند بر جای رسول
پس تو چون جستی ازیشان برتری / چون برتبت تو ازیشان کمتری
گفت اگر پایهٔ سوم را بسپرم / وهم آید که مثال عمرم
بر دوم پایه شوم من جای جو / گوییَ بوبکرست و این هم مثل او
هست این بالا مقام مصطفی / وهم مثلی نیست با آن شه مرا



صد اثر در کانها از اختران / محو سازد قدرتش در هر زمان
اختری کو در ظلم را ناسخ است / اختر حق در صفاتش راسخ است
چرخ پانصد ساله راه ای مستعین / در اثر نزدیک آمد با زمین
سه هزاران سال و پانصد تا زحل / دم بدم خاصیتش آرد عمل
در همش آید چو سایه در ایاب / طول سایه چیست پیش آفتاب
وز نفوس پاک اختروش مدد / سوی اخترهای گردون میرسد
ظاهر آن اختران قوام ما / باطن ما گشته قوام سما

در بیان آنکه حکما گویند که آدمی عالم صغریست و حکمای الهی گویند آدمی عالم کبریست زیراکه علم آن حکما بر صورت آدمی مقصود بود و علم این حکما بر حقیقت

پس بصورت عالم صغری توی / پس بمعنی عالم اکبر توی
ظاهر آن شاخ اصل میوه است / باطنا بهر ثمر شد شاخ هست
گر نبودی میل و امید ثمر / کی نشاندی باغبان بیخ شجر
پس بمعنی آن شجر از میوه زاد / گر بصورت از شجر بودش ولاد
مصطفی زین گفت کادم و انبیا / خلف من باشند در زیر لوا
بهر این فرموده است آن ذو فنون / رمز نحن الآخرون السابقون
گر بصورت من ز آدم زاده‌ام / من بمعنی جد جد افتاده‌ام
کز برای من بدش سجده ملک / وز پی من رفت بر هفتم فلک
پس ز من زایید در معنی پدر / پس ز میوه زاد در معنی شجر

جسم

جسم [illegible] صفت جماد / تا [illegible] گل و نسرین شاد
لیک او بیند نبیند غیر او / جز بمغز پاک ندهد خلد بو
مغز را خالی کن از انکار یار / تا که ریحان یابد از گلزار یار
تا بیابی بوی خلد از یار من / چون محمد بوی رحمان از یمن
در صف معراجیان گر بیستی / چون براقت بر کشاند نیستی
نی چو معراج زمینی تا قمر / بلکه چون معراج کلکی تا شکر
نی چو معراج بخاری تا سما / بل چو معراج جنینی تا نهی
خوش براقی گشت خنگ نیستی / سوی هستی آردت گر نیستی
کوه و دریاها سمش مس میکند / تا جهان حس را پس میکند
پا بکش در کشتی و میرو روان / چون سوی معشوق جان جان روان
دست نه و پای نه رو تا قدم / آنچنانکه تاخت جانها از عدم
بر دریدی در سخن پرده قیاس / گر نبودی سمع سامع را نعاس
ای فلک بر گفت او گوهر ببار / آن جهان و آن جهان را شرح دار
گر نباری گوهرت شش تا شود / جامدت بیننده و گویا شود
پس نثاری کرده باشی بهر خود / چونکه مایه‌ات صد تو شود

قصه هدیه فرستادن بلقیس پیش سلیمان عم

همچو آن هدیه که بلقیس از سبا / بر سلیمان میفرستاد ای کیا
هدیه بلقیس چل استر بدست / بار آنها جمله خشت زر بدست
چون بصحرای سلیمانی رسید / فرش آن را جمله زر پخته دید



قصه عطاری که با سنگ ترازوی گل سرشوی بود
و دزدیدن مشتری گل خوار از آن گل سنگ ترازو

باب کرامات شیخ عبدالله مغربی قدس الله روحه



ای رسولان می‌فرستمتان رسول / رد من بهتر شما را از قبول

پیش بلقیس آنچه دیدیت از عجب / باز گویید از بیابان ذهب

که بجهل منزل بروی زر بدید / وز چنین هدیه خجل چون شدید

تا بداند که بزر طامع نه‌ایم / ما زر از زر آفرین آورده‌ایم

آنکه گر خواهد همه خاک زمین / سر بسر زر گردد و در ثمین

حق برای آن کند ای زرگزین / روز محشر این زمین را نقره‌گین

فارغیم از زر که ما بس پرفنیم / خاکیان را سر بسر زرین کنیم

از شما کی کدیه زر می‌کنیم / من شما را کیمیاگر می‌کنیم

ترک آن گیرید گر ملک سباست / که برون آب و گل بس ملکهاست

تخته بندست آنکه تختش خوانده‌ای / صدر پنداری و بر در مانده‌ای

پادشاهی نیستت بر ریش خود / پادشاهی چون کنی بر نیک و بد

بی مراد تو شود ریشت سپید / شرم دار از ریش خود ای کژامید

مالک الملکست هر کش سر نهد / بی جهان خاک صد ملکش دهد

لیک ذوق سجده‌ای پیش خدا / خوشتر آید از دو صد دولت ترا

پس ننالی که نخواهم ملکها / ملک آن سجده مسلم کن مرا

پادشاهان جهان از بدرگی / بو نبردند از شراب بندگی

ورنه ادهم‌وار سرگردان و دنگ / ملک را برهم زدندی بی‌درنگ

لیک حق بهر ثبات این جهان / مهرشان بنهاد بر چشم و دهان

تا شود شیرین بریشان تخت و تاج / که ستانیم از جهانداران خراج

[illegible]

آن یکی درویش هیزم می‌کشید / خسته و مانده ز بیشه در رسید

پس بگفتم من ز روزی فارغم / زین سپس از بهر رزقم نیست غم

میوهٔ مکروه بر من خوش شدست / ذوق خاصی جسم را آمد بدست

چونکه من فارغ شدستم از گلو / حبهٔ چندست این بدهم بدو

بدهم این زر را بدین تکلیف کش / تا دو سه روزک شود از قوت خوش

خود ضمیرم را همی دانست او / زانکه سمعش داشت نور از شمع هو

بود پیشش سر هر اندیشه‌ای / چون چراغی در درون شیشه‌ای

هیچ پنهان می‌نشد از وی ضمیر / بود بر مضمون دلها او امیر

پس همی منگید با خود زیر لب / در جواب فکرتم آن بوالعجب

که چنین اندیشی از بهر ملوک / کیف تلقی الرزق ان لم یرزقوک

من نمی‌کردم سخن را فهم لیک / بود لم مجز در عتابش نیک نیک

تنگ هیزم را نهاد از پشت زیر / پرتو حالی که او هیزم نهاد

لرزه بر هر هفت عضوم اوفتاد / سوی من آمد بهیبت همچو شیر

گفت یارب گر ترا خاصان هیند / که مبارک دعوت و فرخ پیند

لطف تو خواهم که میناگر شود / این زمان این تنگ هیزم زر شود

در زمان دیدم که زر شد هیزمش / همچو آتش بر زمین می‌تافت خوش

من در آن بیخود شدم تا دیرگه / چونک با خویش آمدم من از وله

بعد از آن گفت ای خدا گر آن کبار / بس غیورند و گریزان ز اشتهار



در قبول تست عز و مقبلی	زانکه شاه جان و سلطان دلی
در قبول آرند شاهان نیک و بد	چون قبول آرند نبود بیش رد
چون نهالی کاشتی آبش بده	چون گشادش داده‌ای بگشا گره
قصدم از الفاظ او راز تو است	قصدم از انشاش آواز تو است
پیش من آوازت آواز خداست	عاشق از معشوق حاشا کی جداست
اتصالی بی تکیف بی قیاس	هست رب الناس را با جان ناس
لیک گفتم ناس من نسناس نی	ناس غیر جان جان اشناس نی
ناس مردم باشد و کو مردمی	تو سر مردم ندیدستی دمی
ما رمیت اذ رمیت خوانده‌ای	لیک جسمی در تجزی مانده‌ای
ملک جسمت را چو بلقیس ای غبی	ترک کن بهر سلیمان نبی
میکنم لا حول نی از گفت خویش	بلک از وسواس آن اندیشه کیش
کو خیالی می‌کند در گفت من	در دل از وسواس و انکارات ظن
می‌کنم لا حول یعنی چاره نیست	چون ترا در دل بضدم گفتنیست
چونک گفت من گرفتت در گلو	من خمش کردم تو آن خود بگو

در بیان تحمل کردن از هر بی ادبی و [illegible]

آن یکی نائی خوش نی میزدست	ناگهان از مقعدش بادی بجست
نای بر مقعد نهاد او که ز من	گر تو بهتر میزنی بستان بزن
ای مسلمان خود ادب اندر طلب	نیست الا حمل از هر بی ادب
هر کرا بینی شکایت می‌کند	که فلان کس راست طبع و خوی بد

ای که تو طالب نه‌ای تو هم بیا	تا طلب یابی ازین یار وفا

سبب هجرت ابراهیم قدس الله روحه و ترک ملک خراسان

ملک برهم زن تو ادهم وار زود	تا بیابی همچو او ملک خلود
خفته بود آن شه شبانه بر سریر	حارسان بر بام اندر دار و گیر
قصد شه از حارسان آن هم نبود	که کند زان دفع دزدان و رنود
او همی دانست کانکو عادلست	فارغ است از واقعه آمن دلست
عدل باشد پاسبان گامها	نی بشب چوبک زنان بر بامها
لیک بد مقصودش از بانگ رباب	همچو مشتاقان خیال آن خطاب
ناله سرنا و تهدید دهل	چیزکی ماند بدان ناقور کل
پس حکیمان گفته‌اند این لحنها	از دوار چرخ بگرفتیم ما
بانگ گردشهای چرخست این که خلق	می‌سرایندش بطنبور و بحلق
مؤمنان گویند کاثار بهشت	نغز گردانید هر آواز زشت
ما همه اجزای آدم بوده‌ایم	در بهشت آن لحنها بشنوده‌ایم
گرچه بر ما ریخت آب و گل شکی	یادمان آمد از آنها چیزکی
لیک چون آمیخت با خاک کرب	کی دهند این زیر و آن بم آن طرب
آب چون آمیخت با بول و کمیز	گشت ز آمیزش مزاجش تلخ و تیز
چیزکی از آب هستش در جسد	بول گیرش آتشی را می‌کشد
گر نجس شد آب این طبعش نماند	کاتش غم را بطبع خود نشاند
پس غذای عاشقان آمد سماع	که درو باشد خیال اجتماع



ای بوده ضد حق در فعل در / در میان لشکر او بی‌ترس

جزو جزوت لشکر او در وفاق / مر ترا اکنون مطیع اندر نفاق

گر بگوید چشم را کو را فشار / درد چشم از تو برآرد صد دمار

ور به دندان گوید او بنما وبال / پس ببینی تو ز دندان گوشمال

باز کن طب را بخوان باب العلل / تا ببینی لشکر تن را عمل

چونکه جان جان هر چیزی وی است / دشمنی با جان جان آسان کی است

خود رها کن لشکر دیو و پری / کز میان جان کنندم صفدری

ملک را بگذار بلقیس از نخست / چون مرا یابی همه ملک آن تست

خود بدانی چون بر من آمدی / که تو بی من نقش گرمابه بدی

نقش اگر خود نقش سلطان یا غنی است / صورت است از جان خود بی‌چاشنی است

زینت او از برای دیگران / باز کرده پهن چشم و دهان

ای تو در بیکار خود را باخته / دیگران را تو ز خود نشناخته

تو به هر صورت که آیی بیستی / که منم این والله آن تو نیستی

یک زمان تنها بمانی تو ز خلق / در غم و اندیشه مانی تا به حلق

این تو کی باشی که تو آن اوحدی / که خوش و زیبا و سرمست خودی

مرغ خویشی صید خویشی دام خویش / صدر خویشی فرش خویشی بام خویش

جوهر آن باشد که قایم با خودست / آن عرض باشد که فرع او شدست

گر تو آدم‌زاده‌ای چون او نشین / جمله ذریات را در خود ببین

چیست اندر خم که اندر نهر نیست / چیست اندر خانه کاندر شهر نیست

که کی باشد کو بپوشد روی آب / طین که باشد کو بپوشد آفتاب

خیز بلقیسا چو ادهم شاه‌وار / دود از این ملک دو سه روزه برآر

باقی قصهٔ سلطان ابراهیم ادهم ره

باز گو احوال ابراهیم زود / ترک ملکش را بگو موجب چه بود

بر سر تختی شنید آن نیکنام / طقطقی و های و هویی شب ز بام

گامهای تند بر بام سرا / گفت با خود این چنین زهره کرا

بانگ زد بر روزن قصر او که کیست / این نباشد آدمی مانا پریست

سر فرو کردند قومی بوالعجب / ما همی گردیم شب بهر طلب

هین چه می‌جویید گفتند اشتران / گفت اشتر بام بر کی جست هان

پس بگفتندش که تو بر تخت جاه / چون همی جویی ملاقات اله

خود همان بد دیگر او را کس ندید / چون پری از آدمی شد ناپدید

معنی‌اش پنهان و او پیش خلق / خلق کی بینند غیر ریش و دلق

چون ز چشم خویش و خلقان دور شد / همچو عنقا در جهان مشهور شد

جان هر مرغی که آمد سوی قاف / جمله عالم ازو لافند لاف

چون رسید اندر سبا این نور شرق / غلغلی افتاد در بلقیس و خلق

روحهای مرده جمله پر زدند / مردگان از گور تن سر بر زدند

یکدگر را مژده می‌دادند هان / نک ندایی می‌رسد از آسمان

زان ندا دینها همی‌گردند گبز / شاخ و برگ دل همی‌گردند سبز

از سلیمان آن نفس چون نفخ صور / مردگان را وا رهانید از قبور



من غلط گفتم که گر گوش نهد / پیش وحی کبریا سمعش دهد
چونک بلقیس از دل و جان عزم کرد / بر زمان رفته هم افسوس خورد
ترک مال و ملک کرد او آنچنان / که به ترک نام و ننگ آن عاشقان
آن غلامان و کنیزان بناز / پیش چشمش همچو پوسیده پیاز
باغها و قصرها و آب رود / پیش چشم از عشق گلخن می‌نمود
عشق در هنگام استیلا و خشم / زشت گرداند لطیفان را به چشم
هر زمرد را نماید گندنا / غیرت عشق این بود معنی لا
لا اله الا هو اینست ای پناه / که نماید مه ترا دیگ سیاه
هیچ مال و هیچ مخزن هیچ رخت / می‌دریغش نامد الا جز که تخت
پس سلیمان از دلش آگاه شد / کز دل او تا دل او راه شد
آنکسی که بانگ موران بشنود / هم فغان سر دوران بشنود
آنکه گوید راز قالت نملة / هم بداند راز این طاق کهن
دید از دورش که آن تسلیم کیش / تلخش آمد فرقت آن تخت خویش
گر بگویم آن سبب گردد دراز / که چرا بودش به تخت آن عشق و ساز
گرچه این کلک قلم خود بی‌حسی است / نیست جنس کاتب او را مونسی است
همچنین هر آلت پیشه‌وری / هست بی‌جان مونس جانوری
این سبب را من معین گفتمی / گر نبودی چشم فهمت را نمی
از بزرگی تخت کز حد میفزود / نقل کردن تخت را امکان نبود
خرده کاری بود و تفریقش خطر / همچو اوصال بدن با همدگر

پس هم انکارت مبین می‌کند / کز جماد او حشر صد فن می‌کند
چند صنعت رفت ای انکار تا / آب و گل انکار زاد از هل اتی
آب و گل می‌گفت خود انکار نیست / بانگ می‌زد بی‌خبر کانکار نیست
من بگویم شرح این از صد طریق / لیک خاطر لغزد از گفت دقیق
شرح این لب بستم ای کیا / بهر نقل تخت بلقیس از سبا

چاره کردن سلیمان علیه السلام در احضار تخت

گفت عفریتی که تختش را به فن / حاضر آرم تا تو زین مجلس شدن
گفت آصف من به اسم اعظمش / حاضر آرم پیش تو در یک دمش
گرچه عفریت اوستاد سحر بود / لیک آن از نفخ آصف رو نمود
حاضر آمد تخت بلقیس آن زمان / لیک ز آصف نه از فن عفریتیان
گفت حمدالله برین و صد چنین / که بدیدستم ز رب العالمین
پس نظر کرد آن سلیمان سوی تخت / گفت آری گولگیری ای درخت
پیش چوب و پیش سنگ نقش کند / ای بسا گولان که سرها می‌نهند
ساجد و مسجود از جان بی‌خبر / دیده از جان جنبشی و اندک اثر
دیده در وقتی که شد حیران و دنگ / که سخن گفت و اشارت کرد سنگ
نرد خدمت چون بنا موضع بباخت / شیر سنگین را شقی شیری شناخت
از کرم شیر حقیقی کرد جود / استخوانی سوی سگ انداخت زود
گفت اگرچه نیست آن سگ را قوام / لیک ما را استخوان لطفیست عام

قصهٔ یاری خواستن حلیمه از بتان چون عقیب فطام



کیان گفتند ما را علم نیست | ما ندانستیم کانجا کودکی
ریخت چندان اشک و کرد او بس فغان | کز فغانش گریان شدند آن دیگران
سینه کوبان آنچنان بگریست خوش | کاختران گریان شدند از گریه‌اش

حکایت آن پیر عرب که دلالت کرد حلیمه را باستعانت با بتان

پیرمردی پیشش آمد با عصا | کای حلیمه چه فتاد آخر ترا
که چنین آتش ز دل افروختی | این جگرها را ز ماتم سوختی
گفت احمد را رضیعم معتمد | پس بیاوردم که بسپارم بجد
چون رسیدم در حطیم آوازها | می‌رسید و می‌شنیدم از هوا
من چو آن الحان شنیدم از هوا | طفل را بنهادم آنجا زان صدا
تا ببینم کین ندا آواز کیست | که ندایی بس لطیف و بس شهی است
از کسی دیدم نه گرد خود نشان | نه ندا می منقطع شد یک زمان
چونک واگشتم ز حیرتهای دل | طفل را آنجا ندیدم وای دل
گفتش ای فرزند تو انده مدار | که نمایم مر ترا یک شهریار
که بگوید گر بخواهد حال طفل | او بداند منزل و ترحال طفل
پس حلیمه گفت ای جانم فدا | مر ترا ای شیخ خوب خوش ندا
هین مرا بنمای آن شاه نظر | کش بود از حال طفل من خبر
برد او را پیش عزی کین صنم | هست در اخبار غیبی مغتنم
ما هزاران گم شده زو یافتیم | چون بخدمت سوی او بشتافتیم
پیر کرد او را سجود و گفت زود | ای خداوند عرب ای بحر جود

باد با حرف سخنها می‌دهد | سنگ و کوه فهم اشیا می‌دهد
گاه طفلم را ربوده غیبیان | غیبیان سبز پر آسمان
از که نالم با که گویم این گله | من شدم دیوانه اکنون صد دله
غیرتش از شرح غیبم لب ببست | این قدر گویم که طفلم گم شدست
گر بگویم چیز دیگر من کنون | خلق بندندم بزنجیر جنون
گفت پیرش کای حلیمه شاد باش | سجدهٔ شکر آر و رو کم خراش
تو مخور غم که نگردد یاوه او | بلک عالم یاوه گردد اندرو
هر زمان از رشک و غیرت پیش و پس | صد هزاران پاسبانست و حرس
آن ندیدی کان بتان ذو فنون | چون شدند از نام طفلت سرنگون
این عجب قرنیست بر روی زمین | پیر گشتم من ندیدم جنس این
زین رسالت سنگها چون ناله داشت | تا چه خواهد بر گنهکاران گماشت
سنگ بی‌جرم است در معبودیش | تو نه مضطر که بنده بودیش
او که مضطر این چنین ترسان شدست | تا که بر مجرم چه‌ها خواهند بست

خبر یافتن جد مصطفی از گم کردن حلیمه مصطفی را و طالب شدن او گرد شهر و نالیدن او بر در کعبه

چون خبر یابید جد مصطفی | از حلیمه وز فغانش بر ملا
وز چنان بانگ بلند و نعره‌ها | که بمیلی می‌رسید از وی صدا
زود عبدالمطلب دانست چیست | دست بر سینه همی زد می‌گریست
آمد از غم بر در کعبه بسوز | کای خبیر از سر شب و راز روز



زانکه دارد خاک شکل اغبری / وز درون دارد صفات انوری
ظاهرش با باطنش گشته بجنگ / باطنش چون گوهر و ظاهر چو سنگ
ظاهرش گوید که ما اینیم و بس / باطنش گوید نکو بین پیش و پس
ظاهرش منکر که باطن هیچ نیست / باطنش گوید که بنماییم بیست
ظاهرش با باطنش در چالش اند / لاجرم زین صبر نصرت می کشند
زین ترش رو خاک صورتها کنیم / خندهٔ پنهانش را پیدا کنیم
زانکه ظاهر خاک اندوه و بکاست / در درونش صد هزاران خنده هاست
کاشف السریم و کار ما همین / کین نهانها را برآریم از کمین
گرچه دزد از منکری تن می زند / شحنه آن از عصر پیدا می کند
فضلها دزدیده اند این خاکها / تا مقر آریمشان از ابتلا
بس عجب فرزند کو را بوده است / لیک احمد بر همه افزوده است
شد زمین و آسمان خندان و شاد / کین چنین شاهی ز ما دو جفت زاد
می شکافد آسمان از شادیش / خاک چون سوسن شده ز آزادیش
ظاهرت با باطنت ای خاک خوش / چونکه در جنگند و اندر کش مکش
هر که با خود بهر حق باشد بجنگ / تا شود معنیش خصم بو و رنگ
ظلمتش با نور او شد در قتال / آفتاب جانش را نبود زوال
هر که با خود بهر حق بجنگد / تا شود معنیش خصم بو و رنگ
ظلمتش با نور او شد در قتال / آفتاب جانش را نبود زوال
هر که کوشد بهر ما در امتحان / پشت زیر پایش آرد آسمان

خیز

بقیهٔ قصهٔ دعوت بلقیس

خیز بلقیسا بیا و ملک بین / بر لب دریای یزدان دُر بچین
خواهرانت ساکن چرخ سنی / تو به مرداری چه سلطانی کنی
خواهرانت را ز بخششهای داد / هیچ می دانی که آن سلطان چه داد
خیز بلقیسا در آ در بحر جود / هر دمی بردار سرمایه سود
خواهرانت جمله در عیش و طرب / بر تو چون خوش گشت این رنج و تعب
خیز بلقیسا سعادت یار شو / وز همه ملک سبا بیزار شو
تو ز شادی چون گرفتی طبل زن / که منم شاه و رئیس گولخن

مثل قانع شدن آدمی به دنیا و حرص او در طلب دنیا و غفلت او از دولت روحانیان که ابنای جنس ویند

آن سگی در کوی گدای کور دید / حمله می آورد و دلقش می درید
گفته ایم ایذا ولی یار دگر / شد بکهسار تا گیرد حمر
کور گفتش آخر آن یاران تو / بر کهند این دم شکار صیدجو
قوم تو در کوه می گیرند گور / در میان کوی می گیری تو کور
ترک این تزویر گو شیخ نفور / آب شوری جمع کرده چند کور
کین مریدان من و من آب شور / می خورند از من همی گردند کور
آب خود شیرین کن از بحر لدن / آب بهر دام این کوران مکن
خیز شیران خدا بین گورگیر / تو چو سگ چونی بزرقی کورگیر
گور چه از صید غیر دوست دور / جمله شیر و شیرگیر و مست نور





هر یکی داده جهت در مرتبت / صد هزاران حشمت و مکرمت

هر یکی شان را یکی فوجی دگر / مرغ جانشان طایر از پر دگر

دل همی لرزد ز ذکر حالشان / قبلهٔ افعال ما افعالشان

مرغ شان را بیضها زرین بدست / نیم شب جانشان سحرگه بین شده ست

هر چه گویم من بجان نیکوی قوم / نقص گفتم گشته ناقص گوی قوم

مسجد اقصی بساز ای پور کرام / که سلیمان باز آمد والسلام

ور ازین دیوان و پریان سر کشند / جمله را املاک در چنبر کشند

دیو یکدم کژ رود از مکر و زرق / تازیانه آیدش بر سر چو برق

چون سلیمان شو که تا دیوان تو / سنگ برند از پی ایوان تو

چون سلیمان باش بی وسواس و ریو / تا ترا فرمان برد جنی و دیو

خاتم تو این دل است و هش دار / تا نگردد دیو را خاتم شکار

پس سلیمانی کند بر تو مدام / دیو با خاتم حذر کن والسلام

آن سلیمانی دلا منسوخ نیست / در سر و سرّت سلیمانی کنی است

دیو هم وقتی سلیمانی کند / لیک هر جولاهه اطلس کی تند

دست جنباند چو دست او ولیک / در میان هر دوشان فرقیست نیک

در میان این حدیث معنوی / یک حکایت بشنو از مثنوی

قصهٔ شاعری و صله دادن شاه یکی ده کرد کی صاحب

شاعری آورد شعری پیش شاه / بر امید خلعت و اکرام و جاه

شاه مکرم بود فرمودش هزار / از زر سرخ و کرامات و نثار

بلک جمله موجها بازی کنان / ذوق شوق با عیان نا عیان

پیل و کرگ و شیر و اشکار نیز / اژدهای زفت و مور و مار نیز

بلک خاک و باد و آب و هر شرار / مایه زو یابند هم دی هم بهار

هر دمش لابه کنند این آسمان / که فرو مگذارم ای حق یک زمان

استن من عصمت و حفظ تو است / جمله مطوی یمینت آن دو دست

وین زمین گوید که دارم بر قرار / ای که بر آبم تو کردستی سوار

جملگان کیسه از و بر دوختند / دادن حاجت ازو آموختند

هر نبی زو برآورده برات / استعینوا منه صبراً و صلات

هین از و خواهید نی از غیر او / آب در یم جو مجو در خشک جو

ور بخواهی از دگر هم او دهد / در کف میلش سخا هم او نهد

آنکه معرض را ز زر قارون کند / رو بدو آری بطاعت چون کند

باد دیگر شاعر از سودای داد / روی سوی آن شه محسن نهاد

هدیهٔ شاعر چه باشد شعر نو / پیش محسن آرد و بنهد گرو

محسنان با صد عطا و جود و بر / زر نهاده شاعران را منتظر

پیش شان شعری به از صد تنگ شعر / خاصه شاعر کو گهر آرد ز قعر

آدمی اول حریص نان بود / زانکه قوت و نان ستون جان بود

سوی کسب و سوی غصب و صد حیل / جان نهاده بر کف از حرص و امل

چون بنادر گشت مستغنی ز نان / عاشق نام است و مدح شاعران

تا که اصل و فصل او را بر دهند / در بیان فضل او منبر نهند



بر مقام او وزیری نو رسید / کشته لیکن سخت بی رحم و خسیس

گفت ای شه خرجها داریم ما / شاعری را بود این بخشش چرا

من بربع عشر این ای مغتنم / مرد شاعر را خوش و راضی کنم

خلق گفتندش که او از پیش دست / ده هزار از زین دلاور برده است

بعد شکّر کلک خائی چون کند / بعد سلطانی گدائی چون کند

گفت بفشارم ورا اندر فشار / تا شود زار و نزار از انتظار

آنکه ار خاکش دهم از راه من / در رباید همچو گلبرگ از چمن

این بمن بگذار کاستادم درین / گر تقاضا گر بود هم آتشین

از ثریا گر بپرد تا ثری / نرم گردد چون ببیند او مرا

گفت سلطانش برو فرمان تراست / لیک شادش کن که نیکوگوی ماست

گفت او را و دو صد اومید بس / تو بمن بگذار این بر من نویس

پس فکندش صلحت اندر انتظار / شد زمستان و دی آمد و بهار

شاعر اندر انتظارش پیر شد / پس زبون این غم و تدبیر شد

گفت اگر زر نی که دشنامم دهی / تا دهد جانم ترا یا شه رهی

بعد از انش داد ربع عشر آن / ماند شاعر اندر اندیشه گران

کان چنان نقد چنان بسیار بود / این کم دیر آشکفته دسته خار بود

پس بگفتندش که آن دستور راد / رفت از دنیا خدا مزدش دهاد

که مضاعف زو همی شد آن عطا / کم همی افتاد بخشش را خطا

این زمان او رفت و احسان را برد / او نمرد الحق بمرد احسان

کین هوا پر حرص و حالی بین بود / عقل را اندیشه یوم الدین بود

عقل را دو دیده در پایان کار / بهر آن گل میکشد او رنج خار

که نفرساید نریزد در خزان / باد هر خرطوم اخشم دور از آن

ور چه عقلت هست با عقلی دگر / یار باش و مشورت کن ای پدر

با دو عقل از بلاها وا رهی / پای خود بر اوج گردونها نهی

نشستن دیو بر مقام سلیمان علیه السلام و تشبیه کردن او بکارهای سلیمان و فرق ظاهر میان دو سلیمان و دیو شناختن خویشتن را سلیمان

دیو اگر خود را سلیمان نام کرد / ملک برد و مملکت را رام کرد

صورت کار سلیمان دیده بود / صورت اندر سر دیوی می‌نمود

خلق گفتند این سلیمان بی صفاست / از سلیمان تا سلیمان فرقهاست

او چو بیدار است این همچون وسن / همچنانکه آن حسن با این حسن

دیو می‌گفتی که حق بر شکل من / صورتی کرد است خوش بر اهرمن

دیو را حق صورت من داده است / تا نیفتید از دغا در دام او

گر پدید آید بدعوی زینهار / صورت او را مدارید اعتبار

دیوشان از مکر این می‌گفت لیک / می‌نمود این عکس در دلهای نیک

نیست بازی با ممیز خاصه او / که بود تمییز و عقلش غیب گو

هیچ سحر و هیچ تلبیس و دغل / می‌نبندد پرده بر اهل دول

پس همی گفتند با خود در جواب / بازگونه می‌روی ای کژخطاب



من مراینرا زهرم و او را شکر | نام من اینست بر لوح از قدر
پس سلیمان از طبیبان زان گیا | شرح کردی نفع و ضر ای کیا
پس طبیبان از سلیمان زان گیا | عالم و دانا شدندی مقتدا
تا کتبهای طبیبی ساختند | جسم را از رنج می‌پرداختند
این نجوم و طب وحی انبیاست | عقل و حس را سوی بی‌سو ره کجاست
عقل جزوی عقل استخراج نیست | جز پذیرای فن و محتاج نیست
قابل تعلیم و فهم است این خرد | لیک صاحب وحی تعلیمش دهد
جمله حرفتها یقین از وحی بود | اول او لیک عقل آنرا فزود
هیچ حرفت را ببین کین عقل ما | تاند او آموختن بی اوستا
گرچه اندر مکر موی اشکاف بد | هیچ پیشه رام بی اوستا نشد
دانش پیشه ازین عقل ار بدی | پیشهٔ بی اوستا حاصل شدی

آموختن پیشه گورکنی قابیل از زاغ پیش از آنکه علم

کندن گوری که کمتر پیشه بود | کی ز فکر و حیله و اندیشه بود
گر بدی این فهم مر قابیل را | کی نهادی بر سر او هابیل را
که کجا غایب کنم این کشته را | این بخون و خاک در آغشته را
دید زاغی زاغ مرده در دهان | بر گرفته تیز می‌آید چنان
از هوا زیر آمد و شد او بفن | از پی تعلیم او را گورکن
پس بچنگال از زمین انگیخت گرد | زود زاغ مرده را در گور کرد
دفن کردش پس بپوشیدش بخاک | زاغ از الهام حق بد علمناک

گاو اگر واقف ز قصابان بدی | کی پی ایشان بدان دکان شدی
یا بخوردی از کف ایشان سبوس | یا بدادی شیرشان از چاپلوس
ور بخوردی کی علف هضمش شدی | گر ز مقصود علف واقف بدی
پس ستون این جهان خود غفلت است | چیست دولت کین دوادو با لت است
اولش دو دو به آخر لت بخور | جز در این ویرانه نبود مرگ خر
تو بجد کاری که بگرفتی بدست | عیبش این دم بر تو پوشیده شده است
زان همی تانی بدادن تن بکار | که بپوشید از تو عیبش کردگار
همچنین هر فکر که گرمی در آن | عیب آن فکرت شده است از تو نهان
بر تو گر پیدا شدی زو عیب و شین | زو رمیدی جان تو بعد المشرقین
حال کاخر زو پشیمان می‌شوی | گر بود این حالت اول کی دوی
پس بپوشید اول آن بر جان ما | تا کنیم آن کار بر وفق قضا
چون قضا آورد حکم خود پدید | چشم وا شد تا پشیمانی رسید
این پشیمانی قضای دیگر است | این پشیمانی بهل حق را پرست
ور کنی عادت پشیمان خور شوی | زین پشیمانی پشیمانتر شوی
نیم عمرت در پریشانی رود | نیم دیگر در پشیمانی رود
ترک این فکر و پشیمانی بگو | حال و یار و کار نیکوتر بجو
ور نداری کار نیکوتر بدست | پس پشیمانیت بر فوت چیست
گر همی دانی ره نیکو پرست | ور ندانی چون بدانی کین بدست
بد ندانی تا ندانی نیک را | ضد را از ضد توان دید ای فتا





در بیان آنکه حصول علم و مال و جاه مر بدگوهر را فضیحت است و چون شمشیر است افتاده بدست راه‌زن

بدگهر را علم و فن آموختن / دادن تیغی بدست راه‌زن
تیغ دادن در کف زنگی مست / به که آید علم ناکس را بدست
علم و مال و منصب و جاه و قران / فتنه آمد در کف بدگوهران
پس غزا زین فرض شد بر مؤمنان / تا ستانند از کف مجنون سنان
جان او مجنون تنش شمشیر او / وا ستان شمشیر را زان زشت‌خو
آنچه منصب می‌کند با جاهلان / از فضیحت کی کند صد ارسلان
عیب او مخفی است چون آلت بیافت / مارش از سوراخ بر صحرا شتافت
جمله صحرا مار و کژدم پر شود / چونکه جاهل شاه حکم مر شود
مال و منصب ناکسی کارد بدست / طالب رسوایی خود او شده است
یا کند بخل و عطاها کم دهد / یا سخا آرد بنا موضع نهد
شاه را در خانهٔ بیذق نهد / اینچنین باشد عطا کاحمق دهد
حکم چون در دست گمراهی فتاد / جاه پندارید در چاهی فتاد
ره نمی‌داند قلاوزی کند / جان زشت او جهان‌سوزی کند
طفل راه فقر چون پیری کند / پی روان را غول ادبیری کند
که بیا تا ماه بنمایم ترا / ماه را هرگز ندید آن بی‌صفا
چون نمایی چون ندیدی تو بعمر / عکس مه در آب هم ای خام غمر
احمقان سرور شدستند و ز بیم / عاقلان سرها کشیده در گلیم

هین روان کن ای امام المتقین / این خیال اندیشگان را تا یقین
هر که در مکر تو دارد دل گرو / گردنش را من زنم تو شاد رو
بر سر کوریش کوریها نهم / او شکر پندارد و زهرش دهم
عقلها از نور من افروختند / مکرها از مکر من آموختند
چیست خود آلاجق آن ترکمان / پیش پای نره پیلان جهان
آن چراغ او به پیش صرصرم / خود چه باشد ای مهین پیغمبرم
خیز در دم تو به صور سهمناک / تا هزاران مرده بر روید ز خاک
چون تو اسرافیل وقتی راست‌خیز / رستخیزی ساز پیش از رستخیز
هر که گوید کو قیامت ای صنم / خویش بنما که قیامت نک منم
درنگر ای سایل محنت‌زده / زین قیامت صد جهان قایم شده
ور نباشد اهل این ذکر و قنوت / پس جواب الاحمق ای سلطان سکوت
ز آسمان حق سکوت آید جواب / چون بود جانا دعا نامستجاب
ای دریغا وقت خرمنگاه شد / لیک روز از بخت ما بیگاه شد
وقت تنگست و فنای آن کلام / تنگ می‌آید بر عمر دوام
نیزه‌بازی اندرین کوه‌های تنگ / نیزه‌بازان را همی آرد به تنگ
وقت تنگ و خاطر و فهم عوام / تنگ‌تر صد ره ز وقت ای غلام

در بیان آنکه ترک الجواب جواب مقرر این سخن که جواب الاحمق سکوت شرح این هر دو در قصه است که گفته آید

چون جواب احمق آمد خامشی / این درازی در سخن چون می‌کشی



نیم خود مایل سفلی بود / نیم دیگر مایل عقلی بود
لاجرم اسفل بود از سافلین / ترک او کن لا احب الآفلین
زانکه استعداد تبدیل و نبرد / بودش از پستی و آن را فوت کرد
باز حیوان را چو استعداد نیست / عذر او اندر بهیمی روشنست

تفسیر این آیت که واما الذین فی قلوبهم مرض فزادهم رجسا وقوله یضل به کثیرا ویهدی به کثیرا وما یضل

زو چو استعداد کان رهبرست / هر غذایی کو خورد مغز سرست
گر بلا در خورد او افزون شود / سکته و بی عقلیش افزون شود
ماند یک قسم دگر اندر جهاد / نیم حیوان نیم حی با رشاد
روز و شب در جنگ و اندر کشمکش / کرده چالیش آخرش با اولش

چالیش عقل با نفس همچون تنازع مجنون با ناقه میل مجنون سوی حره و میل ناقه واپس سوی کره چنانکه گفت

همچو مجنون در تنازع با شتر / گه شتر چربید گه مجنون حر
میل مجنون پیش آن لیلی روان / میل ناقه پس پی طفلش دوان
یکدم ار مجنون ز خود غافل بدی / ناقه گردیدی و واپس آمدی
عشق و سودا چونکه پر بودش بدن / می‌نبودش چاره از بیخود شدن
آنکه او باشد مراقب عقل بود / عقل را سودای لیلی در ربود
لیک ناقه بس مراقب بود و چست / چون بدیدی او مهار خویش سست
فهم کردی زو که غافل گشت و دنگ / رو سپس کردی بکره بی‌درنگ

کین سفر زین پس بود جذب خدا / وان سفر بر ناقه باشد سیر ما
اینچنین سیریست مستثنی ز جنس / کان فزود از اجتهاد جن و انس
اینچنین جذبیست نی هر جذب عام / که نهادش فضل احمد والسلام

نوشتن آن غلام شکایت نقصان اجری

قصه کوته کن برای آن غلام / که سوی شه بر نوشتست او پیام
قصهٔ پر جنگ و پر هستی و کین / می‌فرستد پیش شاه نازنین
کالبد نامه‌ست اندر وی نگر / هست لایق شاه را آنگه ببر
گوشهٔ رو نامه را بگشا بخوان / بین که حرفش هست در خورد شهان
گر نباشد در خور آن را پاره کن / نامهٔ دیگر نویس و چاره کن
لیک فتح نامهٔ تن زپ مدان / ورنه هر کس سر دل دیدی عیان
نامه بگشادن چه دشوارست و صعب / کار مردانست نی طفلان کعب
جمله بر فهرست قانع گشته‌ایم / زانکه در حرص و هوا آغشته‌ایم
باشد آن فهرست دامی عامه را / تا چنان دانند متن نامه را
باز کن سرنامه را گردن متاب / زین سخن والله اعلم بالصواب
هست آن عنوان چو اقرار زبان / متن نامه سینه را کن امتحان
که موافق هست با اقرار تو / تا منافق وار نبود کار تو
چون جوالی بس گرانی می‌بری / زان نباید کم که در وی بنگری
که چه داری در جوال از تلخ و خوش / گر همی ارزد کشیدن را بکش
ورنه خالی کن جوالت را ز سنگ / باز خر خود را ازین بیگار و ننگ



بوفا طبع دارند کان خود را

همچنین دنیا اگر چه خوش شکفت — عیب خود را با لب خود جمله گفت
اندرین کون و فساد ای اوستاد — آن دغل کون و نصیحت آن فساد
کون می‌گوید بیا من خوش پی‌ام — وان فسادش گفته رو من لاشی‌ام
ای ز خوبی بهاران لب گزان — بنگر آن سردی و زردی خزان
روز دیدی طلعت خورشید خوب — مرگ او را یاد کن وقت غروب
بدر را دیدی برین خوش چارطاق — حسرتش را هم ببین اندر محاق
کودکی از حسن شد مولای خلق — بعد فردا شد خرف رسوای خلق
گر تن سیمین‌تنان کردت شکار — بعد پیری بین تنی چون پنبه‌زار
ای بدیده لوت‌های چرب خیز — فضلهٔ آن را ببین در آب‌ریز
مر خبث را گو که آن خوبیت کو — بر طبق آن ذوق و آن نغزی و بو
گوید او آن دانه بد من دام آن — چون شدی تو صید شد دانه نهان
بس انامل رشک استادان شده — در صناعت عاقبت لرزان شده
نرگس چشم خمار همچو جان — آخر اعمش بین و آب از وی چکان
حیدری کاندر صف شیران رود — آخر او مغلوب موشی می‌شود
طبع تیز دوربین محترف — چون خر پیرش ببین آخر خرف
زلف جعد مشکبار عقل‌بر — آخر آن چون دنبهٔ زشت خنگ خر
خوش ببین کونش ز اول باگشاد — و آخر آن رسوایی‌اش بین و فساد
زانکه او بنمود پیدا دام را — پیش تو بر کند سبلت خام را

ای خنک آنکو ز اول آن شنید — کش عقول و سمع مردان شنید
خانه خالی یافت و جا را او گرفت — غیر آنش کژ نماید یا شگفت
کوزهٔ نو کو به خود بولی کشید — آن خبث را آب نتواند برید
در جهان هر چیز چیزی می‌کشد — کفر کافر را و مرشد را رشد
کهربا هم هست و مغناطیس هست — تا تو آهن یا کهی آیی به شست
برد مغناطیس ار تو آهنی — ور کهی بر کهربا بر می‌تنی
آن یکی چون نیست با اخیار یار — لاجرم شد پهلوی فجار جار

بیان آنکه عارف را غذائیست از نور حق کابیت عند ربی یطعمنی و یسقین و قوله الجوع یحیی ابدان

هست موسی پیش قبطی بس ذمیم — هست هامان پیش سبطی بس رجیم
جان هامان جاذب قبطی شده — جان موسی طالب سبطی شده
معدهٔ خر که کشد در اجتذاب — معدهٔ آدم جذوب گندم آب
گر تو نشناسی کسی را از ظلام — بنگر او را کوش سازیدست امام
زانکه هر کرّه پی مادر رود — تا بدان جنسیتش پیدا شود
آدمی را شیر از سینه رسد — شیر خر از نیم زیرینه رسد
عدل قسام است و قسمت کردنیست — این عجب که جبر نی و ظلم نیست
جبر بودی کی پشیمانی بدی — ظلم بودی کی نگهبانی بدی
روز آخر شد سبق فردا بود — راز ما را روز کی گنجا بود
حاصل آنکه در دخول در — در نگر والله اعلم بالصواب





رو تو دنیا را بده زو کن گشاد | زانکه هست از عالم کون و فساد
خوش بکن دندان مدیحی سخا | چونکه در مدح است باشی کیمیا
ای دل از کین و کراهت پاک شو | وانگهان الحمد خوان چالاک شو
در زبان الحمد و اکراه درون | از زبان تلبیس باشد یا فسون
وانگهان گفته خدا که ننگرم | من بظاهر من بباطن ناظرم

حکایت آن مداح که از جهت ناموس شکر ممدوح میکرد و بوی اندوه و غم اندرون او و خلاف قول او ظاهر میشد

آن یکی با دلق آمد از عراق | باز پرسیدند یاران از فراق
گفت آری بد فراق الا سفر | بود بر من بس مبارک مژده ور
که خلیفه داد ده خلعت مرا | که قرینش باد صد مدح و ثنا
شکرها و حمدها بر میشمرد | تا که شکر از حد و اندازه ببرد
پس بگفتندش که احوال نژند | بر دروغ تو گواهی میدهند
تن برهنه سر برهنه سوخته | شکر را دزدیده یا آموخته
کو نشان شکر و حمد میر تو | بر سر و بر پای بی توفیر تو
گر زبانت مدح آن شه می‌تند | هفت اندامت شکایت میکند
در سخای آن شه و سلطان جود | مر ترا کفشی و شلواری نبود
گفت من ایثار کردم آنچه داد | میر تقصیری نکرد از افتقاد
بستدم جمله عطاها از امیر | بخش کردم بر یتیم و بر فقیر
مال دادم بستدم عمر دراز | در جزا زیرا که بودم پاکباز

مقعد صدق که صدیقان درو | جمله سرسبز و شاد و تازه رو
حمدشان چون حمد گلشن از بهار | صد نشانی دارد و صد گیر و دار
بر بهارش چشمه و نخل و گیاه | وان گلستان و نگارستان گواه
شاهد شاهد هزاران هر طرف | در گواهی همچو گوهر بر صدف
بوی سر بد بیاید از دمت | وز سر و رو تابد ای لافی غمت
بوشناسانند حاذق در مصاف | تو بجلدی های هی کم کن گزاف
تو ملاف از مشک کان بوی پیاز | از دم تو میکند مکشوف راز
گلشکر خوردم همی گویی و بوی | میزند از سیر که یاوه مگوی
هست دل مانندهٔ خانهٔ کلان | خانهٔ دل را نهان همسایگان
از شکاف روزن و دیوارها | مطلع گردند بر اسرارها
از شکافی که ندارد هیچ وهم | صاحب خانه ندارد هیچ سهم
از نبی برخوان که دیو و قوم او | میبرند از حال انسی خفیه بو
از رهی که انس از آن آگاه نیست | زانکه زین محسوس و زین اشباه نیست
در میان ناقدان زرقی متاب | با محک ای قلب دون لاف کذاب
مر محک را ره بود در نقد و قلب | که خدایش کرد امیر جسم و قلب
چون شیاطین با غلیظیهای خویش | واقفند از سر ما و فکر و کیش
مسلکی دارند دزدیده درون | ما ز دزدیهای ایشان سرنگون
دم بدم خبط و زیانی میکنند | صاحب نقب و شکاف روزنند
پس چرا جانهای روشن در جهان | بیخبر باشند از حال نهان



روزی آن سلطان تقوی می‌گذشت / با مریدان جانب صحرا و دشت
بوی خوش آمد مر او را ناگهان / در سواد ری ز سوی خارقان
هم بدانجا ناله مشتاق کرد / بوی را از باد استنشاق کرد
بوی خوش را عاشقانه می‌کشید / جان او از باد باده می‌چشید
کوزه کو از یخابه پر بود / چون عرق بر ظاهرش پیدا شود
آن ز سردی هوا آبی شدست / از درون کوزه نم بیرون نجست
باد بوی آور مر او را آب گشت / آب هم او را شراب ناب گشت
چون در او آثار مستی شد پدید / یک مرید او را از آن دم بر رسید
پس بپرسیدش که این احوال خوش / که برونست از حجاب پنج و شش
گاه سرخ و گاه زرد و گه سپید / می‌شود رویت چه حالست و نوید
می‌کشی بوی و به ظاهر نیست گل / بی شک از غیبست و از گلزار کل
ای تو کام جان هر خودکامه‌ای / هر دم از غیبت پیام و نامه‌ای
هر دمی یعقوب وار از یوسفی / می‌رسد اندر مشام تو شفا
قطره‌ای بر ریز بر ما زان سبو / شمه‌ای زان گلستان با ما بگو
خو نداریم ای جمال مهتری / که لب ما خشک و تو تنها خوری
ای فلک پیمای چست چست خیز / زانچ خوردی جرعه‌ای بر ما بریز
میر مجلس نیست در دوران دگر / جز تو ای شه در حریفان در نگر
کی توان نوشید این می زیر دست / می یقین مر مرد را رسواگرست
بوی را پوشیده و مکنون کند / چشم مست خویشتن را چون کند

حلیهٔ تن همچو تن عاریتی است / دل بر آن کم نه که آن یک ساعتی است
حلیهٔ روح طبیعی هم فناست / حلیهٔ آن جان طلب کان بر سماست
جسم او همچون چراغی بر زمین / نور او بالای سقف هفتمین
آن شعاع آفتاب اندر وثاق / قرص او اندر چهارم چارطاق
نقش گل در زیر بینی بهر لاغ / بوی گل بر سقف و ایوان دماغ
مرد خفته در عدن دیدی فرو / عکس آن بر جسم افتاده و رو
پیرهن در مصر رهن یک حریص / پر شده کنعان ز بوی آن قمیص
بر نبشته از زمان تاریخ را / از کباب آراسته آن سیخ را
چون رسید آن وقت و آن تاریخ راست / زان رهین آن شاه بیدار خاست
از پس آن سالها آمد پدید / بوالحسن بعد وفات بایزید
جمله خوهای او ز امساک و جود / آنچنان آمد که آن شه گفته بود
لوح محفوظ است او را پیشوا / از چه محفوظ است محفوظ از خطا
نه نجوم است و نه رمل است و نه خواب / وحی حق والله اعلم بالصواب
از پی روپوش عامه در بیان / وحی دل گویند آن را صوفیان
وحی دل گیرش که منظرگاه اوست / چون خطا باشد چو دل آگاه اوست
مؤمنا ینظر بنور الله شدی / از خطا و سهو ایمن آمدی

نقصان اجزای صوفی ...

صوفی‌ای از فکر چون در غم شود / عین فکرش دایهٔ مطعم شود





گر چه آموزم گناه زلتش | هم کند بر من برای علتش
صد کس از گفتن همه گرگین شوند | خاصه این گر خبیث عقل بند
کو کم عقلی مبادا کس را | شوم او نخل آب داده ابتر
هم نشاید ابرات شومی او | شهر شد ویرانه از بومی او
از گران احمقان طوفان نوح | کرد ویران عالمی را در فضوح

ستودن پیغمبر عاقل را و نکوهیدن احمق را

گفت پیغمبر که احمق هر که هست | او عدو ما و غول رهزنست
هر که او عاقل بود او جان ماست | روح او و ریح او ریحان ماست
عقل دشنامم دهد من راضیم | زانکه فیضی دارد از فیاضیم
نبود آن دشنام او بی فایده | نبود آن مهمانیش بی مایده
احمق ار حلوا نهد اندر لبم | من از آن حلوای او اندر تبم
این یقین دان گر لطیف و شسته‌ای | نیست بو [illegible]
سبلت کنده کند بی فایده | جام از دیگش سیه بی مایده
مایهٔ عقلست نان و شوربا | نور عقلست ای پسر جان را غذا
نیست غیر نور آدم را خورش | از جز آن جان نیابد پرورش
زین خورشها اندک اندک باز بر | کین غذای خر بود نه آن حر
تا غذای اصل را قابل شوی | لقمه‌های نور را آکل شوی
عکس آن نورست کین نان نان شدست | فیض آن جانست کین جان جان شدست
چون خوری یکبار از ماکول نور | خاک ریزی بر سر نان تنور

دوست

دوست را مازار از ما و منت | تا نگردد دوست خصم و دشمنت
خیر کن با خلق بهر ایزدت | یا برای راحت جان خودت
تا همان دوست بینی در نظر | در دلت ناید ز کین ناخوش صور
چونک کردی دشمنی پرهیز کن | مشورت با یار مهرانگیز کن
گفت دانم ترا ای بوالحسن | که توئی دیرینه دشمن دار من
لیک مرد عاقلی و معنوی | عقل تو نگذاردت که کژ روی
طبع خواهد تا کشد از خصم کین | عقل بر نفس است بند آهنین
آید و منعش کند وا داردش | عقل چون شحنه است در نیک و بدش
عقل ایمانی چو شحنهٔ عادلست | پاسبان و حاکم شهر دلست
همچو گربه باشد او بیدارهوش | دزد در سوراخ ماند همچو موش
در هر آنجا که برآرد موش دست | نیست گربه یا که نقش گربه است
گربهٔ چون شیر شیرافکن بود | عقل ایمانی که اندر تن بود
غرهٔ او حاکم درندگان | نعرهٔ او مانع چرندگان
شهر پر دزدست و پر جامه کنی | خواه شحنه باش گو و خواه نی
عقل در تن حاکم ایمان بود | که ز بیمش نفس در زندان بود
عقل عقل جان تو جان ای جان تو | عقل جان خاوی تا سلطان تو
عقل کل سرگشتهٔ حیران تست | کل موجودات در فرمان تست

امیر کردن رسول علیه السلام جوان هذیلی را بر آن لشکری که در آن پیر و جنگ آزمودگان بودند.



قل تعالوا قل تعالوا گفت رب / ای ستوران رمیده از ادب
گر نیایند ای نبی غمگین مشو / زان دو بی‌تمکین تو پر از کین مشو
گوش بعضی زین تعالوها کر است / هر ستوری را به اصطبلی دیگر است
منهزم گردند بعضی زین ندا / هست هر اسبی طویله‌ی او جدا
منقبض گردند بعضی زین قصص / زانکه هر مرغی جدا دارد قفص
خود ملایک نیز ناهمتا بدند / زین سبب بر آسمان صف صف شدند
کودکان گرچه به یک مکتب درند / در سبق هر یک ز یک بالاترند
مشرقی و مغربی را حسهاست / منصب دید از حس چشم راست
صد هزاران گوشها گر صف زنند / جمله محتاجان چشم روشنند
باز صف گوشها را منصبی / در سماع جان و اخبار و نبی
صد هزاران چشم را آن راه نیست / هیچ چشمی از سماع آگاه نیست
همچنین هر حس یکایک می‌شمر / هر یکی معزول از کار دگر
پنج حس ظاهر و پنج اندرون / ده صفند اندر قیام الصافون
هر کسی کو از صف دین سرکش است / میرود سوی صفی کان واپس است
تو ز گفتار تعالوا کم مکن / کیمیای بس شگرفست این سخن
گر مسی گردد ز گفتارت نفیر / کیمیا را هیچ از وی وا مگیر
این زمان گر بست نفس ساحرش / گفت تو سودش کند در آخرش
قل تعالوا قل تعالوا ای غلام / هین که ان الله یدعو للسلام
خواجه باز آ از منی و از سری / سروری جو کم طلب کن سروری

یا رسول الله درین لشکر نگر / هست چندین پیر و از وی پیشتر
زین درختان برگزیده ثمین / سیبهای پخته او را چنین
برگهای زرد او خود علامت است / این نشان پختگی و کاملیست
برگ زرد و ریش و آن موی سپید / پیش عقل پخته می‌آرد نوید
برگهای نورسیده سبزفام / شد نشان آنکه آن میوه است خام
برگ بی‌برگی نشان عارفیست / زردی رخ دو صبر و فن است
آنکه کل عارض است او نو خط است / او بیکنجاه محبز نخط است
حرفهای خط او کژمژ بود / مؤمن عقل است گر پیر بود
پای پیر از سرعت ار بجا ماند / یافت عقل او دو پر بر اوج راند
گر مثل خواهی بجعفر درنگر / داد حق پر جای دست و پای پر
بگذر از زرگین سخن نحس شد / همچو سیماب این دلم شد مضطرب
زانکه روم صبح خوش نفس / دست بر لب میزند یعنی که بس
خامشی بحر است و گفتن همچو جو / بحر میجوید ترا جو را مجو
انا شاد تها در یاسر متاب / ختم کن والله اعلم بالصواب
همچنین پیوسته کردان ادب / پیش پیغمبر سخن زان سر ب
دست داد و سخن او بحر / که خبر هر زه بود پیش نظر
این خبرها از نظرها نایب است / پیش حاضر نیست پیش غایب است
هر که او با الله نظر موصول شد / این خبرها پیش او معزول شد
چونکه با معشوق گشتی همنشین / دفع کن دلالگان را بعد ازین



تا فنی بجای آن نشام پاک را | آنچه زیر گلشن افلاک را
حلم او خود را اگرچه کول ساخت | خویشتن را اندکی باید شناخت
دیگ را گر باز ماند از دهن | گربه را هم شرم باید داشتن
خویشتن گر خفته کرد آن خوب فر | سخت بیدارست دستش زیر سر
چند گویی ای لجوج بی صفا | این فسون دیو پیش مصطفی
صد هزاران حلم دارند این گروه | هر یکی حلمی از ایشان صد چو کوه
حلمشان بیدار را اله کند | زیرک صدچشم را گمره کند
حلمشان همچون شراب خوش نغز | نغز نغزک بر رود بالا بمغز
مست را بین زان شراب پر شگفت | همچو فرزین مست کژ رفتن گرفت
مرد برنا زان شراب زود گیر | در میان راه می افتد چو پیر
خاصه این باده که از خم بلیست | نی می که مستی او یک شبیست
آنکه از اصحاب کهف اندر نقل | سیصد و نه سال گم کردند عقل
زان زنان مصر جامی خورده اند | دستها را شرحه شرحه کرده اند
ساحران هم سکر موسی داشتند | دار را دلدار می انگاشتند
جعفر طیار زان می بود مست | زان گرو می کرد بیخود پا و دست

قصهٔ سبحانی ما اعظم شانی گفتن ابویزید و اعتراض مریدان و جواب مر ایشان را نه از طریق گفت بلکه از راه عیان

با مریدان آن فقیر محتشم | بایزید آمد که نک یزدان منم
گفت مستانه عیان آن ذوفنون | لا اله الا انا ها فاعبدون

عقل را سیل تحیر در ربود | زان قوی تر گفت کاول گفته بود
نیست اندر جبه ام الا خدا | چند جویی در زمین و در سما
آن مریدان جمله دیوانه شدند | تیغها در جسم پاکش می زدند
هر یکی چون ملحدان گرده کوه | کارد می زد پیر خود را بی ستوه
هر که اندر شیخ تیغی می خلید | باژگونه از تن خود می درید
یک اثر نی بر تن آن ذوفنون | وان مریدان خسته و غرقاب خون
هر که او سوی گلویش زخم برد | حلق خود ببریده دید و زار مرد
وانکه او را زخم اندر سینه زد | سینه اش بشکافت و شد مرده ابد
وانکه آگه بود زان صاحب قران | دل ندادش که زند زخم گران
نیم دانش دست او را بسته کرد | جان ببرد الا که خود را خسته کرد
روز گشت و آن مریدان کاسته | نوحه ها از خانه شان برخاسته
پیش او آمد هزاران مرد و زن | کای دو عالم درج در یک پیرهن
این تن تو گر تن مردم بدی | چون تن مردم ز خنجر گم شدی
با خودی با بیخودی دوچار زد | با خود اندر دیدهٔ خود خار زد
ای زده بر بیخودان تو ذوالفقار | بر تن خود می زنی آن هوش دار
زانکه بیخود فانیست و ایمنست | تا ابد در ایمنی او ساکنست
نقش او فانی و او شد آینه | غیر نقش روی غیر آنجای نه
گر کنی تف سوی روی خود کنی | ور زنی بر آینه بر خود زنی
ور ببینی روی زشت آن هم تویی | ور ببینی عیسی و مریم تویی



بیان کردن رسول علیه السلام سبب تفضیل و اختیار کردن او آن هذیلی را بامیری و سرلشکری بر پیران

گفت پیغمبر که ای ظاهرنگر / تو مبین او را جوانی بی‌هنر
ای بسا ریش سیاه و مرد پیر / ای بسا ریش سپید و دل چو قیر
عقل او را آزمودم بارها / کرد پیری آن جوان در کارها
پیر پیر عقل باشد ای پسر / نی سپیدی موی اندر ریش و سر
از بلیس او پیرتر خود کی بود / چونکه عقلش نیست او لاشی بود
طفل گیرش چون بود عیسی نفس / پاک باشد از غرور و از هوس
آن سپیدی مو دلیل پختگیست / پیش چشم بسته کش کوته‌تکیست
آن مقلد چون نداند جز دلیل / در علامت جوید او دایم سبیل
بهر او گفتیم که تدبیر را / چونکه خواهی کرد بگزین پیر را
لیک پیر عقل نه پیر سن / می‌ندانی ممتحن از ممتحن
آنکه او از پردهٔ تقلید جست / او بنور حق ببیند آنچه هست
نور پاکش بی‌دلیل و بی‌بیان / پوست بشکافد درآید در میان
پیش ظاهربین چه قلب و چه سره / او چه داند چیست اندر قوصره
ای بسا زر سیه کرده بدود / تا رهد از دست هر دزدی حسود
ای بسا مس زر اندوده بزر / تا فروشد آن بعقل مختصر
ما که باطن‌بین جملهٔ کشوریم / دل ببینیم و بظاهر ننگریم
قاضیانی که بظاهر می‌تنند / حکم بر اشکال ظاهر می‌کنند

ره نداند نه قلیل و نه کثیر / ننگش آید آمدن خلف دلیل
می‌رود اندر بیابان دراز / گاه لنگان آیس و گاهی بتاز
شمع نه تا پیشوای خود کند / نیم شمعی نه که نوری کد کند
نیست عقلش تا دم زنده زند / نیم عقلی نه که خود مرده کند
مردهٔ آن عاقل آید او تمام / تا بر آید از نشیب خود بیام
عقل کامل نیست خود را مرده کن / در پناه عاقلی زنده سخن
زنده نه تا همدم عیسی بود / مرده نه تا دمگه عیسی شود
زنده نه و مرده نه لاشی بود / عوره باشد نه عیب بود
عور گر عور کی رنگرزد / سنگ بستش خام ترش فرو دزد
جان کورش گام هر سو می‌نهد / عاقبت نجهد ولی بر می‌جهد
سود سود بی‌جهد این نشان / تا که نازل شد بلای آسمان

قصهٔ آن آبگیر و صیاد و آن سه ماهی که یکی عاقل و یکی نیم عاقل و آن دیگر مغرور و ابله و عاقبت هر سه

قصهٔ آن آبگیرست ای عنود / که درو سه ماهی اشگرف بود
در کلیله خوانده باشی لیک آن / قشر قصه باشد و این مغز جان
چند صیادی سوی آن آبگیر / برگذشتند و بدیدند آن ضمیر
پس شتابیدند تا دام آورند / ماهیان واقف شدند و هوشمند
آنکه عاقل بود عزم راه کرد / عزم راه مشکل ناخواه کرد
گفت با اینها ندارم مشورت / که یقین سستم کنند از مقدرت



بوی جنت از سخا فاش ... / بوی جنت کی آید از ...

ای تواضع برده پیش ابلهان / وی تکبر برده تو پیش شهان

آن تکبر بر خسان خوبست چست / هین مرو معکوس عکسش بند تست

از پی سوراخ بینی رست گل / بو وظیفهٔ بینی آمد ای عتل

بوی گل بهر مشام است ای دلیر / جای آن بو نیست این سوراخ زیر

کی ازینجا بوی خلد آید ترا / بو ز موضع جو اگر باید ترا

همچنین حب الوطن باشد درست / تو وطن بشناس ای خواجه نخست

گفت آن ماهی زیرک ره کنم / دل ز رای و مشورتشان بر کنم

نیست وقت مشورت هین راه کن / چون علی تو آه اندر چاه کن

محرم آن آه کمیابست بس / شب رو و پنهان روی کن چون عسس

سوی دریا عزم کن زین آبگیر / بحر جو و ترک این گرداب گیر

سینه را پا کرد می‌رفت آن حذور / از مقام با خطر تا بحر نور

همچو آهو کز پی او سگ بود / می‌دود تا در تنش یک رگ بود

خواب خرگوش و سگ اندر پی خطاست / خواب خود در چشم ترسنده کجاست

رفت آن ماهی ره دریا گرفت / راه دور و پهنهٔ پهنا گرفت

رنجها بسیار دید و عاقبت / رفت آخر سوی امن و عافیت

خویشتن افکند در دریای ژرف / که نیابد حد آن را هیچ طرف

پس چو صیادان بیاوردند دام / نیم عاقل را از آن شد تلخ کام

گفت آه من فوت کردم فرصه را / چون نگشتم همره آن رهنما

مرغ

مرغ گفتش نی نصیحت کردمت / که مبادا بر گذشته دی خوری

چون گذشت و رفت غم چون می‌خوری / یا نکردی فهم پندم یا کری

وان دوم پندت بگفتم کز ضلال / هیچ تو باور مکن قول محال

من نیم خود سه درم سنگ ای اسد / ده درم سنگ اندرونم چون بود

خواجه باز آمد بخود گفتا که هین / باز گو پند سوم ای نازنین

گفت آری خوش عمل کردی بدان / تا بگویم پند ثالث رایگان

این بگفت و بر پرید و شاد رفت / سوی صحرا سرخوش و آزاد رفت

پند گفتن با جهول خوابناک / تخم افکندن بود در شوره خاک

چاک جهل و حمق نپذیرد رفو / تخم حکمت کم دهش ای پندگو

تا که جاهل جهل را بنده بود / چونکه تو پندش دهی او نشنود

چاره اندیشیدن آن ماهی نیم عاقل و خود را مرده کردن

نیم عاقل گفت در وقت بلا / چونکه ماند از سایهٔ عاقل جدا

کو سوی دریا شد و از غم عتیق / فوت شد از من چنان نیکو رفیق

لیک زان نندیشم و بر خود زنم / خویشتن را این زمان مرده کنم

پس برآرم اشکم خود بر زبر / پشت زیر و می‌روم بر آب بر

می‌روم بر وی چنانکه خس رود / نی بسباحی چنانکه کس رود

مرده گردم خویشتن بسپارم آب / مرگ پیش از مرگ امنست از عذاب

مرگ پیش از مرگ امنست ای فتی / اینچنین فرمود ما را مصطفی

گفت موتوا کلکم من قبل ان / یأتی الموت تموتوا بالفتن



عقل را یاد آید از پیمان خود / پرده نسیان بدراند خرد
چونک عقلت نیست نسیان میر تست / دشمن و باطل کن تدبیر تست
از کمی عقل پروانهٔ خسیس / یاد نارد ز آتش و سوز و حسیس
چونک پرش سوخت توبه می‌کند / آز و نسیانش بر آتش می‌زند
ضبط و درک و حافظی و یادداشت / عقل را باشد که عقل آن را فراشت
چونک گوهر نیست تابش چون بود / چون مذکر نیست ایابش چون بود
این تمنا هم ز بی‌عقلی اوست / که نبیند کان حماقت را چه خوست
آن ندامت از نتیجهٔ رنج بود / نه ز عقل روشن چون گنج بود
چونک شد رنج آن ندامت شد عدم / می‌نیرزد خاک آن توبه و ندم
آن ندم از ظلمت غم بست بار / پس کلام اللیل یمحوه النهار
چون برفت آن ظلمت غم گشت خوش / هم رود از دل نتیجه و زاده‌اش
می‌کند او توبه و پیر خرد / بانگ لو ردوا لعادوا می‌زند

بیان آنکه وهم قلب عقل است و ستیزهٔ اوست بدو می‌ماند

عقل ضد شهوتست ای پهلوان / آنک شهوت می‌تند عقلش مخوان
وهم خوانش آنک شهوت را گداست / وهم قلب نقد زر عقلهاست
بی محک پیدا نگردد وهم و عقل / هر دو را سوی محک کن زود نقل
این محک قرآن و حال انبیا / چون محک مر قلب را گوید بیا
تا ببینی خویش را ز آسیب من / که نه‌ای اهل فراز و شیب من
عقل را گر اره‌ای سازد دو نیم / همچو زر باشد در آتش او بسیم

واحد

واحد اندر ملک او را یار نی / بندگانش را جز او سالار نی
نیست خلقش را دگر کس مالکی / شرکتش دعوی کند جز هالکی
نقش او کردست و نقاش من است / غیر اگر دعوی کند او ظالم است
تو نتانی ابروی من ساختن / چون توانی جان من بشناختن
بلک آن غدار و آن طاغی تویی / که کنی با حق دعوی دوی
گر بکشتم من عوانی را بسهو / نی برای نفس کشتم نی بلهو
من زدم مشتی و ناگاه اوفتاد / آنکه جانش خود نبد جانی بداد
من سگی کشتم تو مرسل‌زادگان / صد هزاران طفل بی جرم و زیان
کشته‌ای و خونشان در گردنت / تا چه آید بر تو زین خون خوردنت
کشته‌ای ذریت یعقوب را / بر امید قتل من مطلوب را
کوری تو حق مرا خود برگزید / سرنگون شد آنچ نفست می‌پزید
گفت اینها را بهل بی هیچ شک / این بود حق من و نان و نمک
که مرا پیش حشر خواری کنی / روز روشن بر دلم تاری کنی
گفت خواری قیامت صعب‌تر / گر نداری پاس من در خیر و شر
زخم کیکی را نمی‌تانی کشید / زخم ماری را چون خواهی چشید
ظاهرا کار تو ویران می‌کنم / لیک خاری را گلستان می‌کنم

بیان آنکه ... شکستگی و مراد در بی‌مرادی و وجود در عدم و علی هذا بقیه

آن یکی آمد زمین را می‌شکافت / ابلهی فریاد کرد و بر نتافت

کرد افکند و یکایک ...



خلق یکدل را تو کردی دو گروه / جادوئی رخنه کند در سنگ و کوه

نفی کردن موسی جادو را از خود

گفت هستم غرق پیغام خدا / جادوی کی دید با نام خدا

غفلت و کفرست مایه جادوی / مشعله دین است جان موسوی

من بجادویان چه مانم ای وقح / کز دم پر رشک سگالد مسیح

من بجادویان چه مانم ای جنب / کز خدا نازل شود بر من کتب

چون تو با پر هوا بر می‌پری / لاجرم بر من گمان آن می‌بری

هر کرا افعال دام و دد بود / بر کریمانش گمان بد بود

چون تو جزو عالمی هر چون که ای / کل را بر وصف خود بینی که ای

چون تو برگردی و بر گردد سرت / خانه را گردنده بیند منظرت

ور تو در کشتی روی بر یم روان / ساحل یم را همی بینی دوان

گر تو باشی تنگدل از ملحمه / تنگ بینی چون دنیا را همه

ور تو خوش باشی بکام دوستان / این جهان بنمایدت چون گلستان

ای بسا کس رفته تا شام و عراق / او ندیده هیچ جز کفر و نفاق

وی بسا کس رفته تا هند و هری / او ندیده جز مگر بیع و شری

وی بسا کس رفته ترکستان و چین / او ندیده هیچ جز مکر و کمین

چون ندارد مدرکی جز رنگ و بو / جمله اقلیمها را گو بجو

بیان آنکه هر حس مدرکی را از آدمی مدرکاتی دیگر است که از مدرکات آن حس دیگر بیخبرست چنانکه هر حاسه [illegible]

گر بود دمشک و کلابی بو برم / فن من نیست علم و تجربم

کی ببینم من نه رخ آن سیم ساق / هین مکن تکلیف ما لیس یطاق

باز حس کژ نبیند غیر کژ / خواه کژ غلطیش و خواهی راست غژ

چشم احول از یکی دیدن یقین / ناظر ترکست لیکن تو چنگ

تو که فرعونی همه مکری و زرق / مر مرا از خود نمی‌دانی تو فرق

منگر از خود در من ای کژباز تو / تا یکی تو را نبینی تو دو تو

بنگر اندر من ز من یک ساعتی / تا ورای کون بینی ساحتی

وا رهی از تنگی و از ننگ و نام / عشق اندر عشق بینی والسلام

پس بدانی چونکه رستی از بدن / گوش و بینی چشم می‌داند شدن

راست گفتست آن شه شیرین زبان / چشم گردد مو بموی عارفان

چشم را چشمی نبود اول یقین / در رحم بود او جنینی گوشتین

علت دیدن مدان پیه ای پسر / ورنه خواب اندر ندیدی کس صور

آن پری و دیو می‌بیند شبیه / نیست اندر دیدگاه هر دو پیه

نور را با پیه خود نسبت نبود / نسبتش بخشید خلاق ودود

آدم از خاک است کی ماند بخاک / جنی است از نار بی هیچ اشتراک

نیست مانند آتش آن جنی بر / گرچه اصلش اوست چون می‌بنگری

مرغ از بادست کی ماند بباد / نامناسب را خدا نسبت بداد

نسبت این فرعها با اصلها / هست بیچون ار چه دادش وصلها

آدمی چون زاده خاک هباست / این پسر را با پدر نسبت کجاست



تو بنا ویلات می‌کشتی از آن / کور و کر گشتی ز هستان خود کران

وان طبیب آن منجم در لمع / دید تعبیرش بپوشید از طمع

گفت دور از دولت از شاه است / که در آید غصه در آگاهیت

از غذای مختلف یا از طعام / طبع شوریده همی بیند منام

زانکه دید او که نصیحت جوی نیست / تند خونخواری و مسکین خوی نیست

پادشاهان خون کنند از مصلحت / لیک رحمتشان فزونست از عنت

شاه را باید که باشد خوی رب / رحمت او سبق دارد بر غضب

نه غضب غالب بود مانند دیو / بی ضرورت خون کند از بهر ریو

نه حلیمی مخنث وار نیز / که شود زن روسپی زان کنیز

دیوخانه کرده بودی سینه را / قبله سازیده بودی کینه را

شاخ تیزت بس جگرها را که خست / نک عصا آن شاخ را سوخت و شکست

حمله بردن این جهانیان بر آن جهانیان و تاختن بردن تا سر حد غیب و غفلت ایشان از کمین

حمله بردند اسپه جسمانیان / جانب قلعه و دز روحانیان

تا فرو گیرند بر دربند غیب / تا کسی ناید از آن سو پاک جیب

غازیان حمله غزا چون کم برند / کافران بر عکس حمله آورند

غازیان غیب چون از حلم خویش / حمله ناوردند بر تو زشت کیش

جنگ در صلح و رخ جهاد در زدی / تا که شادع را بگیری زیدی

چون بکری شه دهی که لا جلال / بر گشادست از برای انتسال

هین مراقب باش گر دل بایدت / کز پی هر فعل چیزی زایدت

ور ازین افزون ترا همت بود / از مراقب کار بالاتر رود

بیان آنکه تن آدمی همچو آهن نیکو جوهر قابل آینه شدن است تا درو هم درین جهان بهشت و دوزخ و قیامت و غیر آن معاینه بنماید

پس چو آهن گر چه تیره هیکلی / صیقلی کن صیقلی کن صیقلی

تا دلت آیینه گردد پر صور / اندرو هر سو ملیحی سیمبر

آهن ار چه تیره و بی نور بود / صیقلی آن تیرگی از وی زدود

صیقلی دید آهن و خوش کرد رو / تا که صورتها توان دید اندرو

گر تن خاکی غلیظ و تیره است / صیقلش کن زانکه صیقل گیره است

تا درو اشکال غیبی رو دهد / عکس حوری و ملک در وی جهد

صیقل عقلت بدان دادست حق / که بدو روشن کند دل را ورق

صیقلی را بسته‌ای ای بی نماز / وان هوا را کرده‌ای دو دست باز

گر هوا را بند بنهاده شود / صیقلی را دست بگشاده شود

آهنی کآیینه غیبی بدی / جمله صورتها درو مرسل شدی

تیره کردی زنگ دادی در نهاد / این بود یسعون فی الارض الفساد

تا کنون کردی چنین اکنون مکن / تیره کردی آب را افزون مکن

بر مشوران تا شود این آب صاف / و اندرو بین ماه و اختر در طواف

زانکه مردم هست همچون آب جو / چون شود تیره نبینی قعر او

قعر جو پر گوهرست و پر ز در / هین مکن تیره که هست او صاف حر



گر ندا آمد ترا از هر نبات / گشت مطرود ابد فرعون مات

زین نمطها که همی گویم ز شهر / تا نگردد طبع معکوس تو کور

اندکی گفتم تو وای ناپذیر / زاندکی دانی که هستم من خبیر

خویشتن را کور می‌کردی و مات / تا نبینی [illegible] خوابی واقعات

چند کیری تو نکا مد پیش تو / کوری ادراک مکر اندیش تو

هین مکن زین پس فرا گیر احتیاط / که ز بخشایش در توبه‌ست باز

بیان آنکه همیشه در توبه باز است

توبه را از جانب مغرب دری / باز باشد تا قیامت بر وری

تا ز مغرب بر زند سر آفتاب / باز باشد آن در از وی رو متاب

هست جنت را ز رحمت هشت در / یک در توبه‌ست زان هشت ای پسر

آن همه گه باز باشد گه فراز / وان در توبه نباشد جز که باز

هین غنیمت دار در بازست زود / رخت آنجا کش بکوری حسود

پیش از آن کز قهر در بسته شود / بعد از آن زاری تو کس نشنود

باز کردان کفر و این در را بیا / تا نگردی از شقاوت [illegible]

گفتن موسی فرعون را که از من یک پند قبول کن چهار

هین ز من بپذیر یک چیز و بیار / پس ز من بستان عوض آن را چهار

گفت موسی کدام است آن یکی / شرح کن با من از آن یک اندکی

گفت آن یک که بگویی آشکار / که خدایی نیست غیر کردگار

خالق افلاک و انجم بر علا / مردم و دیو و پری و مرغ را

موسیا باشد که بگشایم در / وز فضیلتها کردم با خبر

موسیا باشد که یابم ما منی / وا رهم از کثرت و ما و منی

شرح کردن موسی آن چهار فضیلت جهت پایمزد ایمان فرعون

هین بگو با من کدام است آن چهار / که عوض خواهیم دادن بر شمار

گفت موسی که اولین آن چهار / صحتی باشد تنت را پایدار

این علل‌ها که در طب گفته‌اند / دور باشد از تنت ای ارجمند

ثانیا باشد ترا عمر دراز / که اجل دارد ز عمرت احتراز

وین نباشد بعد عمر مستوی / که بنا کام از جهان بیرون روی

بلک خواهان اجل چون طفل شیر / نه ز رنجی که ترا دارد اسیر

مرگ جو باشی نه از عجز و رنج / بلک بینی در خراب خانه گنج

پس بدست خویش گیری تیشه / میزنی بر خانه بی اندیشه

بر کنی این خانه تن بی دریغ / تا برون آید مهتاب از میغ

که حجاب گنج بینی خانه را / مانع صد خرمن این یک دانه را

پس در آتش افکنی این دانه را / پیش گیری پیشه مردانه را

ای بیک برگی ز باغی مانده / همچو کرمی برگ از رزها [illegible]

چون کرم این کرم را بیدار کرد / اژدهای جهل را این کرم خورد

تفسیر کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف

کرم کرمی شد پر از میوه و درخت / اینچنین تبدیل گردد نیکبخت

خانه بر کن کز عقیق این یمن / صد هزاران خانه شاید ساختن



نوحه‌گر بسکه بر سر میزنی | گاه ریش خام خود بر میکنی
کای دریغا آن من بو جان کنان | کور بودم بر نخوردم زین مکان
ای دریغا گنج را بگذاشتم | آب حیوان را بخاک انباشتم
ای دریغا بود ما را برد باد | تا ابد یا حسرتا شد للعباد

غره شدن آدمی بذکاوت و تصویرات طبع خویش و طلب ناکردن علم غیب که علم انبیاست

دیدم اندر خانه من نقش و نگار | بودم اندر عشق خانه بیقرار
ماندم در خانه حیران نزار | لابدا از معنی شدم من عور و زار
عشق خانه در دلم کار کرد | لا جرم از گنج ماندم دور و فرد
بودم از گنج نهانی بیخبر | ور نه دستنبوی من بودی تبر
آه گر داد تبر را دادمی | این زمان غم را تبرا دادمی
چشم را بر نقش می انداختم | همچو طفلان عشقها می باختم
پس نکو گفت آن حکیم کامیار | که تو طفلی خانه پر نقش و نگار
در الهی نامه بس اندرز کرد | که برآر از دودمان خویش گرد

تمامی شرح کردن موسی عم با فرعون فضیلت چهار کار

بس کن ای موسی بگو وعدهٔ سوم | که دل من زاضطرابش گشت کم
گفت موسی آن سوم ملکی دوتو | در جهان خالص از خصم و عدو
بیشتر زان ملک کاکنون داشتی | کان بد اندر جنگ و این بی آشتی
آنکه در جنگت چنان ملکی دهد | بنگر اندر صلح خوانت چون نهد

هر شبی تا روز زین شوق هدی | ای رفیق راه اعلی میزدی
گفت هر کس مر مرا مژده دهد | چون صفر پای از جهان بیرون نهد
که صفر بگذشت و شد ماه ربیع | مژده ور باشم مر او را و شفیع
گفت عکاشه صفر بگذشت و رفت | گفت که جنت ترا ای شیر رفت
دیگری آمد که بگذشت آن صفر | گفت عکاشه ببرد از مژده بر
پس رجال از نقل عالم شادمان | وز بقااش شادمان این کودکان
چونکه آب خوش ندید آن مرغ کور | پیش او کوثر نماید آب شور
همچنین موسی کرامت میشمرد | هم بدین سان قدم ره می سپرد
که نگردد صاف اقبال تو درد | هم نگردد اطلس بخت تو برد
گفت احسنت و نکو گفتی و لیک | تا کنم من مشورت با یار نیک

مشورت فرعون با آسیه در ایمان آوردن بموسی علیه السلام

باز گفت او این سخن با آسیه | گفت جان افشان برین ای دل سیه
بس عنایتهاست متن این مقال | زود دریاب ای شه نیکو خصال
وقت کشت آمد زهی پر سود کشت | این بگفت و گریه کرد و گرم گشت
بر جهید از جا و گفتا بخ لک | آفتابی تاج گشتت ای کلک
عیب کل را خود بپوشاند کلاه | خاصه چون باشد کله خورشید و ماه
هم در آن مجلس که بشنیدی تو این | چون نگفتی آری و صد آفرین
این سخن در گوش خور شد آمدی | سرنگون بر بوی این بر آمدی
هیچ می‌دانی چه عون است و چه داد | میکند حق با بلیسی اوفتاد



الله کوی شوی دست و پا — تا شود چو کان موسی با نوا
الله الله تو کمان بحمیر — بر چنین انعام عام ای بی‌خبر
الله الله زود دریابی لجی — تا نگردی در غلط بینی فنا
الله الله ترک کن هستی خود — چونکه خواندستت پی وای محمد
الله الله زود ترک تخییل کن — بر فروزان ای اسارت سخن
الله الله تا کنون کر ثالخفی — کردن نا خود معصیت فراخفی
الله الله چون عنایت — ای تو وقف در وی امیر ای عنید
الله الله چون ز فضلت راه داد — سر بخاک پای او باید نهاد
الله الله با حسن کوه و تو — چون قبول کند اکرام او
لطف الله لطف این کم شود — تا سفلی بر چرخ هفتم شود
هین که یکبار فتاد او العجب — هیچ طالب این نیابد در طلب
در ندید این جا خصلت روح — تا به بینی در عوض صد عز و سود
گفت یا مامان بگو این بار را — کور گیبر چه داند یار را
بارنا سپید یکمیری — او نبیند ناخنس
تلخی که اصل کار دستکار — کور کمیرک بیند کور وار
که کجا بود ست یار که ترا — تا خنان زین سان در از است کیا
ناخن ونقاد پیش یار بود — وقت مهر این نمی‌کند زال
چونکه تماجش دید او گم کرد — خشم کرد مهرها را برد
که چنین تمثال بخشم مهر تو — تو تکبر می‌نمایی و عتو

مصطفی را رای زن صدیق رب — رای زن بوجهل را شد بولهب
عرق جنسیت چنانش جذب کرد — کان نصیحتها به پیشش گشت سرد
جنس سوی جنس صد پره پرد — بر خیالش بندها را بر درد

قصهٔ آن زن که طفل او بر سر ناودان بود و در خطر افتادن بود و چاره خواستن او از امیرالمؤمنین علی کرم الله

یک زنی آمد به پیش مرتضی — گفت شد بر ناودان طفلی مرا
گرش می‌خوانم نمی‌آید به دست — ور هلم ترسم که افتد او به پست
نیست عاقل تا که دریابد چو ما — گر بگویم کز خطر سوی من آ
هم اشارت را نمی‌داند به دست — ور بداند نشنود این هم بدست
پس نمودم شیر و پستان را بدو — او همی گرداند از من چشم و رو
از برای حق شمایید ای مهان — دستگیر این جهان و آن جهان
زود درمان کن که می‌لرزد دلم — که بدرد از میوهٔ دل بسکلم
گفت طفلی را برآور هم به بام — تا ببیند جنس خود را آن غلام
سوی جنس آید سبک زان ناودان — جنس بر جنس است عاشق جاودان
زن چنان کرد و چو دید آن طفل او — جنس خود خوش خوش بدو آورد رو
سوی بام آمد ز متن ناودان — جاذب هر جنس را هم جنس دان
غژغژان آمد به سوی طفل طفل — وا رهید او از فتادن سوی سفل
زان بود جنس بشر پیغمبران — تا به جنسیت رهند از ناودان
پس بشر فرمود خود را مثلکم — تا به جنس آیید و کم گردید گم



خیمه گردون ز سرمستی خویش	بر کند زان سو بگیرد راه پیش
هین بهر مستی دلا غره مشو	هست عیسی مست حق خر مست جو
این چنین می را بجو زین خنبها	مستیش نبود ز کوته دنبها
زانکه هر معشوق چون خنبیست پر	آن یکی درد و دگر صافی چو در
می شناسا هین بچش با احتیاط	تا میی یابی منزه ز اختلاط
هر دو مستی میدهند لیکن این	مستیت آرد کشان تا رب دین
تا رهی از فکر و وسواس و حیل	بی عقال این عقل در رقص الجمل
انبیا چون جنس روح‌اند و ملک	مر ملک را جذب کردند از فلک
باد جنس آتش است و یار او	که بود آهنگ هر دو بر علو
چون ببندی تو سر کوزه تهی	در میان حوض یا جویی نهی
تا قیامت آن فرو ناید به پست	که دلش خالیست و در وی باد هست
میل بادش چون سوی بالا بود	ظرف خود را هم سوی بالا کشد
باز آن جانها که جنس انبیاست	سوی ایشان کش کشان چون سایه‌هاست
زانکه عقلش غالب است و بی زشک	عقل جنس آمد به خلقت با ملک
وان هوای نفس غالب بر عدو	نفس جنس اسفل آمد شد بدو
بود قبطی جنس فرعون ذمیم	بود سبطی جنس موسی کلیم
بود هامان جنس‌تر فرعون را	برگزیدش برد بر صدر سرا
لاجرم از صدر تا قعرش کشید	که ز جنس دوزخ‌اند آن دو پلید
هر دو سوزنده چو دوزخ ضد نور	هر دو چون دوزخ ز نور دل نفور

بانگها زد گریها کرد آن لعین	کوفت دستار و کله را بر زمین
که چگونه گفت اندر روی شاه	اینچنین گستاخ آن حرف تباه
جمله عالم را مسخر کرده تو	کار را با بخت چون نو کرده تو
از مشارق وز مغارب بی لجاج	سوی تو آرند سلطانان خراج
پادشاهان لب همی مالند شاد	بر آستانه خاک تو ای کیقباد
اسپ یاغی چون ببیند اسپ ما	رو بگرداند گریزد بی عصا
تا کنون معبود و مسجود جهان	بوده‌ای گردی کمینه بندگان
در هزار آتش شدن زین خوشتر است	که خداوندی شود بنده پرست
نی مرا اول بکش ای شاه چین	تا نبیند چشم من بر شاه این
خسروا اول مرا گردن بزن	تا نبیند این بنگ چشم من
خود نبودست و مبادا این چنین	که زمین گردون شود گردون زمین
بندگان ما خواجه تاشان شوند	بی دلانمان دلخراشان شوند
چشم روشن دشمن و دوست کور	گشته را پس گلستان قعر گور

تزییف سخن هامان

دوستان از دشمن بی خشت او	نرد کورانه کز شه باخت او
دشمن تو جز تو نبود ای لعین	بی گناهان را مگو دشمن بکین
پیش تو این حالت بد دولتیست	که دوادو اول و آخر لتیست
گر ازین دولت نتازی خرخزان	این بهارت را همی آید خزان
مشرق و مغرب چو تو بس دیده‌اند	که سر ایشان ز تن ببریده‌اند



هر چه او هموار باشد با زمین / تیرها را کی هدف گردد ببین

سر بر آرد از زمین آنگاه او / چون هدفها زخم یابد بی رفو

نردبان خلق این ما و منیست / عاقبت زین نردبان افتادنیست

هر که بالاتر رود ابله‌تر است / کاستخوان او بتر خواهد شکست

این فروع است و اصولش آن بود / که ترفع شرکت یزدان بود

چون نمردی و نگشتی زنده زو / یاغیی باشی به شرکت ملک جو

چون بدو زنده شدی آن خود ویست / وحدت محض است آن شرکت کیست

شرح این در آینهٔ اعمال جو / که نیابی فهم آن از گفت و گو

گر بگویم آنچه دارم در درون / بس جگرها گردد اندر حال خون

بس کنم خود زیرکان را این بس است / بانگ دو کردم اگر در ده کس است

حاصل آن هامان بدان گفتارها / اینچنین راهی بزد فرعون را

لقمهٔ دولت رسیده تا دهان / او گلوی او برید ناگهان

خرمن فرعون را داد او بباد / هیچ شه را اینچنین صاحب مباد

از چنین همراه بد دوری گزین / انه والله اعلم بالیقین

نومید شدن موسی علیه السلام از ایمان فرعون و جای یافتن سخن هامان در دل فرعون

گفت موسی لطف بنمودیم و جود / خود خداوندیت را روزی نبود

آن خداوندی که نبود راستین / مر ورا نه دست دارد نه آستین

آن خداوندی که دزدیده بود / بی دل و بی جان و بی دیده بود

نیزه‌ها را همچو خاشاکی برد / آب تیز سیل پر جوش عنود

نیزه‌ها گم گشت جملهٔ آن جنیب / پیش آب ایستاده چون قضیب

تا تمام آن قضیب آن نیل رفت / در بکرد آن سیلاب زفت

چون بدید آن از خدا وی آن عظیم / پس مقر گشتند آن میران ز بیم

جز سه کس که حقد ایشان چیره بود / ساحرش گفتند و کاهن بی جحود

ملک بر بسته چنان باشد ضعیف / ملک بر بسته چنین باشد نحیف

نیزه‌ها را گر ندیدی با قضیب / نام شان بی نام او بی نام و حسب

نام شاه تا سیل تیز مرگ برد / نام او و دولت تیزش نمرد

پنج نوبت میزنندش بر دوام / همچنین هر روز تا روز قیام

تمامی حدیث موسی و فرعون و تقریع و توبیخ فرعون را

گر ترا عقل است کردم لطفها / ور خری آورده‌ام خر را عصا

آنچنان زین آخرت بیرون کنم / کز عصا گوش و سرت پر خون کنم

اندرین آخر خران و مردمان / می‌نیابند از جفای تو امان

نک عصا آورده‌ام بهر ادب / هر خری را کو نباشد مستحب

اژدهایی میشود در قهر تو / کاژدهایی گشته‌ای در فعل و خو

اژدهای کوهی تو بی امان / لیک بنگر اژدهای آسمان

این عصا از دوزخ آمد چاشنی / که هلا بگریز اندر روشنی

ورنه در مانی تو در دندان من / مخلصت نبود ز زندان من

باز کرد ای کره بختت دو تا / ورنه در دوزخ در افتی سرنگون



که ز یزدان آگهیم و طایعیم / ما همه نی اتفاقی ضایعیم
همچو آب نیل دانی وقت غرق / کو میان قوم موسی کرد فرق
چون ستون نالید از هجر نبی / با خبر گشته از آن شیخ و صبی
چون زمین دانیش و آن وقت خسف / در حق قارون که قهرش برد و [illegible]
چون قمر که امر بشنید و شتافت / پس دو نیمه گشت بر چرخ و شکافت
چون درخت و سنگ کاندر هر مقام / مصطفی را کرده ظاهر السلام

جواب دهری که منکر الوهیت است و عالم را قدیم میگوید

دی یکی میگفت عالم حادث است / فانی است این چرخ و حقش وارث است
فلسفی گفت چون دانی حدوث / حادثی ابر چون داند غیوث
ذره‌ای خود نیستی از انقلاب / تو چه میدانی حدوث آفتاب
کرمکی کاندر حدث باشد دفین / کی بداند آخر و بدو زمین
این بتقلید از پدر بشنوده‌ای / از حماقت اندرین پیچیده‌ای
چیست برهان بر حدوث این بگو / ورنه خاموش کن فزونگویی مجو
گفت دیدم اندرین بحر عمیق / بحث میکردند روزی دو فریق
در خصام و در جدال و در ستوه / گشته هنگامه بر آن دو کس گروه
من بسوی جمع هنگامه شدم / اطلاع از حال ایشان بستدم
آن یکی میگفت گردون فانی است / بی‌گمان این را بنا را بانی است
وآن دگر گفت این قدیم و بی‌گهست / نیستش بانی و یا بانی ویست
گفت منکر گشته‌ای خلاق را / روز و شب آرنده و رزاق را

آن خدا گوینده مرد مدعی / رست و سوزید اندر آتش ابد
از مؤذن بشنو این اعلام را / کوری افزون روان خام را
که نسوزیدست این نام از اجل / کش مسمی صدر بودست و اجل
صد هزاران [illegible] / بود دیده پندهای منکران
چون کرو بستند غالب آفتاب / در دوام معجزات و در جواب
فهم کردم کانکه دم زد از سبق / وز حلاوت چرخ پیروز است و حق
حجت منکر همه زرد و [illegible] / یک نشان بر صدق آن انکار کو
یک مناره در ثنای منکران / کو درین عالم که تا باشد نشان
منبری کو که بر آنجا مخبری / یاد آرد روزگار منکری
روی دینار و درم از نامشان / تا قیامت میدهد زین حق نشان
سکهٔ شاهان همی گردد دگر / سکهٔ احمد ببین تا مستقر
بر رخ نقره و یا روی زری / وانما بر سکه نام منکری
خود مگیر این معجز چون آفتاب / صد زبان بین نام او ام الکتاب
زهره نی کس را که یک حرفی از آن / یا بدزدد یا فزاید در بیان
یار غالب شو که تا غالب شوی / یار مغلوبان مشو هین ای غوی
حجت منکر همین آمد که من / غیر این ظاهر نمی‌بینم وطن
هیچ نندیشد که هر جا ظاهریست / آن ز حکمتهای پنهان مخبریست
فایدهٔ هر ظاهری خود باطنست / همچو نفع اندر دواها کامنست
این تفاوت حق نهاد اندر [illegible] / تا بداند اهل عرفان در جهان



اول از بهر دوم باشد چنان / که شدن بر پایه‌های نردبان
وان دوم بهر سوم می‌دان تمام / تا رسی تو پایه پایه تا به بام
شهوت خوردن ز بهر آن منی / آن منی از بهر نسل و روشنی
کند بینش می نبیند غیر این / عقل او بی سیر چون نبت زمین
نبت را چه خوانده چه ناخوانده / هست پای او بگل در مانده
گر سرش جنبد بسیر باد رو / تو سرش جنبان بیش غره مشو
آن سرش گوید سمعنا ای صبا / پای او گوید عصینا خلنا
چون نداند سیر می‌راند چو عام / بر توکل می‌نهد چون کور گام
بر توکل تا چه آید در نبرد / چون توکل کردن اصحاب نرد
وان نظرهایی که آن افسرده نیست / جز و ند جز در نبرد بوده نیست
آنچ در ده سال خواهد آمدن / این زمان بیند بچشم خویشتن
همچنین هر کس باندازهٔ نظر / غیب و مستقبل ببیند خیر و شر
چونکه سد پیش و سد پس نماند / شد گذاره چشم و لوح غیب خواند
چون نظر پس کرد تا بدو وجود / ماجرا و آغاز هستی رو نمود
بحث املاک زمین با کبریا / در خلیفه کردن آدم ز لا
چون نظر در پیش افکند او بدید / آنچ خواهد بود تا محشر پدید
پس ز پس می‌بیند او تا اصل اصل / پیش می‌بیند عیان تا روز فصل
هر کسی اندازهٔ روشن دلی / غیب را بیند بقدر صیقلی
هر که صیقل بیش کرد او بیش دید / بیشتر آمد برو صورت پدید

غیر من پشت جو نشکست و کلخ / گر صبی و گر جوان و گر شیخ
همچنانکه ایاک نعبد در حنین / در بلا از غیر تو لانستعین
هست این ایاک نعبد حصر را / در لغت وان از پی نفی ریا
هست ایاک نستعین هم بهر حصر / حصر کرده استعانت را و قصر
که عبادت مر ترا آریم و بس / طمع یاری هم ز تو داریم و بس
پادشاهی بر ندیمی خشم کرد / خواست تا از وی برآرد دود و گرد
کرد شه شمشیر بیرون از غلاف / تا زند بر وی جزای آن خلاف
هیچ کس را زهره نی تا دم زند / یا شفیعی بر شفاعت بر تند
جز عماد الملک نامی در خواص / در شفاعت مصطفی وار اختصاص
برجهید و زود در سجده فتاد / در زمان شه تیغ قهر از کف نهاد
گفت اگر دیو است من جمشیدمش / ور بلیسی کرد من پوشیدمش
چونکه آمد پای تو اندر میان / راضیم گر کرد مجرم صد زیان
صد هزاران خشم را تانم شکست / که ترا آن فضل و آن مقدار هست
لابه‌ات را هیچ نتوانم شکست / زانکه لابهٔ تو یقین لابهٔ منست
گر زمین و آسمان بر هم زدی / ز انتقام این مرد بیرون آمدی
ور شدی ذره بذره لابه گر / او نبودی این زمان زین تیغ بر
بر تو می ننهیم منت ای کریم / لیک شرح عزتست ای ندیم
این نکردی تو که من کردم یقین / ای صفاتت در صفات ما دفین
تو درین مستعملی نی عاملی / زانکه محمول منی نی حاملی



نحو آن سر که کفشا هش بود | ننگ آن سر کو بتغییری سر برد
شب که شاه از قهر در فرس | ننگ و اندازه زه اداران رو عقل
خود طواف آنکه او شه بین بود | فوق قهر و لطف و کفر و دین بود
زان نیامد یک عبارت در جهان | که نهانست و نهانست و نهان
زانکه این اسما و الفاظ حمید | از گلابهٔ آدمی آمد پدید
علم الاسما بد آدم را امام | لیکن نه اندر لباس عین و لام
چون نهاد از آب و گل بر سر کلاه | گشت آن اسمای جانی روسیاه
که نقاب حرف و دم در خود کشید | تا شود بر آب و گل معنی پدید
گرچه از خشم شهم گر یک تن | لیک جم شد شد مر احقاص
گرچه از یک وجه منطق کاشف است | لیک از ده وجه پرده و مکنفست

گفتن خلیل جبرئیل را که اما الیک فلا جواب سیدن اکرنجا

من خلیلِ وقتم او جبرئیل | من نخواهم در بلا او را دلیل
او ادب ناموخته از جبرئیل | که بپرسید از خلیل حق مراد
که مرادت هست تا یاری کنم | ورنه بکریزم سبکباری کنم
گفت ابراهیم نی رو از میان | واسطه زحمت بود بعد العیان
بهر این دنیاست مرسل رابطه | مؤمنان را زانکه هست او واسطه
هر دلی را سامع بودی وحی نهان | حرف و صوتی کی بدی اندر جهان
گرچه او محو حقست و بی سرست | لیک کار من از آن نازکترست
کردهٔ او کردهٔ شاه است لیک | پیش ضعفم بد نماید فعل نیک

هرچه بینی در جهان از آیتی | هست بهر معنی و حکمتی

مطالبه کردن موسی از حضرت که خلقت خلقا و اهلکتهم

گفت موسی ای خداوند حساب | نقش کردی باز چون کردی خراب
نر و ماده نقش کردی جانفزا | وانگهان ویران کنی این را چرا
گفت حق دانم که این پرسش ترا | نیست از انکار و غفلت وز هوا
ورنه تادیب و عتابت کردمی | بهر این پرسش ترا آزردمی
لیک میخواهی که در افعال ما | باز جویی حکمت و سر بقا
تا از آن واقف کنی مر عام را | پخته گردانی بدین هر خام را
قاصدا سایل شدی در کاشفی | بر عوام ارچه که تو زان واقفی
زانکه نیم علم آمد این سؤال | هر برونی را نباشد آن مجال
هم سؤال از علم خیزد هم جواب | همچنانکه خار و گل از خاک و آب
هم ضلال از علم خیزد هم هدی | همچنانکه تلخ و شیرین از ندی
ز آشنایی خیزد این بغض و ولا | وز غذای خوش بود سقم و قوی
مستفید اعجمی شد آن کلیم | تا عجمیان را کند زین سر علیم
ما هم از وی اعجمی سازیم خویش | پاسخش آریم چون بیگانه پیش
خرفروشان خصم همدیگر شدند | تا کلید قفل آن عقد آمدند
پس بفرمودش خدا ای ذو لباب | چون بپرسیدی بیا بشنو جواب
موسیا تخمی بکار اندر زمین | تا تو هم خود وا دهی انصاف این
چونکه موسی کشت و شد کشتش تمام | خوشههاش یافت خوبی و نظام



با کلام سبه کان حرفست و صوت | در رود در گوش او کو وحی جوست
اذن مؤمن وحی ما را واعیست | آنچنان گوشی قرین داعیست
همچنانکه گوش طفل از گفت مام | پر شود ناطق شود او در کلام
ور نباشد طفل را گوش رشد | گفت مادر نشنود گنگی شود
دایما هر کر اصلی گنگ بود | ناطق آنکس شد که از مادر شنود
دانک گوش کر و گنگ از آفتیست | که پذیرای دم و تعلیم نیست
آنکه بی تعلیم بد ناطق خداست | که صفات او ز علتها جداست
یا چو آدم کرده تلقینش خدا | بی حجاب مادر و دایه و ازا
یا مسیحی که بتعلیم ودود | در ولادت ناطق آمد در وجود
از برای دفع تهمت در ولاد | که نزادست از زنا و از فساد
جنبشی بایست اندر اجتهاد | تا که دوغ آن روغن از دل باز داد
روغن اندر دوغ باشد چون عدم | دوغ در هستی بر آورده علم
آنکه هستت مینماید هست پوست | وآنکه فانی مینماید اصل او
دوغ روغن ناگرفتست و کهن | تا بنگزینی بنه خرجش مکن
هین بگردانش بدانش دست دست | تا نماید آنچ پنهان کرده است
زانکه این فانی دلیل باقیست | لابه مستان دلیل ساقیست

مثال دیگر هم درین معنی

هست بازیهای آن شیر علم | مخبر از بادهای مکتتم
گر نبودی جنبش آن بادها | شیر مرده کی بجستی در هوا

اذکروا

اذکروا الله کار هر اوباش نیست | ارجعی بر پای هر قلاش نیست
لیک تو آیس مشو هم پیل باش | ور نه پیلی در پی تبدیل باش
کیمیاسازان گردون را ببین | بشنو از میناگران هر دم طنین
نقش بندانند در جو فلک | کارسازانند بهر لی و لک
گر نبینی خلق مشکین جیب را | بنگر ای شبکور این آسیب را
هر دم آسیبست بر ادراک تو | نبت نو نو رسته بین از خاک تو
زین بُد ابراهیم ادهم دیده خواب | بسط دل را هندستان بی حجاب
لاجرم زنجیرها را بر درید | مملکت بر هم زد و شد ناپدید
آن نشان دید هندستان بود | که جهد از خواب دیوانه شود
می فشاند خاک بر تدبیرها | می دراند حلقهٔ زنجیرها
آنچنانکه گفت پیغمبر ز نور | که نشانش آن بود اندر صدور
که تجافی آرد از دار الغرور | هم انابت آرد از دار السرور
بهر شرح این حدیث مصطفی | داستانی بشنو ای یار صفا

حکایت آن پادشاه زاده که پادشاهی حقیقی وی را روی نمود یوم یفر المرء من اخیه وامه وابیه نقد وقت او شد پادشاهی این آب و خاک توده کودک طبعان که قلعه گیر نام کنند کودکی که چیره آید بر سر خاک توده بر آید و لاف زند که قلعه مراست کودکان دیگر بر وی رشک برند که التراب ربیع الصبیان آن پادشاه زاده چون از قید رنگها رست گفت



چون فنا اش شد سبب بی منتها | پس کجا بی ره راندیم ما
صد دریچه در سوی مرگ لدیغ | می کند اندر گشادن ژیغ ژیغ
بانگهای ژیغ اندرهای مرگ | نشنود گوش حریص از حرص برگ
از سوی تن دردها بانگ درست | وز سوی خصمان جفا بانگ درست
در کتاب طب نظر کن ای فتی | تا شمار رکن بینی رنجها
زان همه غولان بخانه ره دهاست | هر دو گامی پر ز کژدم ...
باد تند است و چراغم ابتری | زو بگیرانم چراغ دیگری
تا بود کز هر دو یک وافی شود | گر بباد آن یک چراغ از جا رود
همچو عارف کز تن ناقص چراغ | شمع دل افروخت از بهر فراغ
تا که روزی کین بمیرد ناگهان | پیش چشم خود نهد او شمع جان
او نکرد این فهم پس داد از غرر | شمع فانی را بفانیی دگر

عروس آوردن پادشاه فرزند خود را از خوف انقطاع نسل

پس عروسی خواست باید بهر او | تا نماید زین تزوج نسل او
گر رود سوی فنا این باز باز | فرخ او گردد ز بعد باز باز
صورت این باز اگر زینجا رود | معنی او در ولد باقی بود
بهر این فرمود آن شاه نبیه | مصطفی که الولد سر ابیه
بهر این معنی همه خلق از شغف | می بیاموزند طفلان را حرف
تا بماند آن معانی در جهان | چون شود آن قالب ایشان نهان
حق بحکمت حرص شان داد بجد | بهر شد هر صغیر مستعد

غالب آمد شاه و دادش دختری | از نژاد صالحی خوش جوهری
در ملاحت خود نظیر خود نداشت | چهره اش تابان تر از خورشید چاشت
حسن دختر این خصالش آنچنان | کز نکوئی می نگنجد در بیان
صید دین کن تا رسد اندر تبع | حسن و مال و جاه و بخت منتفع
آخرت قطار اشتر دان بملک | در تبع دنیاش همچون پشم و پشک
پشم بگزینی شتر نبود ترا | ور بود اشتر چه قیمت پشم را
چون برآمد این نکاح آن شاه را | با نژاد صالحان بی مرا

جادوی کردن کمپیرک جادو و فریفته شدن شاهزاده بر وی

از قضا کمپیرکی جادو که بود | عاشق شهزاده با حسن و جود
جادوی کردش عجوزه کابلی | کی برد زان رشک سحر بابلی
شه بچه شد عاشق کمپیر زشت | تا عروس و آن عروسی را بهشت
یک سیه دیوی و کابولی زنی | کشته بر شهزاده ناگه رهزنی
زن سیه روی چنین نابکار | کشت آن شهزاده مدهوش و نزار
آن نود ساله عجوز گنده کس | نی خرد هشت این ملک را و نی نفس
تا بسالی بود شهزاده اسیر | بوسه جایش نعل کفش گنده پیر
صحبت کمپیر او را می درود | تا ز کاهش نیم جانی مانده بود
دیگران از ضعف او با درد سر | او ز شکر سحر از خود بیخبر
این جهان بر شاه چون زندان شده | وین پسر بر گریه شان خندان شده
شاه بس بیچاره شد در برد و مات | روز و شب کردی قربان و زکات



آن گره‌های گران را بر گشاد / پس ز تختش بیرون شه راه داد

آن پسر با خویش آمد شد دوان / سوی تخت شاه با صد امتحان

سجده می‌کرد او که فرمان ترا / در بغل کرده پسر تیغ و کفن

شاه آیین بست و اهل شهر شاد / وان عروس ناامید بی‌مراد

عالم از سر زنده و پر نور شد / ای عجب آن روز و آن نوروز بود

یک عروسی کرد شاه او چنان / که جلاب قند بد پیش سگان

جادوی کمپیر از غصه بمرد / روی و خوی زشت با مالک سپرد

شاهزاده در تعجب مانده بود / کز من او عقل و نظر چون در ربود

نو عروسی دید همچون ماه حسن / که همی زد بر ملیحان راه حسن

گشت بیهوش و به رو اندر فتاد / تا سه روز از جسم وی گم شد فؤاد

سه شبانروز او ز خود بیهوش گشت / تا که خلق از غشی او بیهوش گشت

از گلاب و از علاج آمد بخود / اندک اندک فهم گشتش نیک و بد

بعد سالی گفت شاهش در سخن / کای پسر یاد آر از آن یار کهن

یاد آور زان ضجیع و زان فراش / تا بدین حد بی‌وفا و مر مباش

گفت رو من یافتم دار السرور / وارهیدم از چه دار الغرور

همچنان باشد چو مؤمن راه یافت / سوی نور حق ز ظلمت روی تافت

در بیان آنکه پادشاه زاده آدمی بچه است خلیفهٔ خدا
پدرش آدم صفی خلیفهٔ حق مسجود ملائکه و آن کمپیر
کابلی دنیاست که آدمی بچه را از پدر ببرید و اغوا ...

خود بگفتست این سراج امتان / این جهان و آن جهان را ضرتان

پس وصال این فراق آن بود / صحت این تن سقام جان بود

سخت می‌آید فراق این ممر / پس فراق آن مقر دان سخت‌تر

چون فراق نقش سخت آید ترا / فرقت نقاش صد چندان بلا

ای که صبرت نیست از دنیای دون / چونت صبرست از خدا ای دوست چون

چونکه صبرت نیست زین آب سیاه / چون صبوری داری از چشمهٔ اله

چونکه بی این شرب کم داری سکون / چون ز ابراری جدا و ز یشربون

گر ببینی یک نفس حسن و دود / اندر آتش افکنی جان و وجود

جیفه بینی بعد از این شرب لذیذ / چون ببینی کر و فر قرب را

همچو شهزاده رسی در یار خویش / پس برون آری ز پا تو خار خویش

جهد کن در بیخودی خود را بیاب / زودتر والله اعلم بالصواب

هر زمانی هین مشو با خویش جفت / هر زمان چون خر در آب و گل

از قصور چشم باشد آن عثار / که نه بیند شیب و بالا راه هموار

بوی پیراهان یوسف کن سند / زانکه بویش چشم روشن می‌کند

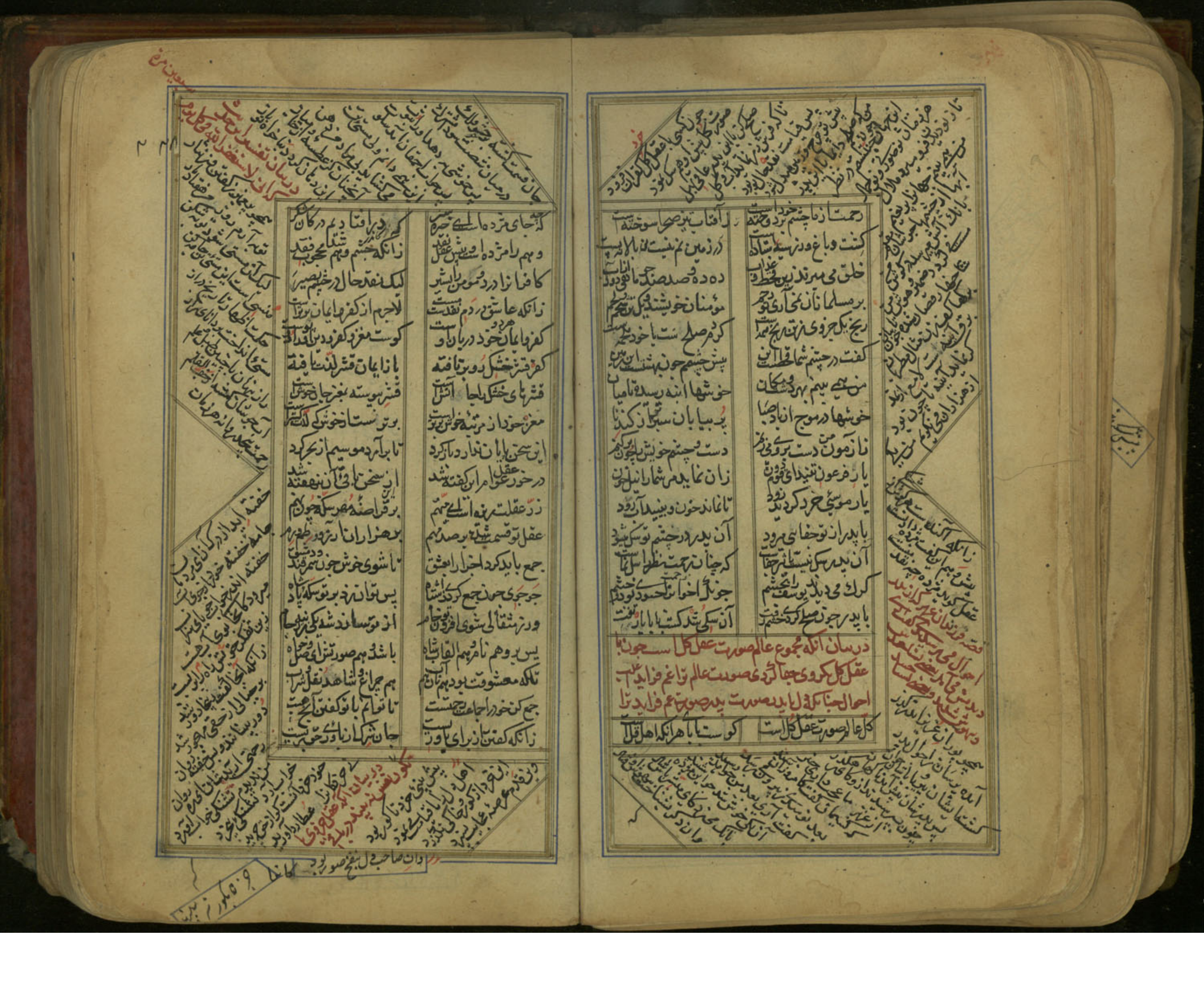
صورت پنهان و آن نور جبین / کرده چشم انبیا را دوربین

نور آن رخسار برهاند ز نار / هین مشو قانع به نور مستعار

چشم را این نور حالی‌بین کند / جسم و عقل و روح را گرگین کند

صورتش نورست و در تحقیق نار / گر ضیا خواهی دو دست از وی بدار

دم بدم در نو فتد هر چار و / دیده و جانی که حالی‌بین بود



رحمتا ز ما چشم بردوختست / ز آفتاب تیز صحرا سوختست

کشت و باغ و رز سیه استاده است / در زمین نم نیست از بالا آب نیست

خلق می‌میرند زین قحط و عذاب / ده ده و صد صد چو ماهی دور از آب

بر مسلمانان نمی‌آری تو رحم / مؤمنان خویشند و یک تن شحم و لحم

رنج یک جزوی ز تن رنج همه است / گر دم صلح است یا خود ملحمه است

گفت در چشم شما قحط آمدست / پیش چشمم چون بهشت این دمست

من همی بینم به هر دشت و مکان / خوشه‌ها انبه رسیده تا میان

خوشه‌ها در موج از باد صبا / پر بیابان سبزتر از گندنا

از زمون من دست بر وی می‌زنم / دست و چشم خویش را چون بر کنم

یار فرعون تنید ای قوم دون / زان نماید مر شما را نیل خون

یار موسی خرد گردید زود / تا نماند خون و بینید آب رود

با پدر از تو جفایی می‌رود / آن پدر در چشم تو سگ می‌شود

آن پدر سگ نیست تاثیر جفاست / که چنان رحمت نظر را سگ نماست

گرگ می‌دیدند یوسف را به چشم / چونکه اخوان را حسودی بود و خشم

با پدر چون صلح کردی خشم رفت / آن سگی شد گشت بابا یار تفت

در بیان آنکه مجموع عالم صورت عقل کل است چون با عقل کل بکژروی جفا کردی صورت عالم ترا غم فزاید اغلب احوال چنانکه دل با پدر بد کنی صورت پدر غم فزاید ترا

کل عالم صورت عقل کل است / کوست بابای هر آنکه اهل قل است

که جای ترزه اسلمی حرم / کم در افتادیم در کان شکر

وهم را مژده است و پیش عقل نقد / زانکه چشم وهم شد محجوب فقد

کافران را درد و مؤمن را بشیر / لیک نقد حال در چشم بصیر

زانکه عاشق در دم نقد است مست / لاجرم از کفر و ایمان برتر است

کفر و ایمان هر دو خود دربان اوست / کوست مغز و کفر و دین او را دو پوست

کفر قشر خشک رو بر تافته / باز ایمان قشر لذت یافته

قشرهای خشک را جا آتش است / قشر پیوسته به مغز جان خوش است

مغز خود از مرتبه خوش برتر است / برتر است از خوش که لذت گستر است

این سخن پایان ندارد بازگرد / تا برآرد موسیم از بحر گرد

در خور عقل عوام این گفته شد / از سخن باقی آن بنهفته شد

زر عقلت ریزه است ای متهم / بر قراضه مهر سکه چون نهم

عقل تو قسمت شده بر صد مهم / بر هزاران آرزو و طم و رم

جمع باید کرد اجزا را به عشق / تا شوی خوش چون سمرقند و دمشق

جو جوی چون جمع گردی ز اشتباه / پس توان زد بر تو سکهٔ پادشاه

ور ز مثقالی شوی افزون تو خام / از تو سازد شه یکی زرین جام

پس برو هم نام و هم القاب شاه / باشد آن هم صورتش ای وصل خواه

تا که معشوقت بود هم نان هم آب / هم چراغ و شاهد و نقل و شراب

جمع کن خود را جماعت رحمت است / تا توانم با تو گفتن آنچه هست

زانکه گفتن از برای باور است / جان شرک از باوری حق بری است



زین قدم وین عقل رو بیزار شو — چشم غیبی جوی و برخوردار شو
همچو موسی نور کی یابد ز جیب — سخرهٔ استاد و شاگرد کتاب
زین نظر وین عقل ناید جز دوار — پس نظر بگذار و بگزین انتظار
از سخن گویی مجویید ارتفاع — منتظر را به ز گفتن استماع
منصب تعلیم نوع شهوتست — هر خیالی شهوتی در ره بتست
گر بفضلش پی ببردی هر فضول — کی فرستادی خدا چندین رسول
عقل جزوی همچو برقست و درخش — در درخشی کی توان شد سوی وخش
نیست نور برق بهر رهبری — بلک امرست ابر را که می‌گری
برق عقل ما برای گریه است — تا بگرید نیستی در شوق هست
عقل کودک گفت بر کتاب تن — لیک نتواند بخود آموختن
عقل رنجور آردش سوی طبیب — لیک نبود در دوا عقلش مصیب
نک شیاطین سوی گردون می‌شدند — گوش بر اسرار بالا می‌زدند
می‌ربودند اندکی زان رازها — تا شهب می‌راندشان زود از سما
که روید آنجا رسولی آمدست — هر چه می‌خواهید زو آید بدست
گر همی جویید در بی‌بها — ادخلوا الابیات من ابوابها
می‌زن آن حلقهٔ در و بر باب بیست — از سوی بام فلکتان راه نیست
نیست حاجتتان بدین راه دراز — خاکیی را داده‌ام اسرار و راز
پیش او آیید اگر خاین نه‌اید — نیشکر گردید ار چه نی‌اید
سبزه رویاند ز خاکستان دلش — نیست کم از [illegible]

پس رو خاموش باش از انقیاد
زیر ظل امر شیخ و اوستاد

پس رها خامشا نخامش باش — وز خودی رای [illegible] تر آ
ورنه گرچه مستعدی و قابلی — مسخ کردی تو ز لاف کاملی
هم ز استعداد وا مانی اگر — سرکشی ز استاد راز و با خبر
صبر کن در موزه دوزی تو هنوز — ور تو بی نی صبر کردی باره دوز
کهنه دوزان گر [illegible] — جمله نور و زان شکر [illegible]
پس بکوشید و با خر از کلال — هم تو کوبی خویش را کالعقل عقال
همچو آن مرد مفلسف روز مرگ — عقل را می‌دید بس بی بال و پر
نی غرض میکرد آن دم اعتراف — کز ذکاوت راندیم اسب از گزاف
از غرور سر کشیدیم از رجال — آشنا کردیم در بحر خیال
آشنا هیچ است اندر بحر روح — نیست اینجا چاره جز کشتی نوح
اینچنین فرمود آن شاه رسل — که منم کشتی درین دریای کل
یا کسی کو در بصیرتهای من — شد خلیفه راستین بر جای من
کشتی نوحیم در دریا که تا — رو نگردانی ز کشتی ای فتی
همچو کنعان سوی هر کوهی مرو — از نبی لا عاصم الیوم شنو
می‌نماید پست این کشتی ز بند — می‌نماید کوه فکرت بس بلند
در علو کوه فکرت کم نگر — که یکی موجش کند زیر و زبر
گر تو کنعانی نداری باورم — گر دو صد چندین نصیحت پرورم
گوش کنعان کی پذیرد این کلام — که برو مهر خدا است و ختام
کی گذارد موعظه بر مهر حق — کی بگرداند نصیحت حکم سبق



مسخرهٔ ابلیس گردد در زمن | از ضعیفی رای آن توبه‌شکن
در رساید هر زمان اسب لنگ | کو بود بارش گران از سنگ
می‌خورد از غیب بر سر زخم او | از شکست توبه آن ادبارجو
باز توبه می‌کند با رای سست | دیو یک تف کرد و توبه‌ش را شکست
ضعف اندر ضعف و کبرش آن چنان | که به خواری بنگرد در واصلان
ای شتر که تو مثال مؤمنی | کم فتی در رو و کم بینی زنی
تو چه داری که چنین بی آفتی | بی عثاری و کم اندر رو فتی
گفت گرچه هر سعادت از خداست | در میان ما و تو بس فرقهاست
سر بلندم من دو چشم من بلند | بینش عالی امانست از گزند
از سر که من ببینم پای کوه | هر کو و هموار را من توه توه
همچنانک دید آن صدر اجل | پیش کار خویش تا روز اجل
آنچ خواهد بود بعد بیست سال | دید اندر حال آن نیکو خصال
حال خود تنها ندید آن متقی | بلک حال مغربی و مشرقی
نور در چشم و دلش سازد سکن | بهر چه سازد پی حب الوطن
همچو یوسف کو بدید اول به خواب | که سجودش کرد ماه و آفتاب
از پس ده سال بلک بیشتر | آنچ یوسف دیده بد بر کرد سر
نیست آن ینظر بنور الله گزاف | نور ربانی بود گردون شکاف
نیست اندر چشم تو آن نور رو | هستی اندر حس حیوانی گرو
تو ز ضعف چشم بینی پیش پا | تو ضعیف و هم ضعیفت پیشوا

در عبادش راه کردی خویش را | در جبابش رهبری تو از راه
اهدنا گفتی صراط المستقیم | دست تو بگرفت و بردت تا نعیم
نار بودی نور گشتی ای عزیز | غوره بودی گشتی انگور و مویز
اختری بودی شدی تو آفتاب | شاد باش الله اعلم بالصواب
ای ضیاء الحق حسام الدین بگیر | شهد خویش اندر فکن در حوض شیر
تا رهد آن شیر از تغییر طعم | یابد از بحر مزه تکثیر طعم
متصل گردد بدان بحر الست | چونکه شد دریا ز هر تغییر رست
منفذی یابد در آن بحر عسل | آفتی نبود اندر وی عمل
غره کن شیر وار ای شیر حق | تا رود آن غره بر هفتم طبق
چه خبر جان ملول سیر را | کی شناسد موش غره شیر را
بر نویس احوال خود با آب زر | بهر هر دریا دل نیکو گهر
آب نیل است این حدیث جانفزا | یا ربش در چشم قبطی خون نما

لابه کردن قبطی سبطی را که یک سبو به نیت خویش از نیل پر کن و بر لب من نه تا بخورم بحق دوستی و برادری که سبو که شما سبطیان بهر خود پر کنید از نیل آب صافی بود و سبو که ما قبطیان

من شنیدم که در آمد قبطیی | از عطش اندر وثاق سبطیی
گفت هستم یار و خویشاوند تو | گشته‌ام امروز حاجتمند تو
زانکه موسی جادوی کرد و فسون | تا که آب نیل ما را کرد خون
سبطیان زو آب صافی می‌خورند | پیش قبطی خون شد آب از چشم بند





من گمان بردم که ایمان آورم | تا ازین طوفان تحرّز آورم
من چه دانستم که تبدیلی کند | در نهاد من مرا شلّی کند
سوی چشم خود یکی نیلم روان | بر قرارم پیش چشم دیگران
همچنانکه این جهان پیش نبی | غرق تسبیح است و پیش ما غبی
پیش چشمش این جهان پر عشق و داد | پیش چشم دیگران مرده و جماد
پست و بالا پیش چشمش تیز رو | از کلوخ و خشت او نکته شنو
با عوام این جمله بسته و مرده‌ای | زین عجب‌تر من ندیدم پرده‌ای
گورها یکسان به پیش چشم ما | روضه و حفره به چشم اولیا
عامه گفتندی که پیغمبر ترش | از چه گشتست و شدست او ذوق کش
خاص گفتندی که سوی چشمتان | می‌نماید او ترش ای امتان
یک زمان در چشم ما آیید تا | خنده‌ها بینید اندر هل اتی
از سر امرودبن بنماید آن | منعکس صورت بزیر آی ای جوان
آن درخت هستی است امرودبن | تا بر آنجایی نماید نو کهن
تا بر آنجایی ببینی خارزار | پر ز کژدمهای خشم و پر ز مار
چون فرود آیی ببینی رایگان | یک جهان پر گلرخان و دایگان

حکایت آن زن پلیدکار که شوهر را گفت که آن خیالات از سر امرودبن می‌نماید ترا که چنان می‌نماید چشم آدمی را سر آن امرودبن از سر درخت فرود آی تا آن خیالها برود و اگر کسی گوید که آنچه آن مرد دید خیال نبود جواب

نقل کن ز امرودبن که اکنون برو | گشته‌ای تو خیره چشم و خیره رو
این منی و هستی اول بود | که برو دیده کژ و احول بود
چون فرود آیی ازین امرودبن | کژ نماند فکرت و چشم و سخن
یک درخت بخت بینی گشته این | شاخ او بر آسمان هفتمین
چون فرود آیی ازو گردی جدا | مبدلش گرداند از رحمت خدا
زین تواضع که فرود آیی خدا | راست بینی بخشدت آن چشم را
راست بینی گر بدی آسان و زب | مصطفی کی خواستی آن را ز رب
گفت بنما جزو جزو از فوق و پست | آنچنانکه پیش تو آن جزو هست
بعد ازان بر رو بر آن امرودبن | که مبدل گشت و سبز از امر کن
چون درخت موسوی شد این درخت | چون سوی موسی کشانیدت رخت
آتش او را سبز و خرم می‌کند | شاخ او انی انا الله می‌زند
زیر ظلش جمله حاجاتت روا | این چنین باشد الهی کیمیا
آن منی و هستیت باشد حلال | که درو بینی صفات ذوالجلال
شد درخت کژ مقوّم حق‌نما | اصله ثابت و فرعه فی السماء
کامدش پیغام از وحی مهم | که کژی بگذار اکنون فاستقم

بقیه قصه موسی علیه السلم

این درخت تن عصای موسی است | کامرش آمد که بیندازش ز دست
تا ببینی خیر او و شر او | بعد ازان برگیر او را ز امر هو
پیش از افکندن نبود او غیر چوب | چون بامرش برگرفتی گشت خوب



کاصل هر بدگوهری حیلت بس است | هر چه بر خاکست اصلش از سماست
گفت حق آن سگ نیرزد هم بدان | پیش سگ انداز از دور استخوان
هین بجنبان آن تا خاکها | وا دهد هر چه بخورد گردش قنا
وان لحمها در زمان گردد سیاه | تا ببیند خلق تبدیل الاه
که سببها نیست حاجت مر مرا | آن سبب بهر حجابست و غطا
تا طبیبی خویش بر دارو نهد | تا منجم رو به استاره کند
تا منافق از حریصی بامداد | سوی بازار آید از بیم کساد
بندگی ناکرده ناشسته روی | لقمهٔ دوزخ بگشته لقمه‌جوی
آکل و ماکول آمد جان عام | همچو آن بره چرنده از حطام
می‌چرد آن بره و قصاب شاد | کو برای ما چرد برگ مراد
کار دوزخ می‌کنی در خوردنی | بهر او خود را تو فربه می‌کنی
کار خود کن روزی حکمت بچر | تا شود فربه دل با کر و فر
خوردن تن مانع این خوردنست | جان چو بازرگان و تن چون ره‌زنست
شمع تاجر آنگهست افروخته | که بود ره‌زن چو هیزم سوخته
که تو آن هوشی و باقی هوش‌پوش | خویشتن را گم مکن یاوه مکوش
دانک هر شهوت چو خمرست و چو بنگ | پردهٔ هوشست و عاقل زوست دنگ
خمر تنها نیست سرمستی هوش | هر چه شهوانیست بندد چشم و گوش
آن بلیس از خمر خوردن دور بود | مست بود او از تکبر وز جحود
مست آن باشد که آن بیند که نیست | زر نماید آنچ مس و آهنیست

خاصه چندین شهرها را کو گرفت | کرد ما را از درک او نا وقوف
اجتهادی کرم ناکرده که تا | دل شود صاف و ببیند ماجرا
سر برون آرد دلش از بخش راز | اول و آخر ببیند چشم باز

اطوار و منازل خلقت آدمی علیه السلام از ابتدا

آمده اول به اقلیم جماد | وز جمادی در نباتی اوفتاد
سالها اندر نباتی عمر کرد | وز جمادی یاد ناورد از نبرد
وز نباتی چون به حیوانی فتاد | نامدش حال نباتی هیچ یاد
جز همین میلی که دارد سوی آن | خاصه در وقت بهار و ضیمران
همچو میل کودکان با مادران | سر میل خود نداند در لبان
همچو میل مفرط هر نومرید | سوی آن پیر جوان‌بخت مجید
جزو عقل این از آن عقل کلست | جنبش این سایه زان شاخ گلست
سایه‌اش فانی شود آخر درو | پس بداند سر میل و جست‌وجو
سایهٔ شاخ دگر ای نیکبخت | کی بجنبد گر نجنبد این درخت
باز از حیوان سوی انسانیش | می‌کشید آن خالقی که دانیش
همچنین اقلیم تا اقلیم رفت | تا شد اکنون عاقل و دانا و زفت
عقلهای اولینش یاد نیست | هم ازین عقلش تحول کردنیست
تا رهد زین عقل پر حرص و طلب | صد هزاران عقل بیند بوالعجب
گرچه خفته گشت و شد ناسی ز پیش | کی گذارندش در آن نسیان خویش
باز از آن خوابش به بیداری کشند | که کند بر حالت خود ریشخند



تا لگدکوب خران را موقنیم || این خران را طعمهٔ ایشان کنیم

این خران را کیمیای خوش دمی || از لب تو خواست کردن آدمی

تو بسی کردی بدعوت لطف و جود || آن خران را طالع و روزی نبود

پس فرو پوشان لحاف نعمتی || تا برد شان زود خواب غفلتی

تا چو بجهند از چنین خواب این رمه || شمع مرده باشد و ساقی شده

داشت طغیانشان ترا در حیرتی || پس بنوشند از جزا هم حسرتی

تا که عدل ما قدم بیرون نهد || در جزا هر زشت را در خور دهد

کان شهی که می‌ندیدندیش فاش || بود با ایشان نهان اندر معاش

چون خرد با تست مشرف بر تنت || گرچه زو قاصر بود این دیدنت

نیست قاصد دیدن او ای فلان || از سکون و جنبشت در امتحان

چه عجب گر خالق آن عقل نیز || با تو باشد در سکون و فعل نیز

از خرد غافل شود بر بد تند || بعد از آن عقلش ملامت می‌کند

تو شدی غافل ز عقلت عقل نی || کز حضورستش ملامت کردنی

گر نبودی حاضر و غافل بدی || در ملامت کی ترا سیلی زدی

ور ز وی غافل بدی نفس تو نیز || کی چنان کردی جنون و تفت تیز

پس تو و عقلت چو اصطرلاب بود || زین بدانی قرب خورشید وجود

قرب بیچونست عقلت را بتو || نیست چپ و راست و پس یا پیش رو

قرب بیچون چون نباشد شاه را || که نیابد بحث عقل آن راه را

نیست آن جنبش که در اصبع ترست || پیش اصبع یا پس یا چپ و راست

در عجیبهااش بفکر اندر روید || از عظیمی وز مهابت گم شوید

چون ز صنعش ریش و سبلت گم کنید || حد خود دانید ز صانع تن زنید

جز که لا احصی نگوید او ز جان || کز شمار و حد برونست آن بیان

رفتن ذوالقرنین بکوه قاف و درخواست کردن که ای کوه قاف از عظمت صنع حق ما را بگوی و گفتن کوه قاف که صفت عظمت او در گفت نیاید که پیش آن ادراکها فدا شود

رفت ذوالقرنین سوی کوه قاف || و درخواست کردن کای

گرد عالم حلقه گشته او محیط || ماند حیران اندر آن خلق بسیط

گفت تو کوهی دگرها چیستند || که به پیش عظم تو بازی شدند

گفت رگهای منند آن کوهها || مثل من نبوند در حسن و بها

من بهر شهری رگی دارم نهان || بر عروقم بسته اطراف جهان

حق چو خواهد زلزلهٔ شهری مرا || گوید او بر جهانم عرق را

پس بجنبانم من آن رگ را بقهر || که بدان رگ متصل گشتست شهر

چون بگوید بس شود ساکن رگم || ساکنم وز روی فعل اندر تگم

همچو مرهم ساکن و بس کارکن || چون خرد ساکن وزو جنبان سخن

نزد آنکس که ندارد عقلش این || زلزله هست از بخارات زمین

موری بر کاغذی می‌رفت نوشتن کاغذ دید قلم را ستود
موری دیگر که چشم تیزتر بود گفت ستا انگشتان را
و آن دیگر که از هر دو از ایشان تیزچشم‌تر بود گفت من بازو را



دور باش و نیزه و شمشیرها / که بلرزد زو دل شیر و اژدها
بانگ چاوشان و آن چوگانها / که شود سست از نهیبش جانها
این برای خاص و عام رهگذر / که کنندشان از شهنشاهی خبر
از برای عام باشد این شکوه / تا کلاه کبر بنهند آن گروه
تا من و ماهای ایشان بشکند / نفس خودبین فتنه و شر کم کند
شهر ازان ایمن شود کان شهریار / دارد اندر قهر زخم و گیر و دار
پس بمیرد آن هوسها در نفوس / هیبت شه مانع آید زان نحوس
باز چون آید بسوی بزم خاص / کی بود آنجا مهابت یا قصاص
آن زره وآن جود در حلم و عطا / وین شراب و نقل در بزم صفا
این سخن پایان ندارد ای جواد / ختم کن والله اعلم بالصواب
اندر احمد آن حسی کو غاربست / خفته این دم زیر خاک یثربست
وآن عظیم الخلق او کان صفدر است / بی تغیر مقعد صدق اندر است
جای تغییرات اوصاف تنست / روح باقی آفتاب روشنست
بی ز تغییری که لا شرقیه / بی ز تبدیلی که لا غربیه
آفتاب از ذره کی مدهوش شد / شمع از پروانه کی بیهوش شد
جسم احمد را تعلق بود بدان / این تغیر آن تن باشد بدان
همچو رنجوری و همچون خواب و درد / جان ازین اوصاف باشد پاک و فرد
خود نتانم ور بگویم وصف جان / زلزله افتد درین کون و مکان
روبهش گر بکید می آشفته بود / شیر جان ما نگر آن دم خفته بود

کوه برفی می‌زند بر دیگری / می‌رساند برف سردی تا ثری
کوه برفی می‌زند بر کوه برف / دم بدم ز انبار بی‌حد شگرف
گر نبودی اینچنین وادی شها / تف دوزخ محو کردی مر ورا
غافلان را کوهها برف دان / تا نسوزد پرده‌های عاقلان
گر نبودی عکس جهل برف باف / سوختی از نار شوق آن کوه قاف
آتش از قهر خدا خود ذره‌ایست / بهر تهدید لئیمان دره‌ایست
با چنین قهری که زفت و فایق است / برد لطفش بین که بر وی سابق است
سبق بیچون چگونه معنوی / سابق و مسبوق دیدی بی دوی
گر ندیدی آن بود از فهم پست / که عقول خلق زان کان یک جوست
عیب بر خود نه نه بر آیات دین / کی رسد بر چرخ دین مرغ گلین
مرغ را جولانگه عالی هواست / زانکه نشو او ز شهوت وز هواست
پس تو حیران باش بی لا و بلی / تا ز رحمت پیش آید محملی
چون نه فهم این عجایب کودنی / گر بلی گویی تکلف می‌کنی
ور بگویی نی زند نی گردنت / قهر بر بندد بدان نی روزنت
پس همین حیران و واله باش و بس / تا در آید نصر حق از پیش و پس
چونکه حیران گشتی و گیج و فنا / با زبان حال گفتی اهدنا
زفت زفتست و چو لرزان می‌شوی / می‌شود آن زفت نرم و مستوی
زانکه شکل زفت بهر منکرست / چونکه عاجز آمدی لطف و برست

بیان نمودن جبرئیل علیه السلام خود را به مصطفی صلی الله علیه و سلم



موسیا در پیش فرعون زمن / نرم باید گفت قولا لینا
آب اگر در روغن جوشان کنی / دیگدان و دیگ را ویران کنی
نرم گو لیکن مگو غیر صواب / وسوسه مفروش در لین الخطاب
وقت عصر آمد سخن کوتاه کن / ای که عصرت عصرها را آگهی
نطق جان را روضهٔ جانیستی / گر ز حرف و صوت مستغنیستی
این سخن در میان قند زاد / ای بسا کس را که بنهادست خار
ظن برد از دور کان آتش است
صورت حرف آن سخن زان نقش
ای ضیاء الحق حسام الدین
تا سخن چون برد از مسلخه
یکدل و یک قبله و یک خو شوند
وحدتست الله و جود معنوی
یاد آرند اتحاد ماجرا
مختلط خوش همچو شیر و انگبین
منکر اش پرده ساتر شود
ختم کرد آن مه رنا سکرا
موسی و هارون شوند الله دین
چون شناسد اندک منکر شود
پس شناسا بکر دانیدرو

کین اگر نقد با کین بدی / کی بسنگ امتحان راغب شدی
هیچ او لاف محک دین زدی / یا بسنگ امتحان شوقش بدی
او محک میخواهد تا آنجنان / که نگردد قلب او زان عیان
آن محک که او نهان دارد صفت / لیکن محک باشد نه نور معرفت
آینه کو عیب رو دارد نهان / از برای خاطر هر قلبتان
آینه نبود منافق باشد او / این چنین آینه تا توانی مجو
آینه جوهر است و بی نفاق / ختم کن والله اعلم بالوفاق
تا که عین آینه است / گر نمایی عرش را همچون سما

عرش چه و چرخ چه ای ذو کیان
فهم کن والله اعلم بالصواب



شه حسام الدین که نور انجم است / طالب آغاز سفر پنجم است
ای ضیاء الحق حسام الدین راد / اوستادان صفا را اوستاد
گر نبودی خلق محجوب و کثیف / ور نبودی حلقها تنگ و ضعیف
در مدیحت داد معنی دادمی / غیر این منطق لبی بگشادمی
لیک لقمهٔ باز آن صعوه نیست / چاره اکنون آب و روغن کردنیست
مدح تو حیف است با زندانیان / گویم اندر مجمع روحانیان
شرح تو غبن است با اهل جهان / همچو راز عشق دارم در نهان
مدح تعریف است و تخریق حجاب / فارغ است از شرح و تعریف آفتاب
مادح خورشید مداح خود است / که دو چشمم روشن و نامرمد است
ذم خورشید جهان ذم خود است / که دو چشمم کور و تاریک و بد است
تو ببخشا بر کسی کاندر جهان / شد حسود آفتاب کامران
تاندش پوشید هیچ از دیدها / وز طراوت دادن پوسیدها
یا ز نور بی‌حدش تانند کاست / یا بدفع جاه او تانند خاست
هر کسی کو حاسد کیهان بود / آن حسد خود مرگ جاویدان بود
قدر تو بگذشت از درک عقول / عقل اندر شرح تو شد بوالفضول

ای خلیل الله خلاص نیک و بد / سر ببرشان تا رهد پاها ز سد
کل توی و جملگان اجزای تو / برگشا که هست پاشان پای تو
از تو عالم روح‌زاری می‌شود / پشت صد لشکر سواری می‌شود
زانکه این تن شد مقام چار خو / نامشان شد چار مرغ فتنه‌جو
خلق را گر زندگی خواهی ابد / سر ببر این چار مرغ شوم بد
بازشان زنده کن از نوعی دگر / که نباشد بعد از آن زیشان ضرر
چار مرغ معنوی راه‌زن / کرده‌اند اندر دل خلقان وطن
چون امیر جملهٔ دلها سوی / اندرین دور ای خلیفهٔ حق توی
سر ببر این چار مرغ زنده را / سرمدی کن خلق ناپاینده را
بط و طاوس است و زاغ است و خروس / این مثال چار خلق اندر نفوس
بط حرص است و خروس آن شهوت است / جاه چون طاوس و زاغ امنیت است
منیتش آنکه بود امیدساز / طامع تابید یا عمر دراز
بط حرص آمد که نوکش در زمین / در تر و در خشک می‌جوید دفین
یک زمان نبود معطل آن گلو / نشنود از حکم جز امر کلوا
همچو یغماجی است خانه می‌کند / زود زود انبان خود پر می‌کند
اندر انبان می‌فشارد نیک و بد / دانه‌های در و حبات نخود
تا مبادا یاغیی آید دگر / می‌فشارد در جوال او خشک و تر
وقت تنگ و فرصت اندک او مخوف / در بغل زد هر چه زود او از وفور
اعتمادش نیست بر سلطان خود / کو نیارد طامع آمد پیش بد



بو برادر نی گناهی میزنی / عکس خشم شاه گرز هندی

شه یکی جانست و لشکر پر ازو / روح چون آبست و این اجسام جو

آب روح شاه اگر شیرین بود / جمله جوها پر ز آب خوش شود

که رعیت دین شه دارند و بس / اینچنین فرمود سلطان عبس

هر یکی یاری یکی مهمان گزید / در میان یک زفت بود و بی‌عدید

جسم ضخمی داشت کس او را نبرد / ماند در مسجد چو اندر جام درد

مصطفی بردش چو وا ماند از همه / هفت بز بد شیرده اندر رمه

که مقیم خانه بودندی بزان / بهر دوشیدن برای وقت خوان

نان و آش و شیر آن هر هفت بز / خورد آن بوقحط عوج ابن غز

جمله اهل بیت خشم‌آلو شدند / که همه در شیر بز طامع بدند

معده طبلی‌خوار همچون طبل کرد / قسم هجده آدمی تنها بخورد

وقت خفتن رفت و در حجره نشست / پس کنیزک از غضب در را ببست

از برون زنجیر در را در فکند / که ازو بد خشمگین و دردمند

گبر را در نیمشب یا صبحدم / چون تقاضا آمد و درد شکم

از فراش خویش سوی در شتافت / دست بر در چون نهاد او بسته یافت

در گشادن حیله کرد آن حیله‌ساز / نوع نوع و خود نشد آن بند باز

شد تقاضا بر تقاضا خانه تنگ / ماند او حیران و بی‌درمان و دنگ

حیله کرد او و بخواب اندر خزید / خویشتن در خواب در ویرانه دید

زانکه ویرانه بد اندر خاطرش / شد بخواب اندر همانجا منظرش

چونک کافر باب را بکشاده دید / تن تنگ آن کین پنهان دوید

جامه خواب پر حدث را یک فضول / قاصدا آورد در پیش رسول

کین چنین کردست مهمانت ببین / خنده زد رحمة للعالمین

که بیار آن مطهره اینجا بپیش / تا بشویم جمله را با دست خویش

هر کسی می‌جست کز بهر خدا / جان ما و جسم ما قربان ترا

ما بشوییم این حدث را تو بهل / کار دستست این نمط نی کار دل

ای لعمرک مر ترا حق عمر خواند / پس خلیفه کرد و بر کرسی نشاند

ما برای خدمت تو می‌زییم / چون تو خدمت می‌کنی پس ما چه‌ایم

گفت آن دانم ولیک این ساعتیست / که درین شستن بخویشم حکمتیست

منتظر بودند کین قول نبیست / تا پدید آید که این اسرار چیست

او بجد می‌شست آن احداث را / خاص ز امر حق نه تقلید و ریا

که دلش می‌گفت کین را تو بشو / کاندرینجا هست حکمت تو بتو

سبب رجوع آن مهمان بخانهٔ مصطفی که در آن ساعتکی

کافرک را هیکلی بد یادگار / یاوه دید آن را و گشت او بی‌قرار

گفت آن حجره که شب جا داشتم / هیکل آنجا بیخبر بگذاشتم

گرچه شرمین بود شرمش حرص برد / حرص اژدرهاست نه چیزیست خرد

از پی هیکل شتاب اندر دوید / در وثاق مصطفی و آن را بدید

کان ید الله آن حدث را هم بخود / خوش همی شوید که دورش چشم بد

هیکلش از یاد رفت و شد پدید / اندرو شوری گریبان را درید



چشم گریان بایدت چون طفل خرد / کم خور آن نان کان نان آب تو برد
تن چو با برگست روز و شب از آن / شاخ جان در برگ ریزست و خزان
برگ تن بی برگی جانست زود / این بباید کاستن آن را فزود
اقرضوا الله قرض ده زین برگ تن / تا بروید در عوض در دل چمن
قرض ده کم کن ازین لقمهٔ تنت / تا نماید وجه لا عین رأت
تن ز سرگین خویش چون خالی کند / پر ز مشک و در اجلالی کند
زین پلیدی بدهد و پاکی برد / از یطهرکم تن او بر خورد
دیو می‌ترساندت که هین و هین / زین پشیمان گردی و گردی حزین
گر گدازی زین هوسها تو بدن / بس پشیمان و غمین خواهی شدن
این بخور گرم است و دارو مزاج / وان بیاشام از پی نفع و علاج
هم بدین نیت که این تن مرکبست / آنچ خو کردست آنش اصوبست
هین مگردان خو که پیش آید خلل / در دماغ و دل بزاید صد علل
این چنین تهدیدها آن دیو دون / آرد و بر خلق خواند صد فسون
خویش جالینوس سازد در دوا / تا فریبد نفس بیمار ترا
کین ترا سودست از درد و غمی / گفت آدم را همین در گندمی
پیش آرد هی هی و هیهات را / وز لویشه پیچد او لبهات را
همچو لبهای فرس در وقت نعل / تا نماید سنگ کمتر را چو لعل
گوشهاات گیرد او چون گوش اسب / می‌کشاند سوی حرص و سوی کسب
بر زند بر پات نعلی ز اشتباه / که بمانی تو ز درد آن ز راه

تا بدهی آن گواهی ای شهید / تو از این بند دلیلی کی رهید
یک زمان کارست بگزار و بتاز / کار کوته را مکن چندین دراز
خواه در صد سال خواهی یک زمان / این امانت واگزار و وارهان

در بیان آنکه نماز و روزه و همه چیزهای برونی گواهیها بر نور اندرونی

این نماز و روزه و حج و جهاد / هم گواهی دادنست از اعتقاد
این زکوة و هدیه و ترک حسد / هم گواهی دادنست از سر خود
خوان و مهمانی پی اظهار راست / کای مهان ما با شما گشتیم راست
هدیه‌ها و ارمغان و پیشکش / شد گواه آنکه هستم با تو خوش
هر کسی کوشد بمالی یا فسون / چیست دارم گوهری در اندرون
گوهری دارم ز تقوی یا سخا / این زکوة و روزه در هر دو گوا
روزه گوید کرد تقوی از حلال / در حرامش دان که نبود اتصال
وان زکوتش گفت کو از مال خویش / می‌دهد چون دزدد از اهل کیش
گر بطراری کند پس دو گواه / جرح شد در محکمهٔ عدل اله
هست صیاد ار کند دانه نثار / نه ز رحم و جود بل بهر شکار
هست گربه روزه‌دار اندر صیام / خفته کرده خویش بهر صید خام
کرده بدظن زین کژی صد قوم را / کرده بدنام اهل جود و صوم را
فضل حق با اینکه او کژ می‌تند / عاقبت زین جمله پاکش می‌کند
سبق برده رحمتش وان غدر را / داده نوری که نباشد بدر را



چون نماند مایه‌اش تن شود / همچو ما اندر زمین خیره شود
نالد از باطن بیاید کای خدا / آنچ دادی دادم و ماندم گدا
رنجه تن سرمایه برپاک بکید / ای شده سرمایه ده هر بی‌هنر
ابر را گوید ببر جای خوشش / هم تو خورشید را بالا کشش
راههای مختلف می‌راندش / تا رساند سوی بحر بی‌حدش
خود غرض زین آب جان اولیاست / کو غسول تیرگیهای شماست
چون شود تیره ز غسل اهل فرش / باز گردد سوی پاکی‌بخش عرش
باز آرد زان طرف دامن‌کشان / از طهارات محیط او درسشان
ز اختلاط خلق یابد اعتلال / آن سفر جوید که ارحنا یا بلال
ای بلال خوش‌نوای خوش‌صهیل / میذنه بر رو بزن طبل رحیل
جان سفر رفت و بدن اندر قیام / وقت رجعت زین سبب گوید سلام
از تیمم وارهاند جمله را / وز تحری طالبان قبله را
این مثل چون واسطه‌ست اندر کلام / واسطه شرطست بهر فهم عام
اندر آتش کی رود بی‌واسطه / جز سمندر کو رهید از رابطه
واسطه حمام باید مر ترا / تا ز آتش خوش کنی تو طبع را
چون نتانی شد در آتش چون خلیل / گشت حمامت رسول آبت دلیل
سیری از حقست لیک اهل طبع / کی نهد بی‌واسطهٔ نان در شبع
لطف از حقست لیکن اهل تن / در نیابد لطف بی‌پردهٔ چمن
چون نماند واسطهٔ تن بی‌حجاب / همچو موسی نور مه یابد ز جیب

این گواهی چیست اظهار نهان / خواه قول و خواه فعل و غیر آن
که غرض اظهار سر جوهرست / وصف باقی وین عرض بر معبرست
این نشان زر نماند بر محک / زر بماند نیکنام و بی‌ز شک
این صلوة و این جهاد و این صیام / هم نماند جان بماند نیکنام
کاعتقادم راستست اینک گواه / لیک هست اندر گواهان اشتباه
تزکیه باید گواهان را بدان / تزکیه‌ش صدقست و توفیقی بیان
حفظ لفظ اندر گواه قولیست / حفظ عهد اندر گواه فعلیست
گر گواه قول کژ گوید ردست / ور گواه فعل کژ پوید ردست
قول و فعل بی‌تناقض بایدت / تا قبول اندر زمان پیش آیدت
سعیکم شتی تناقض اندرید / روز می‌دوزید و شب بر می‌درید
پس گواهی با تناقض که شنود / یا مگر حلمی کند او از وجود
فعل و قول اظهار سرست و ضمیر / هر دو پیدا می‌کند سر ستیر
چون گواهت تزکیه شد شد قبول / ور نه محبوس است اندر [illegible]
تا تو بستیزی ستیزند ای حرون / فانتظرهم انهم منتظرون

عرضه کردن مصطفی ایمان بر آن عرب مهمان

این سخن پایان ندارد مصطفی / عرضه کرد ایمان و پس پذرفت فتی
آن شهادت را که فرخ بوده است / بندهای بسته را بگشوده است
گشت مؤمن گفت او را مصطفی / کامشب هم باش تو مهمان ما
گفت والله تا ابد ضیف توام / هر کجا باشم به هر جا که روم



آنکه از جوع البقر او می‌طپید   همچو مریم میوهٔ جنت بدید
میوهٔ جنت سوی چشمش شتافت   معدهٔ چون دوزخش آرام یافت

در بیان آنکه نور غذای جانست غذای جسم اولیا میشود و جسم با او یار میگردد که در معنی حدیث اسلم شیطانی

ذات ایمان نعمت و لوتیست هول   ای قناعت کرده از ایمان بقول
گرچه آن مطعوم جانست و نظر   جسم را هم زان نصیبست ای پسر
گر نگشتی دیو جسم آن اکول   اسلم الشیطان نفرمودی رسول
دیو زان لوتی که مرده حی شود   تا نیاشامد مسلمان کی شود
دیو بر دنیاست عاشق کور و کر   عشق را عشقی دگر برد مگر
از نهانخانهٔ یقین چون می چشد   اندک اندک رخت عشق آنجا کشد
یا حریص البطن عرج هکذی   انما المنهاج تبدیل الغذا
یا مریض القلب عرج للعلاج   جملة التدبیر تبدیل المزاج
ایها المحبوس فی رهن الطعام   سوف تنجو ان تحملت الفطام
ان فی الجوع طعام وافر   افتقدها وارتجها یا نافر
اغتذ بالنور کن مثل البصر   وافق الاملاک یا خیر البشر
چون ملک تسبیح حق را کن غذا   تا رهی همچون ملایک از اذی
جبرئیل ار سوی جیفه کم تند   او بقوت کی ز کرکس کم زند
حبذا خوانی نهاده در جهان   لیک از چشم خسیسان بس نهان
گر جهان باغی پر از نعمت شود   قسم موش و مار هم خاکی بود

امروز قسمت هر روزه در دست ... از لوح محفوظ

چون ملک از لوح محفوظ آن خرد   هر صباحی درس هر روزه برد
بر عدم تحریرها بین بی بنان   وز سوادش حیرت سوداییان
هر کسی شد بر خیالی ریش گاو   گشته در سودای گنجی کنجکاو
از خیالی گشته شخصی پرشکوه   روی آورده بمعدنهای کوه
وز خیالی آن دگر با جهد مر   رو نهاده سوی دریا بهر در
وان دگر بهر ترهب در کنشت   وان یکی اندر حریصی سوی کشت
از خیال آن رهزن رستم شده   وز خیال این مرهم خسته شده
در پری خوانی یکی دل کرده گم   بر نجوم آن دیگری بنهاده سم
آن یکی در کشتی از بهر ربح   وان یکی با فسق دیگر با صلاح
این روشهای مختلف بیند برون   زان خیالات ملون ز اندرون
این در آن حیران شده کان بر چیست   هر چنینده آن دگر را نافیست
آن خیالات ار نبد نامؤتلف   چون ز بیرون شد روشها مختلف

تمثیل روشهای مختلف و همتهای گوناگون با اختلاف تحری متحریان در وقت نماز قبله را بوقت تاریکی و تحری غواصان

قبلهٔ جان را چو پنهان کرده‌اند   هر کسی رو جانبی آورده‌اند
همچو قومی که تحری می‌کنند   بر خیال قبله سویی می‌تنند
چونکه کعبه رو نماید صبحگاه   کشف گردد که کی گم کرده است راه
یا چو غواصان بزیر قعر آب   هر کسی چیزی همی چیند شتاب

وان عزیزان رو بزیر سو کرده‌اند



هر کبوتر می‌پرد در مذهبی / وین کبوتر جانب بی‌جانبی
ما نه مرغان هوا نه خانگی / دانهٔ ما دانهٔ بی‌دانگی
زان فراخ آمد چنین روزی ما / که دریدن شد قبادوزی ما
صوفیی بدرید جبه در حرج / پیشش آمد بعد بدریدن فرج
کرد نام آن دریده فرجی / این لقب شد فاش زان مرد نجی
این لقب شد فاش صافش شیخ برد / ماند اندر طبع خلقان حرف درد
همچنین هر نام صافی داشتست / اسم را چون دردیی بگذاشتست
هر که گل‌خوارست دردی را گرفت / رفت صوفی سوی صافی ناشکفت
گفت لابد درد را صافی بود / زین دلالت دل به صفوت می‌رود
درد عسر افتاد و صافش یسر او / صاف چون خرما و دردی بسر او
یسر با عسرست هین آیس مشو / راه داری زین ممات اندر معاش
هست صوفی آنک شد صفوت‌طلب / نه از لباس صوف و خیاطی و دب
صوفیی گشته به پیش این لئام / الخیاطه واللواطه والسلام
بر خیال آن صفا و نام نیک / رنگ پوشیدن نکو باشد ولیک
بو خیالش کرد تا اصلش برد / همچنانکه گر به سوی نار بو
بو قلاوزست کو چون عاشق / کآن ز بو یعقوب شد بینای عشق
دورباش غیرتت آمد خیال / گرد بر گرد سراپردهٔ جمال
بسته هر جوینده را که راه نیست / هر خیالش پیش می‌آید که بیست
جز مگر آن تیزگوش تیزهش / کش بود از جیش نصرتهاش جیش

حبذا آن مطبخ پرنوش و قند / که سلاطین کاسه‌لیسان ویند
حبذا آن خرمن صحرای دین / که بود هر خرمن آنجا خوشه‌چین
حبذا دریای عمر بی‌غمی / که بود زو هفت دریا شبنمی
جرعه چون ریخت ساقی الست / بر سر این شوره خاک زیردست
جوش کرد آن خاک و ما زان جوششیم / جرعهٔ دیگر که بس بی‌کوششیم
گر روا بد ناله کردم از عدم / ور نبود این گفتنی نک تن زدم

صفت طاوس طبع و کشتن ابراهیم علیه السلام

این بیان بط حرص منثنی است / از خلیل آموز که آن بط کشتنی است
هست در بط غیر این بس خیر و شر / ترسم از فوت سخنهای دگر
آمدیم اکنون بطاوس دورنگ / کو کند جلوه برای نام و ننگ
همتش در صید خلقان از خیر و شر / وز نتیجه و فایدهٔ آن بی‌خبر
بی‌خبر چون دام می‌گیرد شکار / دام را چه علم از مقصود کار
دام را چه ضر و چه نفع از گرفت / زین گرفت بیهده‌ش دارم شگفت
ای برادر دوستان افراشتی / با دو صد دلداری و بگذاشتی
کارت این بودست از وقت ولاد / صید مردم کردن از دام وداد
زان شکار و انبهی و باد و بود / دست در کن هیچ یابی تار و پود
بیشتر رفتست و بیگاه است روز / تو پی صید کسان ای بی‌فروز
آن یکی می‌گیر و آن می‌هل ز دام / وین دگر را صید کن چون گول و خام
باز این را می‌هل و می‌جو دگر / اینت لعب کودکان بی‌خبر



دیدمش سوی چپ او آذری / سوی دست راست جوی کوثری
سوی چپش بس جهان سوز آتشی / سوی دست راستش جو خوش منشی
سوی آن آتش گروهی برده دست / بهر این کوثر گروهی شاد و مست
لیک لعب باژگونه بود سخت / پیش پای هر شقی و نیکبخت
هر که در آتش همی رفت و شرر / از میان آب بر می‌کرد سر
هر که سوی آب می‌رفت از میان / او در آتش یافت می‌شد در زمان
هر که سوی راست شد و آب زلال / سر ز آتش بر زد از سوی شمال
وانکه شد سوی شمال آتشین / سر برون می‌کرد از سوی یمین
کم کسی بر سر این مضمر زدی / لاجرم کم کس در آن آتش شدی
جز کسی که بر سرش اقبال بخت / کو رها کرد آب و در آتش گریخت
کرده ذوق نقد را معبود خلق / لاجرم زین لعب مغبون بود خلق
جوق جوق و صف صف از حرص و شتاب / محترز ز آتش گریزان سوی آب
لاجرم ز آتش برآوردند سر / اعتبار الاعتبار ای بی‌خبر
بانگ می‌زد آتش ای گیجان گول / من نیم آتش منم چشمهٔ قبول
چشم بندی کرده‌اند ای بی‌نظر / در من آی و هیچ مگریز از شرر
ای خلیل اینجا شرار و دود نیست / جز که سحر و خدعهٔ نمرود نیست
چون خلیل حق اگر فرزانه‌ای / آتش آب تست و تو پروانه‌ای
جان پروانه همی دارد ندا / کای دریغا صد هزارم پر بدی
تا همی سوزید ز آتش بی‌امان / کوری چشم و دل نامحرمان

گر ایشان گویند در اصل عقول جزوی برابرند این تفاوت

این تفاوت عقلها را نیک دان / در مراتب از زمین تا آسمان
هست عقلی همچو قرص آفتاب / هست عقلی کمتر از زهره و شهاب
هست عقلی چون چراغی سرخوشی / هست عقلی چون ستارهٔ آتشی
زانکه ابر از پیش آن چون وا جهد / نور یزدان بین خردها بر دهد
عقلها را خلق عکس عقل او / عقل او مشکست و عقل خلق بو
عقل کل و نفس کل مرد خداست / عرش و کرسی را مدان کز وی جداست
مظهر حق است ذات پاک او / زو بجو حق را و از دیگر مجو
عقل جزوی عقل را بدنام کرد / کام دنیا مرد را بی‌کام کرد
آن ز صیدی حسن صیادی بدید / وین ز صیادی غم صیدی کشید
آن ز خدمت ناز مخدومی بیافت / وین ز مخدومی ز راه عز بتافت
آن ز فرعونی اسیر آب شد / وز اسیری سبط صد مهراب شد
لعب معکوس است و فرزین بند سخت / حیله کم کن کار اقبالست و بخت
بر خیال و حیله کم تن تار را / که غنی ره کم دهد مکار را
مکر کن تا کمترین بنده شوی / در کمی رفتی خداوندی شوی
روبهی و خدمت ای گرگ کهن / هیچ بر قصد خداوندی مکن
لیک چون پروانه در آتش بتاز / کیسهٔ زان بر دوز و پاکی بباز
زور را بگذار زاری را بگیر / رحم آید سوی زاری ای فقیر
زاری مضطر تشنه معنوی است / زاری سرد دروغ آن غوی است



چون بگرید آسمان گریان شود — چون بنالد چرخ یا رب خوان شود
من غلام آن مس همت پرست — که بغیر کیمیا نارد شکست
دست اشکسته برآور در دعا — سوی اشکسته پرد فضل خدا
گر رهایی بایدت زین چاه تنگ — ای برادر رو بر آذر بی درنگ
مکر حق را بین و مکر خود بهل — ای ز مکرش مکر مکاران خجل
چونک مکرت شد فنای مکر رب — برگشایی یک کمینی بو العجب
که کمینهٔ آن کمین باشد بقا — تا ابد اندر عروج و ارتقا
از برای این کمین سعی بکن — تا بوی بویی ز علم من لدن
پر طاوست مبین و پای بین — تا که سوء العین نگشاید کمین
که بلغزد کوه از چشم بدان — یزلقونک از نبی برخوان بدان
احمد چون کوه لغزید از نظر — در میان راه بی گل بی مطر
در عجب درماند کین لغزش ز چیست — من نپندارم که این حالت تهیست
تا بیامد آیت و آگاه کرد — کان ز چشم بد رسیدت وز نبرد
گر بدی غیر تو در دم لا شدی — صید چشم و سخرهٔ افنا شدی
لیک آمد عصمتی دامن کشان — وین که لغزیدی بد از بهر نشان
عبرتی گیر اندر آن که کن نگاه — برگ خود عرضه مکن ای کم ز کاه
یا رسول الله در آن مجلس کسان — میزدند از چشم بد بر کرکسان
از نظرشان کلهٔ شیر عرین — وا شکافیدی که تا کردی انین
بر شتر چشم افکند همچون حمام — وانگهان بفرستد اندر پی غلام

آن شنیدستی که الملک عقیم — قطع خویشی کرد ملکت جو ز بیم
که عقیمست و ورا فرزند نیست — همچو آتش با کسش پیوند نیست
هرچه یابد او بسوزد بر درد — چون نیابد هیچ خود را میخورد
هیچ شو واره تو از دندان او — رحم کم جو از دل سندان او
چونک گشتی هیچ از سندان مترس — هر صباح از فقر مطلق گیر درس
هست الوهیت ردای ذو الجلال — هر که در پوشد برو گردد وبال
تاج از آن اوست آن ما کمر — وای او کز حد خود دارد گذر

در بیان قول رسول علیه السلام لا رهبانیة فی الاسلام

فتنهٔ تست این پر طاوسیت — کاشتراکت باید و قدوسیت
پر خود می‌کند طاوسی بدشت — یک حکیمی رفته بود آنجا بگشت
گفت طاوسا چنین پر سنی — بی دریغ از بیخ چون برمیکنی
خود دلت چون میدهد تا این حلل — برکنی و اندازیش اندر وحل
هر پرت را از عزیزی و پسند — حافظان در طی مصحف می‌نهند
بهر تحریک هوای سودمند — از پر تو بادبیزن میکنند
این چه ناشکری و چه بی باکیست — تو نمی‌دانی که نقاشش کیست
یا همی‌دانی و نازی میکنی — قاصدا قلع طرازی میکنی
ای بسا نازا که گردد آن گناه — افکند مر بنده را از چشم شاه
ناز کردن خوشتر آید از شکر — لیک کم خایش که دارد صد خطر
ایمن آبادست آن راه نیاز — ترک نازش گیر و با آن ره بساز





جواب گفتن طاوس آن سائل حکیم را

در صفت بیخودان که از شر خود و هنر خود ایمن شده‌اند که فانی‌اند



یا لطیفی بوی خرابد پیش راه | کو نگردد ز خود حجاب دی ماه
صورتش بنمایا و در صف لا | همچو جسم اولیا و انبیا
آنچنان ابری نباشد برده بند | برده در باشد یعنی سود مند
آنچنان کاندر صباح روشنی | قطره می بارید بالا بی
معجزهٔ پیغمبری بود آن سقا | گفته ابر او شرح افنا جرا
بود ابر و رفت از وی خوی ابر | این چنین گردد تن عاشق بصبر
تن بود اما تنی گم کشته | کشته مبدل کشته
پی نی غیرتست و سر از بهر جز | خانهٔ سمع و بصر استون تن
جان فدا کردن برای صید غیر | کفر مطلق دان و نومیدی ز خیر
هین مشو شکر به پیش طوطیان | بلکه زهری شو شو ایمن از زیان
یا پی نا باش خطاب | خویش چون مرده ارکن پیش کلاب
پس خضر کشتی برای این شکست | تا که آن کشتی ز ظالم باز رست
فقر فخری بهر آن آمد سنی | تا ز طماعان گریزم در غنی
گنجها را در خرابی زان نهند | تا ز حرص اهل عمران وارهند
پر نتانی کند رو خلوت گزین | تا نگردی جمله خرج آن و این
زانکه تو هم لقمهٔ هم لقمه خوار | کشتهٔ ماکول و آکل هوش دار
مرغکی اندر شکار کرم بود | گربه فرصت یافت و او را در ربود
آکل و ماکول بود و بیخبر | در شکار خود ز صیادی دگر
دزد گرچه در شکار کاله است | شحنه با خصمانش در دنباله است

حون

چون بدادی دست خود در دست پیر | پیر حکمت که علیم است و خطیر
کو نبی وقت خویش است ای مرید | تا ازو نور نبی آید پدید
در حدیبیه شدی حاضر بدین | وان صحابه بیعتی را هم قرین
پس ز ده یار مبشر آمدی | همچو زر ده دهی خالص شدی
تا معیت راست آید زانکه مرد | با کسی جفت است کو را دوست کرد
اینجهان و آنجهان با او بود | وین حدیث احمد خوش خو بود
گفت المرء مع محبوبه | لا یفک القلب من مطلوبه
هر کجا دامست و دانه کم نشین | رو زبون گیرا زبون گیران ببین
ای زبون گیر زبونان این بدان | دست هم بالای دستست ای جوان
بگسلان حبلی که حرص است و حسد | یاد کن فی جیدها حبل مسد
دل فرازا زدام احدیده است | دام تو خود بر پرت چفسیده است
تو زبونی و زبون گیر ای عجب | باش تو ترسان و لرزان در طلب
بین ایدی خلفهم سدا مباش | که نبینی خصم و آن خصم فاش
حرص صیاد ز صیدی مغفلست | دلبری می کند او نی دلست
تو کم از مرغی مباش اندر نشید | بین ایدی خلف عصفوری بدید
چون به نزد دانه آید پیش و پس | چند گرداند سر و رو آن نفس
کای عجب پیش و پسم صیاد هست | تا کشم از بیم او زین لقمه دست
تو ببین پس قصهٔ فجار را | پیش بنگر مرگ یار و جار را
که هلاکت داد شان بی آلتی | او قرین تست در هر حالتی



آن هم از تأثیر لعنت بود کو
در چنان حضرت همی‌شد عیب‌جو

از خدا غیر خدا را خواستن
ظن افزونیست و کلی کاستن

خاصه عمری غرق در بیگانگی
در حضور شیر روبه‌شانگی

عمر بیشم ده که تا پس‌تر روم
مهلم افزون کن که تا کمتر شوم

تا که لعنت را نشانه او بود
بد کسی باشد که لعنت‌جو بود

عمر خوش در قرب جان پروردنست
عمر زاغ از بهر سرگین خوردنست

عمر بیشم ده که تا گه می‌خورم
دایم اینم ده که بس بدگوهرم

گر نه گه‌خوارستی آن گنده‌دهان
گویدی کز زاغیم وا رهان

مناجات

ای بدل کرده خاکی را به زر
خاک دیگر را بکرده بوالبشر

کار تو تبدیل اعیان و عطا
کار من سهوست و نسیان و خطا

سهو و نسیان را مبدل کن به علم
من همه خلمم مرا کن جمله حلم

ای که خاک تیره را تو جان دهی
عقل و حس و روزی و ایمان دهی

شکر از نی میوه از چوب آوری
از منی مرده بت خوب آوری

گل ز گل صفوت ز دل پیدا کنی
پیه را بخشی ضیا و دیدنی

ای که خاک شوره را تو نان کنی
وی که نان مرده را تو جان کنی

ای که جان خیره را رهبر کنی
وی که بی‌ره را تو پیغمبر کنی

می‌کنی جزو زمین را آسمان
می‌فزایی در زمین از اختران

هر که سازد زین جهان آب حیات
زوترش از دیگران آید ممات

در فنا ما این بقاها دیده‌ایم
بر بقای جسم چون چفسیده‌ایم

هین بده ای زاغ این جان باز باش
پیش تبدیل خدا جانباز باش

تازه می‌گیر و کهن را می‌سپار
که هر امسالت فزونست از سه پار

گر نباشی نخل‌وار ایثارکن
کهنه بر کهنه نه و انبار کن

کهنه گندیده و پوسیده را
تحفه می‌بر بهر هر نادیده را

آنکه نو دید او خریدار تو نیست
صید حق است او گرفتار تو نیست

هر کجا باشند جوق مرغ کور
بر تو جمع آیند ای سیلاب شور

تا فزاید کوری از شوراب‌ها
زانکه آب شور افزاید عمی

اهل دنیا زان سبب اعمی‌دلند
شارب شوراب آب و گلند

شور می‌ده کور می‌خر در جهان
چون نداری آب حیوان در نهان

با چنین حالت بقا خواهی و یاد
همچو زنگی در سیه‌رویی تو شاد

در سیاهی زنگی زان آسوده است
کو ز زاد و اصل زنگی بوده است

آنکه روزی شاهد و خوش‌رو بود
گر سیه گردد تدارک‌جو بود

مرغ پرنده چو ماند در زمین
باشد اندر غصه و درد و حنین

مرغ خانه بر زمین خوش می‌رود
دانه‌چین و شاد و شاطر می‌دود

زانکه او از اصل بی‌پرواز بود
وان دگر پرنده و پرواز بود

قوله علیه السلام ارحموا ثلاثا عزیز قوم ذل و غنی قوم افتقر

گفت پیغمبر که رحم آرید بر
جان من کان غنیا فافتقر

والذی کان عزیزا فاحتقر
او صفیا عالما بین المضر



زین بدن اندر عذابی ای پسر | مرغ روحت بسته با جنسی دگر
روح باز است و طبایع زاغها | دارد از زاغان و چغدان داغها
او بمانده در میانشان زار زار | همچو بوبکری به شهر سبزوار

حکایت محمد خوارزمشاه که شهر سبزوار که همه رافضی باشند بجنگ گرفت و ابوبکر نام را جاهد طلبید

شد محمد الپ الغ خوارزمشاه | در قتال سبزوار پرپناه
تنگشان آورد لشکرهای او | اسپهش افتاد در قتل عدو
سجده آوردند پیشش کالامان | حلقه مان در گوش کن وا بخش جان
هر خراج و صلتی که بایدت | آن ز ما هر موسمی افزایدت
جان ما آن تو است ای شیرخو | پیش ما چندی امانت باش گو
گفت نرهانید از من جان خویش | تا نیارید ابوبکری به پیش
تا مرا بوبکر نام از شهرتان | هدیه نارید ای رمیده امتان
بدروم‌تان همچو کشت ای قوم دون | نی خراج استانم و نی هم فسون
بس جوال زر کشیدندش به راه | کز چنین شهری ابوبکری مخواه
کی بود بوبکر اندر سبزوار | یا کلوخ خشک اندر جویبار
رو بتابید از زر و گفت ای مغان | تا نیاریدم ابوبکر ارمغان
هیچ سودی نیست کودک نیستم | تا به زر و سیم حیران بیستم
تا نیاری سجده نرهی ای زبون | گر بپیمایی تو مسجد را نگون
منهیان انگیختند از چپ و راست | کندر این ویرانه بوبکری کجاست

نی از او بدهد کسی را حق نوال | شمه گفتم من از صاحب وصال
موهبت را بر کف دستش نهد | در کفش آن را بر جویان دهد
با کفش دریای کل را اتصال | هست بیچون و چگونه بر کمال
اتصالی که نگنجد در کلام | گفتنش تکلیف باشد والسلام
صد جوال زر بیاری ای غنی | حق بگوید دل بیار ای منحنی
گر ز تو راضی است دل من راضیم | ور ز تو معرض بود اعراضیم
ننگرم در تو در آن دل بنگرم | تحفه او را آر ای جان بر درم
با تو او چونست من هستم چنان | زیر پای مادران باشد جنان
مادر و بابا و اصل خلق اوست | ای خنک آنکس که داند دل ز پوست
تو بگویی یک دل آوردم به تو | گویدت پر است زین دلها قتو
آن دلی آور که قطب عالم اوست | جان جان جان جان آدم اوست
از برای آن دل پر نور و بر | هست آن سلطان دلها منتظر
تو بگردی روزها در سبزوار | آنچنان دل را نیابی زاعتبار
پس دل پژمرده پوسیده جان | بر سر تخته نهی آنسو کشان
که دل آوردم ترا ای شهریار | به از این دل نبود اندر سبزوار
گویدت این گورخانه است ای جری | که دل مرده بدینجا آوری
رو بیاور آن دلی کو شاه‌خوست | که امان سبزوار کون ازوست
آنچنان دل کز جهان پنهان بود | زانکه ظلمت با ضیا ضدان بود
دشمنی آن دل از روز الست | سبزوار طبع را میراثی است





در عدم هستی برادر چون بود / ضد اندر ضد چون مکنون بود
یخرج الحی من المیت بدان / که عدم آمد امید عابدان
مرد کارنده که انبارش تهیست / شاد و خوش نه بر امید نیستیست
که بروید آن ز سوی نیستی / فهم کن گر واقف معنیستی
دم بدم از نیستی تو منتظر / که بیابی فهم و ذوق و آرام و بر
نیست دستوری گشاد این راز را / ورنه بغدادی کنم ابخاز را
پس خزانهٔ صنع حق باشد عدم / که برآرد زو عطاها دم بدم

مثال عالم هست نیست نما و عالم نیست هست نما

مبدع آمد حق و مبدع آن بود / که برآرد فرع بی اصل و سند
نیست را بنمود هست و محتشم / هست را بنمود بر شکل عدم
بحر را پوشید و کف کرد آشکار / باد را پوشید و بنمود غبار
چون مناره خاک پیچان در هوا / خاک از خود چون برآید بر علا
خاک را بینی به بالا ای علیل / باد را نی جز به تعریف دلیل
کف همی بینی روانه هر طرف / کف بی دریا ندارد منصرف
کف بحس بینی و دریا از دلیل / فکر پنهان آشکارا قال و قیل
نفی را اثبات می‌پنداشتیم / دیدهٔ معدوم بینی داشتیم
دیده‌ای کاندر نعاسی شد پدید / کی تواند جز خیال و نیست دید
لاجرم سرگشته گشتیم از ضلال / چون حقیقت شد نهان پیدا خیال
این عدم را چون نشاند اندر نظر / چون نهان کرد آن حقیقت را ز سر

خویشتن بیند دلی خو بستی / زهر قالست هین ای ممتحن
شاهدی کز عشق او عالم گریست / عالمش بیراند از خود جرم چیست
جرم آنکه زیور عاریه بست / کرد دعوی کین حلل ملک منست
واستانیم آنکه تا داند یقین / خرمن آن ماست خوبان دانه چین
تا بداند کان حلل عاریه بود / پرتوی بود آن ز خورشید وجود
آن جمال و قدرت و فضل و هنر / ز آفتاب حسن کرد این سو سفر
باز می‌گردند چون استاره‌ها / نور آن خورشید زین دیوارها
پرتو خورشید شد واجایگاه / ماند هر دیوار تاریک و سیاه
آنکه کرد او در رخ خوبانت دنگ / نور خورشیدست از شیشهٔ سه رنگ
شیشه‌های رنگ رنگ آن نور را / می‌نمایند اینچنین رنگین بما
چون نماند شیشه‌های رنگ رنگ / نور بی رنگت کند آنگاه دنگ
خوی کن بی شیشه دیدن نور را / تا چو شیشه بشکند نبود عمی
قانعی با دانش آموخته / در چراغ غیر چشم افروخته
او چراغ خویش برباید که تا / تو بدانی مستعیری نی فتا
گر تو کردی شکر و سعی مجتهد / غم مخور که صد چنان بازت دهد
ور نکردی شکر اکنون خون گری / که شدست آن حسن از کافر بری
امة الکفران اضل اعمالهم / امة الایمان اصلح بالهم
گم شد از بی‌شکر خوبی و هنر / که دگر هرگز نبیند زان اثر
خویشی و بی‌خویشی و سکر وداد / رفت زانسان که نیارد شان بیاد

در عدم



این عمل بین که کسب دار بقاست | کی توان کرد ای پسر کاو ساست
دوزن تو بی کسب که در عالم | هیچ بی او نشاد استاد بود
اولش علت است و آنگاهی علل | تا دهد تو بعد مهلت یا اجل
استعینوا فی الحرف یا ذا النهی | من کریم صالح من اهلها
اطلب الدر اخی وسط الصدف | واطلب الفن من ارباب الحرف
ان رأیتم ناصحین انصفوا | بادروا التعلیم لا تستنکفوا
در دباغی گر خلق پوشید مرد | خواجگی خواجه یا لم نکرد
وقت دم آهنگر ار پوشید دلق | احتشام او نشد کم پیش خلق
پس لباس کبر بیرون کن ز تن | ملبس ذل پوش در آموختن
علم آموزی طریقش قوت است | حرفت اندوزی طریقش ذلت است
فقر خواهی آن بصحبت قایمست | نه زبانت کار می آید نه دست
دانش آن کز سینه آید جان رهد | نی زراه دفتر و نی از زبان
در دل سالک گر آید نیز مرد | و مرد ای نیست سالک تا هنوز
تا دلش یا شرح آن یا دید ضیا | پس الم نشرح بفرماید خدا
کاینه رون سینه شرحت داده ایم | شرح الله سینه ابتغاء ایم
تو هنوز از نخارج آن ابطالی | محلبی از دیگران چون خالی
چشمه شیر در ستی تو کنار | تو چرا می شیر جویی از نغار
منفذی داری بجز ای ابکیر | تنگ دارا ز ابجسن ارغدیر
که الم نشرح شرحت هست باز | چون شدی تو شرح جو کدیه ساز

عدل وضع نعمتی بر موضعش | نی بهر بیخی که باشد آبکش
ظلم چه بود وضع در ناموضعی | که نباشد جز بلا را منبعی
نعمت حق را بجان و عقل ده | نی بطبع پر زحیر پر کره
بار کن بیگار غم را بر تنت | بر دل و جان کم نه آن جان کندنت
بوس عیسی نهاده تنگبار | خر سکیزه میزند در مرغزار
سر ره با درکوش کردن تن شرط نیست | کار دل را جستن از تن شرط نیست
کرد لی ره و ناز کن خواری مکش | و رنه شکر منوش و نه هر جیش
ز هر تن را نافع است و قند بد | تن همان بهتر که بار شد مدد
هیزم دوزخ تن است و کم کنش | ور بروید هیزم تو در کنش
ور نه حمال الحطب باشی حطب | در دو عالم همچو جفت بولهب
از حطب بشناس شاخ سدره را | گرچه هر دو سبز باشند از قضا
اصل آن شاخ است هفتم آسمان | اصل این شاخ است از نار دخان
هست ناند ابصره خسنین | که غلط بین است چشم اکشین
نیست ماننده ببین چشم دل | جهد کن سوی دل آ جهد المقل
کین سرای شد بیرای کلید | وز سرای کرده دلا ستغید
ور نداری پایجنا چش را | تا ببینی هر کم و هر بیش را
کز زلیخا بسته در ها هر طرف | یافت یوسف هم جنبش منصرف
بازشد قفل در شد پدید | چون توکل کرد یوسف بر جهید

معنی این بیت



ما از آنجا آمدیم اینجا غریب / تو چرا مخصوص باشی ای ادیب
داد ایشان را جواب آن خوش‌رسول / این ندانستید ای قوم جهول
نی شما چون طفل خفته آمدیت / بی‌خبر از راه و از منزل بدیت
از منازل خفته بگذشتید و مست / بی‌خود و بیهوش از بالا و پست
ما به بیداری روان گشتیم و خوش / از ورای پنج و شش تا پنج و شش
دیده منزلها ز اصل و از اساس / چون قلاوزان خبیر و ره‌شناس
شاه را گفتند اشکنجه‌ش بکن / تا نگوید جنس او این سخن
شاه دیدش بس نزار و بس ضعیف / که به یک سیلی بمیرد آن نحیف
کی توان او را فشردن یا زدن / که چو شیشه گشته است او را بدن
لیک با او گویم از راه خوشی / که چرا داری تو لاف سرکشی
که درشتی ناید اینجا هیچ کار / که به نرمی سر کند از غار مار
مردمان را دور کرد از گرد وی / شه لطیفی بود و نرمی ورد وی
پس نشاندش باز و پرسیدش ز جای / که کجا داری معاش و ملتجا
گفت ای شه هستم از دار السلام / آمدم از ره درین دار الملام
نی مرا خانه است و نی یک همنشین / خانه کی کرده است ماهی در زمین
باز شه از روی لاغش گفت باز / که چه خوردی و چه داری چاشت‌ساز
اشتها داری چه خوردی بامداد / که چنین سرمستی و پرلاف و باد
گفت اگر نانم بدی خشک و طری / کی کنیمی دعوی پیغمبری
دعوی پیغمبری با این گروه / همچنان باشد که دل جستن ز کوه

دل بده از دلربا با روح خوش / که سوارت می‌کند بر پشت رخش
سر بنه از سر فراز تاج ده / کو ز پای دل گشاید صد گره
با که گویم در همه ده زنده کو / سوی آب زندگی پوینده کو
تو به یک خواری گریزانی ز عشق / تو بجز نامی چه دانی ز عشق
عشق را صد ناز و استکبار هست / عشق با صد ناز می‌آید به دست
عشق چون وافی است وافی می‌خرد / در حریف بی‌وفا می‌ننگرد
چون درخت است آدمی و بیخ عهد / بیخ را تیمار می‌باید به جهد
عهد فاسد بیخ پوسیده بود / وز ثمار و لطف ببریده بود
شاخ و برگ نخل گرچه سبز بود / با فساد بیخ سبزی نیست سود
ور ندارد برگ سبز و بیخ هست / عاقبت بیرون کند صد برگ دست
تو مشو غره به علمش عهد جو / علم چون قشر است و عهدش مغز او

در بیان آنکه مرد بدکار چون متمکن شود در بدکاری او
دولت نیکوکاران بیند شیطان شود و مانع خیر شود از
حسد همچو شیطان که خرمن سوخته همه را خرمن سوخته خواهد



مناجات

کار آن دارد خود آن باشد ابد | دایما نی منقطع نی مسند
ملک باشد در ترقی دمبدم | هست آن بخشنده پیش صاحب کرم
ای دهنده قوت و تمکین و ثبات | خلق را زین بی ثباتی ده نجات
اندر آن کاری که ثابت بودنیست | قایمی ده نفس را که منثنیست
صبرشان بخش و کفه میزان گران | وا رهانشان از فن صورتگران
وز حسودی بازشان خر ای کریم | تا نباشند از حسد دیو رجیم
در نعیم مال فانی چون جسد | چون همی سوزند عامه از حسد
پادشاهان بین که لشکر میکشند | از حسد خویشان خود را میکشند
عاشقان لعبتان پر قذر | کرده قصد خون و جان همدگر
ویس و رامین خسرو و شیرین بخوان | که چه کردند از حسد آن ابلهان
که فنا شد عاشق و معشوق نیز | هم نه چیزند و هواشان هم نه چیز
پاک الهی که عدم بر هم زند | مر عدم را بر عدم عاشق کند
در دل نی دل حسدها سر کند | نیست را هست اینچنین مضطر کند
این زنانی کز همه مشفق ترند | از حسد دو ضره خود را میخورند
تا که مردانی که خود سنگین دلند | از حسد تا در کدامین منزلند
گر نکردی شرع افسونی لطیف | بر دریدی هر کسی جسم حریف
شرع بهر دفع شر رایی زند | دیو را در شیشه حجت کند
از گواه و از یمین و از نکول | تا بشیشه در رود دیو فضول
مثل میزانی که خشنودی دو ضد | جمع می آید یقین در هزل و جد

او بنور وحی حق عز و جل | کرد عالم را پر از شمع و عسل
این که کرمناست بالا می‌رود | وحیش از زنبور کی کمتر بود
لن تو اعطیناک کوثر خوانده | پس چرا خشکی و تشنه مانده
یا مگر فرعونی و کوثر چو نیل | بر تو خون گشتست و ناخوش ای علیل
توبه کن بیزار شو از هر عدو | کو ندارد آب کوثر در کدو
هر کرا دیدی ز کوثر سرخ رو | او محمد خوست با او گیر خو
تا احب لله آیی در حساب | کز درخت احمدی با اوست سیب
هر کرا دیدی ز کوثر خشک لب | دشمنش میدار همچون مرگ و تب
زانکه بوجهل شد یا بولهب | دور شو تا زو نیفتی در کرب
گرچه بابای تو است و مام تو | کو حقیقت هست خون آشام تو
از خلیل حق بیاموز این سبق | که شد او بیزار اول از پدر
تا که ابغض لله آیی پیش حق | تا نگیرد بر تو رشک عشق دق
تا نخوانی لا و الا الله را | در نیابی منهج این راه را

یکی از عارفی پرسید که اگر در نماز کسی گرید یا آوازه کند و نوحه کند نمازش باطل شود جواب شیخ داد که

آن یکی عاشق به پیش یار خود | می شمرد از خدمت و از کار خود
کز برای تو چنین کردم چنان | تیرها خوردم درین رزم و سنان
مال رفت و زور رفت و نام رفت | بر من از عشقت بسی ناکام رفت
هیچ صبحم خفته یا خندان نیافت | هیچ شامم با سر و سامان نیافت



آن یکی پرسید از مفتی به راز | گر کسی گرید به نوحه در نماز
آن نماز او عجب باطل شود | یا نمازش جایز و کامل بود
گفت آب دیده نامش بهر چیست | بنگری تا که چه دید او و گریست
آب دیده تا چه دید است از نهان | کز بران شد او ز چشمه خود روان
گر ز شوق حق کند گریه دراز | یا ندامت از گناهی در نیاز
نی شکی گیرد نماز او کمال | قرب یابد در ره حق لامحال
آن جهان گر دیده است آن پرنیاز | رونقی یابد ز نوحه آن نماز
ور ز رنج تن بد آن گریه ز سوک | ریسمان بگسست و هم بشکست دوک
ور فغان از ماتم فرزند بود | که دل و جانش ز ماتم گرد درد
می‌بریزد آن نماز او دو جو | زانکه با اغیار دارد دل گرو
پس نمازش بی شکی باطل بود | گریه او نیز بی‌حاصل بود
زانکه ترک تن بود اصل نماز | ترک خویش و ترک فرزند از نیاز
از خلیل آموز قربان کن ولد | تن بنه بر آتش و مرو در درد
حاصل آنکه تا بدانی ای کیا | گر بکا فرق است بجد با بکا

مریدی درآمد به خدمت شیخ و از شیخ پرسش میخواست ... عقل و معرفت اگرچه عیسی است در گهواره مرید شیخ را گریان دید و نیز به موافقت بگریست چون برآمد مریدی که واقف‌تر

یک مریدی اندر آمد پیش پیر | پیر اندر گریه بود و اندر نفیر
شیخ را چون دید گریان آن مرید | گشت گریان آب از چشمش دوید

۲۵۳

ای مقلد از بخارا باز گرد | دو بخواری تا شوی شیر مرد
تا بخارای دگر بینی درون | صفدران در معرکه‌اش لایفقهون
پیک اگرچه در زمین چابک تگست | چون به دریا رفت بسکسته رگست
او حملناهم بود فی البر و بس | آنکه محمولست در بحر او کس است
بخشش بسیار دارد شه بدو | ای شده در وهم و تصویری کجو
آن مرید ساده از تقلید نیز | گریه‌ای می‌کرد و فوق آن عزیز
او مقلدوار همچون مرد کر | گریه می‌دید و ز موجب بی‌خبر
چون بسی بگریست خدمت کرد و رفت | از پس آمد مرید خاص تفت
گفت ای گریان چو ابر بی‌خبر | بر وفاق گریه شیخ نظر
الله الله ای وفی مرید | گرچه در تقلید هستی مستفید
تا نگویی دیدم آنچه آن شه گریست | من چو او بگریستم کان منکریست
گریه پر جهل و پر تقلید و ظن | نیست همچون گریه آن مؤتمن
تو قیاس گریه بر گریه مساز | هست زین گریه بدان راه دراز
هست آن از بعد سی ساله جهاد | عقل آنجا هیچ نتواند فتاد
هست زان سوی خرد صد مرحله | عقل را واقف مدان زان قافله
گریه او نز غمست و نز فرح | روح داند گریه عین الملح
گریه او خنده او آن سریست | زانچه وهم عقل باشد آن بریست
آب دیده او چو دیده او بود | دیده نادیده دیده کی شود
آنچه او بیند نتان کردن مساس | نه از قیاس عقل نه از راه حواس



گر بود او خنده او نطق او / فهم او و خلق او و خُلق او
عقل او و فهم او و حس او / نیست از وی هست محض صنع هو
چونکه ظاهرها گرفتند احمقان / وان دقایق شد ازیشان بس نهان
لاجرم محجوب گشتند از غرض / که دقیقه فوت شد در معرض

داستان کنیزک با خر خاتون شهوت میراند و او را آموخته

یک کنیزک یک خری بر خود فکند / از وفور شهوت و فرط گزند
آن خر نر را بگاییدن خو کرده بود / خر جماع آدمی پی برده بود
یک کدو بی کرده بود حیلت‌ساز / در نرش کردی پی اندازه را
در ذکر کردی کدو را آن عجوز / تا رود نیم ذکر وقت سپوز
گر همه عضو خرش در وی رود / آن رحم وان روده‌ها ویران شود
خر همی شد لاغر و خاتون او / مانده عاجز کز چه شد این خر چو مو
نعلبندان را نمود آن خر که چیست / علتش و کز نتیجه ش لاغریست
هیچ علت اندرو ظاهر نشد / هیچ کس از سر آن مخبر نشد
در تفحص اندر افتاد او بجد / شد تفحص را دمادم مستعد
جد را باید که جان بنهاده بود / زانکه جد جوینده یابنده بود
چون تفحص کرد از حال خر او / آن کنیزک بود زیر خر زبون
از شکاف در بدید آن حال را / پس عجب آمد از آن آن زال را
خر کنیزک را چنان بایی که آن / که بعقل و رسم مردان با زنان
در حسد شد گفت چون این ممکن است / پس من اولیتر که خر ملک من است

ای با

ای بسا سرمست نار و نارجو / خویشتن را نور مطلق داند او
جز مگر بنده خدا یا جذب حق / با رهش آرد بگرداند ورق
تا بداند کان خیال ناریه / در طریقت نیست الا عاریه
زشتها را خوب بنماید شره / نیست چون شهوت بتر ز آفات ره
صد هزاران نام خوش را کرد ننگ / صد هزاران زیرکان را کرد دنگ
چون خری را یوسف مصری نمود / یوسفی را چون نماید آن جهود
بر تو سرگین را فسون شهد کرد / شهد را خود چون کند وقت نبرد
شهوت از خوردن بود کم کن خورش / یا نکاحی کن گریزان شو ز شر
چون بخوردی می‌کشد سوی حرم / دخل را خرجی بباید لاجرم
پس نکاح آمد چو لا حول ولا / تا که دیوت نفکند اندر بلا
چون حریص خوردنی زن خواه زود / ورنه آمد گربه و دنبه ربود
بار سنگینی بر خری که می‌جهد / زود بر نه پیش از آن کو بر نهد
فعل آتش را نمی‌دانی تو برد / گرد آتش با چنین دانش مگرد
علم دیگ و آتش ار نبود ترا / از شرر نه دیگ ماند نه ابا
آب حاضر باید و فرهنگ نیز / تا پزد آن دیگ سالم در ازیز
چون ندانی دانش آهنگری / ریش و مو سوزد چو آنجا بگذری
در فرو بست آن زن و خر را کشید / شادمانه لاجرم کیفر چشید
در میان خانه آوردش کشان / خفت اندر زیر آن نر خر ستان
هم بر آن کرسی که دید او از کنیز / تا رسد در کام خود آن قحبه نیز

جاهلانه جان بخواهی باختن



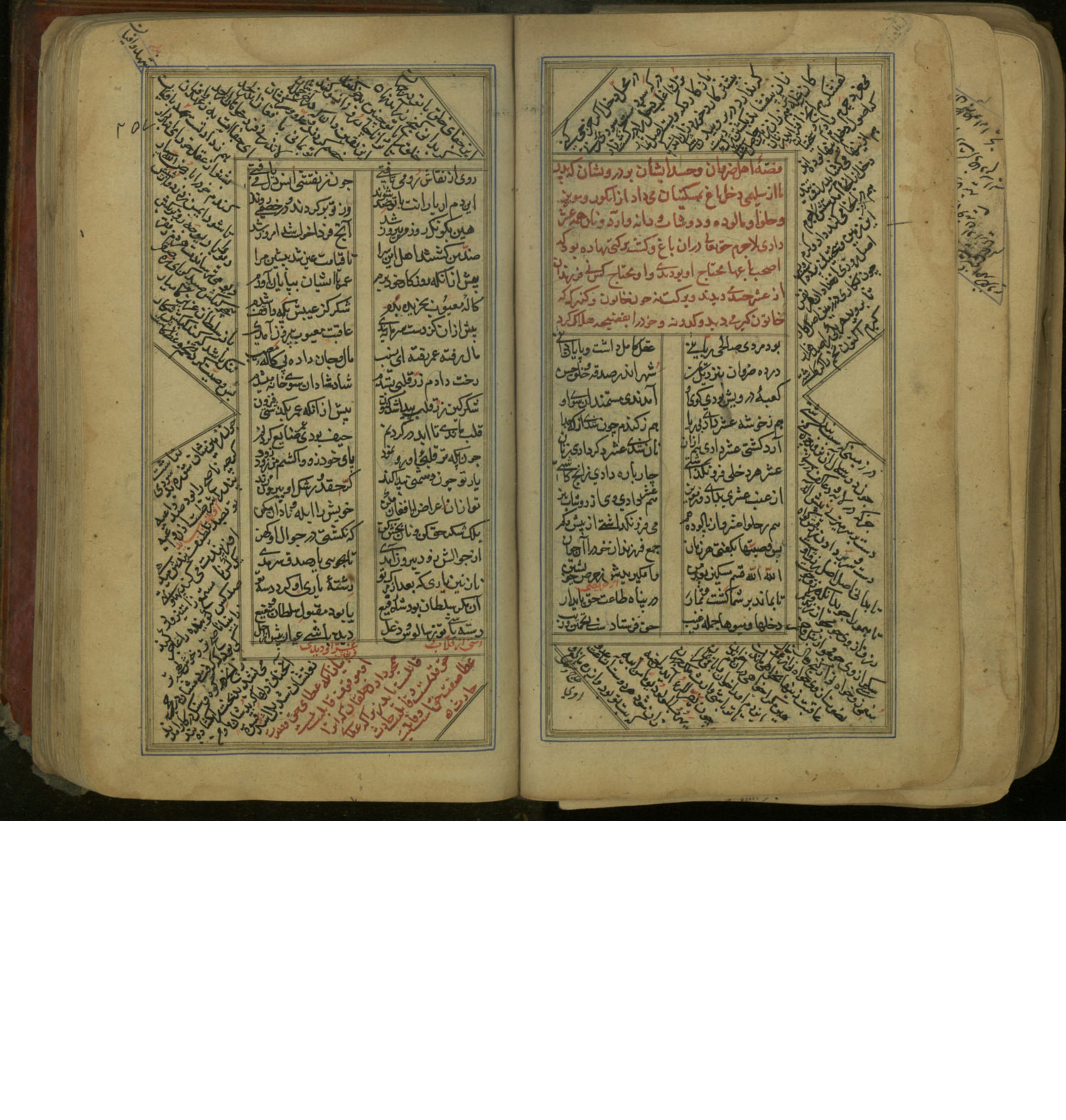
ای ز من از دیده عقلم ناتمام / نکته‌ای آمد که پوسی حال دام
هم بچه‌ای مرغ دانه از جوع خویش / هم نیفتادی به سر در گرد خویش
دانه کمتر خور مکن چندین رفو / چون کلوا خواندی بخوان لا تسرفوا
تا خوری دانه نیفتی تو به دام / این کند علم و قناعت والسلام
نعمت از دنیا خورد عاقل نه غم / جاهلان محروم مانده در ندم
چون درافتد در گلوشان حبل دام / دانه خوردن گشت بر جمله حرام
مرغ اندر دام دانه کی خورد / دانه چون زهرست در دام ار خورد
مرغ غافل می‌خورد دانه ز دام / همچو اندر دام دنیا این عوام
باز مرغان خبیر هوشمند / کرده‌اند از دانه خود را خشک‌بند
کاندرون دام دانه زهرهاست / کور آن مرغی که در فخ دانه خواست
صاحب دام ابلهان را سر برید / وان ظریفان را به مجلسها کشید
که از اینها گوشت آید در کار / وز ظریفان بانگ و ناله زیر و زار
پس کنیزک آمد از اشکاف در / دید خاتون را بمرده زیر خر
گفت ای خاتون احمق این چه بود / گر ترا استاد خود نقشی نمود
ظاهرش دیدی سرش از تو نهان / اوستا ناگشته بگشادی دکان
کیر دیدی همچو شهد و چون خبیص / وان کدو را چون ندیدی ای حریص
یا چو مستغرق شدی در عشق خر / آن کدو پنهان بماندت از نظر
ظاهر صنعت بدیدی ز اوستاد / اوستادی برگرفتی شاد شاد
ای بسا زراق گول بی‌وقوف / از ره مردان ندیده غیر صوف

جز این چه داند طوطیک

حرف آموزد ولی سر قدیم / او نداند طوطیست او نی ندیم
هم صفیر مرغ آموزند خلق / کین سخن کار دهان افتاد و حلق
لیک از معنی مرغان بی‌خبر / جز سلیمان قرانی خوش‌نظر
حرف درویشان بسی آموختند / منبر و محفل بدان افروختند
یا بجز آن حرفشان روزی نبود / یا در آخر رحمت آمد ره نمود

صاحب دلی در چله بخواب سگی دید حامله که در شکمش سگ بچگان آواز آمده بودند در تعجب ماند که در حکمت حبت سگ پاسبانست و بانگ سگ جهت پاسبانی است تا جهت بانگ زدن خواستن یا شیر خواستن و در شکم مادر هیچ کدام از نیها نیست

آن یکی می‌دید خواب اندر چله / در رهی ماده سگی بد حامله
ناگهان آواز سگ بچگان شنید / سگ بچه اندر شکم بد ناپدید
پس عجب آمد ورا آن بانگها / سگ بچه اندر شکم چون زد ندا
سگ بچه اندر شکم ناله‌کنان / هیچ کس دیدست این اندر جهان
چون بجست از واقعه آمد بخویش / حیرت او دم بدم می‌گشت بیش
در چله کس نی که گردد عقده حل / جز که درگاه خدا عز و جل
گفت یا رب زین شکال و گفت و گو / در چله وامانده‌ام از ذکر تو
پر من بگشای تا پران شوم / در حدیقه ذکر و بستان شوم
آمدش آواز هاتف در زمان / که مثالی دان ز لاف جاهلان
کز حجاب و پرده بیرون نادیده / چشم بسته بیهده گویا شده



قصهٔ اهل ضروان و حسد ایشان بر درویشان که پدر ما از سلیمی دخل باغ بمسکینان میداد از انگور و میوه و حلوا و پالوده و دو شاب و دانه وا دادی و نان هم عشر دادی لاجرم حق تعالی دران باغ و کشت برکتی نهاده بود که اصحاب باغها محتاج او بودندی و او محتاج کس نی فرزندانش از عشر حسد می دیدند و بر کتشه چون نخلون و کنر که خاتون کبری دید و کد و نه و خود را بفضیحه هلاک کرد

بود مردی صالحی ربانیی — عقل کامل داشت و پایان دیی

در ده ضروان بنزدیک یمن — شهره اندر صدقه و خلق حسن

کعبهٔ درویش بودی کوی او — آمدندی مستمندان سوی او

هم ز خوشه عشر دادی بی ریا — هم ز گندم چون شدی از که جدا

آرد گشتی عشر دادی هم از آن — نان شدی عشر دگر دادی ز نان

عشر هر دخلی فرو نگذاشتی — چار باره دادی زانچ کاشتی

از عنب عشری بدادی نیز هم — هم عشر دادی ز دوشاب نیز

هم ز حلوا عشر و از پالوده هم — می فرو نگذاشتی از بیش و کم

بس وصیتها بگفتی هر زمان — جمع فرزندان خود را آن جوان

الله الله قسم مسکین بعد من — وا مگیرید از حرص خویشتن

تا بماند بر شما کشت و ثمار — در پناه طاعت حق پایدار

دخلها و میوه‌ها جمله ز غیب — حق فرستادست بی تخمین و ریب

روی از نقاش رو می تافتی — چون ز نقشی این دلی می یافتی

این دم ار یاران بتو ضد می شوند — ور تو بر گردند در خصمی روند

هین بگو نک روز من پیروز شد — آنچ فردا خواستم امروز شد

ضد من گشتند اهل این سرا — تا قیامت عین شد پیش مرا

پیش از آنکه روزگار خود دهم — عمرها ایشان بپایان آوردم

کالهٔ معیوب بخریدم بغر — شکر کز عیبش بگه واقف شدم

پیش از آن کز دست سرمایه شدی — عاقبت معیوب بیرون آمدی

مال رفته عمر رفته ای نسیب — مال و جان داده پی کالهٔ معیب

رخت دادم زر قلبی بستدم — شادشادان سوی خانه میشدم

شکر کین زر قلب پیدا شد کنون — پیش از آنکه عمر بگذشتی فزون

قلب ماندی تا ابد در گردنم — حیف بودی عمر ضایع کردنم

چون که پیشتر قلبی او رو نمود — پای خود زو واکشیم من زود زود

یار تو چون دشمنی پیدا کند — گر حقد و رشک او بیرون زند

تو از آن اعراض او افغان مکن — خویش را ابله مکن و نادان مکن

بلک شکر حق کن و نان بخش کن — که نگشتی در جوال او کهن

از جوالش زود بیرون آمدی — تا بجویی یار صدق سرمدی

نازنین یاری که بعد از مرگ تو — رشتهٔ یاری او گردد دوتو

آن یکی سلطان بود شاه رفیع — یا بود مقبول سلطان شفیع

دسته یا بو زنهالوش دغل — دیده باشی عیارش ازل

رستی از قلاب

عیار او دیدی



چارهٔ آن دل عطای مبدلیست / داد او را قابلیت شرط نیست
بلک شرط قابلیت داد اوست / داد لب و قابلیت هست پوست
این که موسی را عصا ثعبان شود / همچو خورشیدی کفش رخشان شود
صد هزاران معجزات انبیا / کان نگنجد در ضمیر و عقل ما
نیست از اسباب تصریف خداست / نیستها را قابلیت از کجاست
قابلی گر شرط فعل حق بدی / هیچ معدومی به هستی نامدی
سنتی بنهاد و اسباب و طرق / طالبان را زیر این ازرق تتق
بیشتر احوال بر سنت رود / گاه قدرت خارق سنت شود
سنت و عادت نهاده با مزه / باز کرده خرق عادت معجزه
بی سبب گر عز به ما موصول نیست / قدرت از عزل سبب معزول نیست
ای گرفتار سبب بیرون مپر / لیک عزل آن مسبب ظن مبر
هر چه خواهد آن مسبب آورد / قدرت مطلق سببها بر درد
لیک اغلب بر سبب راند نفاذ / تا بداند طالبی جستن مراد
چون سبب نبود چه ره جوید مرید / پس سبب در راه می‌باید پدید
این سببها بر نظرها پرده‌هاست / که نه هر دیدار صنعش را سزاست
دیده‌ای باید سبب سوراخ کن / تا حجب را بر کند از بیخ و بن
تا مسبب بیند اندر لامکان / هرزه بیند جهد و اکساب و دکان
از مسبب می‌رسد هر خیر و شر / نیست اسباب و وسایط ای پدر
جز خیالی منعقد بر شاهراه / تا بماند دور غفلت چند گاه

روز محشر هشت بینی حاملا / هم تو باشی افضل هشتان یا
همچنین می‌برد سوگند بیست / بوی می‌برد او کزین مقصود چیست
معدن شرم و حیا بد جبرئیل / بست این سوگندها او را سبیل
بس که لابه کرد و سوگندش بداد / بازگشت و گفت یا رب العباد
که نبودم من به کاری سرسری / لیک زانچه رفت تو داناتری
گفت نامی که ز هولش ای بصیر / هفت گردون باز ماند از مسیر
شرم آمد گشتم از نامت خجل / ورنه آسانست نقل مشت گل
که تو زوری داده‌ای املاک را / که بدرانند این افلاک را

فرستادن میکائیل علیه السلم به قبض حفنهٔ خاک از زمین جهت ترکیب و ترتیب جسم ابو البشر خلیفة الحق

گفت میکائیل را تو رو به زیر / مشت خاکی در ربا از وی چو شیر
چونکه میکائیل شد تا خاکدان / دست کرد او تا که برباید از آن
خاک لرزید و درآمد در گریز / گشت او لابه کنان و اشک ریز
سینه سوزان لابه کرد و اجتهاد / با سرشک پر ز خون سوگند داد
که به یزدان لطیف بی ندید / که بکردت حامل عرش مجید
کیل ارزاق جهان را مشرفی / تشنگان فضل را تو مغرفی
زانک میکائیل از کیل اشتقاق / دارد و کیال شد در ارتزاق
که امانم ده مرا آزاد کن / بین که خون آلود گفتم ای ملک
معدن رحم اله آمد ملک / گفت چون ریزم بر آن ریش این نمک



فرستادن عزرائیل علیه السلام را جهت قبض خاک از روی زمین و تضرع کردن خاک و التفات نکردن عزرائیل

فرستادن اسرافیل را جهت قبضهٔ خاک از زمین جهت ترکیب جسم آدم علیه السلام و تضرع خاک نزد اسرافیل



گر عذابی بد دخان تو بد / فی السماء رزقکم روزی است

وارهی زین دو نخواهی کشف / در فتی در لوت در قوت شریف

گر هزاران رطل لوتش می‌خوری / می‌روی پاک و سبک همچون پری

که نه حبس باد و قولنجی کند / چارمیخ معده آهنجی کند

گر خوری کم گرسنه مانی چو زاغ / ور خوری پر گیرد آروغت دماغ

کم خوری خوی بد و خشکی و دق / پر خوری شد تخمه را تن مستحق

از طعام الله و قوت خوش گوار / بر چنان دریا چو کشتی شو سوار

باش در روزه شکیبا و مصر / دم بدم قوت خدا را منتظر

کان خدای خوب کار با رد / هدیه‌ها را می‌دهد در انتظار

انتظار نان ندارد مرد سیر / که سبک آید وظیفه یا که دیر

بی‌نوا هر دم همی گوید که کو / در مجاعت منتظر در جست و جو

چون نباشی منتظر ناید به تو / آن نواله دولت هفتاد تو

ای پدر الانتظار الانتظار / از برای خوان بالا مردوار

هر گرسنه عاقبت قوتی بیافت / آفتاب دولتی بر وی بتافت

ضیف با همت چو آشی کم خورد / صاحب خوان آش بهتر آورد

جز که صاحب خوان درویشی لئیم / ظن بد کم بر به رزاق کریم

سر برآورد همچو کوهی ای سند / تا نخستین نور خور بر وی زند

کان سر کوه بلند مستقر / هست خورشید سحر را منتظر

جواب آن مغفل که گفته است که خوش بودی اگر در این جهان

جسم خود بشناسد در روی رود / جان زرگر سوی درزی کی رود

جان عالم سوی عالم می‌رود / روح ظالم سوی ظالم می‌رود

چون شناسا کردشان علم اله / چون بره و میش وقت صبحگاه

پای کفش خود شناسد در ظلم / جان تن خود چون نداند ای صنم

صبح حشر کوچکست ای مستجیر / حشر اکبر را قیاس از وی بگیر

آنچنان که جان بپرد سوی طین / نامه پرد تا یسار و تا یمین

در کفش بنهند نامهٔ بخل و جود / فسق و تقوی آنچ دی خو کرده بود

چون شود بیدار از خواب او سحر / باز آید سوی او آن خیر و شر

گر ریاضت داده باشد خوی خویش / وقت بیداری همان آید به پیش

ور بد او دی خام و زشت و در ضلال / چون عزا نامه سیه یابد شمال

ور بد او دی پاک و با تقوی و دین / چون شود بیدار یابد در ثمین

هست ما را خواب و بیداری ما / بر نشان مرگ و محشر دو گوا

حشر اصغر حشر اکبر را نمود / مرگ اصغر مرگ اکبر را زدود

لیک این نامه خیالست و نهان / وان شود در حشر اکبر بس عیان

این خیال اینجا نهان پیدا اثر / زین خیال آنجا برویاند صور

در مهندس بین خیال خانه‌ای / در دلش چون در زمینی دانه‌ای

آن خیال از اندرون آید برون / چون زمین که زاید از تخم درون

هر خیالی کو کند در دل وطن / روز محشر صورتی خواهد شدن

چون خیال آن مهندس در ضمیر / چون نبات اندر زمین دانه‌گیر



پس روان گردد بزندان سعیر / که نباشد خار را ز آتش گزیر
چون موکل آن ملایک پیش و پس / بوده پنهان گشته پیدا چون عسس
می‌برندش می‌سپوزندش که نیش / که برو ای سگ بکهدانهای خویش
می‌کشد پا بر سر هر راه او / تا بود که بر جهد زان چاه او
منتظر می‌ایستد تن می‌زند / بر امیدی روی واپس می‌کند
اشک می‌بارد چو باران خزان / خشک اومیدی چه دارد جز آن
هر زمانی روی واپس می‌کند / رو بدرگاه مقدس می‌کند
پس ز حق امر آید از اقلیم نور / که بگوییدش که ای بطال عور
انتظار چیستی ای کان شر / رو چه واپس می‌کنی ای خیره سر
نامه‌ات آنست کت آمد بدست / ای خدا آزار و ای شیطان پرست
چون بدیدی نامهٔ کردار خویش / پس چه باشد مرد ره یاران ز پس
بو ترا بر ظلم تو نه بر گوش / ای دغا گندم نمای جوفروش
چون ترازوی تو کژ بود و دغا / راست چون جویی ترازوی جزا
چونک پای چپ بدی در غدر و کاست / نامه چون آید ترا در دست راست
چون جزا سایه‌ست ای قد تو خم / سایهٔ تو کژ فتد در پیش هم
زین قبیل آید خطابات درشت / که شود که را از آن هم کوژ پشت
بنده گوید آنچه فرمودی بیان / صد چنانم صد چنانم صد چنان
خود تو پوشیدی بترها را بحلم / ورنه میدانی فضیحتهام را
لیک بیرون از جهاد و فعل خویش / از ورای خیر و شر و کفر و کیش

قصهٔ ایاز و حجره داشتن او جهت چارق و پوستین و گمان بردن خواجه تاشان که او را در آن حجره دفینه است و سبب آن گمان که آن حجره در و قفل محکم بود با سلطان عرض

آن ایاز از زیرکی انگیخته / پوستین و چارقش آویخته
می‌رود هر روز در حجرهٔ خلا / چارقت اینست منگر در علا
شاه را گفتند او را حجره‌ایست / اندر آنجا زر و سیم و خمره‌ایست
راه می‌ندهد کسی را اندرو / بسته می‌دارد همیشه آن در او
شاه فرمود ای عجب آن بنده را / چیست خود پنهان و پوشیده ز ما
پس اشارت کرد میری را که رو / نیم شب بگشای و اندر حجره شو
هر چه یابی مر ترا یغماش کن / سر او را بر ندیمان فاش کن
با چنین اکرام و لطف بی‌عدد / از لئیمی سیم و زر پنهان کند
می‌نماید او وفا و عشق و جوش / وانگه او گندم‌نمای جوفروش
هر که اندر عشق یابد زندگی / کفر باشد پیش او جز بندگی
نیمشب آن میر با سی معتمد / در گشاد حجرهٔ او رای زد
مشعله بر کرده چندین پهلوان / جانب حجره روانه شادمان
کامر سلطانست بر حجره زنیم / هر یکی همیان زر در کش کنیم
آن یکی می‌گفت هی چه جای زر / از عقیق و لعل گوی و از گهر
خاص خاص مخزن سلطان وست / بلک اکنون شاه را خود جان ویست
چه محل دارد به پیش این عشیق / لعل و یاقوت و زمرد یا عقیق





نور را در موضع ناکشته پاش / کاغذ اسپید نا بنوشته باش

تا مشرف گردی از نون و القلم / تا بکارد در تو تخم افضل الکرم

خود از این پالوده نالیسیده گیر / مطبخی که دیده نادیده گیر

زانک زین پالوده مستیها بود / پوستین و چارق آن یادت رود

چون در آید نزع و مرگ آهی کنی / ذکر دلق و چارق آنگاهی کنی

تا بمانی غرق موج زشتیی / که نباشد از پناهت پشتیی

یاد ناری از سفینهٔ راستین / ننگری در چارق و در پوستین

چونک در مانی بغرقاب بلا / پس ظلمنا ورد سازی بی‌ولا

دیو گوید بنگرید این خام را / سر برید این مرغ بی‌هنگام را

در معنی ارنا الاشیا کما هی و معنی این که لو کشف الغطا ما ازددت یقینا و در معنی این بیت در هر که تو از دیدهٔ بد می‌نگری در چنبرهٔ وجود می‌نگری

دور این خصلت ز فرهنگ ایاز / که پدید آید نمازش بی‌نماز

او خروس آسمان بوده ز پیش / نعرهای او همه در وقت خویش

ای خروسان از وی آموزید بانگ / بانگ بهر حق کند نی بهر دانگ

صبح کاذب آید و نفریبدش / صبح کاذب عالم نیک و بدش

اهل دنیا عقل ناقص داشتند / تا که صبح صادقش پنداشتند

صبح کاذب کاروانها زده است / که بسوی روز بیرون آمده است

صبح کاذب خلق را رهبر مباد / کو دهد بس کاروانها را بباد

کز زهم

کز زهم صد تیغ او را ز امتحان / کم نگردد وصلت آن مهربان

حکایت در بیان اتحاد عاشق و معشوق از روی حقیقت اگر چه متضادند از آنکه نیاز ضد بی‌نیازیست چنانکه آینه بی‌صورتست و ساده و ضد صورتست لیکن میانشان

جسم مجنون را ز رنج دوریی / اندر آمد ناگهان رنجوریی

خون بجوش آمد ز شعلهٔ اشتیاق / تا پدید آمد بر آن مجنون خناق

پس طبیب آمد بدارو کردنش / گفت چاره نیست هیچ از رگ زنش

رگ زدن باید برای دفع خون / رگ‌زنی آمد بدانجا ذوفنون

بازوش بست و گرفت آن نیش او / بانگ بر زد در زمان آن عشق‌خو

مزد خود بستان و ترک فصد کن / گر بمیرم گو برو جسم کهن

گفت آخر از چه می‌ترسی ازین / چون نمی‌ترسی تو از شیر عرین

شیر و گرگ و خرس و هر گور و دده / گرد بر گرد تو شب گرد آمده

می نه آیدشان ز تو بوی بشر / زانبهی عشق و وجد اندر جگر

گرگ و خرس و شیر داند عشق چیست / کم ز سگ باشد که از عشق او عمیست

گر رگ عشقی نبودی کلب را / کی بجستی کلب کهفی قلب را

هم ز جنس او به صورت چون سگان / گر نشد مشهور هست اندر جهان

بو نبردی تو دل اندر جنس خویش / کی بری تو بوی دل از گرگ و میش

گر نبودی عشق هستی کی بدی / کی زدی نان بر تو و کی تو شدی

نان تو شد از چه ز عشق و اشتها / ورنه نان را کی بدی تا جان رهی



اندرین ره دوستی اش نیست | هر دو جانب جز صفای تربت
تا شد انا لعل خود را دشمنست | زانکه یک من نیست اینجا دو منست
زانکه ظلمانیست سنگ و روزکور | هست ظلمانی حقیقت ضد نور
خویشتن را دوست دارد کافر است | زانکه او مناع شمس اکبر است
پس نشاید که بگوید سنگ انا | او همه تاریکی است و در فنا
گفت فرعونی اناالحق گشت پست | گفت منصوری اناالحق و برست
آن انا را لعنة الله در عقب | وین انا را رحمة الله ای محب
زانکه او سنگ سیه بد این عقیق | آن عدو نور بود و این عشیق
این انا هو بود در سر ای فضول | ز اتحاد نور نه از رای حلول
جهد کن تا سنگیت کمتر شود | تا بلعلی سنگ تو انور شود
صبر کن اندر جهاد و در عنا | دم بدم می‌بین بقا اندر فنا
وصف سنگی هر زمان کم می‌شود | وصف لعلی در تو محکم می‌شود
وصف هستی می‌رود از پیکرت | وصف لعلی در تو محکم می‌
سمع شو یکبارگی تو گوش‌وار | تا ز حلقهٔ لعل یابی گوشوار
همچو چه کن خاک می‌کن گر کسی | زین تن خاکی که در آبی رسی
گر رسد جذبهٔ خدا آب معین | چاه ناکنده بجوشد از زمین
کار می‌کن تو بگوش آن مباش | اندک اندک خاک چه را می‌تراش
هر که رنجی دید گنجی شد پدید | هر که جدی کرد در جدی رسید

آمدن آن امیران نمام کرد غمازی کرد با سرهنگان نیمشب

بنگرید آن تا ز بسیار و ایمنی | چارقی بدر دید و پوستینی
باز گفتند این مکان بی نوش نیست | چارق اینجا جز پی روپوش نیست
هین بیاور سیخهای تیز را | امتحان کن حفره و کاریز را
هر طرف کندند و جستند آن فریق | حفره‌ها کردند و گوهای عمیق
حفره‌هاشان بانگ می‌داد آن زمان | کنده‌های خالییم ای کندگان
باز در دیوارها سوراخها | همچنین کردند از جهل و عمی
زان سگالش شرم هم می‌داشتند | کنده‌ها را باز می‌انباشتند
نه عدد لاحول در هر سینه‌ای | مانده مرغ حرصشان بی چینه‌ای
زان صلا الهای یاوه تازشان | حفره و دیوار در غمازشان
ممکن اندای آن دیوار نی | با ایاز امکان هیچ انکار نی
گر خداع لیک ناهی می‌کنند | حایط و عرصه گواهی می‌دهند
جمله در حیرت که چه عذر آورند | تا ازین گرداب جان بیرون برند

بازگشتن نمامان از حجرهٔ ایاز بسوی شاه توبره تهی و خجل همچو بدگمانان در حق انبیا علیهم السلام بوقت ظهور برائت

عاقبت نومید دست و لب گزان | چون زنان دو دست بر سر زنان
باز می‌گشتند سوی شهریار | پوز کرده روی زرد و شرمسار
شاه قاصد گفت هین احوال چیست | که بغلتان از زر و همیان تهیست
ور نهان کردید دینار و تسو | فر شادی در رخ و رخسار کو
گرچه پنهان بیخ هر بیخ آور است | برگ سیماهم وجوههم اخضر است



خونبهای جرم نفس قاتله / هست بر حلمش دیت بر عاقله

مست و بی‌خود نفس ما زان حلم بود / دیو در مستی کلاه از وی ربود

گر نه ساقی حلم بودی باده‌ریز / دیو با آدم کجا کردی ستیز

گاه علم آدم ملایک را که بود / اوستاد علم و نقاد نقود

چونک در جنت شراب حلم خورد / شد ز یک بازی شیطان روی زرد

آن بلادرهای تعلیم و دود / زیرک و دانا و چستش کرده بود

باز آن افیون حلم سخت او / دزد را آورد سوی رخت او

عقل آید سوی حلمش مستجیر / ساقیم تو بوده‌ای دستم بگیر

فرمودن شاه ایاز را که اختیار کن از عفو و مکافات که از عدل و لطف هر چه کنی اینجا صوابست و در هر یکی صد مصلحتست و در عدل لطفها درج است

کن میان مجرمان حکم ای ایاز / ای ایاز پاک با صد احتراز

گر دو صد بارت بجوشم در عمل / در کف جوشت نیابم یک دغل

ز امتحان شرمنده خلقی بی‌شمار / امتحانها جمله از تو شرمسار

بحر بی قعرست تنها علم نیست / کوه و صد کوهست این خود حلم نیست

گفت من دانم عطای تست این / ورنه من آن چارقم و آن پوستین

بهر آن پیغمبر این را شرح ساخت / هر که خود بشناخت یزدان را شناخت

چارقت نطفه‌ست و خونت پوستین / باقی ای خواجه عطای اوست این

زان نماید چند خرما باغبان / تا ببینی نخل و دخل بوستان

ای ایاز این کار را زوتر گزار / زانکه نوعی انتقامست انتظار

گفت ای شه جملگی فرمان تراست / با وجود آفتاب اختر فناست

زهره که بود یا عطارد یا شهاب / کو برون آید به پیش آفتاب

گر ز دلق و پوستین بگذشتمی / کی چنین تخم ملامت کشتمی

قفل کردن بر در حجره چه بود / در میان صد خیالی حسود

دست در کرده درون آب جو / هر یکی زیشان کلوخ خشک جو

پس کلوخ خشک در جو کی بود / ماهیی با آب عاصی کی شود

بر من مسکین جفا دارند ظن / که وفا را شرم می‌آید ز من

گر نبودی زحمت نامحرمی / چند حرفی از وفا واگفتمی

چون جهانی شبهت و اشکال‌جوست / حرف می‌رانیم ما بیرون پوست

گر تو خود را بشکنی مغزی شوی / داستان مغز نغزی بشنوی

جوز را در پوستها آوازهاست / مغز و روغن را خود آوازی کجاست

دارد آوازی نه اندر خورد گوش / هست آوازش نهان در گوش هوش

گر نه خوش آوازی مغزی بود / ز غزغ آواز قشری کی شنود

ز غزغ آن زان تحمل می‌کنی / تا که خاموشانه بر مغزی زنی

چندگاهی او لب بی گوش شو / وانگهان چون لب حریف نوش شو

چند گفتی تلخ و تیز و شور کین / این یکی بار امتحان شیرین گزین

چند خوردی چرب و شیرین از طعام / امتحان کن چند روزی در صیام

چند شبها خواب را گشتی اسیر / یک شبی بیدار شو دولت بگیر



حکم و تقدیرش چو آید بی وقوف | عقل کی بود در قمر افتد خسوف
بود در حمام آن زن ناگهان | یادش آمد طشت و در خانه بد آن
با کنیزک گفته رو هین مرغ وار | طشت را از خانه برگیر و بیار
آن کنیزک زنده شد چون این شنید | که بخواجه این زمان خواهد رسید
خواجه در خانه است و خلوت این زمان | پس دوان شد سوی خانه شادمان
عشق شش ساله کنیزک را بر این | که بیابد خواجه را خلوت چنین
گشت پران جانب خانه شتافت | خواجه را در خانه در خلوت بیافت
هر دو عاشق را چنان شهوت ربود | کاحتیاط و یاد در بستن نبود
هر دو با هم در خزیدند آن زمان | جان بجان پیوست آن دم ز اتصال
یاد آمد در زمان زن را که من | چون فرستادم ورا سوی وطن
پنبه در آتش نهادم من بخویش | اندر افکندم قچ نر را بمیش
اندر افکندم قچ نر را بعیش | گل فروشست از سر و جان بر دوید
آن ز عشق جان دوید این ز بیم | عشق کو و بیم کو فرقی عظیم
سیر عارف هر دمی تا تخت شاه | سیر زاهد هر مهی یک روزه راه
گرچه زاهد را بود روزی شگرف | کی بود یک روز او خمسین الف
قدر هر روزی ز عمر مرد کار | باشد آن سال جهان پنجه هزار
عقلها از سر بود بیرون در | زهره وهم از بد او کو برد
ترس موئی نیست اندر پیش عشق | جمله قربان اند اندر کیش عشق
عشق وصف ایزدست اما که خوف | وصف بنده مبتلای فرج و جوف

بو سرش زد سیلی و گفت ای [illegible] | خصیه مرد نمازی با [illegible]
لایق ذکر و دعا زاست این ذکر | وین چنین رای [illegible]
نامه پر ظلم و فسق و کفر و کین | لایق است انصاف ده لایق نیست
گر بری گیرد آکین آسمان | آفریده کیست وین خلق جهان
گو بیا او کیم آورده [illegible] | کافرینش بر خدائی او گواست
کفر و فسق و استم بسیار او | هست لایق بلچنین اقرار او
هست لایق بلچنین اقرار را | آن فضیحتها و آن کردارها
فعل او کرده دروغ آن قول را | تا شد او لایق عذاب هولها
پس دروغ آید ز سر تا پای خود | کرد او غش کرد دست و پای خویش
روز محشر هر نهان پیدا شود | هم ز خود هر مجرم رسوا شود
دست و پا بدهد گواهی با بیان | بر فساد او به پیش مستعان
دست گوید من چنین دزدیده ام | لب بگوید من چنین بوسیده ام
پای گوید من شدستم تا منی | فرج گوید من بکردستم زنی
چشم گوید کرده ام غمزه حرام | گوش گوید چیده ام سوء الکلام
پس دروغ آمد ز سر تا گوش | کرد او غش کرد هم اعضای خویش
آنچنانکه شد نماز با فروغ | از گواهی ذکر [illegible] دروغ
پس چنان کن فعل کان خود بی زبان | با شهادت شهد گفتن و بیان
تا همه تن خصم و [illegible] | گفتا باشد اشهد الله [illegible]
رفتن بنده پی خواجه گواست | که منم محکوم این مولای راست



سر او دانست آن آتا و مرد | لیک چون حلم خدا پیدا نکرد
بر لبش قفل است و در دل رازها | لب خموش و دل پر از آوازها
عارفان که جام حق نوشیده‌اند | رازها دانسته و پوشیده‌اند
هر کرا اسرار کار آموختند | مهر کردند و دهانش دوختند
سست خندید و بگفت ای بدنهاد | زانکه دانی ایزدت توبه دهاد

در بیان آنکه دعا عارف واصل درخواست او از حق همچو درخواست حق است از خویشتن که کنت له سمعا و بصرا و لسانا

آن دعا از هفت گردون در گذشت | کار آن مسکین بآخر خوب گشت
کان دعای شیخ نه چون هر دعاست | فانی است و گفت او گفت خداست
چون خدا از خود سؤال و کد کند | پس دعای خویش را چون رد کند
یک سبب انگیخت صنع ذوالجلال | که رهانیدش ز نفرین و وبال
اندر آن حمام پر می‌کرد طشت | گوهری از دختر شه یاوه گشت
گوهری از حلقه‌های گوش او | یاوه گشت و هر زنی در جست و جو
پس در حمام را بستند سخت | تا بجویند اولش در پیچ رخت
رختها جستند و آن پیدا نشد | دزد گوهر نیز هم رسوا نشد
پس بجد جستن گرفتند از گزاف | در دهان و گوش و اندر هر شکاف
در شکاف تحت و فوق و هر طرف | جملگان را نهره در خوش صدف
بانگ آمد که همه عریان شوید | هر که هستید ار عجوز و گر نوید
یک بیک را حاجبه جستن گرفت | تا پدید آید گهر دانه شگفت

نوبت جستن نصوح که او را برهنه کنند و بجویند و امان آمدن که همه را جستیم نصوح را بجوئید و بیهوش شدن نصوح از آن هیبت و گشاده شدن کار بعد از

جمله را جستیم پیش آی ای نصوح | گشت بیهوش آن زمان پرید روح
همچو دیوار شکسته در فتاد | هوش و عقلش رفت شد او چون جماد
چونکه هوشش رفت از تن بی‌امان | سر او با حق بپیوست آن زمان
چون تهی گشت و وجودش نماند | باز جانش را خدا در پیش خواند
چون شکست آن کشتی او بی‌مراد | در کنار رحمت دریا فتاد
جان بحق پیوست چون بیهوش شد | موج رحمت آن زمان در جوش شد
چونکه جانش وا رهید از ننگ تن | رفت شادان پیش اصل خویشتن
جان چو باز و تن مر او را کنده‌ای | پای بسته پر شکسته بنده‌ای
چونکه هوشش رفت و پایش بر گشاد | می‌پرید آن باز سوی کیقباد
چونکه دریاهای رحمت جوش کرد | سنگها هم آب حیوان نوش کرد
ذره لاغر شگرف و زفت شد | فرش خاکی اطلس و زربفت شد
مرده صدساله برون شد ز گور | شد فرشته دیو و بینا گشت کور
این همه روی زمین سرسبز شد | چوب خشک اشکوفه کرد و نغز شد

یافت شدن گوهر و حلالی خواستن حاجبکان

بانگ آمد ناگهان که رفت بیم | یافت شد گم گشته آن در یتیم
بعد آن خوف هلاک جان | مژده‌ها آمد که اینک گم شده



هرچه کردم جمله ناکرده گرفت / طاعت ناکرده آورده گرفت
همچو سرو و سوسنم آزاد کرد / همچو بخت و دولتم دلشاد کرد
نام من در نامهٔ پاکان نوشت / دوزخی بودم ببخشیدم بهشت
عفو کرد آن جملگی جرم و گناه / شد سفیدان نامه و روی سیاه
آه کردم چون رسن شد آه من / گشت آویزان رسن در چاه من
آن رسن بگرفتم و بیرون شدم / شاد و زفت و فربه و گلگون شدم
در بن چاهی همی بودم زبون / در همه عالم نمی‌گنجم کنون
آفرینها بر تو بادا ای خدا / ناگهان کردی مرا از غم جدا
گر سر هر موی من یابد زبان / شکرهای تو نیاید در بیان
می‌زنم نعره درین روضه و عیون / خلق را یا لیت قومی یعلمون
بعد از آن آمد کسی کز مرحمت / دختر سلطان ما می‌خواندت
دختر شاهت همی خواند بیا / تا سرش شویی کنون ای پارسا
جز تو دلاکی نخواهد دلش / تا بمالد یا بشوید با گلش
گفت رو رو دست من بیکار شد / وین نصوح تو کنون بیمار شد
رو کسی دیگر بجو اشتاب و تفت / که مرا والله دست از کار رفت
با دل خود گفت کز حد رفت جرم / از دل من کی رود آن ترس و گرم
من بمردم یک ره و باز آمدم / من چشیدم تلخی مرگ و عدم
توبه کردم حقیقت با خدا / نشکنم تا جان شدن از تن جدا
بعد آن محنت کرا بار دگر / پا رود سوی خطر الا که خر

قطب شیر و صید کردن کار او / باقیان این خلق باقی‌خوار او
تا توانی در رضای قطب کوش / تا قوی گردد کند صید وحوش
چون برنجد بی‌نوا مانند خلق / کز کف عقل است جمله رزق حلق
زانکه وجد خلق باقی خورد اوست / این نگه دار ار دل تو صید جوست
او چو عقل و خلق چون اعضا و تن / بستهٔ عقل است تدبیر بدن
ضعف قطب از تن بود از روح نی / ضعف در کشتی بود در نوح نی
قطب آن باشد که گرد خود تند / گردش افلاک گرد او بود
یاریی ده در مرمت کشتیش / گر غلام خاص و بندهٔ کشتیش
یاریت در تو فزاید نه در او / گفت حق ان تنصروا الله تنصروا
همچو روبه صید گیر و کن فدا / تا عوض گیری هزاران صید بیش
روبهانه باشد آن صید مرید / مرده گیرد صید کفتار مرید
مرده پیش او کشی زنده شود / چرک در پالیز روییده شود
گفت روبه شیر را خدمت کنم / حیله‌ها سازم ز عقلش برکنم
حیله و افسونگری کار منست / کار من دستان و از ره بردنست
از سر که جانب جو می‌شتافت / آن خر مسکین لاغر را بیافت
پس سلام گرم کرد و پیش رفت / پیش آن سادهٔ دل درویش رفت
گفت چونی اندرین صحرای خشک / در میان سنگلاخ و جای خشک
گفت خر گر در غمم گر در ارم / قسمتم حق کرد من زان شاکرم
شکر گویم دوست را در خیر و شر / زانکه هست اندر قضا از بد بتر



پشتش از بار گران صد جا دریش / عاجز و جویای روز مرگ خویش
جو کجا از کاه خشکی سیر نی / در عقب زخمی و سیخی آهنی
میر آخور دید او را رحم کرد / کآشنای صاحب خر بود مرد
پس سلامش کرد و پرسیدش ز حال / کز چه این خر گشت دوتا همچو دال
گفت از درویشی و تقصیر من / که نمی‌یابد خود این بسته دهن
گفت بسپارش به من تو چند روز / تا شود در آخور شه زورمند
خر بدو بسپرد و آن رحمت‌پرست / در میان آخر سلطانش ببست
خر ز هر سو مرکب تازی بدید / با نوا و فربه و خوب و جدید
زیر پاشان روفته آبی زده / که بوقت و جو بهنگام آمده
خارش و مالش مر اسپان را بدید / پوز بالا کرد کای رب مجید
نی که مخلوق توام گیرم خرم / از چه زار و پشت‌ریش و لاغرم
شب ز درد پشت و از جوع شکم / آرزومندم بمردن دم بدم
حال این اسپان چنین خوش با نوا / من چه مخصوصم بتعذیب و بلا
ناگهان آوازهٔ پیکار شد / تازیان را وقت زین و کار شد
زخمهای تیر خوردند از عدو / رفت پیکانها در ایشان سو بسو
از غزا باز آمدند آن تازیان / اندر آخر جمله افتاده ستان
پایهاشان بسته محکم با نوار / نعلبندان ایستاده بر قطار
می‌شکافیدند تنهاشان به نیش / تا برون آرند پیکانها ز ریش
آن خر آنرا دید و می‌گفت ای خدا / من بفقر و عافیت دادم رضا
حد خود بشناس و بر بالا مپر / تا نیفتی در نشیب شور و شر

باز جواب گفتن روبه خر را

گفت این معکوس می‌گویی همان / شور و شر از طمع آید سوی جان
از قناعت هیچ کس بی جان نشد / از حریصی هیچ کس سلطان نشد
نان ز خوکان و سگان نبود دریغ / کسب مردم نیست این باران و میغ
آنچنانکه عاشقی بر رزق زار / هست عاشق رزق هم بر رزق‌خوار
گر تو نشتابی بیاید بر درت / ور تو بشتابی دهد دردسرت
جهد کن وانه طلب سعیها / چون نداری در توکل صبرها

در بیان معنی توکل حکایت آن زاهد که توکل را امتحان می‌کرد از میان اسباب و از شهر برون آمد و از قوارع و رهگذرهای خلق دور شد و بن کوهی مهجوری مفقودی در غایت گرسنگی سر بسنگی نهاد و خفت و با خود توکل کرد

آن یکی زاهد شنود از مصطفی / که یقین آید بجان رزق از خدا
گر تو خواهی ور نخواهی رزق تو / پیش تو آید دوان از عشق تو
از برای امتحان آن مرد رفت / در بیابان نزد کوهی خفت تفت
که ببینم رزق می‌آید به من / تا قوی گردد مرا در رزق ظن
کاروانی راه گم کرد و کشید / سوی کوه آن ممتحن را خفته دید
گفت این مرد این طرف چون است عور / در بیابان از ره و از شهر دور
ای عجب مرده‌ست یا زنده که او / می‌نترسد هیچ از گرگ و عدو



گفت من به از توکل بر ربی | می ندانم در دو عالم مکسبی
کسب شکرش را نمی‌دانم ندید | تا کشد شکر خدا رزق و مزید
خود توکل بهتر از کسبهاست | زانکه هر کسبی سبب حاجت است
کای خدا کارم را تو راست کن | این دعا هست از توکل در مراد
در توکل هیچ نبود احتیاج | فارغی از نقص و عقد و اخراج
بحثشان بسیار شد اندر خطاب | مانده گشتند از سؤال و از جواب
بعد از آن گفتش بدان در مملکه | نهی لا تلقوا بایدیکم الی التهلکه
صبر در صحرای خشک و سنگلاخ | احمقی باشد جهان حق فراخ
نقل کن زینجا بسوی مرغزار | می‌چر آنجا سبزه گرد جویبار
مرغزاری سبز مانند جنان | سبزه رسته اندر آنجا تا میان
خرم آن حیوان که او آنجا شود | اشتر اندر سبزه ناپیدا شود
هر طرف در وی یکی چشمه روان | اندر او حیوان مرفه در امان
از خری او را نمی‌گفت ای لعین | تو از آنجایی چرا زاری چنین
کو نشاط و فربهی و فر تو | چیست این لاغری تن مضطر تو
شرح روضه گر دروغ و زور نیست | پس چرا چشمت از آن مخمور نیست
این گدا چشمی و این نادیدگی | از گدایی تست نه از بگلربیگی
چون ز چشمه آمدی چونی تو خشک | ور تو نافهٔ آهویی کو بوی مشک
گر تو می‌آیی ز گلزار و جنان | دستهٔ گل کو برای ارمغان
زانکه می‌گویی و شرح آن می‌کنی | چون نشانی نامدی ای سنی

از

از منافق عذر رد آمد نه خوب | زانکه در لب بود آن نی در قلوب
بوی سیبش هست جزو سیب نیست | بو در او جز از پی آسیب نیست
حملهٔ زن در میان کارزار | نشکند صف بلکه گردد کار زار
زن که بینی همچو شیر اندر صفش | تیغ بگرفته همی لرزد کفش
وای آنکه عقل او ماده بود | نفس زشتش نر و آماده بود
لاجرم مغلوب باشد عقل او | جز سوی خسران نباشد نقل او
عقل جزوی اش نر و غالب بود | نفس انثی را خرد سالب بود
حملهٔ ماده بصورت هم جریست | آفت او همچو آن خر از خریست
وصف حیوانی بود بر زن فزون | زانکه سوی رنگ و بو دارد رکون
رنگ و بوی سبزه زار آن خر شنید | جمله حجتها ز طبع او رمید
تشنه محتاج مطر شد وابر نی | طبع را جوع البقر بد صبر نی
اسپر آهن بود صبر ای پدر | حق نبشته بر سپر جاء الظفر
صد دلیل آرد مقلد در بیان | از قیاسی گوید آن را نز عیان
مشک آلوده است الا مشک نیست | بوی مشکستش ولی جز پشک نیست
تا که پشکی مشک گردد ای مرید | سالها باید در آن روضه چرید
که نباید خورد و جو همچون خران | آهوانه در ختن چر ارغوان
جز قرنفل یاسمن یا گل مچر | رو بصحرای ختن با آن نفر
معده را خو کن بدان ریحان و گل | تا بیابی حکمت و قوت رسل
چونک گوینده ندارد جان و فر | گفت او را کی بود برگ و ثمر



شهر ما فردا پر از شکر شود / شکر ارزانست ارزان‌تر شود

در شکر غلطید ای حلواییان / همچو طوطی کوری صفراییان

نی شکر کوبید کار اینست و بس / جان برافشانید یار اینست و بس

یک ترش در شهر ما اکنون نماند / چونک شیرین خسروان را بر نشاند

نقل بر نقل است و می بر می هلا / بر مناره رو بزن بانگ صلا

سرکهٔ نه ساله شیرین می‌شود / سنگ و مرمر لعل و زر می‌شود

آفتاب اندر فلک دستک زنان / ذره‌ها چون عاشقان بازی کنان

چشمها مخمور شد از سبزه‌زار / گل شکوفه می‌کند بر شاخسار

چشم دولت سحر مطلق می‌کند / روح شد منصور اناالحق می‌زند

گر خر ما را مجرد ره به سر / گو بمیر تو خوش باش و غم مخور

حکایت آن شخص که خویشتن را در خانه انداخت رخها زرد چون زعفران لبها کبود چون نیل دست لرزان چون برگ درخت خداوند خانه پرسید که خیر است واقعه است گفت بیرون خر می‌گیرند بسخره گفت نوش بیچاره

آن یکی در خانه‌ای در می‌گریخت / زرد رو و لب کبود و رنگ ریخت

صاحب خانه بگفتش خیر هست / که همی لرزد ترا چون پیر دست

واقعه چونست چون بگریختی / رنگ رخساره چنین چون ریختی

گفت بهر سخرهٔ شاه حرون / خر همی گیرند امروز از برون

گفت می‌گیرند کو خر جان عم / چون نه‌ای خر رو ترا زین چیست غم

گفت حمد لله که من بدبخت نیم با تو هستم بیت بیت اقلیمت هزل من هزل نیست تعلیم است ان الله لا یستحیی ان یضرب مثلا ما بعوضة فما فوقها ای بما فوقها فی تغییر النفوس بالانکار ان ماذا اراد الله بهذا مثلا

کنده را لوطی در خانه برد / سرنگون افکندش و در وی فشرد

در میانش خنجری دید آن لعین / پس بگفتش بر میانت چیست این

گفت آنکه با من ار یک بد منش / بد بیندیشد بدرم اشکمش

گفت لوطی حمد لله را که من / بد نیندیشیده‌ام با تو بفن

چونک مردی نیست خنجرها چه سود / چون نباشد دل ندارد سود خود

از علی میراث داری ذوالفقار / بازوی شیر خدا هستت بیار

گر فسونی یاد داری از مسیح / کو لب و دندان عیسی ای قبیح

کشتیی سازی ز توزیع و فتوح / کو یکی ملاح کشتی همچو نوح

بت شکستی گیرم ابراهیم‌وار / کو بت تن را فدا کردن به نار

گر دلیلت هست اندر فعل آر / تیغ چوبین را بدان کن ذوالفقار

آن دلیلی که ترا مانع شود / از عمل آن نقمت صانع بود

خایفان راه را کردی دلیر / از همه لرزان‌تری تو زیر زیر

بر همه درس توکل می‌کنی / در هوا تو پشه را رگ می‌زنی

ای مخنث پیش رفته از سپاه / بر دروغ ریش تو کیرست گواه

چون زنا مردی دل آگنده بود / ریش و سبلت موجب خنده بود



دوم بار آمدن روبه بر این خر گریخته تا بازش بفریبد

بردن روباه خر را پیش شیر و جستن خر از پیش شیر و عتاب کردن روباه با شیر که هنوز خر دور بود تعجیل کردی و عذر گفتن شیر و لابه کردن شیر روبه را که بار دیگر



باز جواب گفتن روبه خر را



ور بگردد نیز از نهی کلو | آن کلوخ از نور حق دارد غلو
در حق او خورد نان نوش شیر | بود چله وز پرورده صد فقیر
نور می نوشد مگو نان می‌چرد | لاله می کارد بصورت می‌چرد
چون شراری کو خورد روغن ز شمع | نور افزاید ز خوردش بر جمع
نان خوری را گفت حق لا تسرفوا | نور خوردن را نگفتست اکتفوا
آن گلوی ابتلا بد وین گلو | فارغ از اسراف و آمن از غلو
امر و فرمان بود نه حرص و طمع | آنچنان جان حرص را کی شد تبع
گر بگوید کیمیا مس را بده | تو بمن خود را نشود طمع فره
گنجهای خاک تا هفتم طبق | عرضه کرده بود پیش شیخ حق
شیخ گفتا من عاشقم | گر بجویم غیر تو من فاسقم
هشت جنت گر در آرم در نظر | ور کنم خدمت من از خوف سقر
مؤمنی باشم سلامت‌جوی من | زانکه این هر دو بود حظ بدن
عاشقی کز عشق یزدان خورد قوت | صد بدن پیشش نیرزد تره توت
وین بدن که دارد آن شیخ فطن | چیز دیگر گشته گم خوانش بدن
عاشق عشق خدا وانگاه مزد | جبرئیل مؤتمن وانگاه دزد
عاشق آن لیلی کور و کبود | ملک عالم پیش او یک تره بود
پیش او یکسان شده بی خاک و زر | زر چه باشد که نبد جان را خطر
شیر و گرگ و دد ازو واقف شده | همچو خویشان گرد او گرد آمده
کین شدست از خوی حیوان پاک پاک | پر ز عشق و لحم و شحمش زهرناک

منفعتهای دگر آید ز چرخ | آن چو بیضه تا ببالد این چو فرخ
خاک با من خوار کردم نکته‌ای | تا ز ذل عاشقان بو بری
خاک را دادیم سبزی و نوی | تا ز تبدیل فقیر آگه شوی
با تو گویند این جمال راست | وصف حال عاشقان اندر الست
گرچه آن معنی است عالی بی‌نقش | تا بفهم تو کند نزدیکتر
غصه را با خاک تشبیهی کنند | آن نباشد لیک تنبیهی کنند
آن دل قاسی که سنگش خوانده‌اند | نامناسب بد مثالی رانده‌اند
در تصور در نیاید عین آن | عیب بر تصویر نه نفس مران

رفتن آن شیخ در خانهٔ امیری بهر کدیه در یک روز چهار بار با زنبیل باشارت شیخ و عتاب کردن امیر او را و جواب

شیخ روزی چار کرت چون فقیر | بهر کدیه رفت در قصر امیر
در کفش زنبیل یعنی الله زکات | خالق جان می بجوید تا نان
نعلهای بازگونه است ای پسر | عقل کلی را کند هم خیره سر
چون امیرش دید گفتش ای وقیح | کو همت چیزی منه نام شیخ
این چه سغری و چه رو و چه کار | که بروز اندر آیی چار بار
کیست اینجا شیخ الله بند تو | من ندیدم تو گدا مانند تو
حرمت آب گدایان برده‌ای | این چه عباسی شنفه آورده‌ای
غاشیه بر دوش تو عباس بس | هیچ ملحد را مباد این نفس و جنس
گفت امیرا بنده فرمانم خموش | ز آتشم آگه نه چندین مکوش



صدق موسی بر عصا و کوه زد / بلکه بر دریای پر انبوه زد
صدق احمد بر جمال ماه زد / بلکه بر خورشید رخشان راه زد
دو برآورده هر دو در نفیر / کشته گریان هم امیر و هم فقیر
ساقی بسیار چون بگریستند / گفت میر او را که خیزای ارجمند
هرچه خواهی از خزانه برگزین / گرچه استحقاق داری صد چنین
خانه آن تست هرچه هست کل / برگزین خود هر دو عالم ...
گفت دستوری ندادندم چنین / که بدست خویش چیزی برگزین
من نه خود نتوانم کردن ... / که کنم من این تحمل ...
این بهانه کرد مهر در بود / مانع آن تیر کان عطا صادق نبود
بود صادق آنکه ... بود و خشم / شیخ را هر صدق می‌ماند بچشم
گفت فرمانم چنین داد الله / که گدایانه برو نانی بخواه

اشارت آمدن از غیب بشیخ که این دو سال بی زبان باشد ...

تا دو سال این کار کرد ... / بعد از آن امر آمدش از کردگار
بعد از این نی ده دلی از کس بخواه / تا ابد ...

خانه را من رفتم از نیک و بد / خانه ام پر گشت از ...
هرچه بینم اندر او غیر خدا / آن من نبود بود عکس گدا
کدر آبی بحل ... / جز ز عکس نخله بیرون نبود
در تک آب ... / عکس بیرون باشد آن نقش ...
کشته بود آن مخنث ... / گفت اگر مکر است ... مردمی
زین عذاب جوع بادی باد هم / گر حیات اینست من مرگی بهم
گر خدا اول توبه سوگند ... / عاقبت هم آخری ... بکرد
حرص کور احمق ... / مرگ را بر احمقان آسان کند
نیست آسان مرگ ... / که ندارند آنجا ...
چون نداد جان ... / جرأت او بر اجل ...
جهد کن تا جان ... / تا بروز مرگ ... شدت
اعتمادش ... نبود / که ... غیب جود
تا کنون ... / گرچه که ... تنش جوع ...
گر نباشد جوع صدر ... / از پی ... باد از ...

در فضیلت ... و جوع

رنج جوع اولی بود ... / هم بلطف و هم ...
رنج جوع از رنجها ... / خاصه در جوع است ...
جوع خود سلطان ... / جوع در جان چنین ...
جمله ناخوش از مجاعت ... / جمله خوشها ... مجاعتها ...



چون بمیرد می‌رود نان پیش پیش / کای عزیزم بی‌نوایی کشته خویش
تو برفتی ماند نانت ای ضریر / ای بکشته خویش را اندر زحیر
هین توکل کن ملرزان پا و دست / رزق تو بر تو ز تو عاشق‌تر است
عاشق است و می‌زند او مول مول / که ز بی‌صبریت داند ای فضول
گر ترا صبری بدی رزق آمدی / خویشتن چون عاشقان بر تو زدی
این تب لرزه ز خوف جوع چیست / در توکل سیر می‌تانند زیست

حکایت آن گاو که تنها در جزیره‌ایست بزرگ حق تعالی آن جزیره بزرگ را پر کند از نبات و ریاحین که علف گاو باشد تا شب آن گاو همه را بچرد و فربه شود چون کوه پاره چون شب شود خوابش نبرد از غصه و خوف که صحرا چریدم

یک جزیره سبز هست اندر جهان / اندرو گاویست تنها خوش‌دهان
جمله صحرا را چرد او تا به شب / تا شود زفت و عظیم و منتجب
شب ز اندیشه که فردا چه خورم / گردد او چون تار مو لاغر ز غم
چون برآید صبح گردد سبز دشت / تا میان رسته قصیل سبز کشت
اندر افتد گاو با جوع البقر / تا به شب آن را چرد او سر به سر
باز زفت و فربه و لمتر شود / آن تنش از پیه و قوت پر شود
باز شب اندر تب افتد از فزع / تا شود لاغر ز خوف منتجع
که چه خواهم خورد فردا وقت خور / سالها اینست کار آن بقر
هیچ نندیشد که چندین سال من / می‌خورم زین سبزه زار و زین چمن

۲۷۷

آن زجاجه کو ندارد نور جان / بول و قاروره‌ست قندیلش مخوان
نور مصباحست داد ذوالجلال / صنعت خلق است آن شیشه و سفال
لاجرم در ظرف باشد اعتداد / در لهبها نبود الا اتحاد
نور شش قندیل چون آمیخت شد / نیست اندر نورشان اعداد چند
آن جهود از ظرفها مشرک شدست / نور دید آن مؤمن و مدرک شدست
چون نظر بر روح افتد روح را / پس یکی بیند خلیل و مصطفی
چون نظر بر ظرف افتد روح را / پس دو بیند شیث را و نوح را
جو که آبش هست جو خود آن بود / آدمی آنست کو را جان بود
این نه مردانند اینها صورتند / مرده نانند و کشته شهوتند

حکایت آن راهب که روز با چراغ می‌گشت در بازار

آن یکی با شمع بر می‌گشت روز / گرد بازاری دلش پر عشق و سوز
بوالفضولی گفت او را کای فلان / هین چه می‌جویی بسوی هر دکان
هین چه می‌گردی تو جویان با چراغ / در میان روز روشن چیست لاغ
گفت می‌جویای انسان گشته‌ام / من نیابم هیچ حیران گشته‌ام
گفت می‌جویم به هر سو آدمی / که بود حی از حیات آن دمی
هست مردی گفت این بازار پر / مردمانند آخر ای دانای حر
گفت خواهم مرد بر جاده دو ره / در ره خشم و به هنگام شره
وقت خشم و وقت شهوت مرد کو / طالب مردی دوانم کو به کو
کو در این دو حال مردی در جهان / تا فدای او کنم امروز جان



آنکه کفر او دینی آلوده شود / وانکه دریا دید آسوده شود

دعوت کردن مسلمان مغ را

مر مغی را گفت مردی کای فلان / هین مسلمان شو بباش از مؤمنان

گفت اگر خواهد خدا مؤمن شوم / ور فزاید فضل هم موقن شوم

گفت میخواهد خدا ایمان تو / تا رهد از دست دوزخ جان تو

لیک نفس نحس و آن شیطان زشت / می کشندت سوی کفران و کنشت

گفت ای منصف چو ایشان غالبند / یار او باشم که باشد زورمند

یار آن تانم بدن کو غالبست / آن طرف افتم که غالب جاذبست

چون خدا میخواهد از من صدق زفت / خواست او چه سود چون پیشش نرفت

نفس و شیطان خواست خود را پیش برد / وان عنایت قهر گشت و خرد مرد

تو یکی قصر و سرایی ساختی / اندرو صد نقش خوش افراختی

خواستی مسجد بود آن جای خیر / دیگری آمد مر آن را دیر ساخت

یا تو بافیدی یکی کرباس تا / خوش بسازی بهر پوشیدن قبا

تو قبا میخواستی خصم از نبرد / رغم تو کرباس را شلوار کرد

جامه کرباس چه بود جان من / جز زبون رای آن غالب شدن

او زبون شد جرم این کرباس نیست / آنکه او مغلوب غالب نیست کیست

چون کسی بی خواست او بروی براند / خاربن در ملک و خانه‌ی او نشاند

صاحب خانه بدین خواری بود / که چنین بر وی خلافت میرود

هم خلق گردم من ار تازه و نوم / چونکه یار اینچنین خواری شوم

بود در خرگاه قدرت جان او / چون نباشد حکم را قربان بگو

کله کله از مرید و از مرید / چون سگ باسط ذراعی بالوصید

بر در کهف الوهیت چو سگ / ذره ذره امر جو بر جسته رگ

ای سگ دیو امتحان میکن که تا / چون درین ره می‌نهند این خلق پا

حمله میکن منع میکن می‌نگر / تا که باشد ماده اندر صدق نر

پس اعوذ از بهر چه باشد چو سگ / گشته باشد از ترفع تیزتگ

این اعوذ آنست کای ترک خطا / بانگ بر زن بر سگت ره برگشا

تا بیایم بر در خرگاه تو / حاجتی خواهم ز جود و جاه تو

چونکه ترک از سطوت سگ عاجزست / این اعوذ و این فغان ناجایزست

ترک هم گوید اعوذ از سگ که من / هم ز سگ درمانده‌ام اندر وطن

تو نمییاری برین در آمدن / من نمییارم برون بر تاختن

خاک اکنون بر سر ترک و وثاق / که یکی سگ هر دو را بندد نطاق

حاش لله ترک بانگی بر زند / سگ چه باشد شیر نر خون قی کند

ای که خود را شیر یزدان خوانده‌ای / سالها شد با سگی درمانده‌ای

چون کند این سگ برای تو شکار / چون شکار سگ شدستی آشکار

جواب گفتن مؤمن سنی کافر جبری را و در اثبات اختیار بنده دلیل گفتن سنت راهی است کوفته اقدام انبیا علیهم السلام بر یمین آن راه بیابان جبر که خود را اختیار نبیند و امر و نهی را منکر شود و تاویل کند و از منکر



پس بجنبد اختیارت چون بلیس / شد دلاله آرد پیغام
چونکه مطلوبی بر این کس عرضه شد / اختیار خفته بگشاید نورد
وان فرشته خیرها بر رغم دیو / عرضه دارد می‌کند در دل غریو
تا بجنبد اختیار خیر تو / زانکه پیش از عرضه خفته است این دو خو
پس فرشته و دیو گشته عرضه دار / بهر تحریک عروق اختیار
می‌شود ز الهامها و وسوسه / اختیار [illegible]
تا ز بعد [illegible] لعنت کنی / بر بلیس [illegible]
این دو ضد عرضه کنندت در سرار / در حجاب غیب آمد عرضه دار
چونک پرده غیب برخیزد ز پیش / تو ببینی روی دلالان خویش
وز سخنشان واشناسی بی‌گزند / کان سخن گو در حجاب آنها بدند
دیو گوید ای اسیر طبع و تن / عرضه می‌کردم نکردم زور من
وان فرشته گویدت من گفتمت / که ازین شادی فزون گردد غمت
آن فلان روزت نگفتم من چنان / که از آن سوی است ره سوی جنان
ما محب جان و روح افزای تو / ساجدان مخلص بابای تو
این زمانت خدمتی هم می‌کنیم / سوی مخدومی صلایت می‌زنیم
آن گره بابات را بوده عدا / در خطاب اسجدوا کرده ابا
آن گرفتی وان ما انداختی / حق خدمتهای ما نشناختی
این زمان ما را و ایشان را عیان / در نگر بشناس از لحن و بیان
نیم شب چون بشنوی رازی ز دوست / چون سخن گوید سحر دانی که اوست

حس را حیوان مقرست ای رفیق / لیک ادراک دلیل آمد دقیق
زانکه محسوس است ما را اختیار / خوب می‌آید برو تکلیف کار

درک وجدانی چون اختیار و اضطرار و خشم و اصطبار و سیری و ناشتایی بجای حس است که زرد از سرخ بداند و فرق کند و خرد از بزرگ و تلخ از شیرین و مشک از

درک وجدانی بجای حس بود / هر دو در یک جدول ای عم می‌رود
نغز می‌آید برو کن یا مکن / امر و نهی و ماجراها و سخن
اینکه فردا این کنم یا آن کنم / این دلیل اختیارست ای صنم
وان پشیمانی که خوردی زان بدی / ز اختیار خویش گشتی مهتدی
جمله قرآن امر و نهیست و وعید / امر کردن سنگ مرمر را کی دید
هیچ دانا هیچ عاقل این کند / با کلوخ و سنگ خشم و کین کند
که بگفتم کین چنین کن یا چنان / چون نکردید ای موات و عاجزان
عقل کی حکمی کند بر چوب و سنگ / عقل کی چنگی زند بر نقش چنگ
کای غلام بسته دست اشکسته پا / نیزه برگیر و بیا سوی وغا
خالقی که اختر و گردون کند / امر و نهی جاهلانه چون کند
احتمال عجز از حق راندی / جاهل و گیج و سفیهش خواندی
عجز نبود از قدر ور گر بود / جاهلی از عاجزی بدتر بود
ترک می‌گوید قنق را از کرم / بی سگ و بی دلو آ سوی درم
وز فلان سو اندر آ هین با ادب / تا سگم بندد ز تو دندان و لب



چونک کلی میل او نان خوردنست / دو بتار یکی کند که دوزنیست
حرص چون خورشید را پنهان کند / چه عجب گر پشت بر برهان کند
این مثل بشنو مشو منکر بیان / اختیار خویش را در امتحان

حکایت هم در بیان صحت اختیار خلق و بیان آنکه تقدیر و قضا

گفت دزدی شحنه را کای پادشاه / آنچ کردم بود آن حکم اله
گفت شحنه آنچ من هم می‌کنم / حکم حق است ای دو چشم روشنم
از دکانی گر کسی تربی برد / کین ز حکم ایزد است ای باخرد
بر سرش کوبی دو سه مشت ای کره / حکم حق است اینکه اینجا باز نه
در یکی تره چو این عذر ای فضول / می‌نیاید پیش بقالی قبول
تو بدین عذر اعتمادی می‌کنی / بر حوالی اژدهایی می‌تنی
از چنین عذر ای سلیم نانبیل / خون و مال و زن همه کردی سبیل
هر کسی پس سبلتت بر می‌کند / عذر آرد خویش را مضطر کند
حکم حق گر عذر می‌شاید ترا / پس بیاموز و بده فتوی مرا
که مرا صد آرزو و شهوتست / دست من بسته ز بیم و هیبتست
پس کرم کن عذر را تعلیم ده / برگشا از دست و پای من گره
اختیاری کرده‌ای تو پیشه‌ای / کاختیاری دارم و اندیشه‌ای
ورنه چون بگزیده‌ای آن پیشه را / از میان پیشه‌ها ای کدخدا
چونک آید نوبت نفس و هوا / بیست مرده اختیار آید ترا
چون برد یک حبه از تو یار سود / اختیار جنگ در جانت گشود

تا کشد بی‌اختیاری صید را / تا برد بگرفته گوش او را بدار
لیک نه هیچ آلت صنع صمد / اختیارش را کمند او کند
اختیارش زید را قیدش کند / نه سگ و نی دام چون صیدش کند
آن درودگر حاکم چوبی بود / وآن مصور حاکم خوبی بود
هست آهنگر بر آهن قیمی / هست بنا هم بر آلت حاکمی
نادر این باشد که چندین اختیار / ساجد اندر اختیارش بنده‌وار
قدرت تو بر جمادات از نبرد / کی جمادی را از آنها نفی کرد
قدرتش بر اختیارات آنچنان / نفی نکند اختیاری را از آن
خواستش می‌گوی بر وجه کمال / که نباشد نسبت جبر و ضلال
چونک گفتی کفر من خواست ویست / خواست خود را نیز هم می‌دان که هست
زانکه بی‌خواه تو خود کفر تو نیست / کفر بی‌خواهش تناقض گفتنیست
امر عاجز را قبیحست و ذمیم / خشم بتر خاصه از رب رحیم
گاو گر یوغی نگیرد می‌زنند / هیچ گاوی که نپرد شد نژند
گاو چون معذور نبود در فضول / صاحب گاو از چه معذورست و دول
چون نه‌ای رنجور سر را بر مبند / اختیارت هست بر سبلت مخند
جهد کن کز جام حق یابی نوی / بیخود و بی‌اختیار آنگه شوی
آنگه آن می را بود کل اختیار / تو شوی معذور مطلق مست‌وار
هر چه گویی گفتهٔ می باشد آن / هر چه روبی رفتهٔ می باشد آن
کی کند آن مست جز عدل و صواب / که ز جام حق کشیدست او شراب



همچنان کان ساحران فرعون را / دست و پا دادند در جرم قود

رو وصیت کرد تا از صبر و وفا / آن به صد سال عبادت کی شود

تو که پنجه سال خدمت کرده‌ای / کی چنین صدقی به دست آورده‌ای

حکایت آن درویش که در هری غلامان عمید خراسان آراسته دید بر اسبان تازی با قباهای زربفت و کلاههای مغرق و غیره پرسید که اینها کدام امیرانند و چه شاهانند

آن یکی گستاخ رو اندر هری / چون بدیدی او غلام مهتری

جامه اطلس کمر زرین روان / روی کردی سوی قبله آسمان

کای خدا زین خواجه صاحب منن / چون نیاموزی تو بنده داشتن

بنده پروردن بیاموز ای خدا / زین رئیس و اختیار شاه ما

بود محتاج و برهنه و بی‌نوا / در زمستان لرز لرزان از هوا

انبساطی کرد آن از خود بری / جراتی بنمود او از لمتری

اعتمادش بر هزاران موهبت / که ندیم حق شد اهل معرفت

گر ندیم شاه گستاخی کند / تو مکن آن که نداری آن سند

حق میان داد میان بند / کز کسی تاجی بود او داد سر

تا یکی روزی که شاه آن خواجه را / متهم کرد و ببستش دست و پا

آن غلامان را شکنجه می‌نمود / که دفینه خواجه بنمایید زود

سر او با من بگویید ای خسان / ورنه بُرم از شما حلق و زبان

مدت یک ماه شان تعذیب کرد / روز و شب اشکنجه و افشار و درد

هر که مدست حقیقت این بدان / این برای کم کردن نامدان

معنی قرآن ز قرآن پرس و بس / پیش قرآن گشت قربانی و پست

هست تبدیل و نه تاویل است آن / تا بگردد ناامید از زاد و دود

نزد کسی کاتش زده است اندر هوس / تا که عین روح او قرآن شده است

روغنی کو شد فدای گل به کل / خواه روغن بوی کن خواهی تو گل

و همچنین قد جف القلم بکذا لا یستوی الطاعة والمعصیة لا یستوی الامانة والسرقة جف القلم ان لا یستوی الشکر والکفران

همچنین تاویل قد جف القلم / بهر تحریض است بر شغل اهم

پس قلم بنوشت که هر کار را / لایق آن هست تاثیر و جزا

کژ روی جف القلم کژ آیدت / راستی آری سعادت زایدت

ظلم آری مدبری جف القلم / عدل آری بر خوری جف القلم

چون بدزدد دست شد جف القلم / خورد باده مست شد جف القلم

تو روا داری روا باشد که حق / همچو معزول آید از حکم سبق

که ز دست من برون رفتست کار / پیش من چندین میا چندین مزار

بلکه معنی آن بود جف القلم / نیست یکسان پیش من عدل و ستم

فرق بنهادم میان خیر و شر / فرق بنهادم ز بد هم از بتر

ذره‌ای گر در تو افزونی ادب / باشد از یارت بداند فضل رب

قدر آن ذره ترا افزون دهد / ذره چون کوهی قدم بیرون نهد

پادشاهی که به پیش تخت او / فرق نبود از امین و ظلم‌جو



متصل چون شد دلت با آن عدن / هین بگو مهراس از خالی شدن

امر قل زین آمدش کای راستین / کم نخواهد شد بگو دریاست این

انصتوا یعنی که آبت را بلاغ / هین تلف کم کن که لب خشکست باغ

این سخن پایان ندارد ای پدر / این سخن را ترک کن پایان نگر

غیرتم ناید که پیشت ایستند / بر تو می‌خندند عاشق نیستند

عاشقانت در پس پرده کرم / بهر تو نعره زنان بین دم به دم

عاشق آن عاشقان غیب باش / عاشقان پنج روزه کم تراش

که بخوردندت ز خدعه جذبه‌ای / سالها زیشان ندیدی حبه‌ای

چند هنگامه نهی بر راه عام / گام خستی بر نیامد هیچ کام

وقت صحت جمله یارند و حریف / وقت درد و غم بجز حق کو الیف

وقت درد چشم و دندان هیچ کس / دست تو گیرد بجز فریادرس

پس همان درد و مرض را یاد دار / چون ایاز از پوستین کن اعتبار

پوستین آن حالت درد توست / که گرفتست آن ایاز آن را بدست

باز جواب گفتن آن کافر جبری آن سنی را که باسلامش دعوت می‌کرد و بترک اعتقاد جبرش دعوت می‌کرد و دراز شدن ...

کافر جبری جواب آغاز کرد / که از آن حیران شد آن منطیق مرد

لیک گر من آن جوابات و سؤال / جمله را گویم بمانم زین مقال

زان مهمتر گفتنیها هستمان / که بدان فهم تو به یابد نشان

اندکی گفتیم زان بحث عتل / زان کمی پیدا بود قانون کل

غیر این معقولها معقولها / یابی اندر عشق با فر و بها

غیر این عقل تو حق را عقلهاست / که بدان تدبیر اسباب سماست

که بدین عقل آوری ارزاق را / زان دگر مفرش کنی اطباق را

چون ببازی عقل در عشق صمد / عشر امثالت دهد یا هفتصد

آن زنان چون عقلها در باختند / بر رواق عشق یوسف تاختند

عقلشان یکدم ستد ساقی عمر / سیر گشتند از خرد باقی عمر

اصل صد یوسف جمال ذوالجلال / ای کم از زن شو فدای آن جمال

عشق برد بحث را ای جان و بس / کو ز گفت و گو شود فریادرس

حیرتی آید ز عشق آن نطق را / زهره نبود تا کند او ماجرا

که بترسد گر جوابی وادهد / گوهری از لنج او بیرون فتد

لب ببندد سخت او از خیر و شر / تا نباید کز دهان افتد گهر

همچنانکه گفت آن یار رسول / چون نبی برخواندی بر ما فصول

آن رسول مجتبی وقت نثار / خواستی از ما حضور و صد وقار

آنچنانکه بر سرت مرغی بود / کز فواتش جان تو لرزان شود

پس نیاری هیچ جنبیدن ز جا / تا نگیرد مرغ خوب تو هوا

دم نیاری زد ببندی سرفه را / تا نباید که بپرد آن هما

ور کست شیرین بگوید یا ترش / بر لب انگشتی نهی یعنی خمش

حیرت آن مرغ است خاموشت کند / بر نهد سر دیگ و پر جوشت کند

پرسیدن پادشاه قاصدا ایاز را که چندین غم و شادی ...



آنچنان بر خاک گور تازه او / دم بدم خوش می‌نهد با اشک رو
که بوقت زندگی هرگز چنان / روی ننهاد او بپور نوجوان
از عزا چون چند روزی بگذرد / آتش آن عشق او ساکن شود
عشق بر مرده نباشد پایدار / عشق را بر حی جان‌افزای دار
بعد از آن زان گور خود خو باز داد / از جمادی هم جمادی زاید آن
زانکه عشق افسون خود ببرد و رفت / باد خاکستر چو آتش رفت تفت
آنچه بیند آن جوان در آینه / پیر اندر خشت بیند پیش از آن
پیر عشق تست نه ریش سپید / دستگیر صد هزاران ناامید
عشق صورت‌ها بسازد در فراق / نامصور سر کند وقت تلاق
که منم آن اصل اصل هوش و مست / بر صورها عکس حسن ما بدست
پرده‌ها را این زمان برداشتم / حسن را بی واسطه بفراشتم
زانکه بس با عکس من در باختی / قوت تجرید ذاتم یافتی
چون از این سو جذبه من شد روان / او کشش را می‌ببیند در میان
مغفرت می‌خواهد از جرم و خطا / از پس آن پرده از لطف خدا
چون ز سنگی چشمه جاری شود / سنگ اندر چشمه متواری شود
کس نخواند بعد از آن او را حجر / زانکه جاری شد از آن سنگ آن گهر
کاسه‌ها دان این صور را اندرو / آنچ حق ریزد بدان گیرد علو

گفتن خویشاوندان مجنون را که حسن لیلی باندازه است
چندان نیست از و نغزتر در شهر ما بسیار است یکی و ده ده

گونه گونه شربت و کوزه یکی / تا نماند در می غیبت شکی
باده از غیبست و کوزه زین جهان / کوزه پیدا باده در وی بس نهان
بس نهان از دیده نامحرمان / لیک بر محرم هویدا و عیان
انت سر کاسف اسرارنا / انت فجر مفجر انهارنا
یا خفی الذات محسوس العطا / انت کالماء و نحن کالرحا
انت کالریح و نحن کالغبار / تختفی الریح و غبراها جهار
تو بهاری ما چو باغ سبز خوش / او نهان و آشکارا بخششش
تو چو جانی ما مثال دست و پا / قبض و بسط دست از جان شد روا
تو چو عقلی ما مثال این زبان / این زبان از عقل دارد این بیان
تو مثال شادی و ما خنده‌ایم / که نتیجهٔ شادی فرخنده‌ایم
جنبش ما هر دمی خود اشهد است / که گواه ذو الجلال سرمد است
گردش سنگ آسیا در اضطراب / اشهد آمد بر وجود جوی آب
ای برون از وهم و قال و قیل من / خاک بر فرق من و تمثیل من
بنده نشکیبد ز تصویر خوشت / هر دمی گوید که جانم مفرشت
همچو آن چوپان که می‌گفت ای خدا / پیش چوپان و محب خود بیا
تا شپشت جویم من از پیراهنت / چارقت دوزم ببوسم دامنت
کس نبودش در هوا و عشق جفت / لیک قاصر بود از تسبیح و گفت
عشق او خرگاه بر گردون زده / جان سگ خرگاه آن چوپان شده
چونک بحر عشق یزدان جوش زد / بر دل او زد ترا بر گوش زد



ای خنک آن را که ذات خود شناخت / اندر امن سرمدی قصری بساخت
کودکی گرید پی جوز و مویز / پیش عاقل باشد آن بس سهل چیز
پیش دل جوز و مویز آمد جسد / طفل کی در دانش مردان رسد
هر که محجوب است او خود کودک است / مرد آن باشد که بیرون از شک است
گر به ریش و خایه مردستی کسی / هر بزی را ریش و مو باشد بسی
پیشوای بد بود آن بز شتاب / می‌برد اصحاب را پیش قصاب
ریش شانه کرده که من سابقم / سابقی لیکن بسوی مرگ و غم
هین روش بگزین و ترک ریش کن / ترک این ما و من و تشویش کن
تا شوی چون بوی گل با عاشقان / پیشوا و رهنمای گلستان
کیست بوی گل دم عقل و خرد / خوش قلاوز ره ملک ابد

فرمودن شاه ایاز را بار دیگر که شرح چارق و پوستین آشکارا بگو تا خواجه تاشانت از آن اشارت پند گیرند

سر چارق را بیان کن ای ایاز / پیش چارق چیستی از نیاز
تا بنوشد سنقر و بک یارقت / سر سر پوستینت و چارقت
ای ایاز از تو غلامی نور یافت / نورت از پستی سوی گردون شتافت
حسرت آزادگان شد بندگی / بندگی را چون تو دادی زندگی
مؤمن آن باشد که اندر جزر و مد / کافر از ایمان او حسرت برد
بود گبری در زمان بایزید / گفت او را یک مسلمان سعید

هین چه راحت بود زان آواز زشت / گفت که آوازش فتاد اندر کنشت
دختری دارم لطیف و بس سنی / آرزو می‌بود او را مؤمنی
هیچ این سودا نمی‌رفت از سرش / پندها می‌داد چندین کافرش
در دل او مهر ایمان رسته بود / همچو مجمر بود این غم من چو عود
در عذاب و درد و اشکنجه بدم / که بجنبد سلسلهٔ او دم بدم
هیچ چاره می‌ندانستم در آن / تا فرو خواند این مؤذن آن اذان
گفت دختر چیست این مکروه بانگ / که به گوشم آمد این دو چار دانگ
من همه عمر این چنین آواز زشت / هیچ نشنیدم درین دیر و کنشت
خواهرش گفتا که این بانگ اذان / هست اعلام و شعار مؤمنان
باورش نامد بپرسید از دگر / آن دگر هم گفت آری ای پدر
چون یقین گشتش رخ او زرد شد / از مسلمانی دل او سرد شد
باز رستم من ز تشویش و عذاب / دوش خوش خفتم در آن بی‌خوف خواب
راحتم این بود از آواز او / هدیه آوردم به شکر آن مرد کو
چون بدیدش گفت این هدیه پذیر / که مرا گشتی مجیر و دستگیر
آنچ کردی با من از احسان و بر / بندهٔ تو گشته‌ام من مستمر
گر به مال و ملک و ثروت فردمی / من دهانت را پر از زر کردمی
هست ایمان شما زرق و مجاز / راه‌زن همچون که آن بانگ نماز
لیک از ایمان و صدق بایزید / چند حسرت در دل و جانم رسید
همچو آن زن کو جماع خر بدید / گفت آوه چیست این فحل فرید



بود مردی کدخدا او را زنی / سخت طناز و پلید و رهزنی
هر چه آوردی تلف کردیش زن / مرد مضطر بود اندر تن زدن
بهر مهمان گوشت آورد آن معیل / سوی خانه با دو صد جهد طویل
زن بخوردش با کباب و با شراب / مرد آمد گفت دفع ناصواب
مرد گفتش گوشت کو مهمان رسید / پیش مهمان لوت می‌باید کشید
گفت زن این گربه خورد آن گوشت را / گوشت دیگر خر اگر باید هلا
گفت ای ایبک ترازو را بیار / گربه را من برکشم اندر عیار
برکشیدش بود گربه نیم من / پس بگفت آن مرد کای محتال زن
گوشت بد شش [illegible] / گربه هم شش [illegible]
این اگر گربه است پس آن گوشت کو / ور بود این گوشت گربه کو
بایزید ار این بود آن روح چیست / ور وی آن روح است این تصویر کیست
حیرت اندر حیرت است ای یار من / این نه کار تست نه هم کار من
هر دو او باشد ولیک از ریع زرع / دانه باشد اصل و آن که پره فرع
حکمت این اضداد را با هم ببست / ای قصاب این گرد ران با گردن است
روح بی قالب نداند کار کرد / قالبت بی جان فسرده بود و سرد
قالبت پیدا و آن جانت نهان / راست شد زین هر دو اسباب جهان
قالب بی جان کم از خاک است دوست / روح چون مغز است و قالب چون پوست
خاک را بر سر زنی سر نشکند / آب را بر سر زنی در نشکند
گر تو می‌خواهی که سر را بشکنی / آب را و خاک را بر هم زنی

باده می با [illegible] / باده بود آن وقت ماذون حلال
باده شان کم بود گفتا ای غلام / رو سبو پر کن بیا آور مدام
از فلان راهب که دارد خمر خاص / تا ز عام و خاص یابد جان خلاص
جرعهٔ زان جام راهب آن کند / که هزاران جره و خم دن کند
اندر آن می مایهٔ پنهانی است / آنچنان کاندر عبا سلطانی است
تو بدلق پاره پاره کم نگر / که سیه کردند از بیرون زر
از برای چشم بد مردود شد / وز برون آن لعل دودآلود شد
گنج و گوهر کی میان خانه‌هاست / گنجها پیوسته در ویرانه‌هاست
گنج آدم چون بویران بد دفین / گشت طینش چشم بند آن لعین
او نظر می‌کرد در طین سست سست / جان همی گفتش که طینم سد تست
دو سبو بستد غلام و خوش دوید / در زمان در دیر رهبانان رسید
زر بداد و باده همچون زر خرید / سنگ داد و در عوض گوهر خرید
باده‌ای کان بر سر شاهان جهد / تاج زر بر تارک ساقی نهد
فتنه‌ها و شورها انگیخته / بندگان و خسروان آمیخته
استخوانها رفته جمله جان شده / تخت و تخته آن زمان یکسان شده
وقت هشیاری چو آب و روغنند / وقت مستی همچو جان اندر تنند
چون هریسه گشته آنجا فرق نیست / نیست فرقی کاندر آنجا غرق نیست
اینچنین باده همی برد آن غلام / سوی قصر آن امیر نیکنام
پیشش آمد زاهدی غم دیده‌ای / خشک مغزی در بلا پیچیده‌ای



پس ضیا جو لیک گر اندر زمین / انفعالی داد حالی در خورش
گفت او را بس در آنچه مزد / اندکی از قدر سروت هم بزد
پس تو تا خود هوش کو یا عقل کو / تا خوری می ای تو دانش را عدو
دوست پیش زیباست گر بشکنی / ضحکه باشد نیل بر روی حبش
در تو نوری کی در آمد ای غوی / تا تو بیهوشی و ظلمانی شوی
سایه در روز است جستن قاعده / در شب ابری تو سایه جوستی
گر حلال آمد پی قوت عوام / طالبان دوست را آمد حرام
عاشقان را باده خون دل بود / چشمشان بر راه و بر منزل بود
خاک در چشم قلاوزان نهی / کاروان را هالک و گمره کنی
نان جو حقا حرام است و فسوس / نفس را در پیش نه نان سبوس
دشمن راه خدا را خوار دار / دزد را منبر منه بر دار دار
دزد را تو دست ببریدن پسند / از بریدن عاجزی دستش ببند
گر نبندی دست او دست تو بست / گر تو پایش نشکنی پایت شکست
تو عدو را می دهی نیشکر / بهر چه گو زهر خند و خاک خور
زد ز غیرت بر سبو سنگ و شکست / او سبو انداخت و ز زاهد بجست
رفت پیش میر گفتش باده کو / ماجرا را گفت یک یک پیش او

رفتن امیر خشم آلود برای گوشمال زاهد

میر چون آتش شد و برجست راست / گفت بنما خانهٔ زاهد کجاست
تا بدین گرز گرانش کوبم سرش / آن سر بی دانش مادر غرش

کی توان حق گفت جز زیر لحاف / با تو ای خشم آور آتش سجاف
ای تو مات و منت ز زخمهات / میزنم شه شه ز بیم زخمهات
چون محله پر شد از هیهای میر / وز لگد بر در زدن وز دار و گیر
خلق بیرون جست زود از چپ و راست / کای مقدم وقت عفو است و رضاست
مغز او خشکست و عقلش این زمان / کمترست از عقل و فهم کودکان
زهد و پیری ضعف بر ضعف آمده / واندر آن زهدش گشادی ناشده
رنج دیده گنج نادیده ز یار / کارها کرده ندیده مزد کار
یا نبود آن کار او را خود گهر / یا نیامد وقت پاداش از قدر
یا که بود آن سعی چون سعی جهود / یا جزا وابستهٔ میقات بود
مر ورا درد و مصیبت این بس است / که درین وادی پرخون بی‌کس است
چشم پر درد و نشسته او بکنج / رو ترش کرده فرو افکنده لنج
نی یکی کحال کو را غم خورد / نیش عقلی کو بکحلی پی برد
اجتهادی می‌کند با حزر و ظن / کار در بوکست تا نیکو شدن
زان رهش دورست تا دیدار دوست / که نماندش مغز سر از صوم سست
ساعتی او با خدا اندر عتاب / که نصیبم رنج آمد زین حساب
ساعتی با بخت خود اندر جدال / که همه پران و ما ببریده بال
هر که محبوس است اندر بو و رنگ / گرچه در زهد است باشد خوی تنگ
تا برون ناید ازین تنگ مناخ / کی شود خویش خوش و صدرش فراخ
زاهدان را در خلا پیش از گشاد / کارد و استره نشاید هیچ داد



تو ز غفلت بس سبو بشکسته‌ای / در امید عفو دل دربسته‌ای

عفو کن تا عفو یابی در جزا / می‌شکافد مو قدر اندر سزا

جواب گفتن امیر مر آن شفیعان را و همسایگان زاهد را که زاهد این گستاخی چرا کرد و سبوی مرا شکست من درین باب شفاعت نخواهم قبول کرد که سوگند خورده‌ام

میر گفتا کیست تا سنگی زند / بر سبوی ما سبو را بشکند

چون گذر سازد ز کویم شیر نر / ترس ترسان بگذرد با صد حذر

بلک بگذارد ز هیبت بچه را / موم گردد پیش قهرم اژدها

بندهٔ ما را چرا آزرد دل / کرد ما را پیش مهمانان خجل

شربتی که به ز خون اوست ریخت / این زمان همچون زنان از ما گریخت

لیک جان از دست من او کی برد / گیر همچون مرغ بر بالا پرد

تیر قهر خویش بر پرش زنم / پر و بال مرد زلتش برکنم

گر رود چون ماهی اندر آب ژرف / از نهیب من شود زیر و زبر

گر رود در سنگ سخت از کوب من / از دل سنگش کشم بیرون کشم

من بر آنم تن او را وضربتی / که بود قواد را عبرتی

کار او سالوس و زرق و حیلت است / لیک مقصودش بیان شهوت است

با همه سالوس با ما نیز هم / داد او صد حجت و این دم هم

جان نخواهد برد از شمشیر من / ور کند صد حیله و تدبیر و فن

بو سرش چندانکه من گیر آرمش / گر تنش بیرون رود جان نبود

می چه باشد یا سماع و یا جماع / تا بجویی زو نشاط و انتفاع

آفتاب از ذره‌ای شد وام خواه / زهره از خمره‌ای شد جام خواه

جان بی کیفی شده محبوس کیف / آفتابی حبس عقده اینت حیف

باز جواب و دفع گفتن آن امیر ایشان را

گفت لا لا من حریف آن میم / من بذوق این خوشی قانع نیم

من چنان خواهم که همچون یاسمین / کژ شوم گاهی چنان گاهی چنین

وارهیده از همه خوف و امید / کژ همی گردم بهر سو همچو بید

همچو شاخ بید گردان چپ و راست / که ز بادش گونه گونه رقصهاست

آنکه خو کرده است با شادی می / این خوشی را کی پسندد خواجه وی

انبیا زان زین خوشی بیرون شدند / که سرشته در خوشی حق بدند

زانکه جانشان آن خوشی را دیده بود / این خوشیها پیششان بازی نمود

هر که با نور حقیقی رو نمود / کی شود قانع بتاریکی و دود

آنکه در جوع او طعام الله خورد / کی ز نان و سیخ ماهی جست برد

آنکه باشد خفته اندر گلستان / میل گلخن چون کند چون بلبلان

چون کند مستسقی از آب [illegible] / چون کند محمود دیگر ایاز

سیر نبود هیچ مطلوب از حبیب / صبر نکند هیچ بجوی از طبیب

باب زنده چون گشت باز / مرده را چون کشد اندر کنار

تفسیر این آیت که و ان الدار الآخرة لهی الحیوان لو کانوا یعلمون که در و دیوار عرصه آن عالم واحد زنده‌اند



خلق تحلیه بود لازم نماند / هیچ عیبی جز ... باقی نماند

قرص خورشید است خلعت ... / کی حجاب آرد شعاع بی‌لباس

علت پوشش شد آن بی‌جان نماند / کفر او ایمان شد و کفران نماند

چون الف از استقامت شد به پیش / او ندارد هیچ از اوصاف خویش

گشت فرد از کسوهٔ خوهای خویش / شد برهنه جان به جان‌افزای خویش

چون برهنه رفت پیش شاه فرد / شاهش از اوصاف قدسی جامه کرد

خلعتی پوشید از اوصاف شاه / بر پرید از چاه بر ایوان جاه

اینچنین باشد چو دردی صاف گشت / از بن طشت آمد او بالای طشت

در بن طشت از چه بود او درد رنگ / شومی آمیزش اجزای ننگ

یار ناخوش پر و بالش بسته بود / ورنه او در اصل بس برجسته بود

چون عتاب اهبطوا انگیختند / همچو هاروتش نگون آویختند

بود هاروت از ملائک آسمان / از عتابی شد معلق همچنان

سرنگون زان شد که از سر دور ماند / خویش را سر ساخت و تنها پیش راند

آن سبد خود را چو پر از آب دید / کرد استغنا و از دریا برید

بر جگر آبش یکی قطره نماند / بحر رحمت کرد و او را باز خواند

رحمتی بی‌علتی بی‌خدمتی / آید از دریا مبارک ساعتی

الله الله گرد دریابار گرد / گرچه باشد اهل دریابار زرد

تا که آید لطف بخشایش‌گری / سرخ گردد روی زرد از گوهری

زردی رو بهترین رنگهاست / زانکه اندر انتظار آن لقاست

رضا بدان اندیشه‌های مختلف غم و شادی چون ضیف
مهمانان دوست عزیز ... از خلیل و او که در خلیل اکرام

این سخن را حد و اندازه نیست / هر صباحی ضیف نو آید دوان

نی غلط گفتم که آید دم بدم / ضیف تازه فکر و شادی و غم

میزبان تازه رو شو ای خلیل / در مبند و منتظر شو در سبیل

هین مگو که ماند اندر گردنم / که هم اکنون باز پرد در عدم

هرچه آید از جهان غیب‌وش / در دلت ضیف است او را دار خوش

آن یکی را بیگهان آمد قنق / ساخت او را همچو طوق اندر عنق

خوان کشید او را کرامتها نمود / آن شب اندر کوی ایشان سور بود

مرد زن را گفت پنهانی سخن / کامشب ای خاتون دو جامه خواب کن

بستر ما را بگستر سوی در / بهر مهمان گستر آن سوی دگر

گفت زن خدمت کنم شادی کنم / سمع و طاعة ای دو چشم روشنم

هر دو بستر گسترید و رفت زن / سوی ختنه سور کرد آنجا وطن

ماند مهمان عزیز و شوهرش / نقل بنهادند از خشک و ترش

در سمر گفتند هر دو منتجب / سرگذشت نیک و بد تا نیم شب

بعد از آن مهمان ز خواب و از سمر / شد در آن بستر که بد آن سوی در

شوهر از خجلت بدو چیزی نگفت / که ترا ای جان اینجا بود خفت

که برای خواب تو ای بوالکرم / بستر آن سوی دگر افکنده‌ام

آن قراری که به زن او داده بود / گشت مبدل و آن طرف مهمان غنود



هر دمی فکری چو مهمان عزیز   آید اندر سینه‌ات هر روز نیز
فکر را ای جان بجای شخص دان   زانکه شخص از فکر دارد قدر و جان
فکر غم گر راه شادی می‌زند   کارسازیهای شادی می‌کند
خانه می‌روبد بتندی او ز غیر   تا درآید شادی نو ز اصل خیر
می‌فشاند برگ زرد از شاخ دل   تا بروید برگ سبز متصل
می‌کند بیخ سرور کهنه را   تا خرامد ذوق نو از ماورا
غم کند بیخ کژ پوسیده را   تا نماید بیخ رو پوشیده را
غم ز دل هر چه بریزد یا برد   در عوض حقا که بهتر آورد
خاصه آن را که یقینش باشد این   که بود غم بندهٔ اهل یقین
گر ترش‌رویی نیارد ابر و برق   رز بسوزد از تبسمهای شرق
سعد و نحس اندر دلت مهمان شود   چون ستاره خانه خانه می‌رود
آنچنانکه او مقیم برج تست   باش همچون طالعش شیرین و چست
تا که با مه چون شود او متصل   شکر گوید از تو با سلطان دل
هفت سال ایوب با صبر و رضا   در بلا خوش بود با ضیف خدا
تا چو وا گردد بلای سخت‌رو   پیش حق گوید بصد گون شکر او
کز محبت با من محبوب‌کش   رو نکرد ایوب یک لحظه ترش
از وفا و خجلت علم خدا   بود چون شیر و عسل او با بلا
فکر در سینه درآید نو بنو   خندخندان پیش او تو باز رو
کاعذنی خالقی من شره   لا تحرمنی انل من بره

صد هزاران سر نهاده بر شکم   ارزشان از دنبه از دم
تا توانی بندهٔ شهوت مشو   در تلی شهوت مکن دل را گرو
دو سپی باشد گرانجولان کبر   عقل او موشی شود شهوت چو شیر
خواجه‌ای بود و مر او را دختری   زهره‌خدی مه‌رخی سیمین‌بری
گشت بالغ داد دختر را بشو   شو نبود اندر کفائت کفو او

وصیت کردن دختر را که خود را نگه دار تا حامله نشوی

خربزه چون دررسد شد آبناک   گر نبشکافی تلف گشت هلاک
چون ضرورت بود دختر را بداد   او بناکفوی ز تخویف فساد
گفت دختر را کزین داماد نو   خویشتن پرهیز کن حامل مشو
کز ضرورت بود عقد این گدا   این غریب اشتر را نبود وفا
ناگهان بجهد کند ترک همه   بر تو طفل او بماند مظلمه
گفت دختر کای پدر خدمت کنم   هست پندت دلپذیر و مغتنم
هر دو روزی هر سه روزی آن پدر   دختر خود را بفرمودی حذر
اینچنین قومی بعالم هم بدند   گر چنین نوعی نصیحت کرده شد
حامله شد ناگهان دختر از او   چون بود هر دو جوان خاتون و شو
از پدر پنهان بخفی شد شش   پنج ماهه گشت کودک یا که شش
گشت پیدا گفت بابا چیست این   من نگفتم که از او دوری گزین
این وصیتهای من خود باد بود   که نکردت پند و وعظم هیچ سود
گفت بابا چون کنم پرهیز من   آتش و پنبه است بی‌شک مرد و زن



پس بکوش تا تو هم غازی شوی / اندکی خوش گشت صوفی دل قوی

کآب را آمد وضو صد درو نیست / چونک آن نبود تیمم کرد نیست

برد آن صوفی اسیر بسته را / در پس خرگه که آرد او غزا

در بماند آن صوفی با اسیر / قوم گفتند ای عجب چون شد فقیر

کافر بسته دو دستش کشتنیست / بسملش را موجب تأخیر چیست

بسملش را موجب تأخیر چیست / دید کافر را به بالای ویش

همچو نر بالای ماده آن اسیر / همچو شیر خفته بالای فقیر

دستها بسته همی خایید او / از سر استیزه صوفی را گلو

گبر می‌خایید با دندان گلو / صوفی افتاده به زیر و رفته هوش

دست بسته گبر همچون گربه‌ای / خسته کرده حلق او بی حربه‌ای

نیم کشتش کرده با دندان اسیر / ریش او پرخون ز حلق آن فقیر

همچو تو کز دست نفس بسته دست / همچو آن صوفی شدستی [illegible]

ای شده عاجز ز تلّی کیش تو / صد هزاران کوهها در پیش تو

زین قدر خرپشته مردی از شکوه / چون روی بر عقبه‌های همچو کوه

غازیان کشتند کافر را به تیغ / هم در آن ساعت ز غیرت بی دریغ

بر رخ صوفی زدند آب و گلاب / تا بهوش آید ز بیهوشی و خواب

چون بخویش آمد بدید آن قوم را / پس بپرسیدند چون بد ماجرا

الله الله این چه حالست ای عزیز / اینچنین بیهوش گشتی از چه چیز

گفت چون قصد سرش کردم ز خشم / طرفه در من بنگرید آن شوخ چشم

حکایت عیاضی رح که هفتاد غزو کرده بود سینه برهنه و غزاها کرده به امید شهید شدن چون از آن نومید شد

حکایت عیاضی رح که هفتاد غزو کرده بود سینه بر[هنه] و غزاها کرده به امید شهید از جهاد اصغر به جهاد اکبر

گفت عیاضی نود بار آمدم / تن برهنه بو که زخمی آیدم

تن برهنه می‌شدم در پیش تیر / تا یکی تیری خورم من جایگیر

تیر خوردن بر گلو یا مقتلی / در نیابد جز شهیدی مقبلی

بر تنم یک جایگه بی زخم نیست / این تنم از تیر چون پرویزنیست

لیک بر مقتل نیامد تیرها / کار بخت است این نه چستی و دها

در جهاد اکبر افکندم بدن / در ریاضت کردن و لاغر شدن

بانگ طبل غازیان آمد بگوش / که خرامیدند جیش غزو کوش

نفسم از باطن مرا آواز داد / که بگوش حس شنیدم بامداد

خیز هنگام غزا آمد برو / خویش را در غزو کردن کن گرو

گفتم ای نفس خبیث بی‌وفا / از کجا میل غزا تو از کجا

راست گو ای نفس کین حیلت‌گریست / ورنه نفس شهوت از طاعت بریست

گر نگویی راست حمله آرمت / در ریاضت سخت‌تر افشارمت

نفس بانگ آورد آن دم از درون / با فصاحت بی دهان اندر فسون
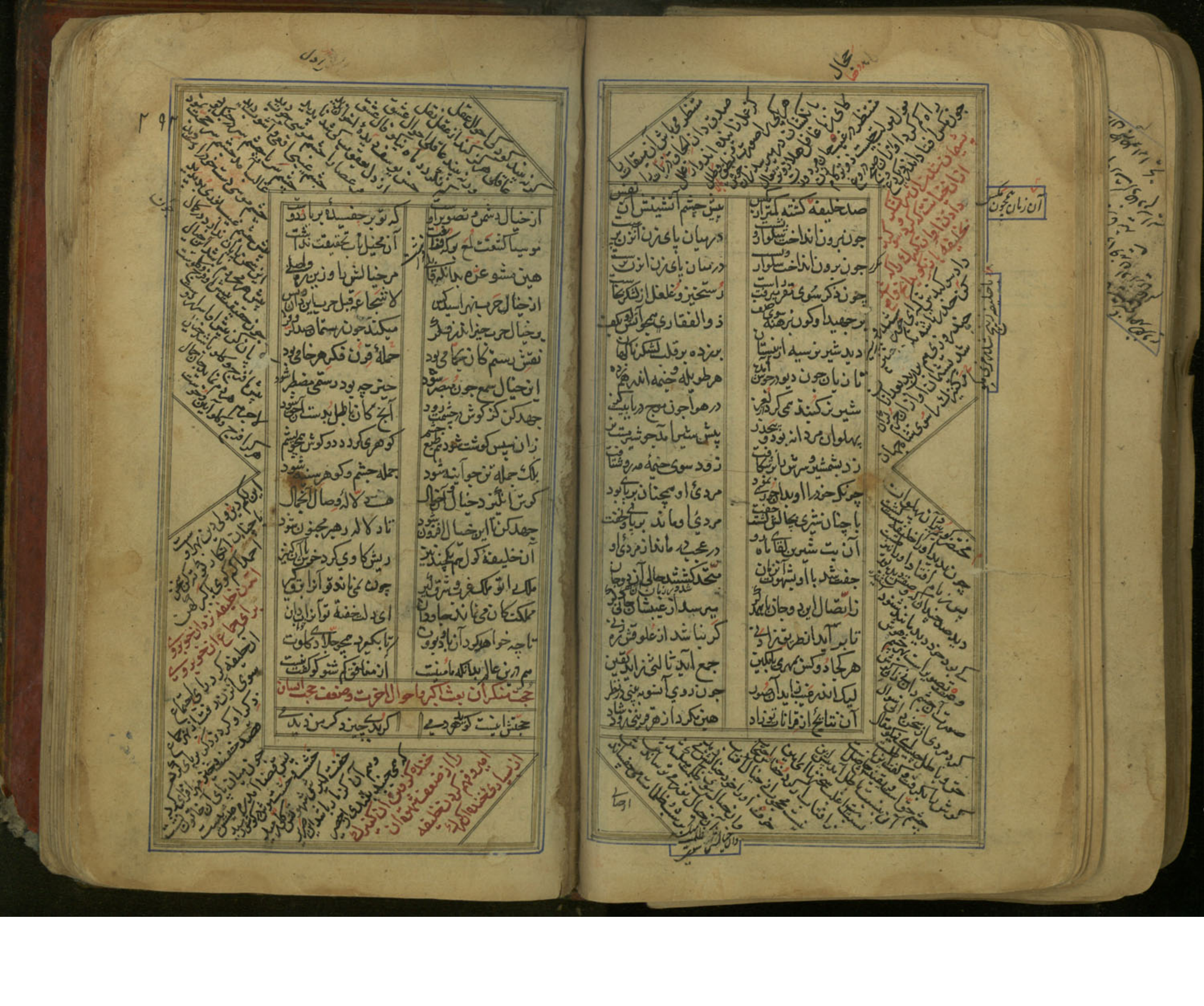
که مرا هر روز اینجا می‌کشی / جان من چون جان گبران می‌کشی

هیچ کس را نیست از حالم خبر / که مرا تو می‌کشی بی خواب و خور

در غزا بجهم به یک زخم از بدن / خلق بیند مردی و ایثار من

گفتم ای نفسک منافق زیستی / هم منافق می‌مری تو کیستی





صد خلیفه گشته کمتر از مگس / پیش چشمش آتشینش آن نفس
چون برون انداخت شلوار و نشست / در میان پای زن آن زن‌پرست
چون برون انداخت شلوار و بست / در میان پای زن آن زن‌پرست
چون ذکر سوی مقر می‌رفت راست / رستخیز و غلغل از لشکر بخاست
بر جهید و کون برهنه سوی صف / ذوالفقاری همچو آتش در بکف
دید شیر نر سیه از نیستان / بر زده بر قلب لشکرگه عیان
تازیان چون دیو در جوش آمده / هر طویله خیمه اندر هم زده
شیر نر کند همی کرد از [illegible] / در هوا چون موج دریا بیست گز
پهلوان مردانه بود و بی‌حذر / پیش شیر آمد چو شیر مست نر
زد به شمشیر و سرش را بر شکافت / زود سوی خیمهٔ مه‌رو شتافت
چونک خود را او بدان حوری نمود / مردی او همچنان بر پا بود
با چنان شیری بجالش گشته جفت / مردیش وا ماند بر پای و نخفت
آن بت شیرین لقای ماه‌رو / در عجب درماند از مردی او
جفت شد با او بشهوت آن زمان / متحد گشته حالی آن دو جان
ز اتصال این دو جان با همدگر / می‌رسد از غیبشان جانی دگر
تا بر آید از طریق زادنی / گر نباشد از علوق ره‌زنی
هر کجا دو کس بمهری یا بکین / جمع آید ثالثی زاید یقین
لیک اندر غیب زاید آن صور / چون روی آن سو ببینی در نظر
آن نتایج از قرانات تو زاد / هین مگرد از هر قرینی زود شاد

از خیال دشمن و تصویر او / گر تو بر جفسیده برپا بدو
موسیا [illegible] / آن مخیل با حقیقت [illegible]
هین مشو غره بدانکه قابلست / مر خیالش را و زین ره واصلست
از خیال حرب نهراسید کس / لاشجاعة قبل حرب این دان و بس
وز خیال حرب حیز اندر فکر / می‌کند چون رستما صد کر و فر
نقش رستم کان بحمامی بود / حملهٔ فکرش بهر جامی بود
این خیال سمع چون مبصر شود / حیز چه بود رستمی مضطر شود
جهد کن کز گوش در چشمت رود / آنچ کان باطل بدست آن حق شود
زان سپس گوشت شود هم‌طبع چشم / گوهری گردد دو گوش هم‌جنس چشم
بلک جمله تن چو آیینه شود / جمله چشم و گوهر سینه شود
گوش انگیزد خیال و آن خیال / هست دلالهٔ وصال آن جمال
جهد کن تا این خیال افزون شود / تا دلاله رهبر مجنون شود
آن خلیفهٔ گول هم یکچند نیز / ریش گاوی کرد خون آن کنیز
ملک را تو ملک غرب و شرق گیر / چون نمی‌ماند تو آن را برق گیر
مملکت کان می‌نماند جاودان / ای دلت خفته تو آن را خواب دان
تا چه خواهد کرد آن باد و بروت / تا بگیرد همچو جلادت گلوت
هم درین عالم بدانکه مامنیست / از منافق کم شنو کو گفت نیست

حجت منکران بعث اکبر با حوال الاخرت و ضعف حجت ایشان

حجتش اینست کو گوید همی / گر بدی چیزی دگر من دیدمی



زن بدید آن سستی او از شگفت / آمد اندر قهقهه خنده‌ش گرفت
یادش آمد مردی آن پهلوان / کو بکشت او شیر اندر امتحان
غالب آمد خنده‌ی زن شد دراز / جهد می‌کرد و نمی‌شد لب فراز
سخت می‌خندید همچون بنگیان / غالب آمد خنده بر سود و زیان
هر چه اندیشید خنده می‌فزود / همچو بند سیل ناگاهان گشود
گریه و خنده غم و شادی دل / هر یکی را معدنی دان مستقل
هر یکی را مخزنی مفتاح آن / ای برادر در کف فتاح دان
هیچ ساکن می‌نشد آن خنده زو / پس خلیفه طیره گشت و تندخو
زود شمشیر از غلافش بر کشید / گفت سر خنده واگو ای پلید
در دلم زین خنده ظنی اوفتاد / راستی گو عشوه نتوانیم داد
ور خلاف راستی بفریبیم / یا بهانه‌ی چرب آری تو به دم
من بدانم در دل من روشنیست / بایدت گفتن هر آنچ گفتنیست
در دل شاهان تو ماهی دان سطبر / گر چه گه گه شد ز غفلت زیر ابر
یک چراغی هست در دل وقت گشت / وقت خشم و حرص آید زیر طشت
آن فراست این زمان یار منست / گر نگویی آنچ حق گفتنیست
من بدین شمشیر بُرّم گردنت / سود نبود خود بهانه کردنت
ور بگویی راست آزادت کنم / حق یزدان نشکنم شادت کنم
هفت مصحف آن زمان بر هم نهاد / خورد سوگند و چنین تقریر داد

فاش کردن کنیزک آن خلیفه از زخم شمشیر و الزام خلیفه

آدم از خاکست کی ماند بخاک / هیچ انگوری نمی‌ماند بتاک
کی بود دزدی بشکل پای دار / کی بود طاعت چو خلد پایدار
هیچ اصلی نیست مانند اثر / پس ندانی اصل رنج و درد سر
لیک بی اصلی نباشد این جزا / بی گناهی کی برنجاند خدا
آنچ اصلست و کشنده‌ی آن شیست / گر نمی‌ماند بدو هم از ویست
پس بدان رنجت نتیجه‌ی زلتیست / آفت این ضربتت از شهوتیست
گر ندانی آن گنه را ز اعتبار / زود زاری کن طلب کن اغتفار
سجده کن صد بار می‌گوی ای خدا / نیست این غم غیر در خورد و سزا
ای تو سبحان پاک از ظلم و ستم / کی دهی بی‌جرم جان را درد و غم
من معین می‌ندانم جرم را / لیک هم جرمی بباید گرم را
چون بپوشیدی سبب را ز اعتبار / دایما آن جرم را پوشیده دار
که جزا اظهار جرم من بود / کز سیاست دزدیم ظاهر شود

عزم کردن شاه چون واقف شد بر آن خیانت که بپوشاند و عفو کند و او را با او دهد و دانست که آن فتنه جزای آن بود و قصد او بود و ظلم او بر صاحب موصل که و من اساء فعلیها

شاه با خود آمد استغفار کرد / یاد جرم و زلت و اصرار کرد
گفت با خود آنچ کردم با کسان / شد جزای آن بجان من رسان
قصد جفت دیگران کردم ز جاه / بر من آمد آن و افتادم به چاه
من در خانه‌ی کسی دیگر زدم / او در خانه‌ی مرا زد لاجرم



زان سبب کز عزت و خشم کنیز | مادر صد فرزند دارد صد ستیز
مادر فرزند را بس حقهاست | او نزد در خود چنین جور و جفاست
شکر و عزت مجیر صحن چرخ | زین کنیزک سخت تلخی می‌برد
چون کسی را داد خواهم این کنیز | پس مرا اولیتر است این ای عزیز
گر تو جانبازی نمودی بهر او | خوش نباشد دادن آن بر جو
عقد کردش با امیر او وا برچه | کرد خشم و حرص را او خرد مرد

بیان آنکه نحن قسمنا که یکی را شهوت و قوت خر دهد و یکی را کیاست و قوت انبیا و فرشتگان دهد که سر ز هوا تافتن

گر بدش سستی نری خران | بود او را مردی پیغمبران
ترک خشم و شهوت و خشم او بدی | هست مردی و رگ پیغمبری
نری خر گو مباش الله در کش | حق همی خواند الغ بگلر بکش
مرده باشم بمن حق بنگرد | به از آن زنده که باشد دور و رد
مغز مردی این شناس و پیش آن | آن بود دوزخ و این رضوان
حفت الجنة بمکاره را شنید | حفت النار از هوا آمد پدید
ای ایاز شیر نر دیو کش | مردی خر کم فزون مردی هش
آنکه چندین صد از ترکش نکرد | لعب کودک بود پیش این مرد
ای بدیده لذت امر ترا | جان سپرده بهر امرم در وفا
داستان ذوق و چاشنیش | بشنو اکنون در بیان معنوش

دادن شاه گوهر را میان دیوان و مجمع بدست وزیر

اینچنین گفتند جمله شصت امیر | جمله هم یک یک بتقلید وزیر
گرچه تقلید است استون جهان | هست رسوا هر مقلد ز امتحان

رسیدن گوهر از دست بدست آخر دور با یاز رسیدن و کیاست ایاز و مقلد ناشدن او و ایشان او مغرور ناشدن او بکالا و مال دادن شاه و خلعتها و جامگیها افزودن و مدح عقل مخطیان کردن بمکر و امتحان و فریفتن ایشان از آنکه توان هرگز مقلد را مسلمان داشتن مسلمان باشد اما نادر باشد که مقلد ازین امتحانها

ای ایاز اکنون نگویی کین گهر | چند می ارزد بدین تاب و هنر
گفت افزون زانچه تانم گفت من | گفت اکنون زود خردش درشکن
سنگها در آستین بودش شتاب | خرد کردش پیش او بد این صواب
زاتفاق طالع با دولتش | دست داد آن لحظه نادر حکمتش
یا بخواب این دیده بد آن پر صفا | کرده بود اندر بغل دو سنگ را
همچو یوسف که درون قعر چاه | کشف شد پایان کارش از اله

سلامت برون آید که ثبات بنا یان نبود الا من عصم الله زیرا حق یکیست و آنرا ضد بسیار غلط افکن و مشابه حق مقلد چون آن ضد را نشناسد از آن رو حق را نشناخته باشد اما حق یا آن ناشناخت او جوا ورا بعنایت نگاه دارد آن ناشناخت او زیان ندارد والله الهادی



عفوها گفته ثنای عفو تو / نیست کفوش ایها الناس اتقوا
جانشان بخش و ز خودشان هم مران / کام شیرین تواند ای کامران
رحم کن بر وی که روی تو بدید / فرقت تلخ تو چون خواهد کشید
از فراق و هجر میگویی سخن / هر چه خواهی کن ولیکن این مکن
صد هزاران مرگ تلخ شصت تو / نیست مانند فراق روی تو
تلخی هجر از ذکور و از اناث / دور دار ای مجرمان را مستغاث
بر امید وصل تو مردن خوشست / تلخی هجر تو فوق آتش است

تفسیر گفتن ساحران فرعون در وقت سیاست با او که لا ضیر انا الی ربنا منقلبون

گبر میگوید میان آن سقر / چه غمم بودی گرم کردی نظر
کان نظر شیرین کننده رنجهاست / ساحران را خونبهای دست و پاست
نعره لا ضیر بشنید آسمان / چرخ گویی شد پی آن صولجان
ضربت فرعون ما را نیست ضیر / لطف حق غالب بود بر قهر غیر
گر بدانی سر ما را ای مضل / می رهانیمان ز رنج ای کوردل
هین بیا زین سو ببین کین ارغنون / می زند یا لیت قومی یعلمون
داد ما را داد حق فرعونیی / نی چنین فرعونیی فانیی
سر برآر و ملک بین زنده جلیل / ای شده غره بملک مصر و نیل
گر تو ترک این نجس خرقه کنی / نیل را در نیل جان غرقه کنی
هین بدار از مصر ای فرعون دست / در میان مصر جان صد مصر هست

امر سلطان به بود پیش شما / یا که این نیکو گهر بهر خدا
ای نظرتان بر گهر بر شاه نی / قبله‌تان غولست و جاده راه نی
من ز شه بر می نگردانم بصر / من چو مشرک روی نارم در حجر
بی گهر جانی که رنگین سنگ را / برگزیند پس نهد شاه مرا
پشت سوی لعبت گلرنگ کن / عقل در رنگ آورنده دنگ کن
اندر آ در جو سبو بر سنگ زن / آتش اندر بو و اندر رنگ زن
گر نه در راه دین از ره زنان / رنگ و بو مپرست مانند زنان
سر فرو انداختند آن مهتران / عذرجویان گشته زان نسیان بجان

قصد شاه بکشتن آن امرا و شفاعت کردن ایاز پیش تخت سلطان که ای شاه عالم العفو اولی

از دل هر یک دو صد آه آن زمان / همچو دودی می شدی تا آسمان
کرد اشارت شه بجلاد کهن / که ز صدرم این خسان را پاک کن
این خسان چه لایق صدر منند / کز پی سنگ امر ما را بشکنند
امر ما پیش چنین اهل فساد / بهر رنگین سنگ شد خوار و کساد
پس ایاز مهرافزا برجهید / پیش تخت آن الغ سلطان دوید
سجده کرد و گلوی خود گرفت / کای قبادی کز تو چرخ آرد شگفت
ای همایی که همایان فرخی / از تو دارند و سخاوت هر سخی
ای کریمی که کرمهای جهان / محو گردد پیش ایثارت نهان
ای لطیفی که گل سرخت بدید / از خجالت پیرهن را بر درید



ای ایاز گشته فانی ز اقتراب | همچو اختر در شعاع آفتاب
بلک چون نطفه مبدل شو بتن | نی حلول و اتحاد مفتتن
عفو کن ای عفو در صندوق تو | سابق لطفی همه مسبوق تو
من که باشم تا بگویم عفو کن | ای تو سلطان و خلاصهٔ امر کن

مجرم دانستن ایاز خود را درین شفاعت گری و عذر این جرم خواستن و در آن عذر خواهی هم خود را مجرم دانستن و این شکستگی از شناخت و عظمت شاه خیزد که انا اعلمکم بالله واخشیکم لله و قال الله تعالی انما یخشی الله من عباده العلما

من که باشم تا بوم من با منت | ای گرفته جمله منها دامنت
من کی آرم رحم حلم آلود را | ره نمایم حلم علم اندود را
صد هزاران صفع را ارزانیم | گر زبون صفعها گردانیم
من چه گویم پیشت اعلامت کنم | یا که وا یادت دهم شرط کرم
آنچ معلوم تو نبود چیست آن | وآنچ یادت نیست کو اندر جهان
ای تو پاک از جهل و علمت پاک از آن | که فراموشی کند بر تو نهان
هیچکس را تو کسی انگاشتی | همچو خورشیدش بنور افراشتی
چون کسم کردی اگر لابه کنم | مستمع شو لابه‌ام را از کرم
زانک از نقشم چو بیرون برده | آن شفاعت هم تو خود را کرده
چون ز رخت من تهی گشت این وطن | تر و خشک خانه نبود آن من
هم دعا از من روان کردی چو آب | هم ثباتش بخش و گردان مستجاب

حوریان گشته مغز مهرباب | گز سفرها آمدند این صوفیان
صوفیان صافیان چون نور خور | مدتی افتاده بر خاک و قذر
بی اثر پاک از قذرها آمدند | همچو نور خور سوی قرص بلند
این گروه مجرمان هم ای مجید | جمله سرهاشان بدیوار آمدید
بر خطا و جرم خود واقف شدند | گرچه مات کهنه شه بدند
رو بتو کردند کنون ناله کنان | ای که لطفت مجرمان را نردبان
راه آلود کانا العجل | در فرات عفو و عین مغتسل
تا که غسل آرند زان جرم دراز | در صف پاکان روند اندر نماز
اندر آن صفها ز اندازه برون | غرقه گان نور نحن الصافون
چون سخن در وصف این حالت رسید | هم قلم بشکست و هم کاغذ درید
بحر را پیمود هیچ اسکره | شیر را برداشت هرگز بره
گر حجابستت برون رو ز احتجاب | تا ببینی پادشاهی عجاب
گرچه بشکستند جامت قوم مست | آنکه مست از تو بود عذریش هست
مستی ایشان باقبال و مال | نی ز بادهٔ تست ای شیرین فعال
ای شهنشه مست تخصیص توند | عفو کن از مست خود ای عفوند
لذت تخصیص تو وقت خطاب | آن کند که ناید از صد خم شراب
چونک مستم کرده حدم مزن | شرع مستان را نبیند حد زدن
خالدین فی فناء سکرهم | من تفانا فی هواکم لم یقم
چون شوم هشیار آنگاهم بزن | که نخواهم گشت خود هشیار من





گر پلیدی پیش ما رسوا شود / خوک و سگ را شکر و حلوا شود

گر پلیدی پیش ما رسوا شود / خوک و سگ را شکر و حلوا بود

گرچه ماران زهرافشان کنند / ورچه تلخان مان پریشان کنند

نحلها بر کوه و کند و شجر / می‌نهند از شهد انبار شکر

این جهان جنگست کل چون بنگری / ذره با ذره چو دین با کافری

آن یکی ذره همی پرد بچپ / وان دگر سوی یمین اندر طلب

ذره بالا و آن دیگر نگون / جنگ فعلی شان ببین اندر رکون

جنگ فعلی هست از جنگ نهان / زین تخالف آن تخالف را بدان

ذره کان محو شد در آفتاب / جنگ او بیرون شد از وصف حساب

چون ز ذره محو شد نفس و نفس / جنگش اکنون جنگ خورشیدست بس

رفت از وی جنبش طبع و سکون / از چه از انا الیه راجعون

ما ببحر تو ز خود راجع شدیم / وز رضاع اصل مسترضع شدیم

در فروع راه ای مانده ز غول / لاف کم زن از اصول ای بی اصول

جنگ ما و صلح ما در نور عین / نیست از ما هست بین اصبعین

جنگ طبعی جنگ فعلی جنگ قول / در میان جزوها حربیست هول

اینجهان زین جنگ قایم می‌بود / در عناصر در نگر تا حل شود

چار عنصر چار استون قویست / که بدیشان سقف دنیا مستویست

هر ستونی اشکننده آن دگر / استن آب اشکننده آن شرر

پس بنا خلق بر اضداد بود / لاجرم جنگی شدند از ضر و سود

چون

چون ز حرف و صوت و دم یکتا شود / آن همه بگذارد و دریا شود

حرف گوی و حرف نوش و حرفها / هر سه جان گردند اندر انتها

نان دهنده و نان ستان و نان پاک / ساده گردند از صور گردند خاک

لیک معنی شان بود در سه مقام / در مراتب هم ممیز هم مدام

خاک شد صورت ولی معنی نشد / هر که گوید شد تو گویش نی نشد

در جهان روح هر سه منتظر / تا خبر آید از آن دانای سر

امر آید در صور رو در رود / باز هم ز امرش مجرد می‌شود

پس له الخلق و له الامرش بدان / خلق صورت امر جان راکب بر آن

راکب و مرکوب در فرمان شاه / جسم بر درگاه و جان در بارگاه

بار جانها را چو خواند در علو / بانگ آید از نقیبان کای تعالوا

بعد ازین باریک خواهد شد سخن / کم کن آتش هیزمش افزون مکن

تا نجوشد دیگهای خرد زود / دیگ ادراکات خردست و فرود

پاک سبحانی که سیبستان کند / در غمام حرفشان پنهان کند

زین غمام بانگ و حرف و گفت و گو / پرده کز سیب آید غیر بو

باری افزون کش تو این بو را بهوش / تا سوی اصلت برد بگرفته گوش

بو نگه دار و بپرهیز از زکام / تن بپوش از باد و بود سرد عام

تا نینداید مشامت را اثر / ای هواشان از زمستان سردتر

چون جمادند و فسرده تن شگرف / می‌جهد انفاسشان از تل برف

چون زمین زین برف در پوشد کفن / تیغ خورشید حسام الدین بزن



درهوای دستبوس او ... / لیک خود لا می نبیند آن محل
دست با مریخ چند ... / وان عطارد صد قلم بشکست ...
با منجم این همه انجم بجنگ / کای رها کرده تو جان بگزیده ...
جان وبست تا به ... / کوکب هر فکر او جان نجوم
فکر کو آنجا همه نور ایست پاک / بهر بست این لفظ فکر ...
هر ستاره خانه داد ... / هیچ خانه در نگنجد نجم ما
جان ... / ... محدود ... بود
لیک تمثیلی و تصویری کنند / تا که دریابد ضعیفی عشقمند
مثل نبود لیک باشد آن مثال / تا کند عقل مجمد را کسیل
عقل شان در نقل دنیا پیچ پیچ / فکر شان در ترک شهوت هیچ هیچ
صدرشان در وقت دعوی ... / صبرشان در وقت معنی ...
عالمی الله هر ... / ... عالمی ...
وقت خود بینی نگنجد در جهان / در گلوی ... گم گشته چو نان
این همه اوصافشان نیکو شود / بد نماند چونکه نیکو خو شود
کر منی کند بود ... / چون بجان پیوست یابد ...
هر جمادی کو کند رو در نبات / از درخت بخت او روید حیات
هر نباتی کان بجان رو آورد / خضر وار از چشمه حیوان خورد
باز جان چون رو سوی جانان نهد / رخت را در عمر بی پایان نهد

سوال سائل از مرغی که بر سر بعض شهر نشسته باشد

صورت گرمابه گر جنبش کند / در زمان او وانعوذت بر کند
جان چه باشد با خبر از خیر و شر / شاد از احسان و گریان از ضرر
چون سر و ماهیت جان مخبر است / هر که او آگاه تر با جان تر است
اقتضای جان چو ای دل آگهیست / هر که آگه تر بود جانش قویست
خود جهان جان سراسر آگهیست / هر که بی جانست از دانش تهیست
روح را تاثیر آگاهی بود / هر کرا این بیش اللهی بود
چون خبرها هست بیرون زین نهاد / باشد این جانها در آن میدان جماد
جان اول مظهر درگاه شد / جان جان خود مظهر الله شد
آن ملائک جمله عقل و جان بدند / جان نو آمد که جسم آن شدند
از سعادت چون بر آن جان بر زدند / همچو تن آن روح را خادم شدند
آن ابلیس از جان از آن سر برده بود / یک نشد با جان که عضو مرده بود
چون نبودش آن فدای آن نشد / دست بشکسته مطیع جان نشد
جان نشد ناقص گر آن عضوش شکست / کان بدست او ست تا نکو دهست
سر دیگر هست کو گو شی دگر / طوطیی کو مستعد آن شکر
طوطیان خاص را قندیست ژرف / طوطیان عام از آن خور بسته طرف
نی چشد درویش صورت زان زکات / معنی است آن نی فعولن فاعلات
از خر عیسی دریغش نیست قند / لیک خر آمد بخلقت که پسند
قند خر را گر طرب انگیختی / پیش خر قنطار شکر ریختی
معنی نختم علی افواههم / این شناس این است ره رو را مهم



نکوهیدن ناموسهای پوسیده را که مانع ذوق ایمان و دلیل ضعف صدق‌اند و ره زن صدهزار ابله

از نظرهای خفاش کم و کاست / انجم آن شمس نیز اندر خفات

ای ضیاء الحق حسام الدین بیا / ای صقال روح و سلطان هدی

مثنوی را مسرح مشروح ده / صورت امثال او را روح ده

تا حروفش جمله عقل و جان شوند / سوی خلدستان جان پران شوند

هم بسعی تو ز ارواح آمدند / سوی دام حرف مستحق شدند

باد عمرت در جهان همچون خضر / جانفزا و دستگیر و مستمر

چون خضر و الیاس مانی در جهان / تا زمین گردد ز لطفت آسمان

گفتمی از لطف تو جزوی ز صد / گر نبودی طمطراق چشم بد

لیک از چشم بد زهراب دم / زخمهای روح فرسا خورده‌ام

جز برمز ذکر حال دیگران / شرح حالت می نیارم در بیان

این بهانه هم ز دستان دلیست / که ازو پاهای دل اندر گلیست

صد دل و جان عاشق صانع شده / چشم بد یا گوش بد مانع شده

خود یکی بوطالب آن عم رسول / می نمودش شنعهٔ عربان مهول

که چه گویندم عرب کز طفل خود / او بگردانید دین معتمد

گفت او را یک شهادت گو عمو / تا کنم با حق شفاعت بهر تو

گفت لیکن فاش گردد از سماع / کل سر جاوز الاثنین شاع

من بمانم در زبان این عرب / پیش ایشان خوار گردم زین سبب

سبب اختیارست و منصب خواهد تا اختیارش بیفزاید و مهبط قهر حق در امم ماضیه فرط اختیار و اسباب اختیار بوده است هرگز فرعون کس بی‌نوا کس ندیده است

اولم این جزر و مد از تو رسید / ورنه ساکن بود این بحر ای مجید

هم از آنجا کین تردد دادیم / بی تردد کن مرا هم از کرم

ابتلام میکنی آه الغیاث / ای ذکور از ابتلاات چون اناث

تا بکی این ابتلا یا رب مکن / مذهبی‌ام بخش و ده مذهب مکن

اشتری‌ام لاغری و پشت ریش / ز اختیار همچو پالان شکل خویش

این کژاوه گه شود این سو گران / آن کژاوه گه شود آن سو کشان

بفکن از من حمل ناهموار را / تا ببینم روضهٔ ابرار را

همچو آن اصحاب کهف از باغ جود / می‌چرم ز ایقاظ نی بل هم رقود

خفته باشم بر یمین یا بر یسار / برنگردم جز چو گو بی‌اختیار

هم بتقلیب تو تا ذات الیمین / یا سوی ذات الشمال ای رب دین

صد هزاران سال بودم در مطار / همچو ذرات هوا بی‌اختیار

گر فراموشم شدست آن وقت و حال / یادگارم هست در خواب ارتحال

می‌رهم زین چارمیخ چارشاخ / می‌جهم در مسرح جان زین مناخ

شیر آن ایام ماضیهای خود / می‌چشم از دایهٔ خواب ای صمد

جمله عالم ز اختیار و هست خود / می‌گریزد در سر سرمست خود

تا دمی از هوشیاری وارهند / ننگ خمر و زمر بر خود می‌نهند



یا که دید چار جو زان شد پسند / کز نسیم نیستی هستیت بند
تا گشاید دخمه کان بر نیستی است / تا بیاید آن نسیم عیش و زیست
ملک و مال و اطلس این مرحله / هست بر جان سبک رو سلسله
سلسلهٔ زرین بدید و غره گشت / ماند در سوراخ چاهی جان ز دشت
صورتش جنت بمعنی دوزخی / افعیی پر زهر و نقشش گلرخی
گرچه مومن را سقر ندهد ضرر / لیک هم بهتر بود زانجا گذر
گرچه دوزخ دور دارد زو نکال / لیک جنت به ورا فی کل حال
الحذر ای ناقصان زین گلرخی / که بگاه صحبت آمد دوزخی

حکایت غلام هندو که بخداوند زادهٔ خود پنهان هوا آورده بود چون دختر را با مهتر زادهٔ عقد کردند غلام خبر یافت رنجور شد و می گداخت و هیچ طبیب علت او را در نمی یافت و او را زهرهٔ گفتن نی

خواجه را بود هندو بندهٔ / پروریده کرده او را زندهٔ
علم و آدابش تمام آموخته / در دلش شمع هنر افروخته
پروریده ش از طفولیت بناز / در کنار لطف آن اکرام ساز
بود هم این خواجه را خوش دخترکی / سیم اندامی گشی خوش گوهری
چون مراهق گشت دختر طالبان / بذل می کردند کابین گران
می رسیدش از سوی هر مهتری / بهر دختر دم بدم خواهش گری
گفت خواجه مال را نبود ثبات / روز آید شب رود اندر جهات

همچو بیمار دقی او می گداخت / علت او را طبیبی کم شناخت
عقل میگفتش که رنجش از دل است / داروی تن در غم دل باطل است
آن غلامک دم نزد از حال خویش / گرچه می آمد بری در سینه نیش
گفت خاتون را شبی خواجه که تو / باز پرسش در خلا از حال او
تو بجای مادری او را بود / کو غم خود پیش تو پیدا کند
چونکه خاتون کرد در گوش این کلام / روز دیگر رفت نزدیک غلام
پس سرش را شانه می کرد آن ستی / با دو صد مهر و دلال و آشتی
آنچنانکه مادران مهربان / نرم کردش تا در آمد در بیان
که مرا امید از تو این نبود / که دهی دختر به بیگانه عنود
خواجه زادهٔ ما و ما خسته جگر / حیف نبود کو رود جای دگر
خواست آن خاتون ز خشمی کآمدش / کش زند وز بام زیر اندازدش
کو که باشد هندوی مادر غری / که طمع دارد بخواجه دختری
گفت صبر اولی بود خود را گرفت / گفت با خواجه که بشنو این شگفت

صبر فرمودن خواجه مادر دختر را که غلام را زجر مکن من بی زجر او را ازین طمع باز آورم

این چنین گرگی خاین بود / ما گمان برده که هست او معتمد
تا مگر این از دلش بیرون کنم / که ازو بینیم و بد بینیمش بتق
گفت خواجه صبر کن با او بگو / تو تماشا کن که دفعش چون کنم
تو دلش خوش کن بگو می دان درست / که حقیقت دختر ما جفت تست



ماند افسانهٔ ای خوش مشتری / چونک دانستیم تو او لیستری

آن تن ما هم درین کانون ما / لیلی آن ما و تو مجنون ما

تا خیال و فکر خوش بروی زند / فکر شیرین مرد را فربه کند

جانور فربه شود لیک از علف / آدمی فربه ز عزت و شرف

آدمی فربه شود از راه گوش / جانور فربه شود از حلق و نوش

گفت خاتون که ازین ننگ مهین / خود دهانم کی بجنبد اندرین

این چنین ناشاهی چه خایم بهر او / گو بمیر آن خاین ابلیس خو

گفت خواجه نی مترس و دم مکش / تا رود علت ازو زین لطف خوش

دفع او را دلبرا بر من نویس / هل که صحت یابد آن باریک ریس

چون بگفت آن خسته را خاتون چنین / می نگنجید از تبختر در زمین

زفت گشت و فربه و سرخ و شکفت / چون گل سرخ و هزاران شکر گفت

که گهی می گفت ای خاتون من / که مبادا باشد این دستان و فن

خواجه جمعیت بکرد و دعوتی / که همی سازم فرج را وصلتی

تا جماعت عشوه می دادند و کال / کای فرج بادت مبارک اتصال

تا یقین تر شد فرج را آن سخن / علت از وی رفت کل از بیخ و بن

بعد از آن اندر شب گردک بفن / امردی را بست حنی همچو زن

بر نگارش

پر نگارش کرد ساعد چون عروس / پس نمودش [illegible] عروس

مقنعه و حلهٔ عروسان نکو / کنگ امرد را بپوشانید او

شمع را هنگام خلوت زود کشت / ماند هندو با چنان کنگ درشت

هندوک فریاد می کرد و فغان / از برون نشنید کس از دف زنان

ضرب دف و کف و بانگ مرد و زن / کرد پنهان نعرهٔ آن نعره زن

تا بروز آن هندوک را می درید / چون بود در پیش سگ انبان آرد

روز آوردند طاس و بوغ و دف / رسم داماد آن فرج حمام رفت

رفت در حمام او رنجور جان / پس دریده همچو دلق تو نشان

آمد از حمام در گردک فسوس / پیش او بنشست دختر چون عروس

مادرش آنجا نشسته پاسبان / که نباید کو کند زو امتحان

ساعتی در وی نظر کرد از غضب / آنگهان با هر دو دستش درنواد

گفت کس را خود مبادا اتصال / با چو تو ناخوش عروس بدفعال

روز رویت همچو روی خاتونان / شب خر بدتر ز خصیهٔ دو گر

همچنان جملهٔ نعیم این جهان / بس خوش است از دور پیش از امتحان

می نماید در نظر از دور آب / چون روی نزدیک آن باشد سراب

گنده پیر است او و از افسون و فن / خویش را جلوه کند چون نوعروس

هین مشو مغرور آن گلگونه اش / نوش نیش آلوده او را مچش

در بیان آنکه این عروس نهان رهنمون نیست بلکه همراهی

صبر کن کالصبر مفتاح الفرج / تا نیفتی چون فرج لنگ حرج



این سخن پایان ندارد بازگرد / سوی شاه و هم مزاج بازگرد

باز رو در کان چو زر ده ده / تا رهد دستان تو از ده دهی

صورتی را چون بدل ره می دهند / از ندامت آخرش ده می دهند

دزد را گاه قطع تلخی می دهد / ذوق زرگی را چو زن ده می دهد

ده بدادن دیدی اندر خوب رو / ده بدادن زین بریده دست بین

همچنان فلاب حیزی و لوند / وقت تلخی عیش را ده می دهند

توبه می آرند هم پروانه وار / باز نسیان می کشدشان سوی کار

همچو پروانه ز دور آن نار را / نور دید و بست آنسو بار را

چون بیامد سوخت پرش بگریخت / باز چون طفلان فتاد و مرغ ریخت

بار دیگر بر گمان طمع سود / خویش زد بر آتش آن شمع زود

بار دیگر سوخت هم وا پس جهید / باز کردش حرص دل ناسی و مست

آن زمان کز سوختن وا می جهد / همچو هندو شمع را ده می دهد

کای رخت تابان چو ماه شب فروز / وی بصحبت کاذب و مغرور سوز

باز از یادش رود توبه و انین / کاوهن الرحمن کید الکاذبین

عزم کرده که دلا آنجا مایست / گشته ناسی زانکه اهل عزم نیست

چون نبودش تخم صدقی کاشته / حق برو نسیان آن بگماشته

گرچه بر آتش زند دل می زند / آن ستاره اش را کف حق میکشد

قصه در تقریر این معنی

رفته دزدی شب بخانه یک ترک / از ره پنهان در آمد همچو کرک

اینجهان دام است و دانش آرزو / درگریز از دامهای آرزو

چون چنین رفتی بدیدی صد گشاد / چون شدی در ضد آن دیدی فساد

گفته است استفت قلبک آن رسول / گرچه مفتی ات برون گوید فضول

آرزو بگذار تا رحم آیدش / آزمودی که چنین می بایدش

چون نتانی جست پس خدمت کنش / تا روی از حبس او در گلشنش

دم بدم چون تو مراقب میشوی / داد می بینی و داور ای غوی

ور ببندی چشم خود را از احتجاب / کار خود را کی گذارد آفتاب

وا نمودن پادشاه بامرا و متعصبان در راه ایاز سبب فضیلت و مرتبت و جامگی او بر ایشان

چون امیران از حسد جوشان شدند / عاقبت بر شاه خود طعنه زدند

کین ایاز تو ندارد سی خرد / جامگی سی امیر او چون خورد

شاه بیرون رفت با آن سی امیر / سوی صحرا و کهستان صیدگیر

کاروانی دید از دور آن ملک / گفت امیری را برو ای موتفک

رو بپرس آن کاروان را بر رصد / کز کدامین شهر اندر می رسد

رفت پرسید و بیامد که ز ری / گفت عزمش تا کجا در ماند وی

دیگری را گفت که رو ای بوالعلا / باز پرس از کاروان که تا کجا

رفت و آمد گفت تا سوی یمن / گفت رختش چیست هان ای موتمن

ماند حیران گفت با میر دگر / که برو واپرس رخت آن نفر

باز آمد گفت از هر جنس هست / اغلب آن کاسهای رازیست





هوش او سوی علف باشد خور | بگذر از وی تا نمانی بی هنر
زانکه غیر حق همه گردد زوال | کل آت بعد حین فهو آت
هرچه جز آن وجه باشد هالکست | ملک ما الا که عکس آن یکی ما کلاست
کو چه سایه عکس شخص است ای پسر | هیچ نبود الحذر سایه خود بتر
هین نه سایه شخص را می کن طلب | در مسبب رو گذر کن از سبب
یار جسمانی بود رویش به راه | صحبتش شوم است باید کرد ترک
حکم او هم حکم قبله او بود | مرده اش خوان چونکه مرده جو بود
هرکه با این قوم باشد راهبست | که کلوخ و سنگ او را صاحبست
خود کلوخ و سنگ کس را ره نزد | زین کلوخان صد هزار آفت رسد
گفت مرغش پس جهاد آنگه بود | کین چنین ره زن میان ره بود
از برای حفظ و یاری و نبرد | بر ره نا ایمن آید شیرمرد
چون نبی سیف بودست آن رسول | امت او صفدرانند و فحول
مصلحت در دین ما جنگ و شکوه | مصلحت در دین عیسی غار و کوه
گفت آری گر بود یاری و زور | تا بقوت بر زند بر شر و شور
چون نباشد قوتی پرهیز به | در فرار لا یطاق آسان بجه
گفت صدق دل ببابد در را | ورنه یاران کم نباید یار را
یار شو تا یار بینی بی عدد | زانکه بی یاران بمانی بی مدد
دیو گرگست و تو همچون یوسفی | دامن یعقوب مگذار ای صفی
گرگ اغلب آنگهی گیرا بود | کز رمه شیشک بخود تنها بود

جند

چند سیخ و چند چوب افروخت دود | تا که تنها آن بیابان را بود
مر ترا می گوید آن چه خوش شنو | گر نه ای حق همچنین تنها مرو
هر نبی اندر ره درست | معجزه بنمود و همراهان بجست
گر نباشد یاری دیوارها | کی برآید خانه و انبارها
هر یکی دیوار اگر باشد جدا | سقف چون باشد معلق در هوا
گر نباشد یاری حبر و قلم | کی فتد بر روی کاغذ ها رقم
این حصیری که کسی میگسترد | گر نپیوندد بهم بادش برد
حق ز هر جنسی چو زوجین آفرید | پس نتایج شد ز جمعیت پدید
او بگفت و او بگفت از اهتزاز | بحثشان شد اندرین معنی دراز
مثنوی را چابک و دلخواه کن | ماجرا را موجز و کوتاه کن
بعد از آن گفتش که گندم آن کیست | گفت امانت از یتیم بی وصیست
مال ایتام است امانت پیش من | زانکه پندارند ما را مؤتمن
گفت من مضطرم و مجروح حال | هست مردار این زمان بر من حلال
هین به دستوری ازین گندم خورم | ای امین و پارسا و محترم
گفت مفتی ضرورت هم توی | بی ضرورت گر خوری مجرم شوی
ور ضرورت هست هم پرهیز به | ور خوری باری ضمان آن بده
مرغ پس در خود فرو رفت آن زمان | توسنش سر بستد از جذب عنان
چون بخورد آن گندم اندر فخ بماند | چند او یاسین و الانعام خواند
بعد در ماندن چه افسوس و چه آه | پیش از آن بایست این دود سیاه



همچنین هم بی‌محل محال نیز | گر کنون ده لیلا نرا نظر کن ای عزیز
قادری بیگاه باشد یا بگاه | از تو چیزی فوت کی شد ای اله
گفت لا تأسوا علی ما فاتکم | کی شود از قدرتش مطلوب گم

حواله کردن مرغ گرفتاری خود را در دام بفعل و مکر زاهد

گفت آن مرغ این سزای آن بود | که فسون زاهدان را بشنود
گفت زاهد نی سزای آن نشاف | که خورد مال یتیمان از گزاف
بعد از آن نوحه گری آغاز کرد | که فخ و صیاد لرزان شد ز درد
کز تناقضهای دل پشتم شکست | بر سرم جانا بیا می‌مال دست
زیر دست تو سرم را راحتی است | دست تو در شکر بخشی آیتی است
سایه‌ات را از سرم بر مدار | بیقرارم بیقرارم بیقرار
خوابها بیزار شد از چشم من | در غمت ای رشک سرو و یاسمن
گر نیم لایق چه باشد گر دمی | ناسزایی را بپرسی در غمی
مر عدم را خود چه استحقاق بود | که برو لطفت چنین درها گشود
خاک گرگین را کرم آسیب کرد | ده گهر از نور حس در جیب کرد
پنج حس ظاهر و پنج نهان | که بشر شد نطفهٔ مرده از آن
توبه بی‌توفیقت ای نور بلند | چیست جز بر ریش توبه ریش‌خند
سبلتان توبه یک یک بر کند | توبه سایه است و تو ماه دو شنی
ای ز تو ویران دکان و منزلم | چون ننالم چون بیفشاری دلم
چون گریزم چون نباشم زیر دست | کی خداوند است بی بنده نیست

بر جه ای عاشق بر آور اضطراب | بانگ آب و تشنه و آنگاه خواب

حکایت آن عاشق که شب بیامد بر امید وعدهٔ معشوق بدان وثاقی که اشارت فرموده بود

عاشقی بود است در ایام پیش | پاسبان عهد اندر عهد خویش
سالها در بند وصل ماه خود | شاه مات و مات شاهنشاه خود
عاقبت جوینده یابنده بود | که فرج از صبر زاینده بود
گفت روزی یار او کامشب بیا | که بپختم از پی تو لوبیا
در فلان حجره نشین تا نیم شب | تا بیایم نیم شب من بی‌طلب
مرد قربان کرد و نانها بخش کرد | چون پدید آمد مهش از زیر گرد
شب در آن حجره نشست آن گرم دار | بر امید وعدهٔ آن یار غار
بعد نصف اللیل آمد یار او | صادق الوعدانه آن دلدار او
عاشق خود را فتاده خفته دید | اندکی از آستین او درید
گردکانی چندش اندر جیب کرد | که تو طفلی گیر این می‌باز نرد
چون سحر از خواب عاشق برجهید | آستین و گردکانها را بدید
گفت شاه ما همه صدق و وفاست | آنچه بر ما می‌رسد آن هم ز ماست
ای دل بی‌خواب ما زین ایمنیم | چون حرس بر بام چوبک می‌زنیم
گردکان ما درین مطحن شکست | هر چه گوییم از غم خود اندکیست
عاذلا چند این صلای ماجرا | پند کم ده بعد ازین دیوانه را
من نخواهم عشق هجران بشنوم | آزمودم چند خواهم آزمود



از وبای زرق محرومی بیا	در جهان حی و قیومی بیا
تا نمی‌بینم همی بینم شود	وین ندانستن همی دانم بود
بگذر از مستی و مستی‌بخش باش	زین تلون نقل کن در استوی
چند نازی تو بدین مستی بس است	بر سر هر کوی چندان مست هست
گر دو عالم پر شود سرمست یار	جمله یک باشند و آن یک نیست خوار
این ز بسیاری نیابد خواریی	خوار که بود تن پرستی نازکی
گر جهان پر شد ز نور آفتاب	کی بود [illegible] التهاب
گرچه این مستی چو بانگ نعمت است	نور از وی در زمین قدس هست
دو سرافیلی شو اندر امتید	در دمندهٔ روح و مست ساز
مستیی چون ز دل افراح اند	این ندانم وان ندانم پیشه شد
این ندانم وان ندانم بهر چیست	تا بگویی آنک می‌دانیم کیست
نفی بهر ثبت باشد در سخن	نفی بگذار و ز ثبت آغاز کن
نیست این و نیست آن هین واگذار	آنک آن هست است آن را پیش آر
نفی بگذار و همان هستی پرست	این در آموز ای پدر زان ترک مست

استدعای امیر ترک مخمور مطرب را بوقت صبوح و تفسیر این حدیث که ان لله شرابا اعده لاولیائه

اعجمی ترکی سحر آگاه شد	وز خمار خمر مطرب خواه شد
مطرب جان مونس مستان بود	نقل و قوت قوت مستان بود
مطرب ایشان را سوی مستی کشد	باز مستی از دم مطرب چشد
مطرب آغازید بیتی خوابناک	که انلنی الکاس یا من لا اراک
انت عقلی لا عجب ان لم ارک	من فقور الالتباس المشتبک
بل اغالطهم انادی فی القفار	کی اکتم من بعی محن اغار

در آنکه جز بود در خانهٔ مصطفی صلی الله علیه وسلم

اندر آمد پیش پیغمبر ضریر	کای نوابخش تنور هر خمیر
ای تو میر آب و من مستسقیم	مستغاث المستغاث ای ساقیم
چون در آمد آن ضریر از در شتاب	عایشه بگریخت بهر احتجاب
زانکه واقف بود آن با کوک پاک	از غیوری رسول رشکناک
هر که زیباتر بود رشکش فزون	زانکه رشک از ناز خیزد یا بنون
گنده پیران شوی را قما دهند	زانکه از زشتی و پیری آگهند
چون جمال احمدی در هر دو کون	کی بدست ای فر یزدانیش عون
نازهای هر دو کون او را رسد	غیرت آن خورشید صد تو را رسد
که در افکندم به کیوان گوی را	در کشید ای اختران هین رو را
در شعاع بی‌نظیرم لا شوید	ورنه پیش نور من رسوا شوید
از کرم من هر شبی غایب شوم	کی روم الا نمایم که روم
تا شما بی من شبی خفاش وار	پر زنان پرید گرد این مطار
همچو طاوسان پری عرضه کنید	باز مست و سرکش و معجب شوید
ننگرید آن پای خود را زشت ساز	همچو چارق کو بود شمع ایاز
رو نمایم صبح وقت گوشمال	تا نگردید از منی زاهل شمال



حکایت آن مطرب که در بزم امیر ترک این غزل آغاز کرد
گل یا سوسن یا سرو یا ماهی نمیدانم — وزین آشفتهٔ بیدل چه میخواهی نمیدانم

مطرب آغازید پیش ترک مست — در حجاب نغمه اسرار الست
من ندانم که تو ماهی یا وثن — من ندانم تا چه می‌خواهی ز من
می ندانم که مرا چون می‌کشی — گاه در بر گاه در خون می‌کشی
همچنین لب در ندانم باز کرد — می ندانم می ندانم ساز کرد
چون ز حد شد می ندانم از شگفت — ترک ما را زین حراره دل گرفت
برجهید آن ترک و دبوسی کشید — تا علیها بر سر مطرب رسید
گرز را بگرفت سرهنگی بدست — گفت نی مطرب کشی این دم بدست
گفت این تکرار بی حد و مرش — کوفت طبعم را بکوبم من سرش
قلتبانا می ندانی گه مخور — ور همی دانی بزن مقصود بر
آن بگو ای گیج که می‌دانیش — می ندانم می ندانم در مکش
من بپرسم کز کجایی هی مری — تو بگویی نی ز بلخ و نه هری
نی ز بغداد و نه موصل نه طراز — در کشی در نی و نی راه دراز
خود بگو من از کجایم باز ره — هست تنقیح مناط اینجا بله
یا بپرسیدم چه خوردی ناشتا — تو بگویی نی شراب و نی کباب
نی قدید و نی ثرید و نی عدس — آنچه خوردی آن بگو تنها و بس
این سخن خایی دراز از بهر چیست — گفت مطرب زانکه مقصودم خفی است
می‌رمد اثبات پیش از نفی تو — نفی کردم تا بری ز اثبات بو

خاک

خاک زر شد هیئت خاکی نماند — غم فرح شد خار غمناکی نماند
مصطفی زین گفت کای اسرار جو — مرده را خواهی که بینی زنده تو
می‌رود چون زندگان بر خاکدان — مرده و جانش شده بر آسمان
جانش را این دم به بالا مسکنی است — گر بمیرد روح او را نقل نیست
زانکه پیش از مرگ او کردست نقل — این به مردن فهم آید نی به عقل
نقل باشد نی چو نقل جان عام — همچو نقلی از مقامی تا مقام
هر که خواهد که ببیند بر زمین — مرده‌ای را می‌رود ظاهر چنین
مر ابوبکر تقی را گو ببین — شد ز صدیقی امیر المحشرین
اندرین نشأت نگر صدیق را — تا به حشر افزون کنی تصدیق را
پس محمد صد قیامت بود نقد — زانکه حل شد در فنا حل و عقد
زادهٔ ثانی است احمد در جهان — صد قیامت بود او اندر عیان
زو قیامت را همی پرسیده‌اند — ای قیامت تا قیامت راه چند
با زبان حال می‌گفتی بسی — که ز محشر حشر را پرسد کسی
بهر این گفت آن رسول خوش پیام — رمز موتوا قبل موت یا کرام
همچنانکه مرده‌ام من قبل موت — زان طرف آورده‌ام این صیت و صوت
پس قیامت شو قیامت را ببین — دیدن هر چیز را شرط است این
تا نگردی او ندانی‌اش تمام — خواه آن انوار باشد یا ظلام
عقل گردی عقل را دانی کمال — عشق گردی عشق را دانی ذبال
گفتمی برهان این دعوی مبین — گر بدی ادراک اندر خورد این



تعزیه داشتن شیعه اهل حلب هر سالی در ایام عاشورا به دروازه انطاکیه و رسیدن غریب شاعر از سفر و پرسیدن

روز عاشورا همه اهل حلب / باب انطاکیه اندر تا به شب
گرد آید مرد و زن جمعی عظیم / ماتم آن خاندان دارد مقیم
ناله و نوحه کنند اندر بکا / شیعه عاشورا برای کربلا
بشمرند آن ظلمها و امتحان / کز یزید و شمر دید آن خاندان
نعره‌هاشان می‌رود در ویل و وشت / پر همی گردد همه صحرا و دشت
یک غریبی شاعری از ره رسید / روز عاشورا و آن افغان شنید
شهر را بگذاشت و آن سو رای کرد / قصد جستجوی آن هیهای کرد
پرس پرسان می‌شد اندر افتقاد / چیست این غم بر که این ماتم فتاد
این رئیس زفت باشد که بمرد / این چنین مجمع نباشد کار خرد
نام او و القاب او شرحم دهید / که غریبم من شما اهل دهید
چیست نام و پیشه و اوصاف او / تا بگویم مرثیه ز الطاف او
مرثیه سازم که مرد شاعرم / تا از اینجا برگ و لالنگی برم
آن یکی گفتش که هی دیوانه‌ای / تو نه‌ای شیعه عدو خانه‌ای
روز عاشورا نمی‌دانی که هست / ماتم جانی که از قرنی بهست
پیش مؤمن ماتم آن پاک روح / شهره‌تر باشد ز صد طوفان نوح

نکته گفتن آن شاعر جهت طعنه شیعه حلب

گفت آری لیک کو دور یزید / کی بدست این غم چه دیر اینجا رسید

تو ز این جسم تو آن دیده‌ای / وا رهی از جسم گر جان دیده‌ای
آدمی دیده است باقی گوشت و پوست / هر چه چشمش دیده است آن چیز اوست
کوه را غرقه کند یک خم ز خم / چشم خم چون باز باشد سوی یم
چون به بحر راه شد از جان خم / خم با جیحون برآرد اشتلم
زان سبب قل گفته دریا بود / هر چه نطق احمدی گویا بود
گفته او جمله در بحر بود / که دلش را بود در دریا نفوذ
داد دریا چون ز خم ما بود / چه عجب در ماهیی دریا بود
چشم حس افسرد بر نقش ممر / تو ممر می‌بینی و او مستقر
این دوی اوصاف دید احول است / ورنه اول آخر آخر اول است
هی ز چه معلوم گردد این ز بعث / بعث را جو کم کن اندر بعث بحث
علم از کجا جویی از ترک علم / از کجا جوییم سلم از ترک سلم
شرط روز بعث اول مردنست / زانکه بعث از مرده زنده کردنست
جمله عالم زین غلط کردند راه / کز عدم ترسند و آن آمد پناه
از کجا جوییم هستی از ترک هست / از کجا جوییم سیب از ترک دست
هم تو تانی کرد یا نعم المعین / دیده معدوم بین را هست بین
دیده کو از عدم آمد پدید / ذات هستی را همه معدوم دید
این جهان منتظم محشر شود / گر دو دیده مبدل و انور شود
زان نماید این حقایق ناتمام / که برین خامان بود فهمش حرام
نعمت جنات خوش بر دوزخی / شد محرم گر چه حق آمد سخی



ورنه آتش کی به هیزم درزند / تا جز آنها [illegible] شوند

بس که افزود آن شهنشه بخششان / می‌نتاند که کشید او رخششان

قصهٔ احد احد گفتن بلال در حر حجاز از محبت مصطفی صلی الله علیه و سلم در آن خارستانها که خواجه‌اش از تعصب جهودی به شاخ خارش می‌زد پیش آفتاب حجاز و از زخم چون از تن بلال خون بر می‌جوشید از او احد احد می‌جست بی قصد

تن فدای خار می‌کرد آن بلال / خواجه‌اش می‌زد برای گوشمال

که چرا تو یاد احمد می‌کنی / بندهٔ بد منکر دین منی

می‌زد اندر آفتابش او به خار / او احد می‌گفت بهر افتخار

تا که صدیق آن طرف بر می‌گذشت / آن احد گفتن به گوش او برفت

چشم او پر آب شد دل پر عنا / زان احد می‌یافت بوی آشنا

بعد از آن خلوت بدیدش پند داد / کز جهودان خفیه می‌دار اعتقاد

عالم السر است پنهان دار کام / گفت کردم توبه پیشت ای همام

روز دیگر از پگه صدیق تفت / آن طرف از بهر کاری می‌برفت

باز احد بشنید و ضرب زخم خار / برفروزید از دلش سوز و شرار

باز پندش داد باز او توبه کرد / عشق آمد توبهٔ او را بخورد

توبه کردن زین نمط بسیار شد / عاقبت از توبه او بیزار شد

فاش کرد اسپرد تن را در بلا / کای محمد ای عدوی توبه‌ها

ای تن من وی رگ من پر ز تو / توبه را گنجا کجا باشد درو

آن یکی می‌زد سحوری بر دری / درگهی بود و رواق مهتری

نیمشب می‌زد سحوری را به جد / گفت او را قایلی کای مستمد

اولا وقت سحر زن این سحور / نیم‌شب نبود گه این شر و شور

دیگر آنکه فهم کن ای بوالهوس / که درین خانه درون خود هست کس

کس درینجا نیست جز دیو و پری / روزگار خود چه یاوه می‌بری

بهر گوشی می‌زنی دف گوش کو / هوش باید تا بداند هوش کو

گفت گفتی بشنو از چاکر جواب / تا نمانی در تحیر و اضطراب

گرچه هست این دم بر تو نیم‌شب / نزد من نزدیک شد صبح طرب

هر شکستی پیش من پیروز شد / جمله شبها پیش چشمم روز شد

پیش تو خون است آب رود نیل / نزد من خون نیست آب است ای نبیل

در حق تو آهن است آن رخام / پیش داود نبی موم است و رام

پیش تو که بس گران است آن جماد / مطرب است او پیش داود اوستاد

پیش تو آن سنگ‌ریزه ساکت است / پیش احمد او فصیح و قانت است

پیش تو استون مسجد مرده‌ای است / پیش احمد عاشق دلبرده‌ای است

جمله اجزای جهان پیش عوام / مرده و پیش خدا دانا و رام

آنچه گفتی کاندرین خانه و سرا / نیست کس چون می‌زنی این طبل را

بهر حق این خلق زرها می‌دهند / صد اساس خیر و مسجد می‌نهند

مال و تن در راه حج دوردست / خوش همی بازند چون عشاق مست

هیچ می‌گویند کان خانه تهی است / بلکه صاحبخانه جان مختفی است



خواه نیک و خواه بد فاش و ستیر / بر همه اشیا سمیعیم و بصیر

زین گذر کن ای پدر نوروز شد / خلق از خلاق خوش پیروز شد

باز آمد آب جان در جوی ما / باز آمد شاه ما در کوی ما

می‌خرامد بخت و دامن می‌کشد / نوبت توبه شکستن می‌زند

توبه را بار دگر سیلاب برد / فرصت آمد پاسبان را خواب برد

هر خماری مست گشت و باده خورد / رخت را امشب گرو خواهیم کرد

زان شراب لعل جان جان‌فزا / لعل اندر لعل اندر لعل ما

باز خرم گشت مجلس دلفروز / خیز دفع چشم بد اسپند سوز

نعره‌ی مستان خوش می‌آیدم / تا ابد جانا چنین می‌بایدم

نک هلالی با بلالی یار شد / زخم خار او را گل و گلزار شد

گر ز زخم خار تن غربال شد / جان و جسمم گلشن اقبال شد

تن به پیش زخم خار آن جهود / جان من مست و خراب آن ودود

بوی جانی سوی جانم می‌رسد / بوی یار مهربانم می‌رسد

از سوی معراج آمد مصطفی / بر بلالش حبذا لی حبذا

چونکه صدیق از بلال دم درست / این شنید از توبه‌ی او دست شست

باز گردانیدن صدیق واقعه‌ی بلال را پیش مصطفی و مشورت

بعد از آن صدیق پیش مصطفی / گفت حال آن بلال باوفا

کان فلک‌پیمای میمون بال چست / این زمان در عشق و اندر دام تست

باز سلطان است ز آن جغدان بدرد / در حدث مدفون شده‌ست آن گنج فرد

پس

پس سزا بماند دود و تفش / زو سیه رو تا بماند عاشقش

عشق بینایان بود بر کان زر / لاجرم هر روز باشد بیشتر

زانکه کان را در زری نبود شریک / مرحبا ای کان زر لاشک لیک

هر که قلبی را کند انباز کان / وا رود زر تا بکان لامکان

عاشق و معشوق مرده ز اضطراب / مانده ماهی رفته زان گرداب آب

عشق ربانیست خورشید کمال / امر نور اوست خلقان چون ظلال

مصطفی زین قصه چون خوش برشکفت / رغبت افزون گشت او را هم بگفت

مستمع چون یافت همچون مصطفی / هر سر مویش زبانی شد جدا

مصطفی گفتش که اکنون چاره چیست / گفت این بنده مر او را مشتریست

هر بها که گوید او را می‌خرم / در زیان و حیف ظاهر ننگرم

کو اسیر الله فی الارض آمده‌ست / سخره‌ی خشم عدو الله شده‌ست

وصیت کردن مصطفی صدیق را چون بلال را مشتری میشوی وکیل من باش نیم بها از من بستان

مصطفی گفتش که ای اقبال جو / اندرین من می‌شوم انباز تو

تو وکیلم باش نیمی بهر من / مشتری شو قبض کن از من ثمن

گفت صد خدمت کنم رفت آن زمان / سوی خانه‌ی آن جهود بی‌امان

گفت با خود کز کف طفلان گهر / بس توان آسان خریدن ای پدر

عقل و ایمان را ازین قوم جهول / می‌خرد با ملک دنیا دیو غول

آنچنان زینت دهد مردار را / که خرند از وی دو صد گلزار را



در همه آیینه گرسار خود / سنگهای مرده و نقشی نیابد

آنچه آمدم از آن صدیق چیست / گر بگویم گم کنی تو پا و دست

آن ینابیع الحکم همچون فرات / از دهانش او روان از بی جهات

همچو آن سنگی که آبی شد روان / نی ز پهلو مایه دارد نی ز میان

اسپر خود کرده حق آن سنگ را / برگشاده آب مینا رنگ را

همچنان کز چشمهٔ چشم تو نور / او روان کردست بی بخل و فتور

نی ز پیه آن مایه دارد نی ز پوست / روی پوشی کرده در ایجاد دوست

در خلای گوش باد جاذبش / مدرک صدق کلام و کاذبش

آن چه بادست اندر آن خرد استخوان / کو پذیرد حرف و صوت قصه خوان

گفت کر رحمت همی آید برو / ز رهبه بستانش ای اکرام خو

ز دمش واخر مو سوز دولت / بی مؤونت حل نگردد مشکلات

گفت صدیق خدمت کنم با صد سجود / بنده دارم نیکو لیکن جهود

تن سپید و دل سیه هستش بگیر / در عوض ده تن سیاه و دل منیر

پس فرستاد و بیاورد آن همام / بود الحق سخت زیبا آن غلام

آنچنانکه ماند حیران آن جهود / آن دل چون سنگش از جا رفت زود

حالت صورت پرستان این بود / سنگشان از صورتی مومی شود

باز کرد استیزه و راضی نشد / که برین افزون بده بی جیج بد

خندیدن جهود و پنداشتن که صدیق مغبونست درین عقد

همچو مال ظالمان بیرون جمال / وز درونش خون مظلوم و وبال

بعد از آن بگرفت او دست بلال / آن ز زخم ضرس محنت چون خلال

شد خلالی در دهانی راه یافت / جانب شیرین زبانی می‌شتافت

چون بدید آن خسته روی مصطفی / خر مغشیا فتاد او بر قفا

تا بدیری بیخود و بیخویش ماند / چون بخویش آمد ز شادی اشک راند

مصطفی اش در کنار خود کشید / کس چه داند بخششی کو را رسید

چون بود مسی که بر اکسیر زد / مفلسی بر گنج پر توفیر زد

ماهی پژمرده در بحر اوفتاد / کاروان گم شده زد بر رشاد

آن خطاباتی که گفت آن دم نبی / گر زند بر شب برآید از شبی

روز روشن گردد آن شب چون صباح / من نیارم باز گفت آن اصطلاح

خود تو دانی که آن آنکال / می‌چه گوید با ریاحین و نهال

صنع حق با جمله اجزای جهان / چون دم و حرفست از افسونگران

جذب یزدان با اثرها و سبب / صد سخن گوید نهان بی حرف و لب

نی که تأثیر از قدر معمول نیست / لیک تأثیرش از او معقول نیست

چون مقلد بود عقل اندر اصول / دان مقلد در فروعش ای فضول

گر بپرسد عقل چون باشد مرام / گو چنانکه تو ندانی والسلام

معاتبهٔ مصطفی با صدیق که ترا وصیت کردم که بشرکت

گفت ای صدیق آخر گفتمت / که مرا انباز کن در مکرمت

گفت ما دو بندگان کوی تو / کردمش آزاد من بر روی تو



مجتهد بر گوشه‌ای عملین شش / خیز ای مدبر ره اقبال گیر
ای درین حبس و درین کنده و شیش / هین که تا کس نشنود رستی خمش
چون کنی خامش کنون ای یار من / کز بن هر مو بر آمد طبل زن
آنچنان کر شد عدو رشک خو / گوید این چندین دهل را بانگ کو
می‌زند بر روش ریحان کلک رست / او فسر کودی کو بیا این آسیب چیست
می‌شکنجد عود دستش می‌کشد / کور حیران کز چه در دم می‌کند
این کشاکش چیست چون فی تنم / خفته‌ام بگذار تا خوابی کنم
آنکه در خوابش همی جویی و نیست / چشم بگشا کان همی‌جوییست این
زان بلاها بر عزیزان بیش بود / کان تجسس یار با خوبان فزود
لاغ با خوبان کند بر هر رهی / نیز کوران را بشوراند که هی
خویش را بکلیم بدین کوران دهد / تا غریو از کوی کوران برجهد

قصهٔ هلال که بندهٔ مخلص بود خدای را صاحب بصیرت بی تقلید پنهان شده در بندگی مخلوقان جهت مصلحت نه از عجز چنانکه لقمان و یوسف از روی ظاهر و غیر ایشان بندهٔ سایس بود امیری را و آن امیر مسلمان بود اما چشم کور بود

چون شنیدی بعضی اوصاف بلال / بشنو اکنون قصهٔ ضعف هلال
از بلال او بیش بود اندر روش / خوی بد را بیش کرده کشش
نی چو تو پس رو که هر دم پس‌تری / سوی سنگی می‌روی از گوهری
آنچنانکه خواجه را مهمان رسید / خواجه از ایام و سالش بر رسید

سایسی کردی آن غلام / لیک سلطان سلاطین بنده نام
آن امیر از حال بنده بی‌خبر / که نبودش جز بهیمی نظر
آب و گل می‌دید و در وی گنج نی / پنج و شش می‌دید و اصل پنج نی
رنگ طین پیدا و نور دین نهان / هر پیمبر اینچنین بد در جهان
آن مناره دید و در وی مرغ نی / بر مناره شاهبازی پرفنی
وان دوم می‌دید مرغی پر زنی / لیک موی اندر دهان مرغ نی
وانکه او ینظر بنور الله بود / هم ز مرغ و هم ز مو آگاه بود
گفت آخر چشم سوی موی نه / تا نبینی مو نبگشاید گره
آن یکی گل دید نقشین در وحل / وان دگر گل دید پر علم و عمل
تن مناره علم و طاعت همچو مرغ / خواه سیصد مرغ گیر و یاد مرغ
مرد اوسط مرغ بین است او و بس / غیر مرغ می‌نبیند پیش و پس
موی آن نور نهانی آن غرض / که بدان پاینده باشد مرغ جان
مرغ کان مویست در منقار او / هیچ عاریه نباشد کار او
علم او از جان او جوشد مدام / پیش او نه مستعار آید نه وام

رنجور شدن این هلال و بی‌خبری خواجهٔ او از رنجوری

از قضا رنجور و ناخوش شد هلال / مصطفی را وحی شد غماز حال
بد ز رنجوریش خواجه‌ش بی‌خبر / که برو بد کساد و بی‌خطر
خفته نه روز در آخر محسنی / هیچ کس از حال او آگاه نی
آنکه کس بود و شهنشاه کسان / عقل صد چون قلزمش هر جا رسان



در آمدن مصطفی صلی الله علیه وسلم بهر عیادت هلال در آخور

داستان آن عجوزه که روی زشت خود را جندره و گلگونه می‌ساخت و ساخته نمی‌شد و پذیرا نمی‌آمد



قصه درویش که از آن خانه هرچه می‌خواست گفت نیست

سایلی آمد بسوی خانهٔ / خشک نانه خواست یا تر نانهٔ
گفت صاحب خانه نان اینجا کجاست / خیرهٔ کی این دکان نانباست
گفت باری اندکی پیهم بیاب / گفت آخر نیست دکان قصاب
گفت پارهٔ آرد ده ای کدخدا / گفت پنداری که هست این آسیا
گفت باری آب ده از مکرعه / گفت آخر نیست جو یا مشرعه
هرچه او درخواست از نان تا سبوس / چربکی می‌گفت و می‌کردش فسوس
آن گدا در رفت و دامن بر کشید / اندر آن خانه بحسبت خواست رید
گفت هی هی گفت تن زن ای دژم / تا درین ویرانه خود فارغ کنم
چون نه اینجا نیست وجه زیستن / در چنین خانه بباید ریستن
چون نهٔ بازی که گیری تو شکار / دست آموز شکار شهریار
هم نهٔ طوطی که چون قندت دهند / گوش سوی گفت شیرینت نهند
هم نهٔ بلبل که عاشق وار زار / خوش بنالی در چمن یا لاله زار
هم نهٔ هدهد که پیکیها کنی / نه چو لکلک که وطن بالا کنی
در چه کاری تو و بهر چه‌ات خرند / تو چه مرغی و ترا با چه خورند
زین دکان با مکیسان بر تر آ / تا دکان فضل که الله اشتری
کالهٔ که هیچ خلقش ننگرید / از خلاقت آن کریم آن را خرید
هیچ قلبی پیش او مردود نیست / زانکه قصدش از خریدن سود نیست

رجوع بداستان آن کمپیره

صیقلی کن یک دو روزی سینه را / دفتر خود ساز آن آیینه را
که ز طفل یوسف صاحب قران / شد زلیخای عجوز از سر جوان
می‌شود مبدل بخورشید تموز / از مزاج بارد برد العجوز
می‌شود مبدل بسوز مریمی / شاخ لب خشکی بنخل خرمی
ای عجوزه چند کوشی با قضا / نقد جو اکنون رها کن ما مضی
چون رخت را نیست در خوبی امید / خواه گلگونه نه و خواهی مدید

حکایت آن رنجور که طبیب در وی امید صحت ندید

آن یکی رنجور شد سوی طبیب / گفت نبضم را فرو بین ای لبیب
که ز نبض آگه شوی بر حال دل / که رگ دستست با دل متصل
چونک دل غیبست خواهی زو مثال / زو بجو که با دلستش اتصال
باد پنهانست از چشم ای امین / در غبار و جنبش برگش ببین
کز یمینست او وزان یا از شمال / جنبش برگت بگوید وصف حال
مستی دل را نمی‌دانی که کو / وصف آن از نرگس مخمور جو
معجزاتی و کراماتی خفی / بر زند بر دل ز پیران صفی
کاندرونشان صد قیامت نقد هست / کمترین آنکه شود همسایه مست
پس جلیس الله گشت آن نیکبخت / کو بپهلوی سعیدی برد رخت
معجزه کان بر جماد آید اثر / یا عصا یا بحر یا شق القمر
گر اثر بر جان زند بی واسطه / متصل گردد به پنهان رابطه
بر جمادات آن اثرها عاریه است / آن پی روح خوش متواریه است





گر بدانی حال آن محمود راد | خوش بگویی عاقبت محمود باد
فقر آن محمود تست ای بی سعت | طبع از وی دایم همی ترساندت
چون شکار فقر کردی تو یقین | همچو کودک اشک باری یوم دین
گرچه اندر پرورش تن مادرست | لیک از صد دشمنت دشمن ترست
تن چو شد بیمار داروجو کند | ور قوی شد مر ترا طاغی کند
چون زره دان این تن پر حیف را | نی شتا را شاید و نی صیف را
یار بد نیکوست بهر صبر را | که گشاید صبر کردن صدر را
صبر مه با شب منور دارد | صبر گل با خار اذفر دارد
صبر جمله انبیا با منکران | کردشان خاص حق و صاحب قران
هر کرا بینی یکی جامه درست | دانک او آن را بصبر و کسب جست
هر کرا بینی تو عور و بی نوا | هست بر بی صبری او آن گوا
هر که مستوحش بود پر غصه جان | کرده باشد با دغایی اقتران
صبر اگر کردی وفا الف آمدی | از فراق او بخوردی کی قفا
خوی با حق ساختی چون انگبین | با لبن که لا احب الآفلین
لاجرم تنها نماند همچنان | کاتشی ماند به راه کاروان
چون ز بی صبری قرین غیر شد | در فراقش پر غم و بی خیر شد
صحبتت چون هست زر ده دهی | پیش خاین چون امانت می نهی
خوی با او کن که خوب آفرید | خویهای انبیا را پرورید
بره بدهی رمه باز دهد | پرورنده هر صفت خود رب بود

جبر باشد پر و بال کاملان | جبر هم زندان و بند کاهلان
همچو آب نیل دان این جبر را | آب مؤمن را و خون مر کافر را
بال زاغان را بگورستان برد | بال بازان را سوی سلطان برد
باز گرد اکنون تو در شرح عدم | که چو پازهر است و پنداریش سم
همچو هندو بچه هین ای خواجه تاش | روز محمود عدم ترسان مباش
از وجودی ترس که اکنون در وی‌ای | آن خیالت لاشی و تو لاشی‌ای
لاشیی بر لاشیی عاشق شدست | هیچ نی مر هیچ نی را ره زدست
چون برون شد این خیالات از میان | گشت نامعقول تو بر تو عیان

لیس للماضین هم الموت انما لهم حسرة الفوت

راست گفتست آن سپهدار بشر | که هر آنک کرد از دنیا گذر
نیستش درد و دریغ و غبن موت | بلک هستش صد دریغ از بهر فوت
که چرا قبله نکردم مرگ را | مخزن هر دولت و هر برگ را
قبله کردم من همه عمر از حول | آن خیالاتی که گم شد در اجل
حسرت آن مردگان از مرگ نیست | زانست کاندر نقشها کردیم ایست
ما ندیدیم اینک آن نقش است و کف | کف ز دریا جنبد و یابد علف
چونک بحر افکند کفها را ببر | تو بگورستان رو آن کفها نگر
پس بگو کو جنبش و جولانتان | بحر افکندست در بحرانتان
تا بگویندت بلب نی بل بحال | که ز دریا کن نه از ما این سؤال
نقش چون کف کی بجنبد بی ز موج | خاک بی بادی کجا آید بر اوج



کین معلم نایب افتاد و امین / هر امین را هست حکمش همچنین
نیست واجب خدمت استا بر او / پس نبود استا بجرمش کارجو
مر پدر زد او برای خود زدست / لاجرم انخونبها دادن نرست
پس خودی را سر ببر ای ذو الفقار / بی خودی شو فانی درویش وار
هر دکانی راست سودایی دگر / مثنوی دکان فقر است ای پسر
در دکان کفشگر چرمست خوب / قالب کفش است چون بینی تو چوب
پیش بزازان قز و ادکن بود / بهر گز باشد اگر آهن بود
مثنوی ما دکان وحدتست / غیر واحد هر چه بینی آن بتست
بت ستودن بهر دام عامه را / همچنان دان کالغرانیق العلی
خواندش در سورهٔ والنجم زود / لیک آن فتنه بد از سوره نبود
جمله کفار آن زمان ساجد شدند / هم سری بود آنکه سر بر در زدند
بعد ازین حرفیست پیچاپیچ و دور / با سلیمان باش و دیوان را مشور

رجوع بقصه صوفی و قاضی

هین حدیث صوفی و قاضی بیار / وان ستمکار ضعیف زار زار
گفت قاضی ثبت العرش ای پسر / تا برو نقشی کنم از خیر و شر
کو زننده کو محل انتقام / این خیالی گشته است اندر سقام
شرع بهر زندگان و اغنیاست / شرع بر اصحاب گورستان کجاست
آن گروهی کز فقیری بی سرند / صد جهت زان مردگان فانی ترند
مرده از یک روست فانی در گزند / صوفیان از صد جهت فانی شدند

چشمها چون شد گذاره نور او / مغزها می‌بیند او در عین پو
بیند اندر ذره خورشید بقا / بیند اندر قطره کل بحر را

باز دیگر رجوع کردن بقصه صوفی و قاضی

گفت صوفی در قصاص یک قفا / سر نشاید باد دادن از عمی
خرقه اندر تسلیم گردنم / بر من آسان کرد سیلی خوردنم
دید صوفی خصم خود را سخت زار / گفت اگر مشتش زنم من خصم وار
او بیک مشتم بریزد چون رصاص / شاه فرماید مرا زجر و قصاص
خیمه ویرانست و بشکسته وتد / او بهانه می‌کند تا در فتد
بهر این مرده دریغ آید دریغ / که قصاصم افتد اندر زیر تیغ
چون نمی‌تانست کف بر خصم زد / عزمش آن شد کش سوی قاضی برد
کو ترازوی خدا است و کیله اش / مخلص است از مکر دیو و حیله اش
هست آن مقراض احقاد و جدال / قاطع جنگ دو خصم و قیل و قال
دیو در شیشه کند افسون او / فتنه‌ها ساکن کند قانون او
ور ترازو نیست گیرد افزون دهیش / از قسم راضی نگردد آگهش
هست قاضی رحمت و دفع ستیز / قطره از بحر عدل رستخیز
قطره گرچه خرد و کوته پا بود / لطف آب بحر ازو پیدا بود
از غبار ار پاک داری کله را / تو ز یک قطره ببینی دجله را
جزوها بر حال کلها شاهدست / تا شفق غماز خورشید آمدست
آن قسم بر جسم احمد راند حق / آنچ فرمودست کلا والشفق



سوال کردن آن صوفی قاضی را

جواب گفتن آن قاضی صوفی را

طیره شدن قاضی از سیلی درویش و سرزنش صوفی

چون نشان جوئی بکن خود از نشان



گر بگوئی از پی تعلیم بود / عین تجهیل از چه رو تفهیم بود

بلکه می داند که گنج شاهوار / در خرابیها نهد آن شهریار

بدگمانی نعل معکوس ویست / گرچه هر جزویش جاسوس ویست

بل حقیقة در حقیقة غرقه شد / زین سبب هفتاد بل صد فرقه شد

با تو قلماشیت خواهم گفت هان / صوفیا خوش پهن بگشا گوش جان

مر ترا هر زخم کاید ز آسمان / منتظر می باش خلعت بعد آن

آن قفا دید که صفا را هم ببین / کرد ران یا کودن آمد ای امین

کو نه آن شاهست کت سیلی زند / پس نبخشد تاج و تخت مستند

جمله دنیا را پر پشه بها / سیلی را رشوت بی منتها

گردنت زین طوق زرین جهان / چست در دزد و ز حق سیلی ستان

آن قفاها که انبیا برداشتند / زان بلا سرهای خود افراشتند

لیک حاضر باش در خود ای فتی / تا بخانه او بیابد مر ترا

ورنه خلعت را برد او باز پس / که نیابیدم بخانه هیچ کس

باز سوال کردن صوفی از آن قاضی

گفت صوفی چه بُدی کین جهان / ابروی رحمت گشادی جاودان

هر دمی شوری نیاوردی به پیش / بر نیاوردی ز تلوینهاش نیش

شب ندزدیدی چراغ روز را / دی نبردی باغ عیش آموز را

جام صحت را نبودی سنگ تب / امنی را خوف ناوردی کرب

خود چه کم گشتی ز جود و رحمتش / گر نبودی خرخشه در نعمتش

هر کجا آبی بود در خشکی فراز / پس ببینی دو عدو در کشف راز

آن زمان را محتسب بد کور دان / وان کلوخی را ز کور اصور دان

که خدا اسباب خشمی ساخته است / وان فضایح را بکوی انداخته است

بس که غدر درزیان را ذکر کرد / [illegible] آمد ترک را خشم و درد

گفت ای قصاص در شهر شما / کیست استاتر درین مکر و دغا

گفت خیاطیست نامش پورشش / اندرین چستی و دزدی خلق کش

دعوی کردن ترک و گرو بستن که درزی از من چیزی نتواند

گفت من ضامن که با صد اضطراب / او نیارد برد پیشم رشته تاب

پس بگفتندش که از تو چست تر / مات او گشتند در دعوی مپر

رو بعقل خود چنین غره مباش / که شوی یاوه تو در تزویرهاش

گرمتر شد ترک و بست آنجا گرو / که نیارد برد نه کهنه نه نو

مطمعانش گرمتر کردند زود / او گرو بست و رهان را برگشود

که گرو این مرکب تازی من / بدهم ار دزدد قماشم او بفن

ور نتاند برد اسبی از شما / وا ستانم بهر رهن مبتدا

ترک را آن شب نبرد از غصه خواب / با خیال دزد می کرد او حراب

بامدادان اطلسی زد در بغل / شد ببازار و دکان آن دغل

پس سلامش گرم کرد آن اوستاد / جست از جا لب بترحیب برگشاد

گرم پرسیدش ز حد ترک بیش / تا فکند اندر دل او مهر خویش

چون بدید از وی نوای بلبلی / پیشش افکند اطلس استنبلی



پس سوم بار از قبا در دبیخ / که ز خنده‌اش یافت میدان فراخ

چونک چهارم بار آن ترک خطا / لاغ از استا بجست از اقتضا

رحم آمد بر وی آن استاد را / کرد در باقی فن و بیداد را

گفت مولع گشت این مفتون درین / بیخبر کین چه خسارست و غبین

بوسه افشان کرد بر استاد او / که بگو از بهر حق افسانه گو

ای فسانه گشته و محو از وجود / چند افسانه بخواهی آزمود

خنده‌مین‌تر از تو هیچ افسانه نیست / بر لب گور خراب خویش ایست

ای فرو رفته بگور جهل و شک / چند جویی لاغ و دستان فلک

می‌برد می‌دزد این دزد عام / جامهٔ صد سالگان طفل خام

لاغ این چرخ ندیم کرد و مرد / آبروی چون تو صد هزاران برد

لاغ او گر باغها را داد داد / چون دی آمد داده را بر باد داد

پیر طفلان شسته پیشش بهر کد / تا بسعد و نحس او لاغی کند

گفتن درزی ترک را خموش که اگر مضحکه دیگر کنم قبات تنگ آید

گفت درزی ترک را زین در گذر / وای بر تو گر کنم لاغی دگر

پس قبایت تنگ آید باز پس / این کند با خویشتن خود هیچ کس

خندهٔ چه رمزی گر دانستئی / این ز صد گریه بتر دانستمی

بیان آنکه بیکاران و افسانه جویان مثل آن ترکند و عالم غدار غرار همچو درزی و شهوات و مضاحک گفتن این دنیاست و عمر همچو آن اطلس پیش این درزی

گفت صوفی قادرست آن مستعان / که کند سودای ما را بی زیان

آنکه آتش را کند ورد و شجر / هم تواند کرد این را بی ضرر

آنکه گل آرد برون از عین خار / هم تواند کرد این دی را بهار

آنکه زو هر سرو آزادی کند / قادرست ار غصه را شادی کند

آنکه تن را جان دهد تا حی شود / گر نمیراند زیانش کی شود

خود چه باشد گر ببخشد آن جواد / بنده را مقصود جان بی‌اجتهاد

دور دارد از ضعیفان در کمین / مکر نفس و فتنهٔ دیو لعین

جواب قاضی صوفی را

گفت قاضی گر نبودی امر مر / ور نبودی زخم و چالیش و غا

پس بچه نام و لقب خواند ملک / بندگان خویش را ای منتهک

چون بگفتی ای صبور و ای حلیم / چون بگفتی ای شجاع و ای حکیم

صابرین و صادقین و منفقین / چون بدی بی رهزن و دیو لعین

رستم و حمزه و مخنث یک بدی / علم و حکمت باطل و مندک بدی

علم و حکمت بهر راه و بی‌رهی است / چون همه ره باشد آن حکمت تهی است

بهر این دکان طبع شوره آب / هر دو عالم را روا داری خراب

من همی دانم که تو پاکی نه خام / وین سوالت هست از بهر عوام

جور دوران و هر آن رنجی که هست / سهلتر از بعد حق و غفلت است

زانکه اینها بگذرد آن نگذرد / دولت آن دارد که جان آگه برد

حکایت در بیان آنکه صبر در رنج کار سهلتر از صبر در فراق یار



دیدهٔ عمری تو داد و داوری / وانگه از نادیدگان ناپرسی
هر که شاگردیش کرد استاد شد / تو سپس‌تر رفته‌ای ای کورزاد
خود نبود از والدینت اعتبار / هم نبودت عبرت از لیل و نهار

مثل

عارفی پرسید از آن پیر کشیش / که توی خواجه مسن‌تر یا که ریش
گفت نی من پیش از او زاییده‌ام / بی ز ریشی بس جهان را دیده‌ام
گفت ریشت شد سفید از حال گشت / خوی زشت تو نگردیده‌ست وشت
او پس از تو زاد و از تو بگذرید / تو چنین خشکی ز سودای ثرید
تو بر آن رنگی که اول زاده‌ای / یک قدم زان پیشتر ننهاده‌ای
همچنان دوغ ترش در معدنی / خود نگردی زو مخلص روغنی
هم خمیری خمر طینه دری / گرچه عمری در تنور آذری
چون حشیشی پا به گل بر رسته‌ای / گرچه از باد هوا سرگشته‌ای
همچو قوم موسی اندر حر تیه / مانده‌ای بر جای چل سال ای سفیه
می‌روی هر روز تا شب هروله / خویش می‌بینی در اول مرحله
نگذری زین بعد سیصد ساله تو / تا که داری عشق آن گوساله تو
تا خیال عجل از جانشان نرفت / بد بر ایشان تیه چون گرداب زفت
غیر این عجلی کزو یابیده‌ای / بی‌نهایت لطف و نعمت دیده‌ای
گاو طبعی زان نکوییهای زفت / از دلت در عشق این گوساله رفت
تو کنون باری ز هر جزوت بپرس / صد زبان دارند این اجزای خرس

هین خمش کن تا بگوید شاه قل / بلبلی مفروش با این جنس گل
این گل گویاست پر جوش و خروش / بلبلا ترک زبان کن باش گوش
هر دو گون تمثال پاکیزه مثال / شاهد عدلند بر سر وصال
هر دو گون حسن لطیف مرتضی / شاهد احوال حشرند و مضی
همچو یخ کاندر تموز مستجد / هر دم افسانهٔ زمستان می‌کند
ذکر آن ارياح سرد زمهریر / اندر آن ایام و ازمان عسیر
همچو آن میوه که در وقت شتا / می‌کند افسانهٔ لطف خدا
قصهٔ دور تبسمهای شمس / وان عروسان چمن با لمس و طمس
حال رفت و ماند جز یادگار / یا از او واپرس یا خود یاد دار
چون فرو گیرد غمت گر چستی / زان دم نومید کن واجستی
گفتیش ای غصهٔ منکر به حال / راتبهٔ انعامها زان کل
هر دمت کز لطف نهادت خوش‌خوی است / همچو چاش گل تنت ای چیست
از کی خوبان کفران که دریغ / بر تنی خوبان نثار مهر و میغ
آن جلیل که عوقانون کپیست / وان سپاس و شکر منهاج نجات است
با کی خوبان تنگها چه کرد / با تنی رویان تنگها چه کرد
در عمارتها سکانند عقور / در خرابیها است گنج عز و نور
گر نبودی این بزوغ اندر خسوف / گم نکردی راه چندین فیلسوف
زیرکان و عقلها فانی وهی / دیده بر خط و مر داغ ابلهی

قصهٔ فقیر روزی طلب بی واسطهٔ کسب



هر کسی را جفت کرده عدل حق / پیل را با پیل و بق را با بقق
مونس احمد بمجلس چار یار / مونس بوجهل عتبه و ذوالخمار
کعبهٔ جبریل و جانها سدره / قبلهٔ عبدالبطون شد سفره
قبلهٔ عارف بود نور وصال / قبلهٔ عقل مفلسف شد خیال
قبلهٔ زاهد بود یزدان بر / قبلهٔ مطمع بود همیان زر
قبلهٔ معنی‌وران صبر و درنگ / قبلهٔ صورت‌پرستان نقش سنگ
قبلهٔ باطن‌نشینان ذوالمنن / قبلهٔ ظاهرپرستان روی زن
همچنین برمی‌شمر تا ده [illegible] / ور ملولی تو کار خویش کن
رزق ما در کاس زرین شد عقار / وان سگان را آب تتماج و تغار
لایق آنکه بدو خو داده‌ایم / در خور آن رزق بفرستاده‌ایم
خوی آن را عاشق نان کرده‌ایم / خوی این را مست جانان کرده‌ایم
مادگی خوش آمدت چادر بگیر / رستمی خوش آمدت خنجر بگیر
این سخن پایان ندارد ای فقیر / کشته است آن زخم [illegible]

قصهٔ آن گنج که پهلوی قبه روی به قبله کن و تیر در کمان نه و بینداز که آنجا گنجست

دید در خواب او شبی و خواب کو / واقعهٔ بی‌خواب صوفی راست خو
هاتفی گفتش که ای دیده تعب / رقعهٔ در مشق وراقان طلب
خفیه زان وراق کت همسایه است / سوی کاغذپاره‌هااش آر دست
رقعهٔ شکلش چنین رنگش چنین / پس بخوان آنرا بخلوت ای حزین

تا جهان لرزان بود مانند برگ / در شمال و در سموم بعث و مرگ
تا خم یکرنگی عیسی ما / بشکند نرخ خم صدرنگ را
کان جهان همچون نمکسار آمدست / هرچه آنجا رفت بی‌تلوین شدست
خاک را بین خلق رنگارنگ را / می‌کند یکرنگ اندر گورها
این نمکسار جسوم ظاهر است / خود نمکسار معانی دیگر است
آن نمکسار معانی معنویست / از ازل آن تا ابد اندر نویست
این نوی را کهنگی ضدش بود / آن نوی بی‌ضد و بی‌ند و عدد
آنچنانکه از صقل نور مصطفی / صدهزاران نوع ظلمت شد ضیا
از جهود و مشرک و ترسا و مغ / جملگی یکرنگ شد زان الپ الغ
صدهزاران سایهٔ کوتاه و دراز / شد یکی در نور آن خورشید راز
نه درازی ماند نه کوته نه پهن / گونه گونه سایه در خورشید رهن
لیک یکرنگی که اندر محشر است / بر بد و بر نیک کشف و ظاهر است
که معانی آنجهان صورت شود / نقشهامان در خور خصلت شود
گردد آنگه فکر نقش نامه‌ها / این بطانه روی کار جامه‌ها
این زمان سرها مثال گاو پیس / دوک نطق اندر ملل صدرنگ ریس
نوبت صدرنگی است و صددلی / عالم یکرنگ کی گردد جلی
نوبت زنگی است رومی شد نهان / این شب است و آفتاب اندر رهان
تا ز رومی در تیغ خیره خند / این سگان را حصه باشد تا خورند
در درون بیشه شیران منتظر / تا شود امر تعالوا منتشر



ور کنی خدمت نخوانی یک کتاب ‌‌ علمها نادره یابی ز جیب
شد ز جیب آن کف موسی ضوفشان ‌‌ کان فزون آمد ز ماه آسمان
کانک می‌جستی ز چرخ با نهیب ‌‌ سر برآورده ستت ای موسی ز جیب
تا بدانی کاسمانهای سمی ‌‌ هست عکس مدرکات آدمی
نی که اول دست برد آن مجید ‌‌ از دو عالم پیشتر عقل آفرید
این سخن پیدا و پنهانست بس ‌‌ که نباشد محرم عنقا مگس

تمامی قصه آن فقیر و نشان جای آن گنجنامه

باز سوی قصه باز آ ای پسر ‌‌ قصه گنج و فقیر آور بسر
اندر آن رقعه نوشته بود این ‌‌ که برون شهر گنجی دان دفین
آن فلان قبه که در وی مشهدست ‌‌ پشت او در شهر و رو در فدفدست
پشت با وی کن تو رو با قبله آر ‌‌ وانگهان از قوس تیری در گذار
چون فکندی تیر از قوس ای سعاد ‌‌ بر کن آن موضع که تیرت اوفتاد
پس کمان سخت آورد آن فتی ‌‌ تیر پرانید در صحن فضا
زو تبر آورد و بیل او شاد شاد ‌‌ کند آن موضع که تیرش اوفتاد
کند شد هم او و هم بیل و تبر ‌‌ خود ندید از گنج پنهانی اثر
همچنین هر روز تیر انداختی ‌‌ لیک جای گنج را نشناختی
چونک این را پیشه کرد او بر دوام ‌‌ فجفجی افتاد در شهر و عوام
پس خبر کردند سلطان را ازین ‌‌ آن گروهی که بدند اندر کمین
عرض کردند آن سخن را زیردست ‌‌ که فلانی گنج نامه یافتست

سخت رویی که ندارد هیچ پشت ‌‌ بهره جویی را درون خویش کشت
پاک می‌بازد نباشد مزد جو ‌‌ آنچنانک پاک می‌گیرد ز هو
می‌دهد حق هستیش بی علتی ‌‌ می‌سپارد باز بی علت فتی
که فتوت دادن بی علتست ‌‌ پاکبازی خارج هر ملتست
زانکه ملت فضل جوید یا خلاص ‌‌ پاکبازانند قربانان خاص
نی خدا را امتحانی می‌کنند ‌‌ نی در سود و زیانی می‌زنند
چونکه رقعهٔ گنج پر آشوب یا ‌‌ شد مسلّم داشت آن بکر و
گشت ایمن او ز خصمان و ز نیش ‌‌ رفت و می‌پیچید در سودای خویش
یاد کرد او در د عشق اندیش را ‌‌ کلب لیسد خویش ریش خویش را
عشق را در پیچش خود یار نیست ‌‌ محرمش در ده یکی دیار نیست
نیست از عاشق کسی دیوانه‌تر ‌‌ عقل از سودای او کورست و کر
زانکه این دیوانگی عام نیست ‌‌ طب را ارشاد این احکام نیست
گر طبیبی را رسد زین گون جنون ‌‌ دفتر طب را فرو شوید بخون
طب جمله عقلها منقوش اوست ‌‌ روی جمله دلبران روپوش اوست
قبله از دل ساخت آمد در دعا ‌‌ لیس للانسان الا ما سعی
پیش ازان کو پاسخی بشنیده بود ‌‌ سالها اندر دعا پیچیده بود
بی اجابت بر دعاها می‌تنید ‌‌ از کرم لبیک پنهان می‌شنید
چونک بی دف رقص می‌کرد آن علیل ‌‌ ز اعتماد جود خلاق جلیل
سوی او نه هاتف و نه پیک بود ‌‌ گوش اومیدش پر از لبیک بود



یا ابیت عند ربی خواندی / در دل دریا آتش اندری
نعرهٔ یا نار کونی بردا / عصمت جان تو گشت ای مقتدا
ای ضیاء الحق حسام الدین و دل / کی توان اندود خورشیدی بگل
قصد کردستند این گل‌پاره‌ها / که بپوشانند خورشید ترا
در دلی که لعلها دلالهاست / باغها از خنده مالامالهاست
محرم مردیت را کو رستمی / تا ز صد خرمن یکی جو گفتمی
چون بخواهم کز سرت آهی کنم / چون علی سر را فرو چاهی کنم
چونکه اخوان را دل کینه‌ورست / یوسفم را قعر چاه اولیترست
مست گشتم خویش بر غوغا زنم / چه چه باشد خیمه بر صحرا زنم
بر کف من نه شراب آتشین / وانگهان کر و فر مستانه بین
منتظر گو باش بی‌گنج آن فقیر / زانکه ما غرقیم این دم در عصیر
از خدا خواه ای فقیر این دم پناه / از من غرقه شده یاری مخواه
که مرا پروای آن اسناد نیست / از خود و از ریش خویشم یاد نیست
باد سبلت کی بگنجد وآب رو / در شرابی که نگنجد تار مو
درده ای ساقی یکی رطل گران / خواجه را از ریش و سبلت وارهان
نخوتش بر ما سبالی می‌زند / لیک ریش از رشک ما بر می‌کند
مات او و مات او و مات او / که همی دانیم تزویرات او
از پس صد سال آنچ آید برو / پیر می‌بیند معین مو بمو
اندر آینه چه بیند مرد عام / که نبیند پیر اندر خشت خام

چون لجاج صد حرمت بد حلقه‌درش / زن برون کرد از در خانه سرش
که چه می‌خواهی بگو ای بوالکرم / گفت بر قصد زیارت آمدم
خنده زد زن خخ خخی ریش بین / این سفرگیری و این تشویش بین
خود ترا کاری نبود آنجایگاه / که به بیهوده کنی این عزم راه
اشتهای گول گردی آمدت / یا ملولی وطن غالب شدت
یا مگر دیو دو شاخه بر نهاد / بر تو وسواس سفر را در گشاد
گفت نافرجام و فحش و دمدمه / من نتانم باز گفتن آن همه
از مثل و از ریشخند بی‌حساب / آن مرید افتاد از غم در نشیب
اشکش از دیده بجست و گفت او / با همه آن شاه شیرین نام کو

پرسیدن وارد از حرم که شیخ کجاست کجا جویم و جواب

گفت آن زراق سالوس تهی / دام گولان و کمند گمرهی
صد هزاران خام ریشان همچو تو / اوفتاده از وی اندر صد عتو
گر نبینیش و سلامت وا روی / خیر تو باشد نگردی زو غوی
لاف کیشی کاسه لیسی طبل‌خوار / بانگ طبلش رفته اطراف دیار
سبطیند این قوم گوساله‌پرست / در چنین گاوی چرا مالند دست
هشته‌اند این قوم صد علم و کمال / مکر و تزویری گرفته کیست حال
آل موسی کو دریغا اکنون / عابدان عجل را ریزند خون
شرع و تقوی را فکنده سوی پشت / کو عمر کو امر معروفی درشت
کین اباحت زین جماعت فاش شد / رخصت هر مفسد قلاش شد



کوه کنعان را فرو برد آن زمان | یم موجی با بقعر امتحان

مه فشاند نور و سگ عوعو کند | سگ ز نور ماه کی مرتع کند

شبروان و همرهان مه بتیز | ترک رفتن کی کنند از بانگ تیز

جزو سوی کل دوان مانند تیر | کی کند وقف از پی هر گنده پیر

جان شرع و جان تقوی عارفیست | معرفت محصول زهد سالف است

زهد اندر کاشتن کوشیدن است | معرفت آن کشت را روییدن است

پس چو تن باشد جهاد و اعتقاد | جان این کشتن نبات است و حصاد

امر معروف او و هم معروف او | کاشف اسرار و هم مکشوف او

شاه امروزینه و فردای ماست | پوست بنده مغز نغزش دایماست

چون انای بنده لا شد از وجود | پس چه ماند تو بیندیش ای جحود

گر ترا چشمیست بگشا در نگر | بعد لا آخر چه می‌ماند دگر

ای بریده آن لب و حلق و دهان | کو کند تف سوی مه یا آسمان

تف برویش باز گردد بی‌شکی | تف سوی گردون نیابد مسلکی

تا قیامت تف برو بارد ز رب | همچو تبت بر روان بولهب

طبل و رایت هست ملک شهریار | سگ کسی که خواند او را طبل خوار

آسمانها بنده ماه وی اند | شرق و مغرب جمله نان‌خواه وی اند

زانکه لولاکست بر توقیع او | جمله در انعام و در توزیع او

گر نبودی او نیابیدی فلک | هیبت و ماهی و در شاهوار

گر نبودی او نیابید زمین | در درون گنج و بیرون یاسمین

چون تواند ساخت از زنبیل | چون تواند سلخ ره زین دلیل

یافتن مرید مراد را و ملاقات او با شیخ نزدیک آن بیشه

اندرین بود او که شیخ نامدار | زود پیش افتاد بر شیر سوار

شیر غران هیزمش را می‌کشید | بر سر هیزم نشسته آن سعید

تازیانه‌اش مار نر بود از شرف | مار را بگرفته چون خرزن بکف

تو یقین می‌دان که هر شیخی که هست | هم سواری می‌کند بر شیر مست

گرچه آن محسوس و این محسوس نیست | لیک آن بر چشم جان ملبوس نیست

صد هزاران شیر زیر رانشان | پیش دیده غیب‌دان هیزم‌کشان

لیک یک را خدا محسوس کرد | تا که بیند نیز آنکو نیست مرد

دیدش از دور و بخندید آن خدیو | گفت آن را مشنو از مفتون دیو

از ضمیر او بدانست آن جلیل | هم ز نور دل بلی نعم الدلیل

خواند بر وی یک بیک آن ذوفنون | آنچه در ره رفت بر وی تا کنون

بعد از آن در مشکل انکار زن | برگشاد آن خوش‌سراینده دهن

کان تحمل از هوای نفس نیست | آن خیال نفس تست آنجا مایست

ان خیال نفس تست آنجا مایست | گر نه صبرم می‌کشد بار زن

اشتران بختیم اندر سبق | مست و بیخود زیر محملهای حق

من نیم در امر و فرمان نیم خام | تا بیندیشم من از تشنیع عام

عام ما و خاص ما فرمان اوست | جان ما بر رو دوان جویان اوست

جفتی ما فردی ما نز هواست | جان ما چون مهره در دست خداست



دور دور و قرن قرن این دو فریق — تا بفرعون و بموسی شفیق
سالها اندر میانشان حرب بود — چون زحد رفت و ملولی می‌فزود
آب دریا را حکم سازید حق — تا که ماند که برد زین دو سبق
همچنان تا دور و طور مصطفی — با ابوجهل آن سپهدار جفا
هم نکرسازید از بهر ثمود — صیحه‌ای که جانشان را در ربود
هم نکرسازید بر قارون کین — تا فرو بردش چنان در قعر زمین
احلیمی این زمین شد جمله‌اش — برد قارون را و گنجش را بقعر
لقمه‌ای را که ستون این تنست — دفع تیغ جوع نان چون جوشنست
چونک حق قهری نهد در نان تو — چون خناق آن نان بگیرد در گلو
این لباسی که ز سرما شد مجیر — حق دهد او را لباس زمهریر
تا شود بر تنت این جبه شگرف — سرد همچون یخ گزنده همچو برف
تا گریزی از وشق هم از وبر — زو بناه آری بسوی زمهریر
تو دو قله نیستی یک قله‌ای — غافل از عذاب قصه‌ی ظله‌ای
امر حق آمد به شهرستان و ده — خانه و دیوار را سایه مده
مانع باران مباش و آفتاب — تا بدان مرسل شدند امت شتاب
که بمردیم اغلب ای مهتر امان — باقیش از دفتر تفسیر خوان
چون عصا را مار کرد آن دست — گر ترا عقلیست آن نکته بس است
زین همی گوید نگارنده‌ی فکر — که بکن ای بنده امعان نظر
آن نمی‌خواهد که آهن کوب سرد — لیک ای پولاد بر داود گرد

حس ستون این جهان از ترس خاست — هر یکی از ترس جان در کار خاست
حمد ایزد را که ترسی را چنین — کرد او معمار و اصلاح زمین
این همه ترسنده‌اند از نیک و بد — هیچ ترسنده نترسد خود ز خود
پس حقیقت بر همه حاکم کسیست — که قریبست او اگر محسوس نیست
هست او محسوس اندر مکمنی — لیک محسوس حس این خانه نی
آن حسی که حق بر آن حس مظهرست — نیست حس این جهان آن دیگرست
حس حیوان گر بدیدی آن صور — بایزید وقت بودی گاو و خر
آنکه تن را مظهر هر روح کرد — وانکه کشتی را براق نوح کرد
گر بخواهد عین کشتی را بخو — او کند از قهر خود طوفان تو
هر دمت طوفان و کشتی ای مقل — با غم و شادیت کرد او متصل
گر نه بینی در یا و کشتی و پیش — لرزه‌ها بین در همه اجزای خویش
چون نه بیند اصل ترسش را عیون — ترس دارد از خیال گونه‌گون
مشت بر اعمی زند یک جلف مست — کور پندارد لگدزن اشترست
زانک آندم بانگ اشتر می‌شنید — کور را گوش است آیینه نه دید
باز گوید کور نه این سنگ بود — یا مگر از قبه‌ی پرطنگ بود
این نبود و او نبود و آن نبود — آنک او ترس آفرید اینها نمود
ترس و لرزه باشد از غیری یقین — هیچکس از خود نترسد ای حزین
آن حکیمک وهم خواند ترس را — فهم کژ کرد است او این درس را
هیچ وهمی بی حقیقت کی بود — هیچ قلبی بی صحیحی کی رود



چونک حرفی برنتابد این مقال / واجب آید که کنم کوته مقال
چون یکی حرفی فراق سین و تست / خامشی اینجا مهمتر واجبست
چون الف از خود فنا شد مکتنف / بی و سین بی او همی گویند الف
ما رمیت اذ رمیت بی وی است / همچنین قال الله از صمتش بجست
تا بود دارو ندارد او عمل / چونک فانی شد کند دفع علل
گر شود بیشه قلم دریا مدد / مثنوی را نیست پایانی امید
چارچوب خشت زن تا خاک هست / میدهد تقطیع شعرش نیز دست
چون نماند خاک و بودش جف کند / خاک سازد بحر او چون کف کند
بهر این گفت آن خداوند فرج / حدثوا عن بحرنا اذ لا حرج
باز گرد از بحر و رو در خشک نه / هم ز لعبت گو که کودک راست به
تا ز لعبت اندک اندک در صبا / جانش گردد با یم عقل آشنا
عقل از آن بازی همی یابد صبی / گرچه با عقلست در ظاهر صبی
کودک دیوانه بازی کی کند / جزو باید تا که کل را فی کند

رجوع کردن بقصه قبه گنج

نک خیال آن فقیرم بی‌ریا / عاجز آورد از بیا و از بیا
بانگ او تو نشنوی من بشنوم / زانکه در اسرار همراز ویم
طالب گنجش مبین خود گنج او / دوست کی باشد بمعنی غیر دوست
سجده خود را میکند هر لحظه او / سجده پیش آینه است از بهر رو
گر ببیند آینه او یک پشیز / بی خیالی زو نماند هیچ چیز

بند بس با در زد رحمت باخته / عین کفران را انابت ساخته
هم ازین بی‌خوف خلق آباد / منجمد کرده دو صد چشمه و داد
غنچه را از خار سرمایه دهد / مهره را از مار پیرایه دهد
از سواد شب برون آرد نهار / وز کف معسر برویاند یسار
آرد سازد ریگ را بهر خلیل / کوه با داود گردد هم رسیل
کوه با وحشت در آن ابر ظلم / بر گشاید بانگ چنگ زیر و بم
خیر ای داد از خلقان نفیر / ترک آن کردی عوض از زیر و زیر

انابت آن طالب گنج بحق تعالی از طلب بسیار و عجز و اضطرار که ای ولی الاظهار تو کن این نهان را آشکارا

گفت آن درویش ای دانای راز / از پی این گنج کردم یاوه تاز
دیو حرص و آز و مستعجل تکی / نی تأنی جست و نی آهستگی
من ز دیگی لقمه‌ای نندوختم / کف سیه کردم دهان را سوختم
خود نگفتم چون درین نافهم گم / زان کره زن این گره را حالکم
قول حق را هم ز حق تفسیر جو / هین مگو ژاژ از گمان ای سخت رو
آن گره کو زد همو بگشایدش / مهره کو انداخت او بربایدش
گرچه آسان بنماید آن سخن / کی بود آسان رموز من لدن
گفت یارب توبه کردم زین شتاب / چون تو در بستی تو کن هم فتح باب
بر سر خرقه شدم بار دگر / در دعا کردن بدم هم بی هنر
کو هنر کو من کجا دل مستوی / این همه عکس تو است و خود تویی



ای بکرده یار هر اغیار را	وی بداده خلعت گل خار را
خاک ما را ثانیا پالیز کن	هیچ نی را چیز کن از امر کن
این دعا تو امر کردی ز ابتدا	ورنه خاکی را چه زهره این بدی
چون چنان چشم اشک را مفتون بود	اشک را باید که صد جیحون بود
قطرهٔ زان ارزد و صد جیحون بسی	که بدان یک قطره جان یابد بسی
ای اخی دست از دعا کردن مدار	با اجابت یا رد اوت چه کار
نان که سد و مانع این آب بود	دست از آن نان می بباید شست زود
خویش را موزون و چست و سخته کن	ز آب دیده نان خود را پخته کن

آواز دادن هاتف مر طالب گنج را و اعلام دادن از اسرار

اندرین بود او که الهام آمدش	کشف شد این مشکلات از ایزدش
کو بگفتت در کمان تیری بنه	کی بگفتت که اندر کش تو زه
او نگفتت که کمان را سخت کش	در کمان نه گفت او نه پر کش
از فضولی تو کمان افراشتی	صنعت قواسی برداشتی
ترک این سخته کمانی رو بگو	در کمان نه تیر و پریدن مجو
چون بیفتد بر کن آنجا می‌طلب	زور بگذار و به زاری جو ذهب
آنچ حق است اقرب از حبل الورید	تو فکنده تیر فکرت را بعید
ای کمان و تیرها برساخته	صید نزدیک و تو دور انداخته
هر که دوراندازتر او دورتر	وز چنین گنج است او مهجورتر
فلسفی خود را از اندیشه بکشت	گو بدو کو راست سوی گنج پشت

زانکه طفل خرد را مادر نهار	دست و پا بنهاده با برکنار

داستان آن سه مسافر مسلمان و جهود و مغ و آنکه بهری قوتی یافتند و ترسا و جهود سیر بودند گفتند امشب با فردا و مسلمان صائم بود گرسنه ماند

یک حکایت بشنو اینجا ای پسر	تا نگردی ممتحن اندر هنر
آن جهود و مؤمن و ترسا مگر	همرهی کردند با هم در سفر
با دو گمره همره آمد مؤمنی	چون خرد با نفس و با آهرمنی
مرغزی و رازی افتند از سفر	همره و همسفره پیش همدگر
در قفص افتند زاغ و جغد و باز	جفت شد در حبس پاک و بی‌نماز
کرده شب منزل یکی کاروانسرا	اهل شرق و اهل غرب و ماورا
مانده در کاروانسرا خرد و شگرف	روزها با هم ز سرما و ز برف
چون گشاده شد ره و بگشاد بند	بسکلند و هر یکی جایی روند
چون قفص را بشکند شاه خرد	جمع مرغان هر یکی سویی پرد
برگشاید هر یکی با اشک و آه	کلیک پریدن ندارد در هوا
چون رهی یابد پرد او با مراد	سوی آن کز یاد آن پر می‌گشاد
آن طرف که بود اشک و آه او	چونک فرصت یافت باشد راه او
در تن خود بنگر این اجزای تن	از کجاها گرد آمد در بدن
آبی و خاکی و بادی و آتشی	عرشی و فرشی و رومی و کشی
از امید عود هر یک بسته طرف	اندرین منزل بهم از بیم برف



گفت قسّام آن بود کو خویش را / کرد قسمت بر هوا و بر خدا
ملک حق و جمله قسم او بسی / قسم دیگر را دهی دوگون بسی
این اسد غالب شد و هم بر سگان / گر نبودی نوبت آن بدرگان
قصدشان آن کان طعام آخر شود / شب بود در بی‌نوایی کژدمند
بود مغلوب و به تسلیم و رضا / گفت سمعاً طاعةً اصحابنا
پس بخفتند آن شب و برخاستند / بامدادان خویش را آراستند
روی شستند و دهان و هر یکی / داشت اندر ورد راهی و مسلکی
یک زمانی هر کسی آورد رو / سوی ورد خویش از فضل جو
مؤمن و ترسا جهود و گبر و مغ / جمله را رو سوی آن سلطان الغ
بلکه سنگ و خاک و کوه و آب را / هست واگشت نهانی با خدا
این سخن پایان ندارد دهرها / رو بهم کردند آن دم یاروان
آن یکی گفتا که هر یک خواب خویش / آنچه دید او دوش گو آرد به پیش
هر که خوابش بهتر این حلوا خورد / قسم هر مفضول را افضل برد
آنکه اندر عقل بالاتر رود / خوردن او جمله خوردن بود
فوق آمد جان پرانوار او / باقیان را بس بود تیمار او
عاقلان را چون بقا آمد ابد / پس بمعنی آن جهان باقی بود
پس جهود آورد آنچه دیده بود / تا کجا شب روح او گردیده بود
گفت در ره موسیم آمد به پیش / گر ببیند دنبه اندر خواب خویش
در پی موسی شدم تا کوه طور / هر سه‌مان گشتیم ناپید از نور

چه خبر داری ز ختم عمر او / که بگردانی از او یکباره رو
بعد از آن ارشاد آمد آن کلام / که مسیحم رو نمود اندر منام
من شدم با او به چارم آسمان / مرکز و مثوای خورشید جهان
خود عجبهای قلاع آسمان / نسبتش نبود به آیات جهان
هر کسی داند که ای فخر السنین / که فزون باشد فن چرخ از زمین

حکایت اشتر و گاو و قچ که در راه بند گیاه یافتند و هر یکی

اشتر و گاو و قچی در پیش راه / یافتند اندر روش بندی گیاه
گفت قچ بخش ار کنیم این را یقین / هیچ کس از ما نگردد سیر ازین
لیک عمر هر که باشد بیشتر / این علف او راست اولی گو خورد
که اکابر را مقدم داشتن / آمده است از مصطفی اندر سنن
گرچه پیران را درین دور لئام / در دو موضع پیش میدارند عام
یا در آن لوتی که آن سوزان بود / یا بر آن پل کز خلل ویران بود
خدمت شیخی بزرگی قایدی / عام نارد بی قرینه فاسدی
خیرشان این است چه بود شرشان / قبحشان را بازدان از خیرشان

مثل

سوی جامع میشد یک شهریار / خلق را میزد نقیب و چوبدار
آن یکی را سر شکستی چوب زن / وان دگر را بر دریدی پیرهن
در میانه بیدلی ده چوب خورد / بی گناهی که برو از راه برد
خون چکان رو کرد با شاه و بگفت / ظلم ظاهر بین چه پرسی از نهفت





زانکه حلوا کم می صفرا کند
سیلیس از زخت شستنفا کند

سیلی در وقت بر مسکین زنند
که رماند آتش از کردن ز دن

زخم در معنی فتد از خوی بد
چوب بر کرد او فتد نی بر نمد

بزم و زندان هست هر جا را
بزم مخلص را و زندان خام را

شق باید ریش را مرهم کنی
چرک را در ریش مستحکم کنی

تا خورد مرهم را در زیر آن
نیم سودی باشد و پنجه زیان

گفت لقمان من نگویم کز او
من همی گویم تحری باید

هین بره صبر و تأنی در مبند
صبر کن اندیشه کن روزی چند

در تأنی بر یقینی بر زنی
گوشمال من ایقانی کنی

در روش یمشی مکبا خود چرا
چون همی باید شدن در استوا

مشورت کن با گروه صالحان
بر پیمبر امر شاورهم بدان

امرهم شوری برای این بود
کز تشاور سهو و کژ کمتر رود

این خردها چون مصابیح انور است
بیست مصباح از یکی روشن‌تر است

بوک مصباحی فتد اندر میان
مشتعل گشته ز نور آسمان

غیرت حق پرده انگیخته است
سفلی و علوی بهم آمیخته است

گفت سیروا می‌طلب اندر جهان
بخت و روزی را همی کن امتحان

در مجالس می‌طلب اندر عقول
آنچنان عقلی که بود اندر رسول

زانکه میراث از رسول آن حق است
که ببیند غیبها از پیش و پس

در بصرها می‌طلب هم آن بصر
که نتابد شرح آن این مختصر

تا به روغن کهنه را نو کنند
از تمسخر که بو شو می‌کنند

غدر را بنمود پنهان کرد تیغ
بایدا فشردن مراو را بی دریغ

مشنو این دفع وی و فرهنگ را
در نگر در این نقوش و رنگ را

گفت حق سیماهم فی وجوههم
زانکه غماز است سیما و منم

این معاین هست ضد آن خبر
که بشر پر رشته آمد این بشر

گفت لقمان با فغان و با خروش
صاحبا در حق این مسکین بکوش

پس گمان و وهم آید در ضمیر
کان نباشد حق و صادق ای امیر

ان بعض الظن اثم است ای وزیر
نیست اسم از خاصه تحقیر

شه نکرد آنکه محمد گفت خاش
از چه کرد آنکه می‌خندد بدش

گفت صاحب پیش شه کاری کند
کاشف این مکر و این تزویر شد

گفت لقمان را سوی زندان برید
چاپلوس و زرق و مکر و چربدید

بین بندش چون ز در اشکم
تا ذهل وار او دهد بانگ ای کهی

تر و خشک و پر و تی باشد دهل
بانک واگردند مار از کل

تا بگوید سر خود بی اضطراد
آنچنانکه کرد این دل را بیاد

چون ظلما این است صفت باغ
دل بنیاد آمد بگفتار دروغ

گفت چون خوش باشد آنچون
حس نگردد در دماغ هر کن

تا دروغ باشد زیانی مبرز
تا بدانش از دهان پیرون کند

خاصه که در چشم فتد خوش زباد
چشم فتد در غم وبند گشاد

تا پس این حس را زنیم اکنون لگد
تا دهان و چشم از حس وارهد



راز گویان با زبان بی زبان / الجماعه رحمه را تاویل دان
آن اشتر جو نه جفتان سهاست / پنج ساله قصه‌اش یاد آمدست
جوش نطق از دل نشان دوستیست / بستگی نطق از بی الفتیست
یار را با یار چون بنشسته شد / صد هزاران لوح سر دانسته شد
لوح محفوظیست پیشانی یار / راز کونینش نماید آشکار
هادی راهست یار اندر قدوم / مصطفی زین گفت اصحابی نجوم
نجم اندر ریگ و دریا رهنماست / چشم اندر نجم نه کو مقتداست
چشم را با روی او می‌دار جفت / گرد منگیزان ز راه بحث و گفت
زانکه گردد نجم پنهان زان غبار / چشم بهتر از زبان با عثار
تا بگوید او که وحیستش شعار / کان نشاند گرد و ننگیزد غبار
چون شد آدم مظهر وحی و وداد / ناطقه‌ی او علم الاسما گشاد
نام هر چیزی چنانکه هست آن / از صحیفه‌ی دل روی گشتش زبان
فاش میگفتی زبان از رؤیتش / جمله را خاصیت و ماهیتش
آنچنان نامی که اشیا را سزد / نی چنانکه حیز را خواند اسد
نوح نهصد سال در راه سوی / بود هر روزیش تذکیر نوی
لعل او گویا ز یاقوت القلوب / نی رساله خوانده نی قوت القلوب
وعظ را ناموخته هیچ از شروح / بلک ینبوع کشوف و شرح روح
زان میی کان می چو نوشیده شود / آب نطق از گنگ جوشیده شود
طفل نوزاده شود حبر فصیح / حکمت بالغ بخواند چون مسیح

روز و شب عاشق مضطر کیست / چون بر عیسی نشسته و عاشق شو
نیستشان از جستجو یک لحظه ایست / از پی هم شان یکی دم ایست نیست
این گرفته پای آن کین گوش ماست / این بران مدهوش و آن بی‌هوش این
در دل معشوق جمله عاشقست / در دل عذرا همیشه وامقست
در دل عاشق بجز معشوق نیست / در میانشان فارق و فاروق نیست
بر یکی اشتر بود این دو درا / پس چه زرغبا بگنجد این دو را
هیچکس با خویش زرغبا نمود / هیچکس با خود بنوبت یار بود
آن یکیی نی که عقلش فهم کرد / فهم این موقوف شد بر مرگ مرد
ور بعقل ادراک این ممکن بدی / قهر نفس از بهر چه واجب شدی
با چنان رحمت که دارد شاه هش / بی ضرورت چون بگوید نفس کش

مبالغه کردن موش لابه و زاری و وصلت جستن از چغز

گفت کای یار عزیز مهر کار / من ندارم بی رخت یکدم قرار
روز نور و مکسب و تابم توی / شب قرار و سلوت و خوابم توی
از مروت باشد ار شادم کنی / وقت و بی وقت از کرم یادم کنی
در شبان روزی وظیفه‌ی چاشتگاه / راتبه کردی وصال ای نیکخواه
من بدین یکبار قانع نیستم / در هوایت طرفه انسانیستم
پانصد استسقاستم اندر جگر / با هر استسقا قرین جوع البقر
بی‌نیازی از غم من ای امیر / ده زکات جاه و بنگر در فقیر
این فقیر بی ادب ناخوردست / لیک لطف عام تو زان برترست



نوحه خواهد کرد بر تحرو بیم / چشم خواهد بست از مظلوم نیم
اندکی زان لطفها اکنون بکن / حلقه در گوش من کن زان سخن
آنکه خواهی گفت تو با خاک من / بر فشان بر مدرک غمناک من

لابه کردن موش مر چغز را که بهانه میندیش و در نسیه‌ی انجاح حاجت مرا که فی التاخیر آفات و الصوفی ابن الوقت و ابن دست از دامن پدر باز ندارد و آب مشفق صوفی که وقت است او را بنگرش نیز احتیاج نکرد اند خداوند داود در کلاد سریع الحساب خویش نه چون عوام منتظر مستقبل

صوفیی را گفت خواجه سیم ده / ای قدمهای ترا جانم فراش
یک درم خواهی تو امروز ای شهم / یا که فردا چاشتگاهی سه درم
گفت دی نیم درم راضی ترم / زانکه امروز این و فردا صد درم
سیلی نقد از عطای نسیه به / نک قفا پیشت کشیدم نقد ده
خاصه آن سیلی که از دست تو است / که قفا و سیلی اش مست تو است
هین بیا ای جان جان صد جهان / خوش غنیمت دار نقد این زمان
در مدزد آن رو مه از بردوان / سرمکش زین جوی ای آب روان
تا لب جو خندد از آب معین / لب لب جو سر برآرد یاسمین
چون ببینی بر لب جو سبزه مست / پس بدان از دور کانجا آب هست
گفت سیماهم وجوههم کردگار / که بود غماز باران سبزه زار
تازگی هر گلستان جمیل / هست بر باران پنهانی دلیل

امتناع پیل از سیران بسوی کعبه / با جهان پیلبان و بانگ هی
جانب کعبه نرفتی پای پیل / با همه لت کش نمی‌رفتی قلیل
گفتیی خود خشک شد پاهای او / یا بمرد آن جان صول افزای او
چونکه کردندی سوی یمن سرش / پیل نر صد اسبه گشتی گام زن
حس پیل از زخم غیب آگاه بود / چون بود حس ولی با ورود
نی که یعقوب نبی آن پاک خو / بهر یوسف با همه اخوان او
از پدر چون خواستندش دادران / تا برندش سوی صحرا یکزمان
گر چرا ما را نمی‌داری امین / یوسف خود را بما بسپار هین
جمله گفتندش میندیش از ضرر / یکدو روزش مهلتی ده ای پدر
تا بهم در مرج بازی کنیم / ما درین دعوت امین و محسنیم
گفت این دانم که نقلش از برم / می‌فروزد در دلم درد و سقم
این دلم هرگز نمی‌گوید دروغ / که ز نور عرش دارد دل فروغ
درگذشت از وی نشانی آن جوان / که قضا در فلسفه بود و رضا
این عجب نبود که کور افتد بچاه / بوالعجب افتادن بینای راه
این قضا را گونه گون تصریفهاست / چشم بندش یفعل الله ما یشاست
هم بداند هم نداند دل فتن / موم گردد بهر آن تیغ آهنش
گوئیی دل گوید که میل او / چون درین شد هر چه فرماید نکو
حرّیش را هم ازین مغفل کند / در عقابش جان معقل کند
گر شود مات اندرین آن بوالعلا / آن نباشد مات باشد ابتلا



سعد دیدی شکر کن ایثار کن / نحس دیدی صدقه و استغفار کن
ما کییم ای بابا ای شاه من / طالعم مقبل کن و چرخی بزن
روح را تابان کن از انوار ماه / که ز آسیب ذنب شد جان سیاه
از خیال و وهم و ظن بازش رهان / از چه و جور رسن بازش رهان
تا ز دلداری خوب تو دلی / پر برآرد بر پرد ز آب و گلی
ای عزیز مصر در پیمان درست / یوسف مظلوم در زندان توست
در خلاص او یکی خوابی ببین / زود که الله یحب المحسنین
هفت گاو لاغر پر گزند / هفت گاو فربهش را می‌خورند
هفت خوشه خشک زشت ناپسند / سنبلات تازه‌اش را می‌چرند
قحط از مصرت بر آمد ای عزیز / هین مباش ای شاه این را سهل چیز
یوسفم در حبس تو ای شه نشان / هین ز دستان زنانم وا رهان
از سوی عرشی که بودم مربط او / شهوت مادر فکندم که اهبطوا
پس فتادم زان کمال مستتم / از فن زالی به زندان رحم
روح را از عرش آرد در حطیم / لاجرم کید زنان باشد عظیم
اول و آخر هبوط من ز زن / چونک بودم روح و چون گشتم بدن
بشنو این زاری یوسف در عثار / یا بران یعقوب بی دل رحم آر
ناله از اخوان کنم یا از زنان / که فکندندم چو آدم از جنان
زان شال برگ دی پژمرده ام / کز بهشت وصل گندم خورده ام
چون ندیدم لطف و اکرام ترا / وان سلام سلم و پیغام ترا

قوم گفتندش ز دیناری دو دانگ

آن دگر گفت ای گروه زرپرست / جمله خاصیت مرا چشم اندرست
هر کرا اینم شب اندر قیروان / روز بشناسم من او را بی گمان
گفت یک خاصیتم در بازو است / که زنم من نقبها با زور دست
گفت یک خاصیتم در بینی است / کار من در خاکها بو بینی است
سر الناس معادن داد دست / که رسول آن را پی چه گفته است
من ز خاک تن بدانم کاندر آن / چند نقد است و چه دارد او ز کان
در یکی کان زر بی اندازه درج / وان دگر دخلش بود کمتر ز خرج
همچو مجنون بو کنم من خاک را / خاک لیلی را بیابم بی خطا
بو کنم دانم ز هر پیراهنی / گر بود یوسف و گر آهرمنی
همچو احمد که برد بو از یمن / زان نصیبی یافت این بینی من
که کدامین خاک همسایه زرست / یا کدامین خاک صفر و ابترست
گفت یک نک خاصیت در پنجه ام / که کمندی افکنم طول علم
همچو احمد که کمند انداخت جانش / تا کمندش برد سوی آسمانش
گفت حقش ای کمند انداز بیت / آن ز من دان ما رمیت اذ رمیت
پس بپرسیدند از آن شه کای سند / مر ترا خاصیت اندر چه بود
گفت در ریشم بود خاصیتم / که رهانم مجرمان را از نقم
مجرمان را چون به جلادان دهند / چون بجنبد ریش من ایشان رهند
چون بجنبانم به رحمت ریش را / طی کنند آن قتل و آن تشویش را
قوم گفتندش که قطب ما تویی / که خلاص روز محنت ما شوی



زان محمد شافع هر داغ بود | که ز جز شه چشم او مازاغ بود
در شب دنیا که محجوبست شید | ناظر حق بود و زو بودش امید
از الم نشرح دو چشمش سرمه یافت | دید آنچه جبرئیل آن بر نتافت
مر یتیمی را که سرمه حق کشد | گردد او دریتیم با رشد
نور او بر درها غالب شود | آنچنان مطلوب را طالب شود
در نظر بودش مقامات العباد | لاجرم نامش خدا شاهد نهاد
آلت شاهد زبان و چشم تیز | که ز شب خیزش ندارد سر گریز
گر هزاران مدعی سر بر زند | گوش قاضی جانب شاهد کند
قاضیان را در حکومت این فنست | شاهد ایشان دو چشم روشنست
گفت شاهد زان بجای دیده است | کو بدیده بی‌غرض سر دیده است
مدعی دیدست اما با غرض | پرده باشد دیدهٔ دل را غرض
حق همی خواهد که تو زاهد شوی | تا غرض بگذاری و شاهد شوی
کین غرضها پردهٔ دیده بود | بر نظر چون پرده پیچیده بود
در دلش خورشید چون نورش نشاند | پیشش اختر را مقادیری نماند
پس بدید او بی‌حجاب اسرار را | سیر روح مؤمن و کفار را
در زمین حق را و در چرخ سمی | نیست پنهان‌تر ز روح آدمی
دید روی جز تو شد غل گلو | کل شیء ما سوی الله باطل
باطلند و می‌نمایندم رشد | زانکه باطل باطلان را می‌کشد
ذره ذره کاندرین ارض و سماست | جنس خود را همچو کاه و کهرباست

هر که او یکبار خود بدنام شد | خود نباید نام جست و خام شد
ای بسا زر که سیه تابش کنند | تا شود ایمن ز تاراج و گزند

قصه آنکه گاو بحری گوهر تابان از قعر دریا برآورد شب بر ساحل دریا نهد در روشنی و تابان آن می‌چرد بازرگان از کمین برون آید چون گاو از گوهر دور رفته

گاو آبی گوهر از بحر آورد | بنهد اندر مرج و گردش می‌چرد
در شعاع نور گوهر گاو آب | می‌چرد از سنبل و سوسن شتاب
زان فکنده گاو آبی عنبرست | که غذااش نرگس و نیلوفرست
هر که باشد قوت او نور جلال | چون نزاید از لبش سحر حلال
هر که چون زنبور وحیستش نفل | چون نباشد خانهٔ او پر عسل
می‌چرد در نور گوهر آن بقر | ناگهان گردد ز گوهر دورتر
تاجری بر در نهد لجم سیاه | تا شود تاریک مرج و سبزه‌گاه
پس گریزد مرد تاجر بر درخت | گاو جویان مرد را با شاخ سخت
بیست بار آن گاو تازد گرد مرج | تا کند آن خصم را در شاخ درج
چون از او نومید گردد گاو نر | آید آنجا که نهاده بد گهر
لجم بیند فوق در شاهوار | پس ز طین بگریزد او ابلیس‌وار
کان بلیس از متن طین کور و کرست | گاو کی داند که در گل گوهرست
اهبطوا افکند جان را در حضیض | از غذایش کرد محروم آن مریض
ای رفیقان زین مقیل و زین مقال | اتقوا ان الهوی حیض الرجال



هین مشو صورت‌پرست و این مگو / سر جنسیت به صورت در مجو
صورت آمد چون جماد و چون حجر / نیست جامد را ز جنسیت خبر
جان چو مور و تن چو دانهٔ گندمی / می‌کشاند سو به سویش هردمی
مور داند کان حبوب مرتهن / مستحیل و جنس من خواهد شدن
آن یکی موری گرفت از راه جو / مور دیگر گندمی بگرفت و دو
جو سوی گندم نمی‌تازد ولی / مور سوی مور می‌آید بلی
رفتن جو سوی گندم تابع است / مور را بین که به جنسش راجع است
تو مگو گندم چرا شد سوی جو / چشم را بر خصم نه نی بر گرو
مور اسود بر سر لبد سیاه / مور پنهان دانه پیدا پیش راه
عقل گوید چشم را نیکو نگر / دانه هرگز کی رود بی دانه‌بر
زین سبب آمد سوی اصحاب کلب / هست صورتها حبوب مور قلب
زان شود عیسی سوی پاکان چرخ / بد قفصها مختلف یک جنس فرخ
این قفص پیدا و آن فرخش نهان / بی قفص کش کی قفص گردد روان
ای خنک چشمی که عقل استش امیر / عاقبت‌بین باشد و حبر و قریر
فرق زشت و نغز از عقل آور نه ز چشم / نی ز چشمی کز سیه گفت و سپید
چشم غره شد به خضرای دمن / عقل گوید بر محک ماش زن
آفت مرغ است چشم کام‌بین / مخلص مرغ است عقل دام‌بین
دام دیگر بد که عقلش درنیافت / وحی غایب‌بین بدین سو زان شتافت
جنس و ناجنس از خرد دانی شناخت / سوی صورتها نشاید زود تاخت

آنچنانکه خلق آواز نجوم / می‌شنیدند از خصوص و از عموم
جذب جنسیت کشیده تا زمین / اختران را پیش او کرده رهین
هر یکی نام خود و احوال خود / باز گفته پیش او شرح رصد
چیست جنسیت یکی نوع نظر / که بدان یابند ره در همدگر
آن نظر که کرد حق در وی نهان / چون نهد در تو تو گردی جنس آن
چون نهد در تو صفات جبرئیل / همچو فرخی بر هوا جویی سبیل
منتظر بنهاده دیده در هوا / از زمین بیگانه عاشق بر سما
چون نهد در تو صفتهای خری / صد پرت گر هست بر آخر پری
از پی صورت نیامد موش خوار / از خبیثی شد زبون موش‌خوار
طعمه‌جوی و خاین و ظلمت‌پرست / از پنیر و فستق و دوشاب مست
باز اشهب را چو باشد خوی موش / ننگ موشان باشد و عار وحوش
خوی آن هاروت و ماروت ای پسر / چون بگشت و دادشان خوی بشر
در فتادند از لنحن الصافون / در چه بابل ببسته سرنگون
لوح محفوظ از نظرشان دور شد / لوح ایشان ساحر و مسحور شد
پر همان و سر همان هیکل همان / موسیی بر عرش و فرعونی مهان
در پی خوباش و با خوش‌خو نشین / خو پذیری گل ز روغن و ببین
خاک گور از مرد هم یابد شرف / تا نهد بر گور او دل روی و کف
خاک از همسایگی جسم پاک / چون مشرف آمد و اقبال‌ناک
پس تو هم الجار ثم الدار گو / گر دلی داری برو دلدار جو



ساحران واقف از دست خدا / کی نهند این دست و پا را در شکست
روبهی که هست آن شیرش پشت / بشکند کلهٔ پلنگان را بمشت

آمدن جعفر رضی الله عنه بگرفتن قلعه بتنهایی و مشورت کردن ملک آن قلعه بود نوحه در دفع او و گفتن آن وزیر ملک را که زنهار تسلیم کن و از جهل تهور مکن که این مرد مؤید

چونکه جعفر رفت سوی قلعهٔ / قلعه پیش کام خشکش جرعهٔ
یکسواره تاخت تا قلعه بکر / تا در قلعه به بستند از حذر
زهره نی کس را که پیش آید بجنگ / اهل کشتی را چه زهره با نهنگ
روی آورد آن ملک سوی وزیر / که چه چاره است اندرین وقت خطیر
گفت آنکه ترک گویی کبر و فن / پیش او آیی بشمشیر و کفن
گفت آخر نی یکی مردیست فرد / گفت منگر خوار در فردی مرد
چشم بگشا قلعه را بنگر نکو / همچو سیماب است لرزان پیش او
شسته در زین آنچنان محکم پیست / گوییا شرقی و غربی با ویست
چند کس همچون فدایی تاختند / خویشتن را پیش او انداختند
هر یکی را او بگرزی می‌فکند / سرنگونسار اندر اقدام سمند
داده بودش صنع حق جمعیتی / که همی زد یک تنه بر امتی
چشم من چون دید روی آن قباد / کثرت اعداد از چشمم فتاد
اختران بسیار و خورشید ار یکیست / پیش او بنیاد ایشان مندکیست
گر هزاران موش پیش آرند سر / گربه را نه ترس باشد نه حذر

کان کسان از نور صبری یافتند / نور جان در بار و در بودش نهفت
جز چنین خمر نخواهد اصطفا / نور ما را بر نتابد غیر آن
کوه قاف ار پیش آید بهر سد / همچو کوه طور نورش بر درد
آن کمال قدرت ابدال حق / یافت اندر نور بیچون احتمال
آن ز طورش بر نتابد ذره / قدرتش جا ساز دار نقاد
گشت مشکات و زجاجی جای نور / که ازان یک ذره صد [illegible]
جسمشان مشکات دان دلشان زجاج / تافته بر عرش و افلاک این سراج
نورشان حیران ازین نور آمده / چون ستاره زین ضحی فانی شده
زین حکایت کرد آن ختم رسل / از ملیک لایزال و لم یزل
که نگنجیدم در افلاک و خلا / در عقول و در نفوس با علا
در دل مؤمن بگنجیدم چو ضیف / بی ز چون و بی چگونه بی ز کیف
تا بدلالی آن دل فوق و تحت / یابد از من پادشاهیها و بخت
بی چنین آینه از خوبی من / بر نتابد نه زمین و نه زمن
هر دمی زین آینه [illegible] / بشنو آینه ولی شرحش مپرس
حاصل این کز حس بیشش ساخت / که نفوذ آن قمر را می‌شناخت
گر ندی پرده ز غیر لبس او / پاره کشتی گر ندی کوه دو تو
ز آهنین دیوارها نافذ شدی / نور با نور حق چه فن زدی
گشته بود آن نور صافی / بوده وقت شور خرق عادتی
زان شود آتش رهین سوخته / کوست با آتش رهین سوخته



بر وصال این نقوش عنکبوت / بهر اوصاف ازل دارد ثبوت
تا ز چرخ غیب و از خورشید روح / عنکبوتش درس گوید از شروح
عنکبوت این صطرلاب رشاد / بی منجم در کف عام اوفتاد
انبیا را داد حق تنجیم این / غیب را چشمی بباید غیب بین
در چه دنیا فتادند این قرون / عکس خود را دید هر یک چه درون
از برون دان آنچ در چاهت نمود / ورنه آن شیری که در چه شد فرود
عکس خود را دید [illegible] / همچو شیری کو به چه اندر دوید
برد خرگوشش ز مکر کای فلان / در تک چاه است آن شیر ژیان
در رو و اندر چه بکین از وی کش / چون ازو غالبتری سر بر کش
آن مقلد سخرهٔ خرگوش شد / از خیال خویشتن پر جوش شد
او نگفت این نقش داد آبست / این بجز تقلیب آن قلاب نیست
تو هم از دشمن چو کینی میکشی / ای زبون شش غلط در ششدری
آن عداوت اندرو عکس حقست / کز صفات قهر آنجا مشتقست
وان گنه در وی ز جرم تست / باید آن خو را ز طبع خویش شست
خلق زشتت اندرو رو نمود / گر ترا او صفحهٔ آینه بود
چونک قبح خویش دیدی ای حسن / اندر آینه بر آینه مزن
می‌زند بر آب استاره سنی / خاک تو بر عکس اختر می‌زنی
کین ستاره نحس در آب آمدست / تا کند ناسعد را از بر شست
خاک استیلا بریزی بر سرش / چونک پنداری [illegible] اخترش

تیز همه ملک جهان دون دهد / صد هزاران ملک گوناگون دهد
بر سر ملک جمالش داد حق / ملکت تعبیر بی درس و سبق
ملکت حسنش سوی زندان کشید / ملکت علمش سوی کیوان کشید
شه غلام او شده از علم و هنر / ملک علم از ملک حسن استوده تر

رجوع کردن بحکایت آن شخص وام کرده و آمدن او بتبریز

آن غریب ممتحن از بیم وام / در ره آمد سوی آن دار السلام
شد سوی تبریز و کوی گلستان / خفته اومیدش فراز گلستان
زد ز دار الملک تبریز سنی / بر امیدش روشنی بر روشنی
جانش خندان شد از آن روضهٔ رجال / از نسیم یوسف و مصر وصال
ساربانا بار بگشا ز اشتران / شهر تبریزست و کوی گلستان
فر فردوسیست این پالیز را / شعشعهٔ عرشیست این تبریز را
هر زمانی فوج روح انگیز جان / از فراز عرش بر تبریزیان
چون وثاق محتسب جست آن غریب / خلق گفتندش که بگذشت آن حبیب
او پریر از دار دنیا نقل کرد / مرد و زن از واقعه‌ش پر درد
راند او کشتی ازین ساحل پریر / گشته بود آن خواجه زین غمخانه سیر
رفت آن طاوس عرشی بر عروش / چون رسید از هاتفانش بوی عرش
سایه‌اش گرچه پناه خلق بود / در نوردید آفتابش زود زود

باخبر شدن آن غریب از وفات آن محتسب و استغفار او از اعتماد بر مخلوق و تعویل بر عطای مخلوق بود و



چشم دل باهین گذار از کنار طین / این یکی قبله‌ست دو قبله مبین

چون دو دیدی ماند اندر هر دو طرف / آتشی در خف فتاد و رفت خف

مثل دوبین همچو آن عرب‌بچه کاشی عمر نام که از هر دکان بسبب این نام بآن دیگر دکان حواله کرد و او فهم نکرد که همه دکان یکیست درین معنی که بعمر نان نفروشند

گر عمر نامی تو اندر شهر کاش / کس نبفروشد بصد دانگ لواش

چون بیک دکان بگفتی عمرم / این عمر را نان فروشید از کرم

او بگوید رو بدان دیگر دکان / نان یکی نان به کزین پنجاه نان

گر نبودی احول او اندر نظر / او بگفتی نیست دکانی دگر

پس زدی اشراق آن نان احولی / بر دل کاشی شنگ عمر علی

این از اینجا گوید آن خباز را / این عمر را نان فروش ای نانبا

چون شنید او هم عمر نان در کشید / پس فرستادش بدکان بعید

کین عمر را نان ده ای انباز من / راز یعنی فهم کن ز آواز من

او همت زان سو حواله می‌کند / هین عمر آمد که تا نانش دهند

چون بیک دکان عمر بودی برو / در همه کاشان ز نان محروم شو

ور بیک دکان علی گفتی بگیر / نان ازینجا بی حواله و بی زحیر

احول دو بین چو بی بر شد ز نوش / احول ده بینی ای مادر فروش

اندرین کاشان خاک از احولی / چون عمر می‌گرد چون نبود علی

هست احول را درین ویرانه دیر / گوشه گوشه نقل نه خیر

قرنها بر قرنها رفت ای همام / وین معانی برقرار و بر دوام

آب مبدل شد درین جو چند بار / عکس ماه و عکس اختر برقرار

این صفتها چون نجوم معنوی است / دانکه بر چرخ معانی مستوی است

خوبرویان آینه‌ی خوبی او / عشق ایشان عکس مطلوبی او

هم باصل خود رود این خد و خال / دایما در آب کی ماند خیال

جمله تصویرات عکس آب جوست / چون بمالی چشم خود خود جمله اوست

باز عقلش گفت بگذار این حول / خل دوشابست و دوشابست خل

خواجه را چون غیر گفتی از قصور / شرم دار ای احول از شاه غیور

خواجه را که در گذشتست از اثیر / جنس این موشان تاریکی مگیر

خواجه را جان بین مبین جسم گران / مغز بین او را مبین سر استخوان

خواجه را از چشم ابلیس لعین / منگر و نسبت مکن او را بطین

همره خورشید را شبپره مخوان / آنکه او مسجود شد ساجد مدان

عکسها را ماند این و عکس نیست / در مثال عکس حق بنمودنیست

آفتابی دید او جامد نماند / روغن گل روغن کنجد نماند

چون مبدل گشته‌اند ابدال حق / نیستند از خلق برگردان ورق

قبله وحدانیت دو چون بود / خاک مسجود ملایک چون شود

چون درین جو دید عکس سیب مرد / دامنش را دید آن پرسیب کرد

آنچ در جو دید کی باشد خیال / چونک شد از دیدنش پر صد جوال

تن مبین و آن مکن کان بکم و صم / کذبوا بالحق لما جاءهم



رحمت مادر اگرچه از خدا است / خدمت او هم فریضه است و سزاست

زین سبب فرمود حق صلوا علیه / که محمد بود محتاج الیه

در قیامت بنده را گوید خدا / هین چه کردی آنچه دادم مر ترا

گوید ای رب شکر تو کردم بجان / چون ز تو بود اصل آن روزی و نان

گویدش حق نی نکردی شکر من / چون نکردی شکر آن اکرام فن

بر کریمی کرده ظلم و ستم / نی ز دست او رسیدت نعمتم

چون بگور آن ولی نعمت رسید / گشت گریان زار و آمد در نشید

گفت ای پشت و پناه هر نبیل / مرحبا و عونت ابناء السبیل

ای غم ارزاق ما بر خاطرت / ای چه نقصان آمد احسان و برت

یاد ناورده که از مالم چه رفت / سقف سمعت متصل هر گه که گفت

ای تو صد بجو من در ماه و سال / مر ترا چون نسل گشته عیال

نقد ما و جنس ما و رخت ما / نام ما و فخر ما و بخت ما

تو نمردی ناز و بخت ما بمرد / عیش ما و رزق مستوفی بمرد

واحد کالالف در روز کرم / صد چو حاتم گاه ایثار نعم

حاتم ار مرده بمرده می دهد / گردکانهای شمرده می دهد

تو حیاتی می دهی در هر نفس / کز نفیسی می نگنجد در نفس

تو حیاتی می دهی بس پایدار / نقد زر بی کساد و بی شمار

وارثی ناورده یک خوی ترا / ای فلک سجده کنان کوی ترا

خلق را از گرگ غم لطفت شبان / چون کلیم الله شبان مهربان

من همی گویم بس و تو معضلم / گفته کین هم گران زهره دلم

چون همی گنجد جهانی زیر طین / چون بگنجد آسمانی در زمین

حاش لله تو برونی زین جهان / هم بوقت زندگی هم این زمان

در هوای غیب مرغی می پرد / سایهٔ او بر زمینی می زند

جسم سایهٔ سایهٔ سایهٔ دل است / جسم کی اندر خور پایهٔ دل است

مرد خفته روح او چون آفتاب / در فلک تابان و تن در جامه خواب

جان نهان اندر خلا همچون سجاف / تن تقلب می کند زیر لحاف

روح چون من امر ربی مختفی است / هر مثالی که بگویم منتفی است

ای عجب کو لعل شکربار تو / وآن جوابات خوش اسرار تو

ای عجب کو آن عقیق قندخا / آن کلید قفل مشکلهای ما

ای عجب کو آن دم چون ذوالفقار / آنکه کردی عقلها را بیقرار

چند همچون فاخته کاشانه جو / کو و کو و کو و کو و کو و کو

کو همانجا که صفات رحمت است / قدرت است و نزهت است و فطنت است

کو همانجا که دل و اندیشه اش / دایم آنجا چو شیر و بیشه اش

کو همانجا که بود وقت علی / جسم بود بر امید صیقلی

آن طرف که دل اشارت می کند / چون زبان یا هو عبارت می کند

او مع الله است بی کو کو همی / کاش چو لاهانه ما کو کو همی

عقل کو تا بر ببیند غرب و شرق / دو چهار انمی زند صد گونه برق

جزر و مدش بحری در زند / منتهی شد جزو باقی ماند مد



گوش داری تو بگوش خود شنو / گوش گولان را چرا باشی گرو
بی ز تقلیدی نظر را پیشه کن / هم بپای عقل خود اندیشه کن

دیدن خوارزمشاه در سیران در موکب خود اسپی نادر و تعلق دل شاه بحسن و حسن آن اسپ و سرد کردن عماد الملک آن اسپ را در دل شاه و گزیدن شاه گفت او را

بود امیری را یکی اسپی گزین / در گله سلطان نبودش یک قرین
او سوار گشت در موکب پگاه / ناگهان دید اسپ را خوارزمشاه
چشم شه را آن فر و رنگ او ربود / تا برجعت چشم شه بر اسپ بود
بر هر آن عضوش که افگندی نظر / هر یکش خوشتر نمودی از دگر
غیر خوبی و گشی و فر و حسن / حق بر او افگنده بد نادر صفت
پس بجستش که عقل پادشاه / کین چه باشد کو زند بر عقل راه
چشم من پر است و سیر است و غنی / از دو صد خورشید اندر روشنی
ای رخ شاهان برین بیدقی / نیم اسپم در رباید بیدقی
جادوی کرد ست جادو آفرین / جذبه باشد آن نه خاصیات این
فاتحه خواند و بسی لاحول کرد / فاتحه در سینه می‌افزود درد
زانکه او را فاتحه خود می‌کشید / فاتحه در جر و دفع آمد وحید
گر نماید غیر هم تمویه اوست / ور رود غیر از نظر تنبیه اوست
پس یقین گشتش که جذب آن سر است / کار حق هر لحظه نادر آوریست
اسپ سنگین گاو سنگین ابتلا / می‌شود مسجود از مکر خدا

گر بود این سیر را از دست من / من یقین دانم نخواهم رستن
چون خدا پیوستگی داده است / وسرم بالای سحر او کی
اندرین زر صحتقاری صبر / این تکلف نیست تزویر
اندرین کومی ندا بی کاودم / امتحان کن امتحان بگفت و دم
آن عماد الملک گریا چشم نال / پیش سلطان در دوید و گفت ای
لب ببست و پیش سلطان ایستاد / راز گویان با خدای رب العباد
ایستاده راز سلطان می‌شنید / واندرون اندیشه اش این می‌تنید
کای خدا گر آن جوان کژ رو رسید / که نشاید ساختن جز با تو راه
توانا خود بکن ای حق بگیر / گر چه او خواهد خلاص از هر اسیر
زانکه محتاج اند این خلقان همه / از گدا گیر تا سلطان همه
با حضور آفتاب با کمال / رهنمایی جستن از شمع و ذبال
بی گمان ترک ادب باشد ز ما / کفر نعمت باشد و فعل هوا
لیک اغلب هوشها در افتکار / همچو خفاش اند ظلمت دوستدار
در شب ار خفاش کرمی مست نیست / کرم از خورشید جنبنده شدست
آفتابی که ضیا زو می‌زهد / دشمن خود را نواله می‌دهد
لیک شهبازی که او خفاش نیست / چشم بازش راست بین و روشنیست
گر بشب جوید چو خفاش او نمو / در ادب خورشید مالد گوش او
گویدش گیرم که آن خفاش لد / علتی دارد ترا باری چه شد
مالشت بدهم بزجر از اکتساب / تا نتابی سر دیگر ز آفتاب







چون تجلی پنهان کنی در دل / طوق دولت بسته اندر غل

ضد اندر ضد پنهان مندرج / آتش اندر آب سوزان مندرج

روضه اندر آتش نمرود درج / دخلها رویان از بذل و خرج

تا بگفته مصطفی شاه نجاح / السماح یا اولی النعم رباح

جوشش و افزونی زر در زکات / عصمت از فحشا و منکر در صلات

آن زکاتت کیسه‌ات را پاسبان / وان صلاتت هم ز گرگانت شبان

میوهٔ شیرین نهان در شاخ و برگ / زندگی جاودان در زیر مرگ

زبل گشته قوت خاک از شیوه‌ای / زان غذا زاده زمین را میوه‌ای

در عدم پنهان شده موجودی / در سرشت ساجدی مسجودی

آهن و سنگ از برونش مظلمی / اندرون نوری و شمع عالمی

درج در خوفی هزاران ایمنی / در سواد چشم چندان روشنی

اندرون گاو تن شهزاده‌ای / گنج در ویرانه‌ای بنهاده‌ای

تا خری پیری گریزد زان نفیس / گاو بیند شاه نی یعنی بلیس

حکایت آن پادشاه و وصیت کردن او سه پسر خویش را که درین سفر در ممالک من فلانجا چنین ترتیب کنید

بود شاهی شاه را بد سه پسر / هر سه صاحب فطنت و صاحب نظر

هر یکی از دیگری استوده‌تر / در سخا و در وغا و کر و فر

پیش شه شهزادگان استاده جمع / قرة العینان شه همچون سه شمع

از ره پنهان [illegible] / می‌کشید آبی نخیل آن [illegible]

چونک

چونکه دریا بر وسایط رشک کرد / تشنه چون ماهی [illegible]

عزم ره کردند آن هر سه پسر / سوی املاک پدر رسم سفر

در طواف شهرها و قلعه‌هاش / از پی تدبیر دیوان و معاش

دستبوس شاه کردند و وداع / پس بدیشان گفت آن شاه مطاع

هر کجاتان دل کشد عازم شوید / فی امان الله دست افشان روید

غیر آن یک قلعه نامش هش‌ربا / تنگ آرد بر کله‌داران قبا

الله الله زان دز ذات الصور / دور باشید و بترسید از خطر

رو و پشت برجهاش و سقف و پست / جمله تمثال و نگار و صورتست

همچو حجرهٔ آن زلیخا پر صور / تا کند یوسف بناکامش نظر

چونک یوسف سوی او می‌ننگرید / خانه را پر نقش خود کرد از مکید

تا به هر سو که نگرد آن خوش‌عذار / روی او را بیند او بی‌اختیار

بهر دیده‌روشنان یزدان فرد / شش جهت را مظهر آیات کرد

تا به هر حیوان و نامی که نگرند / از ریاض حسن ربانی چرند

بهر این فرمود با آن اسپه او / حیث ولیتم فثم وجهه

از قدح گر در عطش آبی خورید / در درون آب حق را ناظرید

آنکه عاشق نیست او در آب در / صورت خود بیند ای صاحب بصر

صورت عاشق چو فانی شد درو / پس در آب اکنون کرا بیند بگو

حسن حق بینند اندر روی حور / همچو مه در آب از صنع غیور

غیرتش بر عاشقی و صادقیست / غیرتش بر دیو و بر استور نیست



صد کتاب ار هست جز یک باب نیست | صد جهت را قصد جز محراب نیست
این طرق را مخلص یک خانه است | این هزاران سنبل از یک دانه است
گونه گونه خوردنیها صد هزار | جمله یک چیز است اندر اعتبار
از یکی چون سیر گشتی تو تمام | سرد شد اندر دلت پنجه طعام
در مجاعت پس تو احول بوده‌ای | که یکی را صد هزاران دیده‌ای
گفته بودیم از سقام آن کنیز | وز طبیبان و قصور فهم نیز
کان طبیبان همچو اسب بی‌عذار | غافل و بی‌بهره بودند از سوار
کامشان پر زخم از قرع لگام | سمشان مجروح از تحویل گام
ناشده واقف که نک بر پشت ما | رایض چستی است استادی‌نما
نیست سرگردانی ما زین لگام | جز ز تصریف سوار دوستکام
ما پی گل سوی بستانها شده | گل نموده آن و آن خاری بده
هیچ شان این نی که گویند از خرد | بر گلوی ما که می‌کوبد لگد
آن طبیبان آنچنان بنده سبب | گشته‌اند از مکر یزدان محتجب
گر ببندی در صطبلی گاو نر | باز یابی در مقام گاو خر
از خری باشد تغافل خفته‌وار | که نجویی تا کیست آن خفیه‌کار
خود نگفتی این مبدل تا کیست | نیست پیدا او مگر افلاکی است
سوی آهویی به صیدی تاختی | خویش را تو صید خوکی ساختی
در پی سودی دویده بهر کبس | نارسیده سود افتاده به حبس
چاهها کنده برای دیگران | خویش را دیده فتاده اندر آن

آمدند از رغم عقل پندتوز | در شب تاریک بر گشته ز روز
اندر آن قلعهٔ خوش ذات الصور | پنج در در بحر و پنجی سوی بر
پنج از آن چون حس بسوی رنگ و بو | پنج از آن چون حس باطن رازجو
زان هزاران صورت و نقش و نگار | می‌شدند از سو به سو خوش بی‌قرار
زین قدح‌های صور کم باش مست | تا نگردی بت‌تراش و بت‌پرست
از قدح‌های صور بگذر مه‌ایست | باده در جام است لیک از جام نیست
سوی باده‌بخش بگشا پهن فم | چون رسد باده نیاید جام کم
آدما معنی دلبندم بجوی | ترک قشر و صورت گندم بگو
چونک ریگی آرد شد بهر خلیل | دانکه معزول است گندم ای نبیل
صورت از بی‌صورت آید در وجود | همچنان کز آتشی زاد است دود
کمترین عیب مصور در خصال | چون به پایانی بینیش آید ملال
حیرت محض آردت بی‌صورتی | زاده صد گون آلت از بی‌آلتی
بی ز دستی دستها بافد همی | جان جان سازد مصور آدمی
آنچنانک اندر دل از هجر و وصال | می‌شود بافیده گوناگون خیال
هیچ ماند این مؤثر با اثر | هیچ ماند بانگ و نوحه با ضرر
نوحه را صورت بود بی‌صورت است | دست خاینده ز نیش بی‌دست است
این مثل نالایق است ای مستدل | حیلهٔ تفهیم را جهد المقل
صنع بی‌صورت بکارد صورتی | تن بروید با حواس و آلتی
تا چه صورت باشد آن بر وفق خود | اندر آرد جسم را در نیک و بد



سایهٔ دهر است این ذکر حق / یک قناعت به که صد لوت و طبق
چشم بینا بهتر از سیصد عصا / چشم بشناسد گهر را از حصا
در تفحص آمدند از اندهان / صورت که بود عجب اندر جهان
بعد بسیار تفحص در مسیر / کشف کرد آن راز را شیخی بصیر
نه از طریق گوش بل از وحی هوش / رازها بد پیش او بی روی‌پوش
گفت نقش رشک پروینست این / صورت شهزادهٔ چینست این
همچو جان و چون جنین پنهانست او / در مکتم پردهٔ ایوان و قصر
سوی او نه مرد ره دارد نه زن / شاه پنهان کرد او را از فتن
غیرتی دارد ملک بر نام او / که نپرد مرغ هم بر بام او
وای آن دل کش چنین سودا فتاد / هیچکس را این چنین سودا مباد
این سزای آنکه تخم جهل کاشت / وان نصیحت را کساد و سهل داشت
اعتمادی کرد بر تدبیر خویش / که برم من کار خود با عقل پیش
نیم ذره زان عنایت به بود / که ز تدبیر خرد سیصد رصد
ترک مکر خویشتن گیر ای امیر / پا بکش پیش عنایت خوش بمیر
این بقدر حیله معدود نیست / زین حیل تا تو نمیری سود نیست

حکایت صدر جهان بخارا که هر سائلی که بزبان خواستی از صدقه عام کردی نه او محروم شدی وان درویش دانشمند بغرامت سهوی و فرط حرص و تعجیل بزبان بخواست از وی روی بگردانید

در بخارا خوی آن خواجه اجل / بود با خواهندگان حسن عمل

که که آن صورت از کتم عدم / هر صور را دو نماید از کرم
تا مدد گیرد از او هر صورتی / از کمال او جمال و قدرتی
باز بی‌صورت چو پنهان کرد رو / آمدند از بهر کد در رنگ و بو
صورتی یاری که سوی او شوی / از برای او سنی اش میروی
پس بمعنی سوی بی‌صورت شدی / گرچه زان مقصود غافل آمدی
پس حقیقت حق بود معبود کل / کز پی ذوق است سیران سبل
لیک بعضی رو سوی دم کرده‌اند / گرچه سر اصل است سر گم کرده‌اند
لیک آن سر پیش این ضالان گم / می‌دهد داد سری از راه دم
آن ز سر می‌یابد آن داد این ز دم / قوم دیگر پا و سر کردند گم
چونکه گم شد جمله جمله یافتند / از کم آمد سوی کل بشتافتند

دیدن آن سه پسر پادشاه در قصر آن قلعه ذات الصور روی دختر شاه چین را و بیهوش شدن هر سه و در فتنه

این سخن پایان ندارد آن گروه / صورتی دیدند با حسن و شکوه
خوبتر زان دیده بودند آن فریق / لیک زین رفتند در بحر عمیق
زانکه افیونشان درین کاسه رسید / کاسه‌ها افیون بخوش نابدید
کرد فعل خویش قلعهٔ هش ربا / هر سه را انداخت در چاه بلا
تیر غمزه دوخت دل را بی کمان / الامان و الامان ای الامان
قرنها را صورت سنگین بسوخت / آتشی در دین و دلشان بر فروخت
چونکه روحانی بود خود چون بود / فتنه‌اش هر لحظه دیگرگون بود



کرد زاریها بسی چاره نبود | گفت هر نوعی نبودش هیچ سود
روز دیگر بار گو پیچید پا | ناکس ابنه صفت قوم
تختها بر ساق بست از عجب راست | تا گمان آید که او اشکسته پاست
دیدش و بشناخت چیزی بد نگفت | روز دیگر رو بپوشید او بباد
هم بدانستش نداد اش عزیز | از گناه و جرم گفتش هیچ چیز
چونکه عاجز شد ز صد گونه مکید | چون زنان او چادری بر سر کشید
در میان بیوگان رفت و نشست | سر فرو افکند و پنهان کرد دست
هم شناسیدش نداد اش صدقه | در دلش آمد ز حرمان حرقه
زود او پیش کفن‌خواهی بگاه | گفت بپیچم در نمد تو بنشین راه
هیچ مگشا لب نشین و می‌نگر | تا کند صدر جهان اینجا گذر
بو که بیند مرده پندارد بظن | زر در اندازد پی وجه کفن
هر چه بدهد نیم آن بدهم بتو | آنچنان کرد آن فقیر کدیه‌جو
در نمد پیچید بر راهش نهاد | معبر صدر جهان آنجا فتاد
زر در انداخت بر روی نمد | دست بیرون کرد از تعجیل خود
تا نگیرد آن کفن‌خواه آن صله | تا نهان نکند از وی آن ده دله
مرده از زیر نمد بر کرد دست | سر برون آمد پی دستش ز پست
گفت با صدر جهان چون بستدم | ای ببسته بر من ابواب کرم
گفت لیکن تا نمردی ای عنود | از جناب من نبردی هیچ جود
سر موتوا قبل موتوا این بود | کز پس مردن غنیمتها رسد

چون تو زندی نبی پیکندی | می‌برآرد سر بهشتم چون کدی
خانقاهی کان بود بهتر مکان | من ندیدم یکدمی در وی امان
دو بعد آرند مستی حمزه‌خوار | چشمها بر نطفه کف جاریه
وانکه ناموسی است خود او زیر زیر | غمزه دزدد می‌دهد پالش ایکبیر
خانقه چون این بود بازار عام | چون بود خر کله دیوان خام
خر کجا ناموس و تقوی از کجا | خر چه داند خفیه خوف و رجا
عقل باشد زن ستیه و نیکو | بو زن و بر مرد اما عقل کو
فکر یوم من رهوم سوی زنان | همچو یوسف افتم الله فتان
یوسفا در تهنیا فتنت زنان | من شوم توزیع بر گنجاه داد
آن زنان از جاهلی بر من تنند | اولیاشان قصد جان من کنند
نه ز مرد آن چاره دارم نه ز زنان | چون کنم کاین از ینم اند
بعد از آن کودک بگوش سرنگ بست | گفت او با آن دو موا زعم بر بست
فارغ است از خشت و ان بیکار | فر چو تو ما در فروش کنار
بو رنج سه چار مو بهر نمون | بهتر از سی خشت گرد اگر دکو
ذره سایه عنایت بهتر است | از هزاران کوشش طاعت پرست
زانکه شیطان خشت طاعت بر کند | گر دو صد خشت است خود را ره کند
خشت اگر پر است بنهاده تو | آن دو سه مو از عطای آن سری است
در حقیقت هر یکی زان مولد | کانا مان نامه صله شاه هست
تو اگر صد قفل بنهی بر دری | بر کند آن جمله را خیره سری



یک زمانی اشک ریزان جمله شان | بر سر خوان مصیبت خون‌فشان
یک زمانی ز آتش دل هر کسی | بر زده با سوز چون مجمر نفس
آن بزرگی گفت ای اخوان خیر | ما نه نر بودیم اندر نصح غیر
از حشم هر که بما کردی گله | از بلا و فقر و خوف و زلزله
ما همی گفتیم کم نال از حرج | صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
این کلید صبر را اکنون چه شد | ای عجب منسوخ شد قانون چه شد
ما نمی‌گفتیم کاندر کشمکش | اندر آتش همچو زر خندید خوش
مر سپه را وقت تنگاتنگ جنگ | گفته ما که هین مگردانید رنگ
آن زمان که بود اسپان را وطا | جمله سرهای بریده زیر پا
ما سپاه خویش را هی هی کنان | که به پیش آیید قاهر چون سنان
جمله عالم را نشان داده به صبر | زانکه صبر آمد چراغ و نور صدر
نوبت ما شد چه خیره سر شدیم | چون زنان زشت در چادر شدیم
ای دلی که جمله را کردی تو گرم | گرم کن خود را و از خود دار شرم
ای زبان که جمله را ناصح بدی | نوبت تو گشت از چه تن زدی
ای خرد کو پند شکرخای تو | دور تست این دم چه شد هیهای تو
ای ز دلها برده صد تشویش را | نوبت تو شد بجنبان ریش را
از غری ریش ار کنون دزدیده‌ای | پیش ازین بر ریش خود خندیده‌ای
وقت پند دیگرانی های های | در غم خود چون زنانی وای وای
چون به درد دیگران درمان شدی | درد مهمان تو آمد تن زدی

مغز بیرون ناید از قشر کفت | کی شود دلاش قشر معده گرم و زفت
نار دوزخ جز که قشر افشان نیست | نار را با هیچ مغزی کار نیست
ور بود بر مغز ناری شعله‌زن | بهر پختن دان نه بهر سوختن
تا که باشد حق حکیم این قاعده | مستمر دان در گذشته و آمده
مغز نغز و قشرها مغفور ازو | مغز را پس چون بسوزد دور ازو
از عنایت گر بکوبد بر سرش | اشتها آید شراب احمرش
ور نکوبد ماند او بسته دهن | چون فقیه از شرب و بیم زدن
گفت شه با ساقیش ای نیک پی | چه خمش کردی بطبعش ده تو می
هست پنهان حاکمی بر هر خرد | هر کرا خواهد به فن از سر برد
آفتاب مشرق و تنویر او | چون اسیران بسته در زنجیر او
چرخ را در چرخ آرد در زمن | چون بخواند در دماغش نیم فن
عقل تو عقلی دگر را نسخ کرد | مهر او دارد دو صد استاد نرد
چند سیلی بر سرش زد گفت گیر | درکشید از بیم سیلی آن زحیر
مست گشت و شاد و خندان شد چو باغ | در ندیمی و مضاحک رفت و لاغ
شیرگیر و خوش شد انگشتک بزد | سوی مبرز رفت تا میزک کند
یک کنیزک بود در مبرز چو ماه | سخت زیبا و ز قرناقان شاه
چون بدید او را دهانش باز ماند | عقل رفت و تن [illegible]
عمرها بوده عزب مشتاق و مست | بر کنیزک در زمان بر زد دو دست
بس طپید آن دختر و نعره فراشت | بر نیامد با وی و سودی نداشت



شه چو دوزخ پر شرار و پر نکال / تشنه خون دو جفت بدفعال
چون فقیهش دید رخ پر خشم و ... / تلخ و خونی گشته همچون جام زهر
بانگ زد بر ساقیش کای گم‌شده / چه نشستی خیره در طبعش آر
خنده آمد شاه را گفت ای گدا / آمدم با طبع آن دختر ترا
پادشاهم کار من عدلست و داد / زان خورم که یار را خود هم بداد
آنچ آن را من ننوشم همچو نوش / کی دهم در خورد یار و خویش
زان خورانم من غلامانرا که من / می‌خورم بر خوان خاص خویشتن
زان خورانم بندگانرا از طعام / که خورم من خود ز پخته یا ز خام
من چو پوشم از خز و اطلس لباس / زان بپوشانم حشم را نی پلاس
شرم دارم از نبی ذو فنون / البسوهم گفت مما تلبسون
مصطفی کرد این وصیت با بنون / اطعموا الاذناب مما تاکلون
دیگرانرا بس بطبع آورده / در صبوری چست و راغب کرده
هم بطبع آور بمردی خویش را / پیشوا کن عقل صبر اندیش را
چون قلاوزی صبرت پر شود / جان باوج عرش و کرسی بر شود
مصطفی بین که چو صبرش شد براق / برکشانیدش ببالای طباق

روان شدن شهزادگان بعد از تمامت بحث و ماجرا جانب ولایت چین سوی معشوق و مقصود تا بقدر امکان

این بگفتند و روان گشتند زود / هر چه بود ای یار من آن خطه بود
صبر بگزیدند و صدیقین شدند / بعد از آن سوی بلاد چین شدند

در بلاد دور رفتند این دو شه / عشق یکرنگ کرد دست ...
بر بزرگان شهد و بر طفلان لبن / او بهر کشتی بود من الاخیر
غیر این دو بس ملوک بی‌شمار / عشقشان از ملک ببریده و تبار
جان این سه شه بچه هم ... / همچو مرغان گشته هر سو دانه چین
زهره نی تا لب گشایند از ضمیر / زانکه رازی با خطر بود و خطیر
صد هزاران سر بولی آن یک / عشق خشم آلوده زه کرده کمان
عشق خود بی خشم در وقت خوشی / خوی دارد دم بدم خیره کشی
این بود آن لحظه کو خشنود شد / من چگویم چونک خشم آلود شد
لیک مرج جان فدای شیر او / کش کشد این عشق و این شمشیر او
کشتنی به از هزاران زندگی / سلطنتها مرده این بندگی
با کنایت رازها با همدگر / بسته گفتند نی بصد حرف و خبر
راز را غیر خدا محرم نبود / آه را جز آسمان همدم نبود
اصطلاحاتی میان همدگر / داشتندی بهر ایراد خبر
زین لسان الطیر عام آموختند / طمطراق و سروری اندوختند
جای سیمرغان بود آن کوه قاف / هر خیالی را نباشد دست باف
جز خیالی را که دید آن اتفاق / آنکهش بعد العیان افتد فراق
نی فراق قطع بهر مصلحت / کایمنست از هر فراق آن منقبت
بهر استبقای آن روحی جسد / آفتاب از برف یکدم در کشد
بهر جان خویش نی زیشان صلاح / هین ...



بعد کشت ایشان متواری در بلاد چین در سحرگاه
وبعد از دراز شدن نصیر سیمیر شدن آن بزرگان



غیر پیر استاد و سرلشکر مباد | پیر گردون نی ولی پیر رشاد
در زمان چون پیر را شد زیر دست | روشنائی دید آن ظلمت پرست
شرط تسلیم است نی کار دراز | سود نبود در ضلالت ترکتاز
من نجویم زین سپس راه اثیر | پیر جویم پیر جویم پیر پیر
پیر باشد نردبان آسمان | تیر پران از که گردد از کمان
نی ز ابراهیم نمرود گران | کرد با کرکس سفر بر آسمان
از هوا شد سوی بالا او بسی | لیک بر گردون نپرد کرکسی
گفتش ابراهیم ای مرد شغب | کرکسستم من نباشم اسب خر
چون ز من سازی ببالا نردبان | نی پریدن بر روی بر آسمان
آنچنانکه می‌رود تا غرب و شرق | نی ز زاد و مرحله نی همچو برق
آنچنانکه عارف از راه نهان | خوش نشسته میرود در صد جهان
گر ندادستش کسی افشار و دست | این خبرها زان ولایت از کجاست
این خبرها وین روایات محق | صد هزاران پیر بر وی متفق
یک خلافی نی میان این عیون | آنچنانکه هست در علم ظنون
آن تحری آمد اندر لیل تار | وین حضور کعبه وسط نهار
خیز ای نمرود پر جو از کسان | نردبانی نایدت زین کرکسان
عقل جزوی کرکسی آمد ای مقل | پر او با جیفه خواری متصل
عقل ابدالان چو پر جبرئیل | می‌پرد تا ظل سدره میل میل
باز سلطانم گشم نیکو پیم | فارغ از مردارم و کرکس نیم

سینه پر آتش بجوش منقلیست | گشت کامل گشت وقت نحل نیست
صدمه صبر بد اکنون آن نماند | بر مقام صبر عشق آتش نشاند
صبر من مرد آن شبی که عشق زاد | درگذشت و حاضران را عمر باد
سرنگونم هی رها کن پای من | فهم کو در جمله اجزای من
اشترم من تا توانم می‌کشم | چون فتادم زار با کشتن خوشم
پر سر مقطوع اگر صد خندقست | پیش درد من مزاح مطلق است
من نخواهم زد دگر از خوف بیم | اینچنین طبل هوا زیر گلیم
من علم اکنون بصحرا می‌زنم | یا سر اندازی و یا روی صنم
حلق کو نبود سزای آن شراب | آن بریده به به شمشیر و ضراب
دیده کو نبود ز وصلش در فره | آنچنان دیده سپید و کور به
گوش کو نبود سزای راز او | بر کنش که نبود آن سر نکو
اندر آن دستی که نبود آن نصاب | آن شکسته به ببساطور قصاب
آنچنان پایی که از رفتار او | جان نه پیوندد بنوکس زار او
آنچنان پا در حدید اولیتر است | کانچنان پا عاقبت درد سر است

بیان مجاهد که دست از مجاهده باز ندارد اگرچه داند بسطت عطای حق را که آن مقصود از طرف دیگر و بسبب نوع عمل دیگر بدو رساند که در وهم او نبوده باشد و همه وهم و امید در ین طریق معین بسته باشد

یا درین ره آیدم آن کام من | یا چو باز آیم ز ره سوی وطن



تا دلت حیران بود ای مستفید / که مرادم از کجا خواهد رسید

تا بدانی عجز خویش و جهل خویش / تا شود ایقان تو در غیب بیش

هم دلت حیران بود در منتجع / که چه رویاند مصرف زین طمع

طمع داری روزیی در درزیی / تا ز خیاطی بری زر تا زیی

رزق تو در زرگری آید پدید / که ز وهمت بود آن مکسب بعید

پس طمع در درزیی بهر چه بود / چون نشد ز آنجای دیگر کرد جود

بهر نادر حکمتی در علم حق / که نبشت آن حکم را در ما سبق

بهر تا حیران بود اندیشه‌ات / تا که حیرانی بود کل پیشه‌ات

یا وصال یار زین سعیم رسد / یا ز راه خارج از سعی جسد

من نگویم زین طرق آید مراد / می‌طپیم تا از کجا خواهد گشاد

سر بریده مرغ هر سو می‌فتد / تا کدامین سو رهد جان از جسد

یا مراد من برآید زین خروج / یا ز برجی دیگر از ذات البروج

حکایت آن شخص که خواب دید که آنچ می‌طلبی بمصر وفا شود آنجا گنجیست در فلان محله در فلان خانه چون بمصر آمد کسی گفتش من خواب دیدم که گنجیست در بغداد در فلان

بود یک میراثی مال و عقار / جمله را خورد و بماند او عور و زار

مال میراثی ندارد خود وفا / چون بناکام از گذشته شد جدا

او نداند قدر هم کاسان یافت / کو بکد و کسب و رنج کم شتافت

قدر جان زان می‌ندانی ای فلان / که بدادت حق ببخشش رایگان

س

پیش شاهد باز چون آید بتون / هر دو نان خواهند او افزون قطور

آن یکی کابین بود دیگر خوشی / آرد و کابین را گوید که گر

وان دگر را که خوشش نقد خود / کی دهد نان بل بتاخیر افکند

گویدش بنشین زمانی گرد زند / که بخانه نان تازه می‌برند

چون رسد آن نان گرمش بعد / گویدش بنشین که حلوا می‌رسد

هم بدین فن دارد ارش می‌کند / وز ره پنهان شکارش می‌کند

که مرا کاریست با تو یک زمان / منتظر می‌باش ای خوب جهان

بیم ادیه مؤمنان از نیک و بد / تو یقین می‌دان که بهر این بود

رجوع کردن بقصهٔ آن شخص که باو گنج نشان داده

مرد میراثی چو خورد و شد فقیر / آمد او در یا رب و گریه و نفیر

خود که کوبد این در رحمت نثار / که نیابد در اجابت صد بهار

خواب دید او هاتفی گفت او شنید / که غنای تو بمصر آید پدید

رو بمصر آنجا شود کار تو راست / کرد کدیه‌ات را قبول او مرتجاست

در فلان موضع یکی گنجی زفت / در پی آن بایدت تا مصر رفت

بی درنگی هین ز بغداد ای نژند / رو بسوی مصر و منبت گاه قند

چون ز بغداد او آمد تا سوی مصر / گرم شد پشتش چو دید او منار مصر

بر امید وعدهٔ هاتف که گنج / یابد اندر مصر بهر دفع رنج

در فلان کوی و فلان موضع دفین / هست گنجی سخت نادر بس گزین

لیک نفقه اش بیش و کم چیزی نماند / خواست دقی بر عوام الناس راند



اتفاقا اندر آن ایام زرد / کشته بود انبوه بخته خام
در چنین وقتش بدید و سخت زد / چوبهای و زخمهای بی عدد
نعره و فریاد زان درویش خاست / که مزن تا بگویم حال راست
گفت اینک دادمت مهلت بگو / تا به شب چون آمدی بیرون بگو
اهل دیوان بر عسس طعنه زدند / که چرا دزدان کنون انبه شدند
انبهی از تست وز اشکال تست / وانما یاران زشت ای لخت لخت
گفت او از بعد سوگندان که من / که نیم من خانه سوز و کیسه بر
من نه مرد دزدی و بیدادیم / من غریب مصرم و بغدادیم

بیان این خبر که الکذب ریبة والصدق طمأنینة

قصهٔ آن خواب و گنج زر بگفت / پس ز صدق او دل آن کس شکفت
بوی صدقش آمد از سوگند او / سوز او پیدا شد و اشنید او
دل بیارامد بگفتار صواب / آنچنانکه تشنه آرامد به آب
جز دل محجوب کورا علتیست / از نبیش تا غبی تمییز نیست
ورنه آن پیغام کز موضع بود / بر زند بر مه شکافیده شود
مه شکافد وان دل محجوب نی / زانکه مردودست او محبوب نی
چشمه شد چشم عسس ز اشک مبل / نی ز گفت خشک بل از بوی دل
یک سخن از دوزخ آید سوی لب / یک سخن از شهر جان در کوی لب
شد بنیلوفر و ورد از آب / آن دگر را از عمی داد الجناح
هر یکی ز اجزای عالم یک سبب / بر غبی بندست و بر استاد فتح

همچنین هر دو ز قلبها بانغ آ / از شناس نزد خوش مرد آگهی
گفت نه دزدی تو و نه فاسقی / مرد نیکی لیک گول و احمقی
بر خیال و خواب چندین ره کنی / نیست عقلت را تسوی روشنی
بارها من خواب دیدم مستمر / که به بغدادست گنجی مستتر
در فلان سوی و فلان کویی دفین / بود آن خود نام کوی این حزین
هست در خانهٔ فلانی رو بجو / نام خانه و نام او گفت آن عدو
دیده‌ام خود بارها این خواب من / که به بغدادست گنجی در وطن
هیچ من از جا نرفتم زین خیال / تو بیک خوابی بیایی بی ملال
خواب احمق لایق عقل ویست / همچو او بی قیمتست و لاشی است
خواب زن کمتر ز خواب مرد دان / از پی نقصان عقل و ضعف جان
خواب ناقص عقل و گول آید کساد / پس ز بی‌عقلی چه باشد خواب باد
گفت با خود گنج در خانهٔ منست / پس مرا آنجا چه فقر و شیونست
بر سر گنج از گدایی مرده‌ام / زانکه اندر غفلت و در پرده‌ام
زین بشارت مست شد دردش نماند / صد هزار الحمد بی لب او بخواند
گفت بد موقوف این لت لوت من / آب حیوان بود در حانوت من
رو که بر لوت شگرفی بر زدم / کوری آن وهم که مفلس بدم
خواه احمق دان مرا خواهی عاقلم / آن من شد هرچه می‌خواهی بگو
من مراد خویش دیدم بیگمان / هرچه خواهی گو مرا ای بدزبان
تو مرا پر درد گو ای محتشم / پیش تو پر درد و پیش خود خوشم



قصد شه انکار ذل دین | عین ذل عز رسولان آمده
گر نه انکار آمدی از هر بدی | معجزه و برهان چرا نازل شدی
خصم منکر تا نشد مصداق خواه | کی کند قاضی تقاضای گواه
معجزه همچون گواه آمد زکی | بهر صدق مدعی در بی‌شکی
مکر آن فرعون سیصد تو بتو | جمله ذل او و قمع او شده
ساحران آورد حاضر نیک و بد | تا که جرح معجزهٔ موسی کند
تا عصا را باطل و رسوا کند | اعتبارش را ز دلها بر کند
عین آن مکر آیت موسی شود | اعتبار آن عصا بالا رود
لشکر آرد او بگه تا حول نیل | تا زند بر موسی و قومش سبیل
ایمنی امت موسی شود | او به تحت الارض هامون در رود
گر به مصر اندر بدی او نامدی | وهم سبطی کی ازو زایل شدی
آمد و در سبط افکند او کلا | که بدانکه امن در خوفست باد
آن بود لطف خفی کو را صمد | نار بنماید خود آن نوری بود
نیست مخفی مزد دادن در تقی | ساحران را اجر بین بعد از خطا
نیست مخفی سیر با پای دوا | ساحران را سیر بین در قطع پا
عارفان زانند دایم آمنون | که گذر کردند از دریای خون
امنشان از عین خوف آید پدید | لاجرم باشند هر دم در مزید
امن دیدی گشته در خوفی خفی | خوف بین هم در امیدی ای صفی
آن امیر از مکر بر عیسی تند | خویش را عیسی او پنهان کند

اوان شدن را و رسیدن آواز ایشان و شیدا و بی‌خود شدن و خود را در بارگاه پادشاه انداختن بی دستوری خواستن

آن دو گفتندش که اندر جان ما | هست پاسخها چو نجم اندر سما
گر نگوییم آن نیاید راست نرد | ور بگوییم آن دلت آید به درد
همچو چغزیم اندر آب از گفت الم | ور خموشی اختناق است و سقم
گر نگوییم آشتی را نور نیست | ور بگوییم آن سخن دستور نیست
در زمان بر جست کای خویشان وداع | انما الدنیا و ما فیها متاع
پس برون جست او چو تیری از کمان | که مجال گفت کم بود آن زمان
اندر آمد مست پیش شاه چین | زود مستانه ببوسید او زمین
شاه را مکشوف یک یک حالشان | اول و آخر غم و زلزالشان
میش مشغول است در مرعای خویش | لیک چوپان واقف است از حال میش
کلکم راع بدانا به | کی علف خوار است فی کی ملحمه
گرچه در صورت از آن صف دور بود | لیک چون دف در میان سور بود
واقف از سوز و لهیب آن وفود | مصلحت آن بد که خشک آورده بود
در میان جانشان بود آن سمیع | لیک قاصد کرده خود را الجیع
صورت آتش بود پایان دیگ | معنی آتش بود در جان دیگ
صورتش بیرون و معنیش اندرون | معنی معشوق جان در رگ چو خون
شاه‌زاده پیش شه زانو زده | ده معرف شارح حالش شده
گرچه شه عارف بد از کل پیش پیش | لیک می‌کرد آن معرف کار خویش



عامل عشق است معزولش مکن / جز به عشق خویش مشغولش مکن

منصبی کانم ز رؤیت محجب است / عین معزولی است و نامش منصب است

موجب تأخیر اینجا آمدن / فقد استعداد بود و ضعف فن

بی ز استعداد در کانی روی / بر یکی حبه نگردی محتوی

همچو عنینی که بکری را خرد / گر چه سیمین بر بود کی بر خورد

چون چراغی بی ز زیت و بی فتیل / نی کمش باشد ز شمع و نی قلیل

در گلستان اندر آید اخشمی / کی شود مغزش ز ریحان خرمی

همچو خوبی دلبری مهمان غر / بانگ چنگی و بربطی در پیش کر

همچو مرغ خاک کاید در بحار / زان چه یابد جز هلاک و جز خسار

همچو بی گندم شده در آسیا / جز سپیدی ریش و مو نبود عطا

آسیای چرخ بر بی گندمان / مو سپید بخشد و ضعف میان

لیک با گندم‌دان این آسیا / ملک بخشد آید و دهد کار و کیا

اول استعداد جنت بایدت / تا ز جنت زندگانی زایدت

طفل نوزاد از شراب و از کباب / چه حلاوت یابد و قصور و قباب

حد ندارد این مثل کم جو سخن / تو برو تحصیل استعداد کن

بهر استعداد تا اکنون نشست / شوق از حد رفت و آن نامد بدست

گفت استعداد هم از شه رسد / بی ز جان کی مستعد گردد جسد

لطفهای شه غمش را در نوشت / شد که صید شه کند او صید گشت

هر که در اشکار چون تو صید شد / صید را ناکرده قید او قید شد

از ستمکاری سوی شرح کرم

گفت خانهٔ تو ز هر نیک و بدی / باشد انبه که آید شدی

گفت قاضی ای صنم معقول چیست / گفت خانهٔ این کنیزک بس تهی است

خصم در ده رفت و حارس نیست / بهر خلوت سخت نیکو مسکنی است

امشب ار امکان بود آنجا بیا / کار شب بی سمعه است و بی ریا

جمله جاسوسان ز خمر خواب مست / زنگی شب جمله را گردن زده است

خواند بر قاضی فسونهای عجب / آن شکرلب وانگهانی از چه لب

چند با آدم بلیس افسانه کرد / چون حوا گفتش بخور آنگاه خورد

اولین خون در جهان ظلم و داد / از کف قابیل بهر زن فتاد

نوح چون بر تابه بریان ساختی / واهله بر تابه سنگ انداختی

مکر زن بر کار او چیره شدی / آب صاف وعظ او تیره شدی

قوم را پیغام کردی از نهان / که نگه دارید دین زین گمرهان

رفتن قاضی به خانهٔ جوحی و حلقه زدن جوحی

مکر زن پایان ندارد رفت شب / قاضی زیرک سوی زن بهر [illegible]

زن دو شمع و نقل مجلس راست کرد / گفت ما مستیم بی این آبخورد

چون نشست او [illegible] / گشت جان پر عشق [illegible]

اندر آن دم جوحی آمد در بزد / جست قاضی مهربی تا در خزد

غیر صندوقی ندید او خلوتی / رفت در صندوق از خوف آن فتی

اندر آمد جوحی و گفت ای حریف / ای وبالم در ربیع و در خریف

من چه دارم که فدایت نیست آن / که ز من فریاد داری هر زمان

آمد از کوری سوی کوری [illegible]



این سخن پایان ندارد قاضیش / گفت ای حمال و ای صندوق کش

از من آگه کن درون محکمه / نایبم را زود تو با این همه

تا خرد این را بزر زین بیخرد / همچنین بسته بخانهٔ ما برد

ای خدا بگمار قومی روحمند / تا ز صندوق بدنمان واخرند

خلق را از بند صندوق فسون / کی خرد جز انبیا و مرسلون

از هزاران یک کسی خوش منظرست / که بداند کو بصندوق اندرست

او جهان را دیده باشد پیش از آن / تا بدان ضد این ضدش گردد عیان

زین سبب که علم ضالهٔ مؤمنست / عارف ضالهٔ خود و موقنست

آنکه هرگز روز نیکو خود ندید / او درین ادبار کی خواهد طپید

یا بطفلی در اسیری اوفتاد / یا خود از اول زمادر بنده زاد

ذوق آزادی ندیده جان او / هست صندوق صور میدان او

دایما محبوس عقلش در صور / از قفص اندر قفص دارد گذر

منفذش نه از قفص سوی علا / در قفصها میرود انجا بجا

در بنی ان استطعتم فانفذوا / این سخن با جن و انس آمد ز هو

گفت منفذ نیست از گردونتان / جز بسلطان و بوحی آسمان

گر ز صندوقی بصندوقی رود / او سمائی نیست صندوقی بود

فرجه صندوق نو نو مسکرست / در نیابد کو بصندوق اندرست

گر نشد غره بدین صندوقها / همچو قاضی جوید اطلاق و رها

آنکه داند این نشانش آن شناس / کو نباشد بی فغان و بی هراس

گفت یک یک ما بادیم / با سواد وجه اندر شادیم

همچو زنگی کو بود شادان و خوش / او نبیند غیر او بیند رخش

ماجرا بسیار شد در من یزید / داد صد دینار از آن و آن رهید

هر دمی صندوقی ای بدپسند / هاتفان و غیبیانت میخرند

این یقین میدان اگر سیر و سید / زانکه در صندوق غمها ماند

بند هرچه کشته از سر قید / هر یکی بر تو چو صندوقست قید

تا نگردی زین همه آزاد تو / کی شوی ای جان ز غم آزاد تو

در تفسیر این خبر که مصطفی صلی الله علیه و سلم فرمود من کنت مولاه فعلی مولاه منافقان طعنه زدند

زین سبب پیغمبر با اجتهاد / نام خود وان علی مولا نهاد

گفت هر کو را منم مولا و دوست / ابن عم من علی مولای اوست

کیست مولی آنکه آزادت کند / بند رقیت ز پایت بر کند

چون بآزادی نبوت هادیست / مومنان را ز انبیا آزادیست

ای گروه مومنان شادی کنید / همچو سرو و سوسن آزادی کنید

لیک میگوئید هر دم شکر آب / بی زبان چون گلستان خوش خضاب

نی زبان چون گلستان خوش خضاب / شکر آب و شکر عدل نوبهار

حلها پوشیده و دامن کشان / مست و رقاص و خوش و عنبر فشان

جزو جزو آبستن از شاه بهار / جسمشان چون درج پر در یتیم

مریمان بی شوی آبست از مسیح / خامشان بی لاف و گفتاری فصیح



نوبت من رفت امسال آن تمام | با دگر کس بایدت این بار داد
از شش و از پنج عارف گشت فرد | محترز گشتست زین شش پنج نرد
شد اشاراتش اشارات ازل | جاوز الاوهام طرا و اعتزل
زین چه شش گوشه گر نبود برون | چون برآرد یوسفی را اندرون
وارد بالای چرخ بی‌ستون | جسم او چون دلو در چه چاره کن
یوسفان چنگال در دلوش زده | رسته از چاه و شه مصری شده
دلوهای دیگر از چه آب جو | دلو او فارغ ز آب اصحاب جو
دلوها وابستهٔ چرخ بلند | دلو او در اصبعین زورمند
دلو چه و حبل چه و چرخ چه | این مثال بس رکیکست ای اخی
از کجا آرم مثالی بی شکست | کفو آن نه آید و نه آمدست
صد هزاران مرد پنهان در یکی | صد کمان و تیر درج ناوکی
ما رمیت اذ رمیت فتنه‌ای | صد هزاران خرمن اندر حفنه‌ای
آفتابی در یکی ذره نهان | ناگهان آن ذره بگشاید دهان
ذره ذره گردد افلاک و زمین | پیش آن خورشید چون جست از کمین
اینچنین جانی چه درخورد تنست | هین بشوی ای تن ازین جان هر دو دست
ای تن گشته وثاق جان بس است | چند تاند بحر در مشکی نشست
ای هزاران جبرئیل اندر بشر | ای مسیحان نهان در جوف خر
ای هزاران کعبه پنهان در کنیس | ای غلط انداز عفریت و بلیس
سجده گاه لامکانی در مکان | مر بلیسان را ز تو ویران دکان

هر کسی را خود دو پا و یک سر است | با هزاران پا و سر تن نادر است
زین سبب هنگامها شد کل هدر | هست این هنگامه هر دم گرم‌تر
معدن گرمی است اندر لامکان | هفت دوزخ از شرارش یک دخان

در بیان آنکه دوزخ گوید که قنطرهٔ صراط بر سر اوست ای مؤمن از صراط زوتر بگذر زود بشتاب تا نور عظمت تو آتش مرا نکشد

زآتش عاشق ازین رو ای صفی | میشود دوزخ ضعیف و منطفی
گویدش بگذر سبک ای محتشم | ورنه ز آتشهای تو مرد آتشم
کفر که کبریت دوزخ اوست بس | بین که می‌بخساند او این نفس
زود کبریت بدین سودا سپار | تا نه دوزخ بر تو تازد نه شرار
گوید جنت گذر کن همچو باد | ورنه گردد هر چه دارم من کساد
که تو صاحب خرمنی من خوشه‌چین | من بتانم تو ولایتها چنین
هست لرزان زو جحیم و هم جنان | نی مرین را امن ازو نی مر آن
رفت عمرش چاره را فرصت نیافت | صبر بس سوزان بد و جان برنتافت
من شده عریان ز تن او از خیال | می‌خرامم در نهایات الوصال
این مباحث تا بدینجا گفتنیست | هر چه آید زین سپس بنهفتنیست
ور بگویی ور بکوشی صد هزار | هست بیگار و نگردد آشکار
تا به دریا سیر اسبست و زمین | بعد از اینت مرکب چوبین بود
هر خوشی که هیچ لنگی کند | نعرهای عشق آتش میزند
مرکب چوبین به خشکی ابترست | خاص آن دریاییان را رهبرست





آن نکو ترسا و مشرک بود و گبر / زان غذایی که ملایک می‌خورند
اندرون خویش استغنا نهاد / گشت طغیانی ز استغنا پدید
کین منم هم شاه و هم شه‌زاده‌ام / چون عنان خود بدین شه داده‌ام
چون مرا ماهی بر آمد با لمع / من چرا باشم عناد را تبع
آب جوی در منست و وقت ناز / نان غیوی از چه گشتم من نیاز
سر چرا بندم چو درد سر نماند / رفت روی زرد و چشم تر نماند
چون شکر لب گشته‌ام عارض قمر / باز باید کرد دکان دگر
زین منی چون نفس زاییدن گرفت / صد هزاران ژاژ خاییدن گرفت
صد بیابان زان سوی حرص و حسد / تا بدانجا چشم بد هم می‌رسد
بحر شه که مرجع هر آب اوست / چون نداند جوی را اندر سیل و
شاه را دل درد کرد از فکر او / ناسپاسی عطای بکر او
گفت آخر ای خس واهی ادب / این سزای داد من بود ای عجب
من چه کردم با تو زین گنج نفیس / تو چه کردی با من از خوی خسیس
من ترا ماهی نهادم در کنار / که غروبش نیست تا روز شمار
در جزای آن عطای نور پاک / تو زدی در دیده من خار و خاک
من ترا بر چرخ گشته نردبان / تو شده در حرب من تیر و کمان
درد غیرت آمد اندر شه پدید / عکس درد شاه اندر وی رسید
مرغ دولت در عتابش بر طپید / پرده آن گوشه گشته بر درید
چون درون خود بدید آن خوش پسر / از پی سینه کاری خود کرد

کودک اندر جهل و پندار و شکی / شکر باری قوت او واکی نیست
طفل را استیزه و صد آفتست / شکر این که بی فن و بی قوتست
وای ازین پیران طفل ناادیب / گشته از قوت بلای هر رقیب
چون سلاح و جهل جمع آید بهم / گشت فرعونی جهانسوز از ستم
اشکم پر توست دان باز ادب / تاجران دیو را در وی غرور
تاجران ساحر لاشی فروش / عقلها را بر قرکرده انحرور
خم دوان کرده ز سحر چون فرس / کرده کرباسی ز مهتاب غلس
چون بریشم خاک را می‌تنند / خاک در چشم ممیز می‌زنند
چند لی را رنگ عودی می‌دهند / بر کلوخی نان خشوکی می‌نهند
پاک آنکه خاک را رنگی دهد / همچو کودک نان برانگی دهد
دامن پر خاک ما چون طفلکان / در نظر مان خاک همچون زر کان
طفل را با بالغان نبود مجال / طفل را کی حق نشاند با رجال
میوه گر کهنه شود تا هست خام / پخته نبود غوره گویندش به نام
گر شود صد ساله آن خام ترش / طفل و غوره ست او بر هر تیز هش
گرچه باشد ریش و موی او سپید / هم در آن طفلی خوف است و امید
گر رسیم یا نارسیده مانده‌ام / ای عجب با من کند کرم آن کرم
با چنین نا قابلی و دوری / بخشش این غوره را انگور کرد
نیستم اومید وار از هیچ سو / وان کرم می‌گویدم لا تیأسوا
دایما خاقان ما کرد است طو / گوش ما را می‌کشد لا تقنطوا

دمبدم در جان مستش می‌رسد



تا بگویم کآن شکسته بد دلان مرا / در عوض قربان کند بهر خدا

گفت بر کی بیشتر رحم آمدت / از که دل پر سوز و بریان شدت

گفت روزی کشتیی بر موج تیز / من شکستم ز امر تا شد ریز ریز

پس بگفتی قبض کن جان همه / جز زنی و طفلکی از هر رمه

هر دو بر یک تخته‌ای درماندند / تخته را آن موجها می‌راندند

باز گفتی جان مادر قبض کن / طفل را بگذار تنها ز امر کن

چون ز مادر بسکلیدم طفل را / خود تو میدانی چه تلخ آمد مرا

پس بدیدم دود ماتمهای زفت / تلخی آن طفل از فکرم نرفت

گفت حق آن طفل را از فضل خویش / موج را گفتم فکن در بیشه‌ایش

بیشه‌ای پر سوسن و ریحان و گل / پر درخت میوه دار خوش اکل

چشمه‌های آب شیرین زلال / پروریدم طفل را با صد دلال

صد هزاران مرغ مطرب خوش صدا / اندر آن روضه فکنده صد نوا

بسترش کردم ز برگ نسترن / کرده او را ایمن از صدمهٔ فتن

گفته من خورشید را کو را مگز / باد را گفته برو آهسته وز

ابر را گفته برو باران مریز / برق را گفته برو مگرای تیز

زین چمن ای دی مبر آن اعتدال / پنجه ای بهمن برین روضه ممال

کرامات شیخ شیبان راعی قدس سره

همچو شیبان که از گرگ عنید / وقت جمعه بر رعا خط می‌کشید

تا برون ناید از آن خط گوسفند / نی درآید گرگ و دزد با گزند

داده

داده من تا یوث طاهر بدید / بهر مهمانی کرمان بی صدید

مادر او را دایه من آموختم / چون بود لطفی که من افروختم

صد عنایت کردم و صد لطف هم / تا ببیند لطف من بی واسطه

تا نباشد از سبب در کشمکش / تا بود هر استعانت از منش

ورنه تا خود هیچ علت نبودش / شکوتی نبود ز هر یار بدش

شکر او آن بود ای بندهٔ جلیل / که شد او نمرود و سوزندهٔ خلیل

همچنان کین شاه‌زاده شکر شاه / کرد استکبار و استکثار جاه

که چرا من تابع غیری شوم / چونکه صاحب ملک و اقبال نوم

لطفهای شه که ذکر آن گذشت / از تکبر بر دلش پوشیده گشت

همچنان نمرود آن الطاف را / زیر پا بنهاد از جهل و عمی

این زمان کافر شد و ره می‌زند / کبر و دعوی خدایی می‌کند

رفته سوی آسمان با جلال / با سه کرکس تا کند با من قتال

صد هزاران طفل بی‌گه را / کشته تا یابد ابراهیم را

که منجم گفت کاندر حکم سال / زاد خواهد دشمنی بهر قتال

هین بکن در دفع آن خصم احتیاط / هر که می‌زاید بکش کن احتیاط

کوری او رست طفل وحی کش / ماند خونهای دگر در گردنش

از پدر یابید آن ملکی عجب / تا غرورش داد ظلمات نسب

دیگران را گر ز مادر شد حجاب / او ز ما یابید گوهرهای عجیب

گر کند در زنده است نفس بدتنش / چه بهانه می‌نهی بر هر قرین



آن عتابی باد رفتیم بر تو | دوستی آثار سوی دوست رفت
گرچه او فتراک شاهنشه گرفت | آخر از عین الکمال او گروفت
وان سوم کاهلترین هر سه بود | صورت و معنی بکلی او بود

وصیت کردن آن شخص که سه پسر داشت میراث کاهلترین

آن یکی شخصی بوقت مرگ خویش | گفته بود اندر وصیت پیش پیش
سه پسر بودش چو سه سرو روان | وقف ایشان کرده او جان و روان
گفت هرچ در کفم کاله و زرست | او برد زین هر سه کو کاهلترست
گفت با قاضی و بس اندرز کرد | بعد از آن جام شراب مرگ خورد
گفته فرزندان بقاضی کای کریم | نگذریم از حکم او ما سه یتیم
سمع و طاعه کنیم او دست | آنچ او فرمود بر ما نافذست
ما چو اسماعیل ز ابراهیم خود | سر نپیچیم ار چه قربان می‌کند
گفت قاضی هر یکی با عاقلیش | تا بگوید قصهٔ از کاهلیش
تا ببینم کاهلی هر یکی | تا بدانم حال هر یک بی‌شکی
عارفان از دو جهان کاهلترند | زانکه بی‌شد یار خرمن می‌برند
کاهلی را کرده‌اند ایشان سند | کار ایشان را چو یزدان می‌کند
کار یزدان را نمی‌بینند عام | می‌نیاسایند از کد صبح و شام
هین ز هر یک کاهلی گویید باز | تا بدانم حد آن کشف راز
بی‌گمان که هر زبان پرده دلست | چون بجنبد پرده دلها واصلست
پرده کوچک چو یک شرحه کباب | می‌بپوشد صورت صد آفتاب

پس او را چون شناسی راست گو | گفت من خامش نشینم پیش او
صبر را سلّم کنم سوی درج | تا بر آیم صبر مفتاح الفرج
ور بجوشد در حضورش از دلم | منطقی بیرون ازین شادی و غم
من بدانم کو فرستاد آن بمن | از ضمیر چون سهیل اندر یمن
در دل من آن سخن زان میمنت | زانکه از دل جانب دل روزنست

تمت کتاب هذه الاسرار الالهیة بحسن توفیقه فی اول شعبان المبارک سنه احدی وخمسین وسبعمایه بحضرت ولده سلطان الاولیاء اعظم الله ذکره فی بیان اتمام المثنویات

مدتی زین مثنوی چون والد | شد خمش گفتش ولد کای زنده دم
از چه رو دیگر نمی‌گویی سخن | بهر چه بستی در علم لدن
گفت نطقم چون شتر زین بس بخفت | نیستش با هیچ کس تا حشر گفت
وقت رحلت آمد و جستن ز جو | کل شیء هالک الا وجهه
باقی این گفته آید بی‌زبان | در دل آنکس که دارد نور جان
هست باقی شرح این لیکن درون | بسته شد دیگر نمی‌آید برون
همچو اشتر ناطقه اینجا بخفت | نی بد این گر هم دهان بستم و گفت
قصه شهزادگان نامد بسر | ماند ناگفته دران یک پسر
هم بگو بد شتی چون خفت او | وقت رحلت آمد و جستن ز جو
گفت کو آخر رسید و عمر هم | مژده کامد وقت آن کز تن رهم



از یکی دانه که کاری صد هزار / دانه برگیری ز فضل کردگار
خود شمار آنجا بود کآخر بود / بی شمارست آن طرف کان بی حد بود
سوی کل خود رو ای جزو جدا / از خودی بگذر که وا اندر جدا
در تن همچون سبو هستی چو آب / گفت و گو و صلح و جنگت چون حباب
چون حبابت این نقوش و این صور / بر سر آب درون ای نامور
یا چو کفی بر سر آب درون / تا شود سر درون پیدا برون
از کف و از تف و از بوی قدر / می نماید خوردنیها در تنور
تا که شیرین و یا ترشیست این / می شود ظاهر بر پیر و جوان
همچنین از فعل و قول مردمان / می شود پیدا که چه سانست جان
جان او در مرتبه چونست و چیست / مومنست او یا که کافر یا ولیست
آب را اندر سبو بی یم مدار / تا نگردد آب شیرین ناگوار
کاب ساکن بی مدد ناخوش شود / رنگ و بوی و طعم خوب از وی رود
گفت احمد هر که دو روزش یکیست / هست مغبون و گرفتار شکیب
بی نصیبی می زند در ابلهی / پر ز بادی همچو انبان تهی
هر دمی پس می رود از پیش صف / می شود صافیش دردی همچو کف
رنج او هر لحظه بدتر می شود / هر زمانی زشت ابتر می شود
سوی دوزخ می رود آن ره بتاب / بی عذاب بحر در نار عذاب
پیش از آنک کار تو اینجا رسد / گردت غفلت حجاب بند سد
رو بسوی اصل خود همچون خلیل / بگذر از استاره و چرخ علیل

